

همیشه خیره ای هست

niceroman.ir

نویسنده: فاطمه صابری

«به نام او»

نگاهی به چهره اش انداختم، خالی بود. خالی از همه چیز، خودم می دانستم. اما او آن را ندید. چنان محو آن کلمات تو خالی شده بود که هیچ چیز، را نمی دید. شاید هم هیچ وقت چیزی نمی دید.

می گفت: باید دستم را بگیری تا از این منجلابی که در آن افتاده ام، خودم را بیرون بکشم.

می گفت: باید فرشته ی نجاتم بشوی..

اگر چشمانش بینا بود، حداقل جلوی پایش را می دید که به داخل منجلاب نیفتد.

او مرا ریسمانی می دید که فقط برای راه چاره، می خواست به آن آویزان شود، و خود را بالا بکشد. از کجا معلوم، که من قدرت بالا کشیدنش را داشتم...

شاید او مرا به زیر می کشید؟! می گفت:

- حتی زمین زیر پایش، مثل مرداب، او را به درون می کشد، تمام زندگی اش بوی گند می دهد، سرپایش را

لجن گرفته است؛ به دستان من نیاز داشت و از من اعجاز می طلبید!
نگاهم را به دستانم دوختم. با دقت، عمیق.
این دست ها قرار بود اعجاز کنند، این دست ها قرار بود یک زندگی را نجان دهند.
چه باور عمیقی به این دست های کوچک و ظریف داشت.

خنده ام گرفت، در همین حال می خواستم بگویم. حیران شده بودم که این دستها چرا برای خودم اعجاز نمی کنند؟ چرا زندگی خودم را نجات نمی دهند؟ اگر او این همه توانا می بیندشان، ... چرا من نمی توانم؟ به دستان خودش نگاه کردم، بزرگ بود و پر قدرت و مردانه و ...

چرا از دستان خودش اعجاز نمی طلبید؟ ... چرا توانایی را در بازوان خودش نمی دید؟
به گفته هایش شک کردم. آنها را تهی یافتم.
مثل نگاهش، قلبش، مغزش، دستانش
و مثل دستان من، ...
تهی در همه جا حضور داشت.
حتی در قلب من، ... احساس خلا می کردم.

قرار بود درختی بی ریشه به دیواری سست و فرو ریختنی تکیه کند. عاقبتمان از همین حالا پیدا بود. آن را میدم، به وضوح. فضای خالی اش را حس می کردم، سرنوشتی که در آن، فقط و فقط سقوط بود.

با دقت به چهره اش نگاه کردم، روی شقیقه هایش تارهای سپید را، و در اطراف چشمانش چروک های عمیق را دیدم. نگاهش خالی خالی بود، بی هیچ درخششی، انگار که به سیاهی دوخته شده بود. و لبخندش یک دهن کجی واضح به خودش و به منف یکه خوردم. سایه ای از خستگی بر چهره اش افتاده بود. انگار خودش هم به آنچه می گفت اعتقاد نداشت. نوعی اجبار، چنگ زدن به آخرین ریسمان نجات، ... همه تلاشش این بود.

اما من خوب می دانستم بازنده است. ریسمانش سست و بی دوام بود. من چنین ریسکی نمی کردم. قدرت بالا کشیدن کسی را نداشتم. خودم داشتم در دریایی از سوالات بی جواب، در یک طوفان تمام نشدنی، دست و پا می زدم، به نوعی خودم هم یک غریق بودم و منتظر، نجات غریقی که از راه برسد.

نمی توانستم شنا کنم، اعجاز دستانم را باور نداشتم،
 ترس همه وجودم را انباشته بود. چگونه می توانستم
 ناجی غریقی دیگر باشم؟ ...
 - الهه؛ تلفن.

گوشی را با ترسی غریب، از آزاده گرفتم.
 - منصور، ... خواستگار سمج.
 لبخندی آرزومند گوشه لبان مادرم نشست. آزاده داشت
 عمدا منصور را در خانه، پرننگ می کرد. شاید ترس
 و تردید مرا از نگاهم خوانده بود و نوعی رقابت و
 لجبازی احمقانه با من در پیش گرفته بود.
 گاهی اوقات افکار و کارهای مزخرفش دیوانه ام می
 کرد.

صدایم که در گوشی پیچید، سرد بود. مثل یخ.
 اما منصور مدت ها بود روی نقطه بی حسی ایستاده بود.
 سردی صدایم را حس نکرد. شنگول بود، می خندیدف
 کله اش داغ بود طبق معمول، مشروب خورده بود. سال
 ها بود برای خندیدن از الکل استفاده می کرد.
 می گفت آگه الکل نخورم، خندیدن از یادم می رود. الکل
 مثل یک دام، اسیرش کرده بود. وزنه ایی که به پایش
 بسته بود و در تقلايش برای نجات، نفسش را سریع تر

می برید. عادت‌ی که داشت به وجودش آسیب می زد و تخریبش می نمود.

یکی از موریانه‌هایی که امیدش را می جوید، همین عادت مزخرف بود.

سخت است خود را برده عادت‌ی دیدن، ... خصوصا عادت‌ی که مثل خوره به جان‌ت بیفتد. خودم را نیز به نوعی برده عادت‌هایم دیدم. و همه زمین خوردن‌ها و زخم‌هایم از همان بردگی‌ها بود.

منصور داشت چرت و پرت می گفت. گوش نمی دادم، فکرم هزار جا دور می زد. دلم به حال خودم و او می سوخت. قرار بود به زودی زیر یک سقف برویم. سقفی که قرار بود من و منصور را پناه دهد. حتماً بو فوتب بسته بود. زنش من باشم و مردش او، ...

پوزخندیف صورتم را از ریخت انداخت و همزمان صدای خنده منصور در گوش‌ی پیچید. چیزی گفته بود و خودش داشت به آن می خندید. با دقت به صدای خنده اش گوش دادم. خنده نبود، شکل دیگری از گریستن بود. بغض گلویم را فشرد. منصور داشت ویران می شد و هیچ کمکی از منف برای او ساخته نبود. اما چرا خودش به خودش کمک نمی کرد؟ ... چرا ویرانی اش را سرعت می بخشید؟ آن خنده، که هزار بار از گریه، بدتر بود،

چه نیازی به الکل داشت؟...

اما نمی شد به منصور خُرده گرفت، من خودم در اسارت هادت هایم بودم، عادت هایی متلق به خودم، و درست مثل منصور از این اسارت درد می کشیدم و در این اسارت دست و پا می زدم. نزدیک به یک ساعت بود که منصور تک گویی می کرد و من یک کلمه از آن همه جمله هایی را که پشت سر هم ردیف کرده بود نشنیده بودم. نگاه اطرافیانم با کنجکاوی به من دوخته شده بود، اما در نگاه مادر رگه هایی از یاس و سرخوردگی هم دیده می شد.

دخترش داشت این خواستگار را هم می پراند. همان سعادت‌تی که بر بامش نشسته بود و قدر نمی دانست ... کور بود، اقبالی که به سویش رو کرده بود را نمی دید، ... منصور خان معماری را با آن همه ثروت و اصالت نمی دید. دخترش داشت با سکوتش، پشت پا به این بخت سپید می زد.

پول منصور برای هزار بار زندگی کردن، کافی بود. عنوان خانوادگی منصور کافی بود برای این که هزار چشم را کو کند.

و دنیای سیاه منصور برای تاریک ساختن هزار خانه امید، کافی بود. اما مادرم به دنیای سیاه منصور کاری نداشت، آن را نمی دید. منصور هم به سکوت پی برد.
- الهه، از مرگ ما هم بیزاری مگه نه؟
کلمات راه گلویم را بسته بودند و بر زبانم جاری نمی شدند.

می خواستم درون گوشی فریاد بکشم، من از مرگ خودم بیزارم، از مرگ خودم، اما پاسخم، فقط سکوتی سرد بود.

- کور خوندی الهه، با این ترفند ها نمی توانی مرا از سر راه برداری، آن قدر اصرار می کنم تا تو را به من بدهند.

عصبی شده بود. داشت به دنیای واقعی بر می گشت. آن دنیای ساختگی، فرو ریخت. لبخند تمسخر آمیزی بر لبانم نشست که هم تلخ و هم زشت بود.
و صدایی که صدای من نبود، آن سکوت سرد را شکست.

- نیازی به اصرار نیست، تو را چشم بسته هم قبول دارند.

سرانجام مادرم لبخند زد . اما این بار نگاه پدرم مثل یک سیلی، بر صورتم نشست. در نگاه پدرم، حرف نگفته ای یافتم، که کورسوی امید را در روحم روشن کرد. دانستم در مبارزه ام برای به سلامت گذشتن از این دره سقوط، تنها نیستم و دستانی قدرتمند را در پشت سر دارم. همین طوری که نگاهم به پدر، گره خورده بود، لبخند محوی بر لبانم نشست. نگاه پدر، گرم کرد.

- جواب من منفی است، این را به منصور هم بگو. در چشمان و چهره خسته پدرم، تیگه گاه آمنم را یافتم. جایی که می توانستم روحم را در آن رها کنم و مطمئن باشم در امان خواهم بود. مادرم به سرعت به تقلا افتاد. نمی توانستم نگرانی اش را بفهمم، مادرانه بود. از نگاهش خواندم که می خواست هر چه زودتر بچه هایش را سرو سمان بخشد، می خواست آینده شان تضمین شود، و تنها یک راه برای ضمانت می شناخت؛ سایه مرد، امن ترین سایبان بود. به مردت تیکه بده و در طوفان، سر پا بایست. اما آیا می

شد به منصور تکیه داد و از طوفان، جان سالم به در بُرد؟ ...

سایه منصور، سایبانی کاغذی بود که به یک فوت بسته بود، به یک تلنگر، ...

دلَم برای خودم و منصور می سوخت، قرار بود، سایبانی کاغذی باشد و فقط به دستان هم تکیه کنیم، ... دستان او را به خاطر آوردم، خودش هم به دستانش ایمان نداشت. به دستان خودم نگاه کردم، می لرزید، همانند نهالی بی ریشه، در طوفان ...

مادرم داشت برای پدرم دلیل می تراشید و سعی در متقاعد کردنش داشت. باز هم پنج بچه و حقوق بخور و نمیر معلمی، پتکی شده بود که بر فرق پدرم کوبیده می شد.

پدرم سر به زیر داشت. خود را در نداری ها و کمبود ها مقصر می دانست.

- بچه هاست سو تغذیه دارند، لباس ندارند، رفاه ندارند، امکانات ندارند، دیگران دارند و ما نداریم ...
دیگران، دیگران، دیگران،

مادرم چه خوب می توانست این زخم عمیق ی دردناک را تازه نگه دارد. گناه همه نداری ها به گردن پدر بود،

به گردن شغل بی در آمدش، به گردن بی عوضگی
هایش، ...

با هر ضربه، پدر عمیق تر ترک بر می داشت. حیران
مانده بودم این صبوری کی به آخر می رسد؟ کی پدر
می شکند و فرو می ریزد؟

و مادر داشت یک مشت باج خور و کلاه بردار و تن به
هر ننگ داده را با پدر مقایسه می کرد و آنها را به رخ
پدر می کشید. لجن را کنار آب زلال می گذاشت.
تحلم تمام شد. سکوت پدر داشت مثل یک پنجه آهنین،
روحم را می خراشید. - بس کن مادر، تمامش کن، خودم
را آزار بده، به پدر چیکار داری؟ ... ما به پدرمان
افتخار می کنیم.

نگاهم در نگاه پدر قفل شد. ادامه دادم:

- به شرافتش، به دستان پاکش، به لقمه حلالی که در
دهان ما می گذارد افتخار می کنیم.

چشمان پدر از شوق درخشیدند.

نگاهم راه به نگاه مادرم دوختم. پشت آن نگاه، زنی رنج
دیده و سرخورده را دیدم، زنی که با دستان خود،
آرزوهایش را دفن کرده بود. از کوچک ترین خواسته
هایش گذشته بود. زخم هایش را پنهان کرده بود تا بتواند
ادامه دهد.

راه برگشت برای مادرم، راه مرگ بود. او همدوش پدر، با زندگی جنگیده بود و با سیلی صورت خود را سرخ نگه داشته بود. اما گاهی درد و عفونت زخم ها آزارش می داد. می خواست به هر طریقی درد را بیرون بریزد. دلم از نگاه درد آلود مادرم به درد آمد. او هم مقصر نبود، دنیای او هم ویران شده بود. می توانستم بفهمم با دستان خود آرزوها را دفن کردن چه کابوسی ست. مادرم به نوبه خود می خواست این کابوس را برای ما به خوابی شیرین تبدیل کند. مادرم با نگاه خود به دنیا می نگریست و از نگاه خود می خواست ما رو خوشبخت ببیند و از دید او خوشبختی من به سرنوشت منصور گره خورده بود.

اما من نمی توانستم با دستان خودم آرزوهایم را دفن کنم و بر مزارشان یک عمر بگریم. تحمل کابوس، آن هم برای یک عمر؟ ... نه هرگز. من مرگ را ترجیح می دادم.

اگر مادرم توانسته بود یک عمر، هم به خودش، هم به پدر، خیانت کند، من نمی توانستم. منصور حق داشت ناجی خودش را بیابد اما آن وقتی که خواستم خرف آخر را بزنم، صدایم نمی لرزید، هیچ ارتعاشی نداشت، محکم بود.

- من حاضرم بمیرم، اما زن منصور نشوم.
وقتی که با صلابت، پای حرفت می ایستی، دیگران
چاره ای جز قبول ندارند.

(من سرانجام، شنا کردن را خواهم آموخت. با همین
دست ها شنا می کنم و خود را به ساحل می رسانم، آنجا
شن های گرم، پناهم خواهند داد، این سرمایه کشنده، قادر
نیست مرا از پای بیندازد. من لبخند خورشید را در این
جیره بندی نور، می بینم. من به کوچه های تاریکی و
دیوار های باند و هجوم سایه ها، تعلق ندارم.
به این مردابی که به غرق شدن محکوم ساخته، نیز تعلق
ندارم، ریشه های من جایی ست که در آن جا نور، جیره
بندی نیست. من در این سرمایه کشنده، افتاب را حس می
کنم، باور دارم ان سویی این تاریکی ها خورشیدی هم
هست. من لبخندش را بارها دیده ام. و می خواهم باور کنم
مه سرانجام روزی همین دست ها مرا به ساحل خواهند
رسانید، ... می خواهم اعجاز دستانم را باور کنم.)

مطالبی را که نوشته بودم بار دیگر خواندم. (می خواهم اعجاز داستانم را باور کنم) بیشتر از ده بار این جمله را نوشتم. به معجزه تلقین هم باور داشتم. امواج مثبت، ابتدا احاطه ات می کنند، و سپس به درونت راه می یابند، و آن گاه تو یک تحول شگرف را درون خود حس خواهی نمود. قصد داشتم روزی ده بار بنویسم (من اعجاز داستانم را باور دارم.)

نگاهم از کاغذ سفید به سوی داستانم چرخید. این دست ها باید زندگی ام را نجات دهند، باید نگذارند که من غرق شوم.

این دست ها قادر خواهند بود صدها زندگی را نجات بخشند. به سرعت، چهره منصور جلوی چشمانم شکل گرفت. او می خواست به داستان من آویزان شود. او این توانایی را در داستان من دیده بود. اما من امتناع کرده بودم. داستانم را به سویی دراز نکردم. پس این دست ها قادر نخواهد بود صداها زندگی را نجات بخشند.

این اندیشه، مثل یک نیش زهر آلود، در روحم فرو رفت. اما پادزهرش به سرعت از راه رسید. من بتدا باید اعجاز داستانم را باور کنم، زندگی خودم را از غرقاب بیرون بکشم، و پس از آن ناجی زندگی های دیگر باشم.

به دستانم لبخند زدم و سعی کردم با نگاه منصور به آنها بنگرم.

داشتم با لذت، به طرح قالی که همراه پدر آن را می بافتم، نگاه می کردم و با سرانگشتانم آن را لمس می کردم که آزاده با اشتیاق و گونه های از هیجان گل انداخته، خودش را به داخل اتاق کوچکی که من و پدر آرا کارگاه می نامیدیم، انداخت و به سویم دوید. دلم فرو ریخت. آن قدر خانواده آسیب پذیری داشتیم که همیشه از کوچک ترین اتفاق ها می ترسیدیم.

- الهه، ... حدس بزن چی شده؟

نگاه داغ و گونه های گل کرده آزاده، حکایت از یک اتفاق خوب داشت. دلم آرام گرفت. وقتی می خندید چشمان قشنگش، سرشار از زندگی بود، خیلی دوست داشتني مي شد. به رویش لبخند زدم. گاهی اوقات خیلی بچه می شد.

- آقای نادری مرا از پدر خواستگاری کرده. با چنان ذوقی این خبر را به من داد که انگار قرار است اسباب باری دلخواهش را به او هدیه بدهند.

آقای نادری را دورادور می شناختم. ندیده بودمش، اما نامش، زندگی اش، علایقش تکیه کلام هایش، حتی

توصیف چهره و قد و قامتش، یک نیم رخ پررنگ در خانه شده بود. بُت آزاده.

مطمئن بودم آزاده، حتی او را می پرستید.

آزاده، رُک و جسور بود، و از بیان احساساتش شرم نداشت. صادق نادری یه اسم غریب و ناشناس در خانه ما نبود. در دبیرستانی که آزاده در آن درس می خواند ادبیات تدریس می کرد.

می دانستم اختلاف سنی فاحشی با آزاده دارد، تقریباً هفده سال.

و آن طور که پدر می گفت و او را شناخته بود، صادق نادری مرد ازدواج نبود. دنیای مجرد و انزوایش را حاضر نبود با هیچ چیز عوض کند، ...

... و حالا، خواستگاری از آزاده، اتفاق عجیبی بود. از صادق نادری بعید می نمود. لبخند درخشانی، چهره ام را روشن کرد. آزاده را در آغوش گرفتم و به او تبریک گفتم. بالاخره به خواسته اش می رسید. راه برایش هموار شده بود.

این اتفاق، چیزی نبود مگر پاسخی بر سماجت آزاده. او از ته دل چیزی را خواسته بود، و حال دنیا داشت آن را به او می داد. اگر چه آن چیز، خواستگاری غریب و

دور از ذهن صادق نادری بود. اما ثابت می کرد که هیچ چیز در این دنیا غیر ممکن نیست.

صادق نادری پس از سال ها مجرد و انزوا، از دختری هفده ساله، خواستگاری کرده بود. خنده ام گرفت. جدا از همه نیروهایی که سعی داشتند آزاده را به رویایش برسانند، ... آیا صادق نادری اصلا فکر کرده بود دارد چکار می کند؟ ...

با یک دختر هفده ساله، با یک قلب هفده ساله با احساساتی هفده ساله، به کجا می خواست برسد؟ ...

چقدر زیر یک سقف دوام می آوردند؟

ناگهان مثل مادری برای آزاده نگران شدم. آزاده چیزی را می خواست، سماجتش برای رسیدن به آن ستودنی بود. و اگر نمی خواست هم به همین گونه بود. احساس هفده ساله آزاده می توانست خیلی زود رنگ عوض کند. قرار بود دو دنیای متفاوت به یک نقطه مشترک برسند. خدا کند نقاط اشتراکشان پررنگ و برجسته باشد.

افکار منفی را از ذهنم راندم و بار دیگر به آزاده تبریک گفتم. صادق نادری یک انسان بالغ بود، به خوبی می دانست چه می کند.

خنده آزاده، درخشان و زیبا بود. او رویایش را دست یافتنی می دید. به اون غبطه خوردم آیا روزی می رسید که رویای من هم این چنین قابل لمس شود؟ هر چه سعی می کردم فکرم را متمرکز کنم تا نوشته هایم را تمام کنم، نمی توانستم. افکار وحشتناکی به ذهنم راه یافته بود. نیروی بی رحم و مرموزی، داشت روحم را تخریب می کرد.

کلمات در مغزم می چرخیدند و به سرعت فرار می کردند. هر آن چه نوشته بودم در نظرم مزخرف می نمود، می خواستم همه را پاره کنم و دور بریزم. شعری که یک هفته روی آن کار کرده بودم، و پدرم آن را با تحسین خوانده بود، باز هم نقص داشت. داستانی که می نوشتم، ماه ها وقت برده بود، به نیمه رسیده بود. اما حس می کردم کامل نیست. یک چیزی، حسی یا شاید جمله ای کم داشت.

حس می کردم چیزی در درونم لحظه به لحظه در حال تغییر و تحول است. به همین دلیل آنچه که امروز می نوشتم، فردا در نظرم مزخرف بود. بغض راه گلویم را فشرد و اشک باعث شد صفحه کاغذ را تار ببینم.

زحماتم را برباد رفته می دیدیم. نوشته ای که خودت را راضی نکند، داستانی که خودت به آن اعتقاد نداشته باشی، چه طوری می توانست دیگران را ارضا کند؟! زحمت یه هفته ام را زیر دستانم مچاله کردم و اجازه دادم اشکم جاری شود. سراسر وجودم درد بود. و یک فضای خالی بزرگ در قلبم حس می کردم. می دانستم به خاطر چیست. هر زمان که رویایم را از دست رفته می دیدم آن حفره، دهان می گشود.

می ترسیدم زمانی برسد که آن حفره آن قدر بزرگ شده باشد که خودم را نیز ببلعد.

من باید می نوشتم، باید اعجاز دستانم را باور می کردم. راهی جز این نبود.

رویای من باید دست یافتنی می شد، آن را مدفون نمی ساختم. بنابراین کاغذی برداشتم و شروع کردم به نوشتن جملات کلیدی.

جملاتی که به قلب، آرامش و به روح، اعجاز می بخشند.

من می نویسم* من باید بنویسم* من ثابت می کنم که میتوانم* من با کلمات، اعجاز می کنم* من خودم را باور دارم* من اندیشه ام را باور دارم* من اعجاز دستانم را باور دارم* خدایا کلمات را به یاری ام

بفرست * خدایا کلمات را به یاری ام بفرست * خدایا
 کلمات را به یاری ام بفرست * ...
 و فرستاد، ... چیزی که نوشتم، در باور خودم هم نمی
 گنجید. کلمات با زیبایی خاصی کنار هم نشسته بودند.
 کوتاه بود. اما مثل یک مسکن قوی تسکین بخش بود.
 یک معجزه کوچک بود که به من می گفت، در هر حال
 باید امید و ایمانم را حفظ کنم.
 دردم آرام شد. و دستی، آن حفره دهان گشوده را بست.
 - الهه، آموزش و پرورش معلم حق التدریس می خواهد.
 بهتر است تو هم نامنویسی کنی.
 پدرم خیر خواهانه به سویم لبخند زد و سپس به بررسی
 نقش قالی پرداخت. پس از پایان بافت قالی زیبایی می
 شد. من و پدرم هر دو به آن عشق می ورزیدیم.
 اما حواس من به قالی و نقش چشم نواز آن نبود. حواس
 من به لبخند آرزومندی بود که چهره پدرم را روشن
 کرده بود. همان طور که نگاهش به نقش قالی بود ادامه
 داد:
 - پله پله باید رفت تا به بام رسید، تو دختر باهوش و
 مصممی هستی. بیانت هم برای تدریس عالی ست،
 مطمئنم موفق می شوی. سوادش رو هم که داری، تو
 یک معلم نمونه خواهی شد.

عشق معلمی هنوز درخشش خود را در نگاه پدرم حفظ کرده بود. و آن را برای من هم آرزو می کرد. اما من آن را نمی خواستم. یعنی نمی توانستم آن را داشته باشم. من نمی توانستم معلم شوم. زخم نتوانستن، باز هم قلبم را جریه دار کرد.

کارد، انگشتم را برید و یه قطره درشت خون، روی طرح زیبا و چشم نواز قالی چکید. نگاه چشمان اشک آلودم، در نگاه پدرم گره خورد.
- متاسفم.

- مهم نیست، لکه کوچکی ست. سعی می کنم آن را پاک کنم.

به سرعت از کارگاه بیرون دویدم و انگشتم را زیر شیر آب گرفتم.

بغضم ترکیب و اشکم جاری شد.

این زخم کوچک نبود که وجودم را به درد آورده بود، زخم دردناک نتوانستن بود. می توانستم به پدرم بگویم تاسف من به خاطر آن لکه کوچک نیست، به خاطر نگاه آرزومند توست که می دانم بی جواب خواند ماند.

من نمی توانستم راز بزرگم را نزد پدرم اعتراف کنم. نه توانش را داشتم، نه جسارتش را. من تصمیمی گرفته بودم که هنوز خودم نمی دانستم درست بوده یا اشتباه! ...

آن موقع فکر می کردم کار درستی است و آن را انجام دادم. اما حالا تردید مثل خوره به جانم افتاده بود. حفره ها یکی پس از دیگری، در روح باز می شدند، و زخم نتوانستن، عمیق تر می شد.

من تحصیل را نیمه کاره رها کرده بودم. در رشته فیزیک، دانشگاه آزاد یه ترم گذرانده بودم و بعد انصراف داده بودم. این تصمیم را به تنهایی گرفته بودم. بی هیچ مشورتی، ...

فقط با اتکا به خود، و خنودز کسی راجع به آن، چیزی نمی دانست.

----- جرات نداشتم آن را با کسی در میان بگذارم. و این نشانه آن بود که هنوز تردید داشتم که کارم درست بوده باشد!

آن موقع به درستی اش ایمان داشتم. اما به مرور، آن ایمان فرو ریخته بود. این راز، یک شوک واقعی بود، خصوصا برای پدرم. او گمان می کرد دخترش لیسانس فیزیک داد. و همه تلاشش این بود که در آموزش و پرورش، جایی برای من باز کند.

او آروزهایش را کاخی شکوهمند می دید و من تلی از خاک.

چگونه می توانستم کاخ آرزوهای پدرم را ویران سازم. او از آرزوهایش گذشته بود تا بچه هایش را به ثمر برساند. و اکنون، دستان بچه هایش را آماده به ثمر رساندن آرزوهایش می دید. نه، ... نمی توانستم چیزی به پدرم بگویم.

من از تحصیلات گذشتم، چون اعتقاد را به آن از دست داده بودم. معادلات فیزیک، هیچ عشقی در من بر نمی انگیخت.

دوست داشتم درسم را با اشتیاق و علاقه بخوانم، اما علاقه ای در بین نبود. کلاس ها یکنواخت بود و خسته کننده و رفتم وقت تلف کردن و پول هدر دادن.

عشق من ادبیات بود، شعر بود، نوشتن بود. من در انتخاب، اشتباه کرده بودم. هم در انتخاب رشته دبیرستانی، هم در انتخاب رشته دانشگاهی.

من و معادلات پیچیده فیزیک، هیچ ربطی به هم نداشتیم. به اجبار سراغ کتاب های درسی می رفتم. نمره هایم افتضاح بود. همیشه شب های امتحان، کتاب های تاریخ، روانشناسی، شعر، یا رمان در دستم بود. وقتی که دلت با چیزی نباشد بالاخره یک جایی می بُری و من بریدم. ادامه آن، جدا از هر چیزی خیانت به خودم بود. مدرک

به چه کارم می آمد وقتی که سوادش را نداشتم. داشتم فقط سر خودم را کلاه می گذاشتم. انصراف دادم و همان لحظه به خودم قول دادم باز هم به دانشگاه بروم آن هم در رشته ای که با عشق و با اشتیاق بخوانم.

به زادگاهم برنگشتم. آن تصمیم را به تنهایی گرفته بودم، جرات نداشتم آن را با کسی مطرح کنم. بنابراین همان جا ماندم و به مدت پنج ترم دیگر نقش بازی کردم. البته برای خانواده ام، تکلیف خودم روشن بود. از خوابگاه بیرون زدم، اتاق گرفتم و بعد از آن یک کار نمیه وقت پیدا کردم. به کتابخانه می رفتم، به مجالس شعر خوانی می رفتم، می نوشتم. کتاب های مورد علاقه ام را می خواندم، در کلاس های صنایع دستی، قالی با طرح های زیبا می بافتم و خلاصه از وقتم بیشترین استفاده را می بُردم.

احساس پرنده ای را داشتم که از قفس رهایش ساخته اند. پدرم می دانست از خوابگاه بیرون زده ام، اما با احساس پدری که تمام و کمال خودش را کنار می کشد تا بچه اش روی پای خودش بایستد، خود را از زندگی من بیرون کشیده بود و دور دور نیم نگاهی به اوضاع می انداخت.

او دخترش را به دانشگاه فرستاده بود و وظیفه داشت هزینه هایش را بپردازد، فقط همین. وقتی که تلفنی به او گفتم یک کار نیمه وقت پیدا کرده ام و دو سوم هزینه هایش را خودم می پردازم، حتی سوال نکرد که چطور و چگونه، فقط توصیه کرد درس هایی را که نیمه حضوری برداشته ام و کلاس نمی روم، بهتر بخوانم. درست مثل یک معلم که توصیه ای بر مبنای وظیفه به دانش آموزش می کند.

در صدایش چیزی بود که حس کردم انگار باری از روی شانه هایش برداشته ام. دخترش بالاخره داشت روی پای خودش می ایستاد. و از همه مهم تر قرار بود دو سوم آن هزینه های کمرشکن را بر شانه های خود حمل کند.

حتی نتوانستم با پدرم درد و دل کنم، مشورت کنم، حرف دلم را به او بگویم.

و هموز جرات گفتنش را نداشتم. یک سال بود که از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم و هنوز مدرکم را به من نداده بودند. از بس دلایل بی معنی تراشیده بودم کم کم داشت از خودم بدم می آمد. چرا جرات نداشتم حقیقت را بگویم؟ ...

من که به درستی کارم اطمینان داشتم، پس چرا محکم نمی ایستادم و از اعتقادم دفاع نمی کردم؟ ... شاید به خاطر این بود که هنوز متزلزل بودم. محکم به معنای واقعی نشده بودم. ریشه هایم لخت بود. کوچک ترین بادی قادر بود شاخ و برگم را بشکند و مرا بر زمین بغلطاند.

من توانسته بودم به مدت سه سال برای خودم، و آن طور که می خواهم زندگی کنم. توانسته بودم روحم را سرشار از عشق سازم، کتاب های زیادی خوانده بودم. حالا دیگر از تاریخ سررشته داشتم. روانشناسی را خیلی خوب خوانده بودم. شعر را می شناختم، و شیوه نوشتن را فرا گرفته بودم.

آن چه خوانده بودم راضی ام نمی کرد، اما دلگرم می ساخت. من مسیر آینده ام را یافته بودم. خیلی به موقع آن را یافته بودم. می دانستم کجا باید بروم و چگونه قدم بردارم. خیلی ها مدت ها در سردرگمی و بی راهه می مانند، و عده ایی خیلی دیر مسیر آینده اشان را می یابند. اما من در طی این سه سال، با تمام تردیدها و دلنگرانی ها راهم را پیدا کرده بودم. و همین برای توجیه تصمیم که گرفته بودم کافی بود. مهر تایید بود. اما فقط از نظر خودم عکس العمل دیگران می توانست مرا در یک

فضاي خالي و بي انتها تنها رها کند. مي توانست زير پايم را خالي کند و به سقوطم بيانجامد. نه، من آن را نمي خواستم. حالا وقتش نبود. مي گذاشتم تا زمان مناسب فرا برسد.

يك بعد از ظهر زيباي پاييزي بود. آسمان، آبي خوش رنگ بود و روح من سرشار از اشتياق به نوشتن. پنجره را باز كردم تا نسيم سرد، خواي اتاق را عوض کند. مغزم لبريز از كلمات قشنگ بود. موضوعس هم كه مي خواستم از آن بنويسم، قشنگ بود. موضوعي هم كه مي خواستم از آن بنويسم، قشنگ و بكر بود. آن داستان نيمه كاره را کنار گذاشته بودم. ادامه آن بي فايده بود. هنوز همان حس را كم داشت. در آن حرفي براي گفتن نداشتم. آن داستان به بن بست رسيده بود. به دلم نمي نشست. انگار پنجره اي را كه به سوي آفتاب باز شود كم داشت. در آن داشتم كورمال كورمال جلو مي رفتم. نوري نبود، كلمات به سختي يكدیگر را مي يافتند و کنار هم مي نشستند. هيچ چيز آن دلچسب نبود، نور نداشتم. همه جا بن بست و تاريك بود. بنا بر اين رهايش كردم.

خيلي سخت، به اين نتيجه رسيدم. يك عذاب جهنمي را تحمل كردم تا اين تصميم را گرفتم.

ماه ها روی آن کار کرده بودم، به آن خو گرفته بودم
 قرار بود چراغی باشد در مسیر آینده ام.
 قرار بود یک گام به پرواز نزدیک ترم سازد. قرار بود
 پنجره ای باشد به سوی نور و روشنی و پرواز، ...
 اما به بن بست رسیده بود. پنجره ای را قرار بود به
 سوی نور و روشنی و پرواز بگشاید، کم داشت.
 من راه رفته را باز نمی گشتم. از همان جا که بودم برای
 خودم مسیر تازه ای را باز می کردم و به رفتن ادامه می
 دادم.

کلمات به سادگی بر روی کاغذ سفید جاری می شدند و
 جان می گرفتند، شخصیت اصلی داستانم همان داستانی
 که قرار بود پنجره ای سرشار از آفتاب داشته باشد،
 داشت متولد می شد. آن هم یک تولد زیبا.
 لحظه باشکوهی بود، باور نکردنی، حتی در باور خودم
 هم نمی گنجید. من داشتم اولین گام ها را بر می داشتم.
 من داشتم تمرین پرواز می کردم. اولین بال بال زدن ها.
 چه لذت شیرینی بود، چه لحظه باشکوهی بود.
 انگار من فقط قلم را در دست داشتم و دستی پنهانی به
 جای دست من می نوشت. کلمات از آن دیگری بودند.

روح سرشار از عشق بو نوشتن بود، و غرق در دنیای خودم بودم که ناگه دستي ضربه اي به در زد و مرا از دنیای قشنگم به دنیای واقعي پرتاب کرد.

در اتاق کوچکی که کارگاه مي نامیدمش، و دار قالی کمی آن سوي تر بر پا بود، مي نوشتم. در از داخل قفل بودم. هیچ کجاي خانه، گوشه خلوتي نداشتم. در اینجا هم نمي گذاشتند گوشه خلوتم را بیايم. همیشه به بهانه اي، دنیایم را بر هم مي زدند.

البته ناخواسته بود، نیارم را درک نمي کردند. گمان مي کردند براي آزمون فوق لیسانس درس مي خوانم. از آن سوي در، صدای سمیرا، دختر عمویم را شناختم. - الهه، مهمان ناخوانده نمي خواهی؟ ... آمده ام نگذارم درس بخوانی، بابا ول کن این کتاب های لعنتی را، ... باور کن دکترا هم بگیری باز هم بیکاری. مثل ما بزن به سیم بیخیالی، هر چی بادا باد.

حس کردم خنده هایش از عمق گلو بلند مي شود، نه از عمق دل.

داشت در را از پاشنه در مي آورد. احساس سرخوردگی و ناکامی مثل یک بغض سنگی، راه نفسم را بست. چقدر دلم مي خواست این بغض سنگی، راه نفسم را بست. چقدر دلم مي خواست این بغض سنگی را با فریاد،

بیرون بریزم و دق دلی ام را به خاطر این که دنیايم را از من گرفته بود و احساس قشنگم را خط خطي کرده بود. بر سرش خالي کنم.

اما او براي دیدنم آمده بود، براي نشستن و درد و دل کردن، از دنيای قشنگ من چه مي دانست او هر از گاهي مي آمد و از این در و آن در مي گفت و مي رفت. اگر چه کمی بي فکر بود، اما دختر دلنشینی بود. به حد آزاده دوستش داشتم.

با یاس و سرخوردگی، در را به رویش باز کردم، اما او فقط لبخند رنگ پریده ام را دید.

زیاد در حالات افراد درور برش، دقت نمی کرد. این حس همیشه با او بود که هر جا می رود به راحتی تحویل گرفته می شود. سرزده با برنامه، بی برنامه، برایش فرقی نمی کرد.

دستم را گرفت و به سوي نشیمن برد.

- وای ... الهه، توي این دخمه، دلت نمی گیرد؟ ... اگر من جاي تو بودم تا حالا صد دوره پوسیده بودم.

کارگاه نازنینم را دخمخ می نامید، خبر نداشت براي من زیباترین جاي دنیاست. تنها گوشه خلوتي که داشتم، ... چه براي نوشتن، و چه براي بافتن آن قالی قشنگ.

خبر نداشت روح من فقط در آن دخمه دلگیر است که آرام می گیرد.

باز هم لبخند پریده رنگی گوشه دهانم نشست. نگاهی به چهره اش انداختم. مثل همیشه زیبا، سرد و شیشه ای. فاقد گرما، فاقد نگاهی که از عمق وجود بر خیزد و به دل نشیند. کاملاً فانتزی.

انگار سمیرا هم مثل داستان من، پنجره ای کم داشت. پنجره ای که از آن بشور اعماق را کاوید. عمق نگاه سمیرا به مردمک چشمش می رسید. هیچ چیز از آن نگاه پیدا نبود. به یاد نگاه عروسک های پشت ویتترین افتادم. ناگهان یک ترس بزرگ، مثل یک مار زخمی، زیر پوستم خزید.

نگاه من از نظر دیگران چگونه بود؟ ... آیا من هم از دید اطرافیان، سرد و شیشه ای بودم؟ ... فاقد گرما؟ ... فاقد عمق؟ ...

آخر من هنوز پنجره ای در وجود خودم کشف نکره بودم، ... پس من هم، ... به سرعت این افکار سمی را از ذهنم بیرون راندم و سعی کردم ترسم را نادیده بگیرم. من حق قضاوت در مورد دیگران را نداشتم. قرار نبود اطرافیانم را زیر ذره بین بگذارم و بدین وسیله هم بر خودم سخت بگیرم، هم بر آنها.

با بیان روش، زندگی لم را به جهنم تبدیل شد. هیچ کس کامل نیست.

همه نقص داریم آماده ایم تا نقص هایمان را بر طرف کنیم.

بار دیگر سمیرا را در آغوش گرفتم و این بار به او خوشامد گفتم. آرایش غلظتی کرده بود، برای آنکه روژ لبش به هم نریزد، جایی از هوا را در نزدیکی صورت من بوسید، و باز هم مرا به خنده واداشت. کنارش نشستم و سعی کردم فکرم را متمرکز کنم و هم صحبتش شوم.

سمیرا داشت چرت و پرت می گفت. حرفهای به درد نخور. از پسرها و آرایش و مد و این که چه کسی ازدواج کرده و چه کسی در خانه پدرش ترشیده شده. دستی معده ام را فشرد و محتویاتش را به سوی دهانم فرستاد. از این همه بی برنامه گی و سبک مغزی حالم به هم خورد. سمیرا داشت درباره مدی که این روزها به بازار آمده با حرارت، اطلاعات می داد و تنها شنونده و هم صحبتش آزاده بود.

پس با من چه کار داشت، ... این حرف ها چه ربطی به من داشتند، ... من نه علاقه ای به مد داشتم و نه پولش را، ... سمیرا هم استطاعتش را نداشت، فقط آرزو و

حسرتش را به دل داشت. من داستانم را می نوشتم. طرح اولیه پنجره ام را می کشیدم. یک کمزره چشم نواز را به تماشا نشسته بودم. در دنیای رویاهایم سیر می کردم. او که کاری به من نداشت، چرا کنج خلوت مرا به هم ریخت. چرا مرا با سر زمین زد. می خواستم گوش هایم را بگیرم و فقط زار بزنم. چقدر من بدبخت بودم، بدبخت و تنها. چشمانم در اشک می درخشیدند. خدا را شکر کردم که عینک به چشم دارم. اما مگر چه می شد؟ ... اگر گوش هایم را می گرفتم و دردم را زار می زدم، چه اتفاقی می افتاد؟ ... چرا از قضاوت دیگران می ترسیدم؟ ...

چرا این دیوار سر به فلک کشیده و بی وزن، همه جا حضور داشت و مانع بود؟ ...

مادرم چای آورد. چشم غره ای به من و آزاده رفت و نگاه تحقیر آمیزی به سمیرا انداخت. احساس راحتی نمی کرد، می خواست هر چه زودتر سمیرا برود. از نظر مادرم، سمیرا یک دختر سبک و جلف و بی مغز بود. مادرم سر و شکل سمیرا را نمی پسندید. می گفت؛ از نظر مردم او بدنام است، با این پسر و آن پسر گشتن که کار یک دختر نجیب نیست. مادرم می ترسید معاشرت با سمیرا به اعتبار ما لطمه بزند، و مردم را نسب به ما هم

بدگمان کند. وقتی که مادرم نظرش را نسبت به سمیرا می گفت، خنده ام می گرفت تنها گناه سمیرا این بود که به عواقب کارهایش فکر نمی کرد. خوش قلب بود، دلنشین بود، اما هنوز بچه گانه فکر می کرد و شتابزده و سطحی دست به هر کاری می زد.

در حقیقت، سمیرا، فقط یک بچه لوس و بی مغز بود که خوب تربیت نشده بود. هنوز راه درست و غلط را به خوبی نشناخته بود. بچه ای که همه چیز را می خواست تجربه کند و زیرک هم نبود که تجربیاتش را جار بزند. البته به دنبال هیچ درسی هم در تجربیاتش نبود. چون اصولاً درس را نمی شناخت. نگاه به چشمان سمیرا انداختم، زیبا و خوش رنگ و خوش حالت. اما نگاهش، در یک نقطه ثابت نمی شد. دودو می زد. انگار داشت از چیزی فرار می کرد. دقیق به چشمانش نگاه کردم. نگاهش انباته از ترس بود. ترس از آینده ای که پشت افتراها و صفت های ناخوشایند و کم کاری ها، چهره پنهان کرده بود.

سمیرا فقط به ازدواج دل بسته بود. از خیلی ها قول ازدواج شنیده بود، اما به قولشان عمل نکرده بودند. آنها جزئی از مردم بودند.

باز هم دلم به درد آمد. از بدبختی خودمان. ما در لایه ای می لولیدیم و بزرگ می شدیم که از لایه های زیرین اجتماع بود و لبریز از زخم های عریان. زخم های عفونی و نفریت انگیزی که بوی چرک و عفونتشان، همه اجتماع را پُر می کرد. اگر سمیرا، در یک آغوش امن و پشتیبان داشت، اگر خوب تربیت شده بود، اگر دستی آن پنجره را در روحش گشوده بود، اگر روحش این همه زخم های التیام نیافته نداشت، حالا سمیرایی در کنار من نشسته بود، که نگاه چشمان زیبایش آن طور سرد و شیشه ای نبود، انباشته از ترس نبود. دستانش گرم بودند و آینده ای مطمئن را نوید دادند. حالا سمیرایی در کنار من نشسته بود که اگر هزار بار زمین می خوردف باز هم بر می خاست. زخمی یک بار زمین خوردن نبود. سمیرا رفت و من حتی نشنیدم برای خداحافظی چه گفت. مادرم نفسی به راحتی کشید و سپس باران سرزنش بر سرمان باریدن گرفت. او می خواست پای سمیرا برای همیشه از خانه ما بریده شود. پای سمیرا از خیلی خانه ها بریده شده بود، فقط پدر ما ادعای روشنفکری داشت و این چیزها برایش مهم نبود. اما گهگاهی رگه هایی از نگرانی را در چشمان

پدر می دیدم. او فقط ادعای روشنفکری داشت اما روشنفکر نبود. مطمئن بودم در پروراندن افکار منفی، دست کمی از مادر ندارد. مادر از سرزنش به موعظه رسید و من در سکوت، فقط نگاهش کردم. یک کلمه از آنچه که گفته بود را نشنیده بودم. دنیای من در خیلی جاها، و از خیلی چیزها نجاتم می داد. اما پیدا بود که آزاده، اعصابش خرد است. همیشه سنگ سمیرا را به سینه می زد و حتی گاهی اوقات جلوی مادر می ایستاد و درشتی می کرد. حالا هم داشت هم اعصاب خودش و هم اعصاب مادر را به هم می ریخت.

(سمیرا دیگر حق ندارد پا در این خانه بگذارد) حرف مادر همین بود و بس.

آزاده بی خودی داشت کلنجر می رفت و زمین و زمان را در دفاع از سمیرا به هم می بافت. دخالت کردم و به غائله خاتمه دادم. مادرم حرف خودش را می زد و آزاده حرف خودش را. آزاده حقیقت را می گفت، اما مادر نیز تقصیر نداشت. او نیز افکار خودش را داشت، به همراه قضاوت ها و دیدگاههای مختص به خودش، پایه های عقیده و فکر مادر در دنیای پی ریزی شده بود که با

دنیای ما، با عقاید و افکار ما، زمین تا آسمان تفاوت داشت.

مادر نیز تقصیر نداشت. راستی این میان، مقصر چه چیزی یا چه کسی بود؟ ...

این سوال مثل چراغی در مغزم روشن شد، می توانست راه را نشانم بدهد، موضوعی بود برای اندیشیدن، فکر کردن، به جواب رسیدن و بالاخره نوشتن.

می شد پنجره ای گشود و به افراد گفت، ببیند از این پنجره هم می توان دید، آن سوی این پنجره مناظر زیبایی برای دیدن هست.

آزده را به سوی حیاط بدم، به تنه پهن و قوی درخت گردو، که تاراج پاییز لختش کرده بود، تکیه دادیم و خیلی جمع و جور روی علف های خشک و بی رنگ و سرمازده نشستیم. سوز سزدی شروع به وزیدن کرده بود. پاییز تمام می شد و زمستان می آمد.

سوز سرد داشت ابری خاکستری رنگ را با خود می آورد. ابری که بوی باران داشت. بوی باران را با تمام وجودم حس می کردم، روح آرام و پر از طراوت شد. بوی باران، همیشه به من آرامش و طراوت می بخشید. نگاهی به آزاده انداختم، در افکار خودش غرق بود، نگاهش را به نامعلوم دوخته بود. خیلی دلم می خواست

با او حرف بزدم. خیلی دلم می خواست از دنیایش برایم بگوید، از آرزوهایش از صادق نادری، از این که پراون را به عنوان مرد زندگی اش انتخاب کرد. دلم می خواست علاوه بر احساسات قشنگ، عشق جوانش، به دنبال نجات مهمتری نیز می بود. به دنبال کشف سرزمین های تازه در روح صادق نادری، ... سرزمین های بکر، با مناظری شگفت انگیز، ... آن وقت محال بود زندگی اش، عشقش، احساسات قشنگش، زیر چرخ روزمرگی و یکنواختی، له شود و رنگ ببازد.

دلم می خواست همه این ها را به او می گفتم و پای حرف هایش می نشستم. دلم می خواست برایم بگوید چقدر صادق نادری را می شناسد. سنگینی نگاهم را حس کرد و به سویم لبخند زد. من نیز لبخند زدم، و اجازه دادم او در صحبت را باز کند.

- الهه من می ترسم.

جمله اش، تکانم داد، منتظر چنین جمله ای نبودم. با حیرت نگاهش کردم.

با کلافگی سرش را تکان داد و نگاهش را به نقطه ای مرموز دوخت. می خواستم بپرسم اما تو که داشتی خودت را برای صادق نادری هلاک می کردی؟ ...

صدای بغض آلودش بر سوال من پیشی گرفت: - می دانم چه می خواهی بپرسی، من صادق نادری را دوست دارم، تا حالا تقلایم این بود که او را به دست بیاورم، اما حالا از این که با او زیر یک سقف بروم می ترسم. با هر اس به دستانم آموخت و ادامه داد:

- الهه، من او را نمی شناسم. دوستش دارم، اما تو همیشه می گویی دوست داشتن، کافی نیست. ما اختلاف سنی زیادی داریم، مطمئنم که او علایقتش با من فرق می کند و مثل من فکر نمی کند. وقتی که من او را نمی شناسم، او هم مرا نمی شناسد، در نتیجه برایم سوال است چرا مرا انتخاب کرده، ... از او بعید است که چشمانش را ببندد و دست روی یکی بگذارد. من نمی دانم چکار کنم؟ دستانش را در دستانم فشردم و سعی کردم آرامش کنم. او بچه بود، بچه ای که از امکانات تغییر وضعیت زندگی اش، به وحشت افتاده بود.

- من هم جای تو بودم می ترسیدم و کاسه چه کنم چه کنم دستم می گرفتم. شوخی نیست، تصمیم برای ازدواج است، بزرگترین تصمیم زندگی، همه از آن می ترسند و همیشه از خود می پرسند آیا انتخابشان درست است یا اشتباه؟ مرا ببین، هنوز جرات نکرده ام حتی به آن فکر کنم. تو خیلی از من شجاع تر و جسور تری.

با لبخند به بازویم زد و گفت:

- بگو از تو بچه ترم، عجول تر، بی فکرتر، خرتتر.

- یعنی من خرم؟

با صدا خندیدم، و خودش را مثل یک بچه ترسیده به من چسباند. از بین خواهرانم آزاده را از همه بیشتر دوست می داشتم. آزاده در قلبم جای خاصی داشت. دو سال از او بزرگ تر بودم، من بیست و هفت سال از او بزرگ تر بودم، من بیست و هفت ساله و او هفده ساله، بین ما عهدیه بود که داشت در دانشگاه تحصیل می کرد. عهدیه را درک نمی کردم، دختر متفاوتی بود، ساز خودش را می زد و راه خودش را می رفت. هیچ گاه مثل دو خواهر کنار هم نشسته بودیم و با هم حرف نزده بودیم. او را نمی شناختم. او هم به من اعتقادی نداشت، اما آزاده در کنار شیطنت ها و بچگی کردن هایش، خوش قلب و شیرین بود. او هم مرا با چشم دیگری می نگریست.

هر از گاهی کنارم می نشست و درد و دل می کرد. سنگ صبورش بودم و گاهی راهنمای راهش. حالا هم می خواستم چراغی بر سر راهش روشن کنم، تا کورکورانه و احساساتی تصمیم نگیرد. لااقل یکی دو منظره از دورنمای زندگی آینده اش را ببیند و سوالاتی

از خود بپرسد و به مسائل مهم تر و حیاتی تری فکر کند و بعد تصمیم بگیرد. ازدواج اتفاق کوچکی نبود. خوشبختی آزاده برای من بسیار حیاتی بود و سرخوردگی اش بسیار دردناک. بنابراین نمی توانستم از کنار این موضوع مهم، بی تفاوت بگذرم.

- آزاده، چه شد که به صادق نادری علاقه مند شدی؟ ... دلم می خواست اول فکر کند و بعد به سوالم پاسخ دهد. آن هم یک پاسخ عمیق. اما آزاده بچه بود، یک دختر هفده ساله، و تا عمیق شدن، فاصله ها داشت. شانه اش را با بی قیدی بالا انداخت و جواب داد:

- خوب، همه عاشق معلم هایشان می شوند، تقریباً همه بچه های کلاس عاشق صادق نادری هستند! ... سپس چشمانش برق زدند و با حرارت ادامه داد:

- وای نمی دانی چقدر با کلاس و خوش تیپ است. چقدر قشنگ حرف می زند، عاشق شعر و ادبیات است. همه آنها که سرشان به تنشان می آرزد برایش ضعف می کنند. نمی دانی چقدر با شخصیت است. اگر عشاقش بفهمند که قرار است از من خواستگاری کند، سر از تیمارستان در می آوردند، ...

خنده ام گرفته بود، به بچه ای می مانست که از داشتن اسباب بازی تازه ای ذوق زده شده است.

توقع داشت در هیجانش شریک شوم، اما من با یک سوال مهم غافلگیرش کردم.

- فکر می کنی چرا انگشت روی تو گذاشته و تو را انتخاب کرده؟ ...

در حالی که توی ذوقش خورده بود نگاهش را از نگاهم فراری داد.

باز هم با بی قیدی شانۀ اش را بالا انداخت:
- نمی دانم.

با سماجت نگاهش کردم، حس کردم ترسش بی دلیل نیست، او داشت رازی را از من پنهان می کرد، رازی که بر شانۀ هایش بسیار سنگین بود و حمل آن نفسش را بریده بود. عاقبت نتوانست این بار سنگین بود و حمل آن نفسش را بریده بود. عاقبت نتوانست این بار سنگین را تاب بیاورد، خودش را به آغوشم انداخت و مثل بچه ای که از احساس گناه و ترس، بی قرار شده باشد، بنای گریستن گذاشت.

- الهه، او عاشق من نیست، او عاشق نوشته های توست. این را در آغوشم زار زد. یخ کردم. انگار که به رویم آب سرد ریخته باشند.

اقرار به اشتباه، بارش را سبک کرد و زبانش را گشود.
 - من همیشه نوشته های تو را می بردم و سر کلاس
 ادبیات می خواندم. شعرها، داستان های کوتاه، منت های
 ادبی، ...

از این که آن طور با دقت گوش می داد و بعد هم با زبان
 به تحسین و تشویق می گشود، لذت می بردم. همیشه سر
 کلاسش، وقت کوتاهی را برای نوشته های من می
 گذاشت. تدریش را تمام می کرد و صدایم می زد که
 یکی از شعرها، داستانها، یا متن های به قول او
 شاهکار را بخوانم. بعد هم در موردشان بحث می کرد،
 و استعداد مرا تحسین می نمود، می گفت اگر همین طور
 ادامه بدهم در زمینه ادبیات معاصر، چهره مستعد و
 درخشانی خواهم شد. او باعث شده بود که من در زمینه
 های ادبیات، بیشتر بخوانم و یاد بگیرم.

الهه، نوشته های تو باعث شدند او با چشم دیگری به من
 نگاه کند، او به من احترام می گذارد، استعداد مرا تحسین
 می کند و عاشق نوشته های من است. یعنی در اصل
 عاشق نوشته های توست.

زبانم بند آمده بود. نمی دانستم جوابش را چه بدهم. چه
 اشتباه بزرگی مرتکب شده بود. در چه راه وحشتناکی
 داشت قدم می گذاشت. بچه بی مغز! ...

سوالی به سرعت به ذهنم رسید.

- ببینم، یعنی نفهمید این نوشته ها و اشعار، خیلی بزرگ تر از سن تو هستند؟ ...

مثل بچه ای که به گنااهش اعتراف می کند و توقع دارد خیلی زود بخشیده شود و تنبیهی در کار نباشد پاسخ داد:

- او گمان می کند من در زمینه ادبیات، یک نابغه ام، البته او ایل باورش نمی شد، اما وقتی ه با انبوهی از شعر ها و نوشته ها روبرو شد، اعتراف کرد که من یک استعداد بی نظیر خدادادی دارم.

لبخند تلخی شد و با شرم نگاهم کرد و ادامه داد:

- یعنی تو یک استعداد بی نظیر و خدادادی داری. خوش به حالت الهه، کاش من جای تو بودم.

واقعا خوش به حالم، این اتفاق داشت با زندگی و آینده عزیز ترین خواهرم بازی زشتی می کرد. خدای بزرگ، آزاده چکار کرده بود؟ داشت خودش را داخل چه منجلا بی می انداخت؟ ... آیا ذره ای به اهمیت این موضوع فکر می کرد؟ ... من سرم داشت سوت می کشید. می خواستم تکانش دهم و از این گیجی و خواب آلودگی بیدارش کنم، تا با چشمان باز ببیند خودش را به سوی چه پرتگاهی کشانده، ...

عرق سردی همه تنم را پوشاند. من اجازه نمی دادم آزاده سقوط کند، هرگز ...

اگر او پرتگاه را نمی دید، من که می دیدم.

تکانش دادم و بر سرش فریاد کشیدم:

- دیوانه، می دانی این ازدواج می تواند چقدر خطرناک باشد؟ ...

می خواهی با آینده ات بازی کنی؟ در حالی که هزار را پیش روی داری و می توانی خوشبخت زندگی کنی. آزاده، صادق نادری عاشق هنری ست که از آن تو نیستی تو فرصت داری با مردی ازدواج کنی که خودت را بخواهد، وجودت را بخواهد، قلب و روحت را بخواهد. تو با صادق نادری ...

می خواستم بگویم به هیچ کجا نمی رسی و خوشبخت نمی شنوی، که ناگاه فریاد مادرم مثل فریاد کسی که مویش را آتش زده باشند، در گشو پیچید و مغز سرم را لرزاند.

- سالاری، سالاری بیا ببین این مار هفت خال، زیر گوش این بچه چه نطق می کند! خودش به خانه مانده و می خواهد این ها را هم زمینگیر کند. ای خدا مرگت بدهد بچه، که دوست و دشمنت را تشخیص نمی دهی و می گذاری این مار هفت خال، این اراجیف را به گوشت

فرو کند و اسم تو را هم مثل اسم خودش توی دهان مردم
بیندازد. صادق نادری، فلان و بهمان، آره؟ ... اما کور
خونده ای هیچ وصیله ایی که به آن مرد شریف با
شخصیت نمی چسبد.

مادرم چنان سیلی به صورتم زد که برق از سرم پرید. و
سپس موی آزاده را کشید و در حالی که او را کشان
کشان می برد، بد و بیراه می گفت و بر چسب به من می
چسباند.

- نه جانم، صادق نادری که منصور معماری نیست سکه
یک پولش کنید. اگر زورم به سر آن جادوگر نرسید،
حریف این نیم وجبی که می شوم. فکر می کنید می
گذارم پای حرف های آن مالیخولیایی بشیند و خودتان را
سیاه بخت کنید؟ ...

منظورش از مالیخولیایی، من، بودم. من داشتم تاوان
متفاوت بودنم را می پرداختم، تاوان دنیای فکر متفاوتم
را، و عقاید عجیب و غریبم را، ... دنیای فکری من و
عقاید عجیب و غریبم، هیچ گاه به مذاق مادرم خوش
نیامده بود. او دختری می خواست که حرفش را قبول
کند و چشم و گوش بسته، به هر راهی که او اشاره کند،
گام بردارد برای چنین مادری، کاش من هم چنان
دختری شده بودم.

مادرم داشت کم کم به این نتیجه می رسید که من هم مثل سمیرا یک لکه ننگم. سکیرا به راه خودش و من هم به راه خودم.

قلبم را انگار بر روی آتش گذاشته بودند، می سوخت. صورتم سیلی خورده بود اما قلبم به درد آمده بود. به سختی جلوی ریزش اشک هایم را گرفته بودم، نمی خواستم بگویم.

می دانستم چشم های کنجکاو و فضولی از لا به لای دیوار ها به من دوخته شده اند، گوش هایی تیز شده اند، حتی یکی، دو بار کله هایی هم روی دیوار های همسایه فضول و عقب مانده، پدیدار شد.

آدم هایی که در به در به دنبال ماجرای، اتفاقی، حادثه ای، راه گریزی برای فرار از روزمرگی و یکنواختی و چرخه تکراری زندگی کسل کننده اشان می گشتند. صدای مادرم هنوز می آمد:

- خود را دار می زنی، تمام این خانه و زندگی نکبتی را به آتش می کشی، اگر قرار باشد شماها هم دنباله رو او بشوید. همان یک غده سرطانی برای کشتنم بس است، بس است.

فریادش قطع شد و شروع کرد بر سر و سینه زدن.

این روشش بود. برای تاثیر گذار کردن نمایشی که اجرا کرده بود.

آزاده که اعصابش حسابی به هم ریخته بود شروع به جیغ زدن کرد. و پدرم بالاخره مجبور شد از مخفی گاهش بیرون آید.

زدن های همسایه با هیجان و به سرعت برق، خودشان را از روی دیوار به حیاط خانه امان انداختند و برای آرام کردن مادرم به سویش هجوم بردند. یکی از آنها مرا به باد انتقاد گرفته بود.

حیران مانده بودم با آن وزن سنگین و پای دردناکش، چگونه از روی دیوار به پایین پریده.

و حیران تر از این که قرار باشد در مورد پدرم قضاوت کنم، و او را زیر ذره بین قرار دهم، از کدام زاویه به او نگاه کنم.

پدرم زوایای گوناگونی داشت. برخی از آنها تاریک، و برخی از آنها روشن.

زوایای روشنش او را پدري فداکار، حامی و علاقمند به آینده فرزنداناش معرفی می کرد، و زوایای تاریکش او را مردی ترسو و توسری خور، که همیشه به دنبال مخفیگاهی می گشت و حتی نمی توانست در برابر همسرش، از دختری که بیشتر از هزار بار به او گفته

بود که به وجودش افتخار می کند، حمایت کند، نشان می داد.

واقعا اگر قرار بود در مورد پدرم قضاوت کنم، می ماندم.

مادر، واقعی تر بود یه چهره داشت. هم خودش تکلیفش را می دانست، هم من. قضاوت در موردش آسان بود. دنیای فکری من و او با هم فاصله داشت. ما حرف همدیگه را نمی فهمیدیم و مادر تقلا داشت هر طوری شده مرا از جلوی چشمش کنار بزند و دور کند. اما پدرم، ... روشن نبود. او بین من و مادرم قرار گرفته بود. بین دو دنیای متفاوت، سعی داشت خودش را به دو نیمه کند، و نمی شد.

او دنیای فکری مرا تحسین می کرد، به عقاید عجیب و غریب من احترام می گذاشت. اما خودش هنوز آنها را باور نداشت. او با دنیای فکری مادر زندگی کرده بود و خو گرفته بود. پایه های فکری خودش هم در آن دنیا ریخته شده بودند. دنیایی که با دنیای من فاصله داشت. پدرم سعی می کرد چون آن را متفاوت می دید. اما حرف مادر را خیلی خوب می فهمید. بی خود داشت خودش را به دو نیم تقسیم می کرد.
یک تقلا بیهوده!

دلَم برای پدر سوخت. چه دنیای جهنمی برای خودش ساخته بود!

از کتابخانه بر می گشتم، خسته و عصبی و کلافه بودم. منصور داشت اذیت می کرد. داشت جلوی مردم کوچه و یازار سکه یه پولم می کرد. داشت با آبرویم بازی می کرد.

از جلوی کتابخانه تا سر کوچه، قدم به قدم جلوی پایم ترمز کرده بود و تکه پیرانده بود و ادا اطوار در آورده بود. خلاصه از خودش یک

احمق درست و حسابی ساخته بود. حالا دیگر مطمئنم یک گرم مغز در آن کله بزرگ و بی ریخت، نیست. از سن و سالش خجالت نمی کشید. اعصابم حسابی به هم ریخته بود داشتم به خودم قول می دادم که دیگر پا به کتابخانه نگذارم.

اما نمی شد، نمی توانستم، غذای روحم در کتابخانه بود. همه دلخوشی هایم.

به خاطر یک آدم عوضی، نمی توانستم از رویاهایم دست بکشم. کتاب خواندن قسمتی از رویاهای من بود، بنابراین می ایستادم و مبارزه می کردم. منصور بالاخره خسته می د و به راه خود می رفت، پیروز میدان، من بودم.

با لبخندی خسته، وارد خانه شدم. آن قدر در افکار خودم غرق بودم که سر و صدا را نشنیده بودم. در خانه غوغایی بر پا بود. یک سر قضیه مادرم بود و طرف دیگر، آزاده.

همسایه ها هم آتش بیار معرکه بودند. تا چشم آزاده به من افتاد فریاد زد:

- الهه، مادر می خواهد همه نوشته های تو را بسوزاند، من نگذاشتم، اما او دست بردار نیست.

و رفتم. زانوانم تا شدند و تحمل وزنم را از دست دادند. مثل مادری که خبر مرگ فرزندش را به او داده باشند، کمر شکست.

این دیگر چه بازی خطرناکی بود که مادرم قصد داشت سرم در بیاورد. تا به حال همه رنگ عوض کردن هایش را تحمل کرده بودم اما حالا پا روی نقطه خطرناکی گذاشته بود، نوشته های من همه زندگی ام بودند، همه گذشته و آینده ام.

اینجا دیگر میدان مین بود. اگر قرار بود تکه تکه شوم یا کسانی را تکه تکه کنم، برای دفاع از نوشته هایم می ایستادم و تا پای جان مبارزه می کردم.

مادرم قصد داشت با شکست روحم، مرا به تسلیم وا دارد. او نمی خواست دختری به این سن و سال در خانه

داشته باشد. زن های همسایه همیشه روحیه اش را تخریب می کردند.

اما مادرم خبر نداشت من به مرگ های تدریجی، چه در خانه پدرم، چه در خانه همسر آینده ام، تن در نمی دهم. مادرم خبر نداشت روح من دست نیافتنی و شکست ناپذیر است. شاید هم خبر داشت و به همین دلیل به لج بازی افتاده بود.

آزاده به سویم دوید و پوشه های حاوی نوشته هایم را که دو دستی به سینه چسبانده بود به دستم داد و از چنگ مادر گریخت.

حالا نگاه مادر متوجه من بود. یک نگاه عصبی و خسته و هیستریک که دود می زد و بی قرار بود. مادرم حصار را که دور تا دور خودم کشیده بودم می دید، می دانست آن حصار نفوذ ناپذیر است. اما می خواست تقلا کند ببیند می تواند شکافی در آن ایجاد کند یا نه، ... خانم های همسایه قربان صدقه اش می رفتند و مراعات حال قلب بیمارش را به یاد آور می شدند. به یاد نمی آوردم که مادرم بیماری قلبی داشته باشد.

در همین لحظه، پدر پا به درون خانه گذاشت. دانستم نبودنش به دلیل مخفی شدنش نبوده. خانه های همسایه یکی یکی سرشان را پایین انداختند و رفتند.

پدرم چون جرات نداشت بر سر مادرم فریاد بزند، بر سرم من فریاد کشید.

- اینجا چه خبر است؟ .. هر روز دعوا؟ ... هر روز جنجال و جیغ و داد؟ ... هر روز باید به جان هم بیفتید و شیره جان هم را بمکید؟ ... برای من آبرو نگذاشته اید، به خدا نمی توانم جلوی مردم سر بلند کنم. آمدم بگویم، من هم تازه رسیده ام، از ماجرا خبر ندارم، ... که آزاده از بالای درخت گردو که برایش امن ترین جایی دنیا بود جواب داد:

- از مادر بپرسید، می خواست نوشته های الهه را آتش بزند، اگر من نبودم تا حالا همه را سوزانده بود. رنگ پدرم نیز مثل رنگ من پرید. داشت از خودش می پرسید آخر نوشته ها چه گناهی دارند. رو به مادرم کرد که همین را بپرسد، اما مادر جواب را از قبل آماده داشت، او قصد نداشت کوتاه بیاید. او می خواست پیروز میدان باشد. شاید این وصف از او به من ارث رسیده بود.

- هر چه بدبختی دارم از این چرندیات است، این ها را به مغز خودش و این آتش به جان گرفته ها فرو کرده، که خودشان را سیاه بخت کنند، دختر پدرم نیستم اگر این کاغذهای شوم را توی آتش نریزم.

به طوري هجون آورد تا نوشته ها را بقايد، ...
 نوشته هايي که از جان براي عزيزتر بودند، آنها را به
 سينه چسباندم و به سويي دويدم. فریاد زد:
 - حالا ديگر صادق نادري عاشق اينهاست، آره؟ ...
 داغشان را به دل جفتان مي گذارم.
 منظورش من بودم و صادق نادري.
 دانستم اين جنجال از کجا آب مي خورد. پدرم در بهت به
 سر مي برد. بيچاره از ماجرا خبر نداشت، شايد هم از
 اين که بالاخره به دليل خواستگاري صادق نادري از
 دختر هفده ساله اش پي برده بود و به جواب سوالاتش
 رسیده بود شگفت زده بود.
 مادرم به سوي پدر چرخيد و در حالي که با دست، آزاده
 را نشان مي داد، با صدائي که عمدا سعي مي کرد آن را
 پايين بياورد گفت:
 - اين دختر ورپريده که تا ديروز، تب تند صادق نادري
 داشت هلاکش مي کرد، امروز جلوي رويم مي ايستد و
 با پررويي مي گويد، من با مردي که به او دروغ گفته
 ام ازدواج نمي کمک.
 اشک مادرم مثل فواره، فوران کرد. دلم بر ايش سوخت.
 بيچاره دامادهاي ايده آتش را داشت يکي پس از ديگري
 از دست مي داد.

پدر هم دست کمی از مادر نداشت. به شدت رنگ پریده بود، رویایش ر نقش بر آب می دید، صادق نادری محبوب پدر نیز بود، به تنهایی رو به آزاده کرد و با پر خاش پرسید:

چه دروغی گفته ای؟ ... آن هم به یک انسان شریف. شماها طوری آبروی مرا به لجن کشیده اید که بوی گندش دارد خود مرا هم خفه می کند. مادرم نالید:

- نصیحتش کن سالاری، می تواند برگردد و راستش را بگوید. دارد به خاطر یک دروغ، خودش را بدبخت می کند. دارد پشت پا به همه چیز می زند، مگر این آقای نادری را نمی خواست؟ ... مرگ نزدیک نبود به خاطر اش سر از دیوانه خانه در بیاورد؟ ... حالا این چه بازی ست که در آورده؟

حالا که خدا برایش خواسته و مرادش را داده، چرا دارد ناشکری می کند؟ ... به خدا حیف است دختر، ... مرد به این آقای، خوش قیافه ای، شریفی، پولدار نیست که هست، ماشاا.. ارث پدری اش را کسی نیست جمع کند، ... تحصیل کرده نیست که هست، بر ازنده و با شخصیت نیست که هست، دیگر چه دردی داری؟ ... تو که برایش غش و ضعف می کردی، حالا برمی گردی و بهانه

تراشي مي کني و مي گويي نمي خواهم؟ ... اين هم شد کار؟ ... به خدا حيف است آزاده، دستي دستي خودت را ساه بخت نکن.

صدای مادرم ته کشید و اشکش بی محابا جاری بود. نگاهم به آزاده افتاد، او هم داشت بالای درخت می گریست. فکرش را نمی کرد عشق صادق نادری و نوشته های من تا این حد کار دستش بدهند. مثل بچه های لجبار، پا به شاخه درخت کوبید و گفت: مثل بچه ای لجبار، پا به شاخه درخت کوبید و گفت: - چند بار بگویم مامان، ... او فکر می کند من نابغه شعر و ادبیاتمف در حالی که نیستم، من نوشته های الهه را می بردم سر کلاس می خواندم. او عاشق نوشته های الهه است، او عاشق شعر و ادبیات است. او فکر می کند دارد با کسی ازدواج می کند که ادیبان را می فهمد، در نتیجه او را و حرف و علاقه اش را می فهمد، ... چشمانم از حیرت گرد شده بود، خبر نداشتم آزاده می تواند این قدر قشنگ صحبت کند، به او افتخار می کردم، صحبت های من داشت به بار می نشست. من اجازه نمی دادم آزاده آینده اش را بر پایه دروغ بنا کند. صدایش را شنیدم که می گفت:

- صادق نادری برایش خیلی مهم است که با نیمه دوم روحش ازدواج مند، کسی که مکمل او باشد، خودش این را به من گفت، قبل از این که از پدری خواستگاری ام کند، ... اما من آن نیمه دوم نیستم. من شعر را نمی فهمم، فقط می رفتم آنها را سر کلاس می خواندم، و او تشویقم می کرد و گاهی اشعار را از من می گرفت که در مورد شان نقد بنویسد. نقد ها را هزار بار می خواندم، اما باز هم در جاهایی می لنگیدم، ... مامان باور کن این ازدواج به نفع ما نیست. من از این ازدواج می ترسم. معلوم بود آزاده درد می کشد تا این جملات را پشت سر هم ردیف می کند. سخت است از عشق دست کشیدن. آن هم به خاطر یک دروغ شاخدار، ...

مادرم اعتقادی به این حرف ها نداشت، او زیبایی دخترش را می دید و جوانی اش را، ... همین برای انتخاب مرد کافی بود.

- این حرف ها به گوش من نمی رود آزاده، ... این قدر صغری و کبری نچین ... تو صادق نادری را می خواهی، او هم تو را می خواهد، ... بقیه اش باد هواست. آزاده با استیصال نگاهم کرد، انگار آن همه جملات قشنگ را توی جوی آب ریخته بود. شک داشتم مادر حتی آنها را شنیده باشد. اما پدر شنیده بود و داشت در

ذهن خود به دنبال یک راه حل می گشت. و بالاخره آن را پیدا کرد.

- آزاده، مادرت درست می گوید، دل به دل را دار، تویی صادق نادری را دوست داری، او هم تو را دوست دارد. از کنار نابغه نبودنت در ادبیات، خیلی راحت می تواند بگذرد.

عشق شما دو نفر می تواند خیلی چیزها را در زندگی اتان کم رنگ کند. مهم عشق است. این بهانه ها می توانند در کنار عشق رنگ ببازند. مطمئن باش علاقه صادق نادری به وجودت خودت، بیشتر از علاقه اش به نوشته هایت است. این دلنگرانی های احمقانه را از خودت دور کن دخترم، و سعی کن عاقلانه تصمیم بگیری. این دروغ کم اهمیت نمی تواند زندگی اتان را تحت تاثیر قرار دهد. وارد زندگی که شوی، حرفم برایت ثابت می شود. آن قدر چیزهای مهم برای فکر کردن هست که این چیزهای کوچک خود به خود فراموش می شود.

پدرم نیز سخنران خوبی بود، جملات تاثیر گذار را خیلی خوب پشت سر هم ردیف می کرد. وقتی که آزاده با صورت اشک آلودش خندید، من هم به همراه پدر و مادر، لبخند زدم.

آزاده متقاعد شده بود. داشت از زاویه دیگری به قضیه نگاه می کرد. زاویه ای که پدر نشان داده بود شناخت آقای نادری را بی اهمیت جلو داده بود. این بهانه ها می توانند در کنار عشق رنگ ببازند.

اما آیا ماجرا برای صادق نادری هم بی اهمیت جلو می کرد؟ ... آیا عشق او هم همه چیز را تحت تاثیر قرار می داد؟ ...

پدرم خوشحال از این که غائله را ختم به خیر کرده بود افزود:

- اگر در زندگی ات جایی برای شعر و نقد ادبی یافتی، می توانی یکی از اشعار الهه را قرض بگیری و برای آقای نادری بخوانی، تا او نقدش کند. پدرم این حرف را زد که نقطه پایانی بر ماجرا باشد. از آن هیچ منظوری نداشت. از لحنش پیدا بود که هیچ منظوری ندارد. نمی خواستم از این حرف دلخور شومف اما نشد. حس کردم که تمام عشق و اعتقادم را به باد تمسخر گرفته اند. و پوزخند مادر نیشتری شد و بر قلبم نشست.

تقریباً یک ساعت بود که به سجده رفته بودم. می دانستم نگاه های کنجکاو از پشادر مراقبم هستند اما چه اهمیتی

داشت که قضاوت دیگران چه بود و چه فکر می کردند؟

...

من به این سجده نیاز داشتم، نیاز داشتم که با خدای خودم در د و دل کنم. وقتی که هیچ کس حرفت را نمی فهمد و درک نمی کند، تنها کسی که برایت می ماند خداوند است.

خداوندی که معجزه گر است و یاری بخش. به آغوش امنش پناه برده بودم و احساس امنیت می کردم. دستان معجزه گرش را در کنار خود، و یاور و پشتیبان خود می دیدم و احساس قدرتمندی می کردم. همه حرف هایم را به او زدم. ناگفته هایی که دیگران یا می فهمیدند، یا خود را نفهمیدن می زند، اما او همه را شنید، و تسکینم داد. آرام شدم. باری از روس شمانه هایم برداشته شد. روحم سرشار از انرژی شد. قلبم التیام یافت.

من خودم را به خداوند معجزه گر و یاری بخش سپرده بودم و او مرا به سویی صلاح و مصلحت و هر آن چه که مقدر کرده بود هدایت می کرد، من حق نداشتم ترس و تردید به دلم راه بدهم و روحم را با افکار منفي زخم بزنم.

تا خداوند را در کنار خود داشتم، هیچ کس قادر نبود مرا به زانو در بیاورد و شکستم بدهد. یاس و ناامیدی، حاصل دور شدن از خداوند معجزه گر است.

پاسی از شب گذشته بود. من در کارگاه محبوبم که یک طرف آن بساط قالی بافی، در طرف دیگر آن بساط نویسندگی ام بر پا کنار چراغ نفتی که دود می کرد و چشمم را می سوزاند، نشسته بودم. غرق خواندن یکی از نقد های زیبایی آقای نادری بودم. نقدی که بر یکی از اشعار محبوبم نوشته بود. باد سرد پاییز غوغا کرده بود و هر از گاهی چیزهایی را به شیشه پنجره می کوفت. با این حال مبهوت و مجذوب قلم شیرین و شیوای صادق نادری شده بودم. حتی زوزه باد نمی توانست رشته افکارم را پاره کند.

صادق نادری با نوشته اش چه دنیای شیرینی را پیش روست می گذاشت. پنجره ای با مناظر بدیع به سویت می گشود. مناظری که حتی خودم از آنها غافل مانده بودم.

از زوایایی به شعرم نگرسیته بود که حتی برای خودم تازه و تو بودند. باورم نمی شد. چه درک عمیقی از شعر و ادبیات داشت.

انگار او هم مثل من با ادبیات نفس می کشید و با آن زندگی می کرد و این برای من باور نکردنی بود. من آن قدر مردان خشن و انعطاف ناپذیر و فرسنگ ها دور از هنر و دنیای هنر، دور و بر خود دیده بودم، که باور این همه تفاوت در صادق نادری برایم واقعا سخت و غیر ممکن بود. حتی پدرم که عشق به قالی داشت، عشقش بیشتر تجاری بود تا هنری.

صادق نادری یک پدیده بود، یک جرقه‌ف یک استثنا. و قرار بود به خانواده ما بپیوندد و در یک لحظه خوشحال شدم. آزاده در کنار چنین مرد نادری، می توانست تا پایان عمر خوشبخت باشد. اگر حرف پدر درست از آبا درآید و در کنار عشق، همه چیز رنگ می باخت ... آزاده می توانست خوشبخت ترین زن دینا شود. و من برای خواهر دوست داشتنی ام، خوشحال بودم. اما نمی دانم پرا اندوهی مرموز داشت قلبم را احاطه می کرد.

در خانه را باز کردم، با دیدن چهره‌های ناشناسی که لبخندی آشنا بر آن بود، شگفت زده شدم. با دقت که

نگاهش کردم، عهده را زیر قشر غلیظ آرایش که چهره اش را به کلی تغییر داده بود، شناختم.

معصومیت چهره اش محو شده بود، و آن آرایش ناشیانه، او را زنی بی مغز و جلف، نشان میداد. نسخه ی دوم سمیرا، ... از عکس العمل مادرم به وحشت افتادم. اما هیچ کاری از من ساخته نبود. عهده هم با سماجت ساز خودش را میزد و راه خودش را میرفت. و چه ناشیانه ساز میزد و راه میرفت. مثل پرنده ای که سالها زندانی قفس باشد و ناگهان در قفس را برویش بکشایند... از عشق پرواز داشت خودش را به میله های قفس میکوبید و بال و پرش را میشکست.

عهده مثل جو گرفته ها وارد خانه شد، و اولین کسی که به آغوشش پرید، آزاده بود، دخترک شیرین و دوست داشتنی خانه. آزاده در هر دلی جای مخصوصی داشت. شک داشتم که عهده حتی به من سلام کرده باشد. به او خوش آمد گفتم و کنار رفتم تا مادر بتواند بهتر بر اندازش کند. از حالت نگاه مادر، خنده ام گرفت.

او هم از اینکه دختر زیبا و معصومش را برده بودند به جای آن زنی با نگاهی وقیح، تحویلش داده بودند، شوکه شده بود.

عهدیه رفته بود درس بخواند، اما پیدا بود از مسیر خود به دور افتاده و به حاشیه زده بود. امیدوار بودم مادر درس خوبی از این ماجرا بگیرد و زنجیر تعصبات خشک را از دست و پای دخترانش باز کند. اگر مادرم چارچوبهای ذهنی اش را میشکست و نگاهی را عوض میکرد و نوع حد و مرزها و رسم و رسومهای گذشته را از گردن دخترانش باز میکرد، اجازه میداد گاهی دخترانش تنی به آب بزنند و شنا کردن بیاموزند....، امروز به تماشای به آب زدن و غرق شدن دخترانش نمینشست.

عهدیه با ناشیگری به آب زده بود، باید دستی دستش را میگرفت. از چهره ی مادرم خواندم، ترس از قضاوت همسایه ها، این که مردم چه فکری خواهند کرد، اینکه عهدیه را کنار سمیرا خواهند گذاشت، همه ی وجودش را پر کرده بود. روزهای پر تنش و مظلومی در راه بود، دانستم اولین دستی که به سوی عهدیه دراز میشود دست مادرم است، اما نه برای گرفتن دستش، نه برای نجاتش... مادر قصد داشت توی سر عهدیه بزند، نفسش را بگیرد.

همانطور که حدس زده بودم بحث و جدالها از فردای اون روز شروع شد. مادرم ترس از قضاوت مردم

داشت، هیچ کس طالب دختری که، چارچوبها را بشکند و حد و مرزها را زیر پا بگذارد، نبود... دانستم مادرم همه چیز را از پنجره ای چشم مردم مینگرد، پس هیچ چارچوب ذهنی نداشت. نگاهش نگاه مردم بود. برای عوض کردنش باید نگاه مردم را عوض کرد. خندهام گرفت. عوض کردن نگاه مردم قرنهای زمان میطلبید.

مادرم تکلیف را روشن کرد، عهده نباید به دانشگاه برود، باید درسش را رها کند.

یک سال بود که به دانشگاه میرفت. کلی خرج و مخارج روی دست پدرم گذاشته بود. یکی دیگر از امیدهای پدرم بر باد رفت. تنها چیزی که از چهره اش خواندم، ناامیدی بود.

اما عهده ناسپاس و رک بود، جلوی مادرم ایستاد و صدایش را در سرش انداخت. هزاران صفت به پدر و مادر چسباند که آنها عقب مانده اند، که در تفکرات اجدادشان در جا زده اند، که دنیا عوض شده است، جوانها طالب آزادی اند، برای حقشان با چنگ و دندان میجنگند...

و خلاصه پس از یک نطق طولانی، صحبت را به آنجا کشاند که خودش هم به این نتیجه رسیده، که تحصیل هیچ

چیز به او نمیدهد، دارد وقتش را تلف میکند، و آخرش هم مثل من بی کار میماند. اکثر خانمهای کلاسشان به این نتیجه رسیده بودند که به جای درس خواندن و وقت هدر دادن، ازدواج کنند.

مادرم گل از گلش شکفت و اصلا فراموش کرد چه بوده، چه شد و چه گذشت.

آزاده زیر گوشم زمزمه کرد که عهده از خدا میخواست که ماجرا به اینجا ختم شود، او دو سه بار مشروط شده بود و در آستانه ی اخراج بود.

حیرت زده سر جایم ماندم. نگاهم به پدرم افتاد داشت با کلافگی داشت سرش را تکان میداد و زیر لب چیزهایی میگفت، بیچاره پدر چه آرزوهای دور و درازی برای ما داشت. هیچکدام از ما خوب درس نخواندیم حتا امین که تنها پسرش بود داشت از درس خواندن طفره میرفت. مادر اعتقاد داشت درس خواندن وقت تلف کردن است، با درس خواندم به هیچ کجا نمیرسیم. مرد باید کار کند و زن بچه داری.

پدرم که ترک تحصیل عهده را حیف میدید، سعی کرد جلوی این اتفاق را بگیرد، اتحاد مادر و عهده خطرناک بود.

-تحصیل که نباید فقط برای کار باشد، یک مادر تحصیل کرده، بچه‌های کارآمدتری به جامعه تحویل میدهد. یک زن تحصیل کرده، شوهرش را بهتر میفهمد. روی صحبت پدر به مادر عهدیه، آزاده بود اما آنها رفته بودند. پدر سرش را بلند کرد و تنها مرا دید. تنها گوش شنوایی که روبرویش ایستاده بود.... در نگاهش یک درد آشنا یافتم. درد فهمیده نشدن و تنها ماندن.

باز هم به نگاه و چهره‌ی پدرم شک کردم، آیا نقاب به چهره داشت؟ آیا آن نگاه، واقعی بود؟ سوالی را که در چشمانم خواند بی جواب گذاشت و سر در گریبان، از خانه بیرون زد.

چرا او به عنوان یک پدر تحصیل کرده، بچه‌های کارآمدی تحویل جامعه نداده بود؟... جوابش فقط میتوانست یک جمله باشد...

چون پدرم به خودش اعتقادی نداشت. گذاشته بود مادر یکه تاز میدان باشد.

کتابم داشت با پنجره‌های بی شماری متولد میشد. پنجره‌هایی که از آنها میشد مناظر چشم نواز بی شماری را به تماشا نشست. پنجره‌هایی که نور را به زوایای تاریک یک ذهن و نگاه، دعوت میکردند.

شب و روزم تقسیم شده بود، بین نویسندگی بافندگی و مطالعه....

وقتم پر بود و روح آرام و راضی.
اما یک سایه ی مرموز داشت بر قلبم مینشست. سایه ای که بر ایمن ناشناخته بود. اما میدانستم که منشأ آن از کجاست....

هر زمان که نوشتههای صادق نادری را میخواندم، هجوم سایه بیشتر میشد، و گسترده تر.

مراقبتهای مادر آزاده را از من دور ساخته بود. مادر میترسید من ذهن دخترها را مسموم کنم. عهده و آزاده، رویای ازدواج را در سر داشتند و افکار مسموم من آن رویای شیرین را به گفته ی مادر، به کابوس بدل میساخت.

مدتی بود عمه عهده را برای پسرش حمیدرضا در نظر گرفته بود. مادر این وصلت را میپسندید. اما عهده شوهر پول دار میخواست. حمیدرضا هنوز سر سفره ی پدر نان میخورد. و خرج کفش و لباسش را پدرش میدهد. بیست و هفت ساله بود و هنوز بی کار و بی هدف.

کار مورد علاقه اش را هنوز نتوانسته بود پیدا کند، هنوز برای یک ریال پول، دستش را جلوی پدرش دراز میکرد.

به قول سمیرا، عمه میخواست حمیدرضا را زن بدهد، تا او را از خودخوری و افسردگی نجات دهد.

حمیدرضا تحصیل کرده بود، اما شرایط سخت اجتماع و بی کاری، او را سرخورده کرده بود.

عمه میترسید پسر عزیز کرده اش معتاد شود به همین دلیل میخواست برایش آستین بالا بزند. بی انگیزگی حمیدرضا خطرناک شده بود.

اما من عقیده ی قشنگ تری داشتم آنها داشتند حمیدرضا ی تحصیل کرده و دارای روحیه ی لطیف را با پسر دیگرشان، امیررضا، که در تمام عمرش حتی یک کتاب نخوانده بود و خشن و پوست کلفت بود و برای پول، خودش را به هر دری میزد، مقایسه میکردند.

سنگ را کنار شیشه گذاشته بودند و هر دو را با یک چشم میدیدند، بالطبع شیشه میشکست و خورد میشد. کارهایی از حمیدرضا انتظار داشتند که برای آنها ساخته نشده بود، از عهده اش بر نمیامد و نمیتوانست سر کوچه و گذر، داد بزند و گلوی خودش را پاره کند.

نمی توانست سر این و آن کلاه بگذرد و شیره بمالد. نمی توانست دروغ بگوید و قسم نا حق بخورد.

حاجی بهادری، شوهر عمهام پسرش را به درد نخورد مینامید و او را حیف پول میدانست. از دست حمیدرضا

حرص میخورد که چرا چنین کار نان و آب داری را، آن هم در بازار مفت مفت از دست داد، و از زیر کار در رفته.....

می گفت، حیف آن پولی که خرج دانشگاهش کردم. حمیدرضا علوم سیاسی خوانده بود. افکار باز و روشنی داشت. اما داشت با یک مشت نخراشیده ی بی سود مقایسه میشد. حتی آنها توی سرش میزدند. من حق را به حمیدرضا میدادم که بی انگیزه و افسرده شود. در او هم درد فهمیده نشدن و تنها ماندن بود. عهده قرار بود درش را بفهمد و تنهایی اش را پر کند. آخرین نگاهم را به قالی قشنگی که من و پدر، بافت آن را تمام کرده بودیم، و با رنگها و طرحهای آن مانوس شده بودم انداختم.

قالی محبوبم، به زیبایی یک اثر هنری بود. رنگهایش زبان داشتند و حرف میزدند. به آن عادت کرده بودم. مدتها با من حرف زده بود. به روحم آرامش بخشیده بود. با همکاری دستان من و پدر خلق شده بود و پا به این دنیا گذاشته بود، دل کندن از آن سخت بود، خیلی سخت. آن اثر هنری بی نظیر با قیمت بسیار خوبی به فروش رفته بود، باید از خانه ی ما میرفت.

حالا دیگر به فرد دیگری تعلق داشت با این امید که بزودی با همکاری دستان من و پدر، یکی دیگر شکل گیرد و متولد شود اجازه دادم که برود.

چه سخت است به چیزی مأنوس باشی و مجبور باشی از آن دل بکنی. آن قالی، گره در تار و پود روح داشت. مثل پدر، نگاهم به آن، تجاری نبود.

مادر نمیدانست با پول قالی فروخته شده، مقداری جهیزیه برای آزاده و عهده بخرد یا دستی به سر و وضع خودمان بکشد.

آزاده و عهده دائماً نق میزدند که وضع فقیرانه ی ما باعث شرمندگی است. مردم چنینند و چنان، و ما نیستیم و نداریم و همیشه باید شرمنده باشیم و اه بکشیم و خودمان را بخوریم. مادرم مثل همیشه، پدر را مقصر میدانست.

مردی که نتوانسته رفاه خانواده اش را تامین کند و به حقوقی فقیرانه و وضعی فلاکت بار بسنده کرده است.

پدر در سکوت گوش میداد و تحمل میکرد. اما من نمیتوانستم تحمل کنم. گوش نمیدادم. به خلوت خودم میگریختم. دنیای خودم ساده تر و پر بار تر بود.

آزاده از سر و وضع نادریها میگفت... از خانه ی اشرافی ایشان. و از ماشینهای آخرین مدلشان و از این که

ما حتی یک دست مبل نداریم و این که چقدر احساس حقارت میکند و خودش را میخورد. از بس با حسرت از مبل و ماشین و وسایل آنچنانی و طلا و جواهرات و لباسهای آخرین مدل حرف زده بودند، حالم داشت به هم میخورد. دائم خودشان را با این و آن مقایسه میکردند و توی سر و وضع فقیرانه ی خود میزدند. مقصر اوضاع هم حیّ و حاضر در کنارشان بود. مقصری که صم بکم مینشست و فقط نگاهشان میکرد.

نگاه دردمندش گاهی اوقات روحم را آتیش میزد. قالی دیگری به همراه پدر بر پا کرده بودیم و سخت به آن مشغول بودیم. کسی دست روی زنگ گذاشت. مادرم با عجله ای ساختگی به سوی در دوید. از این که داشت دخترانش را از بین حرفهای مردم جمع میکرد و به خانه ی شوهر میفرستاد سخت خوشحال بود و احساس جوانی میکرد.

دامادهایش مایه ی غبطه ی در و همسایه بودند. صادق نادری و حمیدرضا بهادری. اگر منصور معماری هم به این جمع اضافه میشد مادرم حتما بال در میآورد و پرواز میکرد. این وسط فقط من استخوان لای زخم بودم. مادر

طغیانهای روحی عهدیه را نیز توانسته بود تا حدودی مهار کند. فقط من برایش شده بودم درد بی درمان. صدای سلام و احوال پرسی و تعارفات معمول به گوشم رسید.

یک زن بود که مادر او را بسوی اتاق پذیرایی راهنمایی میکرد. گوشه‌هایم را تیز کرده بودم تا صاحب صدا را بشناسم که ناگهان آزاده و عهدیه، خودشان را به کارگاه کوچک ما انداختند و با هیجان خبر دادند که خانم معماری است. مادر منصور.

چیزی درون سینهام فرو ریخت. نگاه پدرم نیز نگران شد. سماجت احمقانه‌ی منصور داشت کار دستم میداد. آزاده در نهایت هیجان به پدر پیشنهاد کرد که اگر برای هر سه ما یک مراسم جشن ازدواج بگیرند یک نو آوری است و کاری تازه و بکر است. که هیچ وقت از ذهنها پاک نخواهد شد.

در همین زمان مادرم صدایم کرد. یک صدای مهربان و مادرانه، صدائی که برای من تازگی داشت. نگاه پدرم، لبریز از حرفهای نگفته، به نگاهم ریخته شد. -از خواسته و حرف مادرت سر پیچی نکن تا برایت مادری کند.

هنوز داشت به پیشنهاد جسورانه‌ی آزاده میخندید.

با همه ی ترسها و تردید هایم، وارد اتاق شدم و سلام کردم. مادر منصور آنچنان تحویلم گرفت و غرق بوسهام ساخت، که دست و پای خود را گم کردم. خانمی مسن و با وقاری بود. این مادر و آن پسر، اصلاً قابل قیاس نبودند.

مرا در کنار خود نشاند و دستم را بین دستان پیر و چروکیده ایش گرفت. میدانستم منصور بچه ی آخری است و عزیز و دردانه، و خوب تربیت نشده... گرچه ما در قشری زندگی میکردیم که هیچ کس خوب تربیت نشد بود. اما شاید همین اختلاف سنی فاحش بین والدین و فرزند، از منصور آدم ناسازگار و پر توقع و غیر قابل تحمل ساخته بود. منصور به حال خود رها شده و به حال خود بزرگ شده بود.

مادر منصور قربان صدقهام میرفت و قند در دل مادرم آب میکرد. صورت مادرم از خوشی میدرخشید. پیر زن بسته ای از زیر چادرش در آورد و بسوی مادرم گرفت و گفت:

-از آب گذشته است، سوغات مشهد است.
سپس هدیه ای به من داد و در ادامه گفت:
-چند روزی رفته بودم پابوس امام، از این بچه بی خبر ماندم.

منظورش از بچه منصور بود. میدانستم چه میخواهد بگوید میخواستم به بهانه ای این اتاق را ترک کنم اما هنوز بخاطر هدیه اش از او تشکر نکرده بودم. جعبه ی کادویی، مثل یک رشوه در بین دستانم بود.

- روزی که گفت من الهه خانم سالاری را میخواهم، باور کنید آن روز باری از روی شانهای من و پدرش برداشت. انتخاب درستی بود. همه ی نگرانیهایم برایش تمام شد. میخواست با جفت خوبی زیر یک سقف برود. نگاه پیرزن با غمی بزرگ به چشمانم ریخته شد. پس چشمان منصور به مادرش رفته بود، سبز و خوش حالت. اما این فکر نتوانست آن مشت آهنین را از قلبم دور کند. دردی در قلبم پیچید، قفسه ی سینهام را نیز به درد آورد.

نگاه پیرزن، مثل یک حصار، دور تا دور قلبم را احاطه کرد.

- الهه تو که خبر داری منصور را از داخل چه مصیبتهایی بیرون کشیدیم و به اینجا رسانده ایم. تو انتخاب خودش هستی، و با این انتخاب، بار من و پدرش را سبک کرد. همیشه نا امید کننده بود، اما با انتخاب تو امیدوار مان کرد. او به عروسک و عروسک بازی که این روزها مد شده احتیاج ندارد.

میخواهم قبل از اینکه بمیرم دستش را در دست زنی فهمیده و کاردان بگذارم. میخواهم او را به تو بسپارم. مادرم شروع کرد به گفتن تعارفات و حرفهای تکراری که (انشالله... صد و بیست سال عمر میکنید، شما باید سایه تان بر سر این دو جوان باشد.) و با گفتن این جمله ی آخری، رضایت قلبی آش را از این وصلت اعلام کرد.

اما من که انگار قلبم را روی آتیش گذشته اند، هیچ کلمه ای به زبانم نمیآید که بگویم.

کلمات از مغزم فرار میکردند، و احساس عذاب وجدان، مثل یک بار سنگین بر سینهام سنگینی میکرد. یعنی ازدواج هم داشت باری میشد بر شانه ام؟... نباید میگذشتم منصور به من تحمیل شود. من خودم نیاز داشتم تا به دستانی قدرتمند تکیه کنم، نه آنکه به دستانم تکیه شود. آنها چه خبر داشتند که در درون من چه میگذارد و من چه کلنجارهایی با خودم دارم. دست پیرزن هنوز روی دستم قرار داشت. کلمات را به دام انداختم، و آنها را در مغزم ردیف کردم. نمی گذاشتم منصور را به من تکیه بدهند. این بار، نفسم را میبرید و مرا از درون میشکست.

-خانم معماری من و منصور حرفهایمان را به هم زده ایم، من خیلی چیزها به او گفتم و امیدوار بودم که شنیده باشد....، اما امروز میبینم که حتی یک کلمه از آنها به گوشش نرفته. مشکل منصور این است که نه میبیند و نه میشنود.

مادرم چشم غره میرفت و پنهانی چنگ به صورتش میزد و با ایما اشاره میگفت که مراعات حال پیرزن را بکنم اما من خیلی چیزها برای گفتن داشتم. وقتی که هیچ گوش شنوایی در اطرافت نیست، این فرصتها مغنم هستند.

-خانم پسر شما زن زندگی نمیخواهد. دور و برش پر از عروسک است. به عروسک تازه ای هم احتیاج ندارد. او مرا به شکل یک ریسمان میبیند و میخواهد به آن آویزان شود.

به قول خودش داخل منجلاب افتاده. برای نجاتش کافی است بسویش یک ریسمان دراز کنید. لحم تلخ و گزنده بود. می دانستم، از بس گزیده شده بودم خودم نیز داشتم تلخ و گزنده میشدم. پیرزن بیچاره رنگ به چهره اش نمانده بود. اما نگاهش همچنان مهربان بود مهربان نواز شگر.... غمگین. از نگاهش خواندم حق را به من میدهد.

از نگاهش خواندم او نیز مرا ریسمان نجات فرزندش میبیند. اما من که ریسمان نبودم، انسان بودم، انسانی که خودش به یک ریسمان نجات داشت نیز داشت، مادرم داشت با نگاهش، دشنام میداد. نفرت را در نگاهش خواندم.

اما مگر میشد مادری نفرت از فرزندش را به دل داشته باشد؟

همیشه با این جمله خودم را تسکین میدادم و همیشه سمیرا مثل یک حقیقت تلخ، جلوی چشمانم ظاهر میشد و میگفت بله میشود مادری نفرت از فرزندش را به دل داشته باشد، سمیرا خودش را منفور مادرش میدید، او مادرش را مقصر زندگی تباه شده اش میدانست، و تا حدودی حق با سمیرا بود. با ندانم کاریهای مادرش جزئیترین بچه بازیهای سمیرا، آنقدر مورد قضاوت غلط قرار گرفت، آنقدر زیر ذرهبین درشت شدند، که سمیرا خودش نیز به اشتباه افتاد و باور کرد به کوره راهی بی بازگشت افتاده، و زندگی اش تباه شده است.

وقتی به یادم میافتاد چه برخوردهای غلط و احمقانه ای با بچه بازیهای سمیرا شد، چطور از گاه کوه ساخته اند و آینده ی یک دختر معصوم را، که گنااهش سر زندگی اش بود و مثل همه ی ما رها شدگی اش....، به لجن بستند و

او را درون خودش شکستند، دلم به حال خودمان میسوخت، اگر من هم مثل سمیرا منزوی نبودم و روح عصیانگر و یاغی بود، شاید تا به حال زیر قضاوت‌های مردم طناب دار به گردنم آویخته بود. سمیرا را در درون خودش مدفون ساخته اند، آن هم به دلایل هیچ و پوچ.

و حالا نوبت به من رسیده بود، البته با روشی کاملا متفاوت اما چه فرقی میکرد، منجلا ب، منجلا ب بود. خانم معماری لبخند غمگینی به رویم زد، و دستم را محکم بین دستانش گرفت.

- برای همین است که تو باید زندگی پسر م را نجات بدهی، چون با همه فرق داری. چیزهایی میبینی که دیگران نمیبینند، آنها فقط دار و ندارش را میبینند. چشم طمع به مال دنیا دوخته اند به چرک کف دست.... پیرزن نگاه دنیا دیده ای به سویم انداخت، نگاهی که تجربه ی یک عمر زندگی را با خود داشت.

- اگر مال دنیا نجات بخش بود که منصور گرفتار این مصیبتها نبود. برایش هیچ چیز کم نگذاشتیم، اما همیشه یک جای کار میلنگید. فکر میکردید چیزی در مورد منصور درست نیست. همه ی بچه‌هایمان آرام و سر به راه بودند، و راهشان را پیدا کردند. اما منصور بی راهه

میرفت، یاغی بود. پدرش میگفت مطمئنم گناه کبیره ای به درگاه خداوند مرتکب شده‌ام که این نامه ی اعمالم دچارم شده... دو قطره درشت اشک در چشمان پیرزن میدرخشید، حرفهایش به دلم مینشستند. جذب کلامش شده بودم، کسی که همصحبتی به جز قلم و کاغذ ندارد، این فرصتها برایش گران بها هستند.

-دخترم ما اشتباه کردیم، در بزرگ کردن منصور خیلی اشتباه کردیم، اگر حتی ماه را خواست، خیلی زود آن را داشته باشد، حالا هم گمان میکند با این بچه بازیها میتواند تو را داشته باشد... از وقتی که دست ردّ به سینه اش زدی سمج تر شده، حریص تر شده، شاید برایش جالب است برای اولین بار در زندگی اش چیزی را خواسته و نتوانسته آن را به دست بیاورد.

مادرم به دقت گوش تیز کرده بود. این حرفها برایش پیشیزی ارزش نداشتند. حوصله اش سر رفته بود، اما مشتاقانه منتظر بود ببیند خانم معماری میتواند بله را از زیر زبانم بیرون بکشد یا نه.

دلم میخواست مادرم این حرفها را میشنید و تحت تاثیر قرار میگرفت، خانم معماری داشت از تجربه ی زندگی اش میگفت:

-الهه تو خیلی چیزها میتوانی به منصور بدهی، همین نه گفتنت خیلی چیزها به او آموخته، عروسکها را از چشمش انداخته. مال دنیا را از چشمش انداخته، فکر میکرد با پولش میتواند خیلی چیزها را بخرد،... اما این روزها مینشیند و فکر میکند از چه راهی میتواند به تو برسد. چطور میتواند نظر تو را عوض کند.

دستان پیرزن لرزش خفیفی یافته بود. با هیجان ادامه داد:
-الهه، تو به منصور یاد دادی چیزهای با ارزش در این دنیا آسان به دست نمیآید. باید برایشان تلاش کرد. او دارد سعی میکند بیاموزد با پول نمیشود به همه چیز رسید. و این خیلی با ارزش است.

الهه، زندگی منصور با تو میتواند از او یک مرد بسازد، وظیفه ای که به عهده ی من بود و من کوتاهی کردم....

بی اراده دستان مهربان خانم معماری را در دستم فشردم و سعی کردم با نگاهم تسکینش دهم. کاش در نگاه پسرش این همه درک و تفاهم بود.

خواستم چیزی بگویم اما او پیشدستی کرد و گفت:
-منصور بچه ی با استعدادی است، درسهایش را خیلی خوب یاد میگیرد.

هنوز میخواست ادامه بدهد اما نگذاشتم. من هم حرفهایی برای گفتن داشتم.

نباید می گذاشتم از سکوت من برداشت غلط کند. لبخند محو مادرم اولین هشدار بود.

-اما خانم معماری، چه کسی به خودم درس بدهد؟... من هم نیاز به معلم دارم... شما طوری صحبت میکنید که انگار من کاملم. در حالی که من هم جوان بی تجربه ای هستم مثل منصور.

من هم اشتباه میکنم و با خودم دغدغه و کلنجار دارم،... به میان حرفم پرید:

-کی اشتباه نمیکند؟... کی نقص ندارد؟... بشر هست و خطا و راهی که نمیشناسی، تا بیبای آن را بشناسی و از آن پند بگیری و تجربه کسب کنی، راه تمام میشود و مثل ما به آخر میرسی و راه برگشتنی هم نیست.

فرصت جبرانی هم نیست. اگر بدانی چقدر دلم میخواهد با این تجربههایی که دارم و پنجهایی که از اشتباهاتم گرفته ام یکبار دیگر بر میگشتم و زندگی میکردم... تا بیبای راه را از بی راهه بشناسی و بفهمی این چیست و آن چیست... فرصت گذشته و باید بار سفر بست. پیرزن به یاد غم و درد خودش افتاده بود.

دلَم میخواست اینها را بشنوم نه آن چرندیات راجع به منصور را، اما مادرم با بی حوصلگی این پا و آن پا میکرد. میخواست هر چه زود تر این بحث به نتیجه برسد.

بنابراین، با زیرکی پیرزن را به مسیر اصلی انداخت. -چه داشتیم میگفتم؟ حرف توی حرف آوردم، شما را بخدا ببخشید، درد بی همزبانی است، به یاری خدا الهه خانم میآید و درد بی همزبانیام را درمان میکند. گل گل مادرم شکفت و لبخند ملیحی به خانم معماری زد. آزاده و عهدیه از لای در سرک کشیدند و برایم شکلک در آوردند. پدر خودش را در کارگاه محبوس کرده بود. کاری به این کارها نداشت. مثل همیشه یک نیم رخ کم رنگ.

-الهه خانم من نمیخواهم دست بچه ای را در دستت بگذارم. فقط میخواهم منصورم را عاقبت بخیر ببینم. در کنار هم همدیگر را کامل کنید. تو هم عاقبت بخیر خواهی شد دختر جان. ممکن است منصور خون عاصی و بی قراری داشته باشد، اما خون نانجیب و نامرد در رگهایش نیست. تو در کنارش باشی، سر به راه میشود. چشمانش در اشک میدرخشیدند و میخندیدند. به همراه لبخندی محزون، مشتاق و امیدوار به سویم مینگریست.

زیر این نگاههای منتظر و سراسر اشتیاق، چه میتوانستم بگویم؟... حس میکردم در برزخی هولناک گیر افتاده ام. خودم را در آستانه ی دوزخ میدیدم. احساس عذاب وجدان بر قلبم سنگینی میکرد.

مادرم وقتی که تردیدم را دید، از شادی بال در آورد. نشانه ی خوبی بود. یخ سردی و بی تفاوتی دخترش را با این تردید، ترک خورده میدید.

هنوز هم به ازدواج با منصور اعتقادی نه داشتم اما زیر نگاههای محزون و سرشار از امید خانم معماری زبانم بند آماده بود. اگر باز هم بر جواب منفیام تأکید میکردم، غرور این پیرزن مهربان را میشکستم. تا اینجا غرورش را زیر پا گذاشته بود. به خاطره منصور، تقریباً به التماس افتاده بود. می دانستم چقدر سخت است. بنابراین وقت خواستم تا دوباره فکر کنم.

مادرم با شادی شیرینی را تعارف کرد و خانم معماری پس از بوسیدن صورتم، دستبندی را که برایم هدیه آورده بود دستم کرد.

پیرزن مهربان، از شادی این پیروزی جوان شده بود. بالاخره توانسته بود آنچه را که عزیز دردانه آتش خواسته و بخاطرش تقلا کرده بود و به دست نیاورده بود، طبق معمول برایش دست یافتنی کند.

مار تردید در رگهایم میخزید و زهرش داشت فلجم
 میکرد. چرا به آن پیرزن مهربان، امیدواری بیهوده داده
 بودم، چرا همان لحظه نگفتم (نه)...
 آن وقت این تردید لعنتی اینطور روحم را سوراخ
 سوراخ نمیکرد و با زهرش خونم را آلوده نمیساخت. بار
 عذاب وجدان، از این تردید و دو دلی سبکتر بود.
 دستم به قلم نمیرفت. نگاه مادرم شاد و امیدوار شده. پدرم
 فقط سر تکان میداد. خواهرانم به نوبت دستبند را دستشان
 میکردند و غبطه اش میخوردند.
 هیچ کس نبود، هیچ کس را نداشتم که از آنچه در دلم
 میگذشت، به او بگویم. سنگ صبوری نداشتم. حتی دفتر
 نوشتههای روزانهام نیز از گوش سپردن به دغدغها و
 تردیدهایم طفره میرفت. کلمات متواری بودند و مغزم
 تمرکزش را از دست داده بود.
 اضطراب و تردید، مثل خوره به جانم افتاده بود. نه گوش
 شنوایی در اطرافم بود و نه سنگ صبوری... و نه راه
 حلی به ذهنم میرسید.
 منصور مثل همیشه توی تلفن چرت و پرت میگفت و من
 یک کلمه از آنها را نمیشنیدم. و پدرم انگار روزه ی
 سکوت گرفته بود. آن مقدار گفتگوی روزانهای که با هم
 داشتیم انگار به پایان رسیده بود... شاید هم پدر گمان

میکرد ممکن است حرفهایش در تصمیم من موثر واقع شوند و ناسازگارهای مادرم را به دنبال داشته باشند. بنابراین سکوت کرده بود تا من تصمیم مهم زندگیم را به تنهایی و بدون دخالت اندیشه و نظری بگیرم. خبر نداشت که من چقدر نیاز به صحبت و درد و دل با او را دارم. تردید داشت روحم را ویران میکرد. اضطراب، توان هر کاری را از من گرفته بود. نیز حیاتی به یک گوش شنوا، به یک سنگ صبور، به یک راه حل موثر داشتم. زیر این بار داشت شانههایم میشکست. میخواستم حرف بزنم، درد و دل کنم، سبک شوم راه حل بطلبم. دستی دستم را بگیرد و راه درست را نشانم دهد. هر چه زمان بیشتر میگذشت، نه گفتن سخت تر میشد. حالا دیگر مادرم مطمئن شده بود جواب مثبت است.

در تدارک ازدواج سه تا از دخترانش بود. روز به روز جراتام را برای نه گفتن از دست میدادم، نه بخاطر مادرم، نه بخاطر منصور، فقط بخاطر نگاه امیدوار و لبخند محزون آن پیرزن مهربان، جرات و جسارتم را میگرفت.

به خداوند توکل کردم، و از او خواستم راه درست را نشانم دهد، از او خواستم این بار سنگین و نفس گیر را از

روی شانه‌هایم بردارد. سنگ صبورم شد و همه ی درد و دلهایم را شنید، از او خواستم روحم را نجات دهد. روح من شکست ناپذیر بود، از این آوار هولناک ترس، تردیدها و دل نگرانی ها، جان سالم به در میبرد. هر روز ساعاتی را به تکرار کلمات راهگشا و درد و دل با پروردگارم، و مراقبه میپرداختم. نه از آن نوع مراقبه‌های راهبان بودایی... نه... هدفم فقط ایجاد یک محیط مثبت ذهنی و تلقیناتی مثبت، تمرکز از یک معجزه نبود.

دیری نگذشت که روحم زیر خروارها آور ترس و دلدلی و احساس گناه و عذاب وجدان، سر بلند کرد. جان سالم به در برد. اضطراب جای خود را به یک آرامش لذت بخش داد. آرامش درخشان پس از طوفان، مار تردید از رگهایم بیرون خزید و سر انجام توانستم قلم به دست بگیرم و بنویسم.

هنوز راه حل موثری به ذهنم نرسیده بود، اما اتفاق این معجزه، که باعث شده بود به خودم ثابت کنم شکست ناپذیرم، به گریستم وا داشت.

یاد خداوند به قلب و روحم آرامش بخشیده بود. هم او راه حل را پیش پایم می گذاشت. قرار بود صادق نادری به همراه خانواده اش برای خواستگاری بییاند.

مادرم سر از پا نمیشناخت. پدرم لبخند رضایت مند بر لب داشت و آزاده چهره اش در عشق و سعادت میدرخشید. آنوقت هیچ کدام از این دغدغهها و نگرانیها را نداشتیم. حس میکردم عهدیه همدردم است. حرفی با هم نداشتیم. اما از پکری و بهانه جویی و لج و لج بازیها و ناسازگاریهایش میشد چیزهایی حدس زد. علاقه ای به ازدواج با حمیدرضا از خود نشان نمیداد. از هر چه که مربوط به حمیدرضا میشد فرار میکرد. نمیخواست حتی نامی از حمیدرضا بشنود. سر خوردگی در رفتارش پیدا بود. حتی این روزها داشت بهانه ی دانشگاهش را میگرفت. برای فرار از این ازدواج تحمیلی و قرار دادی، مایوسانه به دنبال یه راه گریز میگشت. به من و آزاده حسادت میکرد. منصور معماری و صادق نادری، ثروتمند بودند و حمیدرضا هنوز سر سفره ی پدرش نان میخورد و به قول عهدیه، باید پول شلوارش را از پدرش گدایی میکرد، و دستش جلوی پدرش دراز بود. دلم برای حمیدرضا میسوخت، پسر با شعور و فهمیده ای بود. اما هیچ کس رشد روحی او را نمیدید. معیار سنجش پول بود، دارایی و ثروت... چیزی که حمیدرضا از آن محروم بود.

حتی پدرش به او به چشم یک انگل، یک نان خور اضافی مینگریست. آقای بهادری هیچ اعتقادی به ازدواج حمیدرضا نداشت. او را لایق سر و سامان یافتن نمیدید. می گفت مردی که روی پای خودش نایستد حق زندگی ندارد.

حمیدرضا از دید پدرش، حتی حق زندگی و نفس کشیدن هم نداشت. این عمه بود که میخواست پسرش را زن بدهد تا بلکه او را امیدوار کند و از افسردگی نجات دهد. ازدواجی که به انتخاب عمه بود. حتی حق انتخاب را در طبیعتترین اتفاق زندگی از حمیدرضا گرفته بودند. شاید هم حمیدرضا با بی تفاوتی از کنار این ماجرا گذشته بود.

حمیدرضا در خیلی از مسایل زندگی آتش به بیتفاوتی رسیده بود. حمیدرضا خیلی میفهمید، اما مشکلش این بود که خیلی زود میبیرید و نه امید میشد. سماجت ادامه ی راه در او نبود. حمیدرضا نکات مثبت فراوانی داشت. نگاه عمیق و دقیقی که میتوانست مایه ی افتخار هر زنی باشد. حمیدرضا خوش قیافه بود، زیبا سخن میگفت. روح عمیق و درخشانی را داشت. مواردی که هرگز به چشم عهدیه نمیآمدند. فقط پول چشم عهدیه را کور میکرد و حمیدرضا فقط آن را نداشت.

پولی که منصور فقط همان را داشت و دیگر هیچ. از مقایسه ی حمیدرضا و منصور، شرمنده میشدم. منصور حتی قیافه ی قشنگی هم نداشت. زمانی زیبا بود اما حسابی در هم شکسته بود. ولی چون شیک میپوشید و ماشین آخرین مدل سوار میشد، در چشم عهده، در چشم سمیرا در چشم همه ی کسانی که فقط پولش را میدیدند، زیبا و فوق العاده جذاب و خوب و دست و دلباز مینمود..

حتی مادرم به منصور به چشم دیگری مینگریست. دلم میخواست صادق نادری بیاید و همه ی چشمها را پر کند و معیارهای سنجش را تغییر دهد. صادق نادری که من از روی نوشتههایش میشناختم، مردی بود که تنها در رویاهای من وجود داشت.

اواخر اسفند ماه بود، بوی بهار می آمد، عطر بیدمشک، همه خانه را پر کرده بود. یک شب آرام و ملایم بود، نه گرم و نه سرد. یک شب معطر و سرشار از نور ستاره. میهمانان در اتاق کوچک پذیرایی، مشغول گفتگو و رد و بدل کردن تعارفات معمول بودند.

صادق نادری پدر و مادرش را سال ها قبل از دست داده بود. خانواده اش از دو خواهرش و شوهران و

فرزندانشان می چرخید. مادرم اولتیماتوم داده بود من و عهده جلوی مهمانان آفتابی نشویم. آزاده در لباس تازه اش، به طراوت و زیبایی گلهایی بود که مهمانان با خود به همراه آورده بودند. فروغ خانم خواهر بزرگ تر آقای نادری که از دورنمای ازدواج تنها برادرش به شدت هیجان زده بود. هنوز داشت از ناباوری و شگفت زدگی اش در رابطه با ازدواج برادر محبوبش می گفت.

هنوز باورش نمی شد که بالاخره پای دختر خانم زیبایی به زندگی سوت و کور برادرش کشیده شده و قرار است به زودی زندگی بی رنگ و بوی برادر جوان، رنگ و بوی بگیرد.

او آزاده را بیشتر از ده بار بوسید و قربان صدقه اش رفت. به انتخاب برادرش تبریک گفت، و از اینکه آزاده هم توانسته طلسم شوم تنهایی و مجرد برادر جوانش را بشکند، به او هم تبریک گفت و بغض به گلویش نشست. لبخند زدم و حس غریبی بر دلم نشست. عهده که به خاطر حضور عمه پکر و گرفته بود، همان طور اخم آلود پشت در چمباته زده بود، و گوشش را به در چسبانده بود.

دلَم می خواست صدای آقای نادری را بشنوم، پهلوی پدر نشسته بود و سکوت کرده بود.

هنوز ندیده بودمش، اما طوفانی در قلبم برپا بود. یک پنجه آهنین، همچنان قلبم را می فشرد. دعا می کردم چهره اش گویای چیزی نباشد.

غزاله، خواهر کوچک تر آقای نادری، که گویا از اختلاف سنی فاحش بین برادرش و آزاده، زیاد خوشش نیامده بود، از مادرم سراغ خواهران بزرگتر آزاده را گرفت.

اما به جای مادر، عمه به سرعت پاسخ داد که خواهران بزرگتر، هر دو در شرف ازدواج هستند. عهده را عروس خود خواند و مرا عروس آینده خانواده معماری. یعنی این که خواهر بزرگتری وجود ندارد. صورت عهده از حرص و خشم، کبود شده بود. نزدیک بود سرش را به دیوار بکوبد.

غزاله خانم مشتاق دیدار ما بود. مادرم به ناچار آمد و به ما اجازه دخول داد.

عهده، به خاطر حضور عمه، سرخورده و عصبی بود. نیامد.

اما من، نه به اراده خودم، که نیرویی عجیب، مرا به سوی مهمانان کشاند. وقتی که وارد اتاق شدم، یکی از

داماد های نادری داشت از دارایی ها و ثروت خانواده معماری می گفت.

وارد شدم و سلام کردم. مادرم معرفی ام کرد.

- الهه، دختر بزرگم.

و سپس با سرخوشی ادامه داد:

- همان که قرار است به زودی عروس خانواده معماری شود.

بلندترین جواب سلامی که شنیدم از همان آقای بود که بعداً فهمیدم شوهر فروغ خانم است و حساب یک قران دو قران معماریها را دارد.

با دو خواهر روبوسی کردم و یک احوالپرسی گرم با آقای نادری کردم. به آنها تبریک گفتم و خلاصه حسابی زبان ریزی کردم. نمی خواستم فکر کنند با دختری ساکت و خجالتی و بی زبان طرفند. فروغ خواهر بزرگ آقای نادری رو به مادرم و گفت:

- خانم، شما هزار ماشااا..، گوهر شکم هستید. چه دختر زیبا و خانمی دارید.

مادرم که گل از گلش شکفته بود دهان باز کرد چیزی بگوید که این بار هم عمه پیشدستی کرد و گفت:

- دختران برادرم یکی از دیگری زیباتر و خودش بر و روترند. باید عروس مرا ببینید، از همان بچگی او را به

چشم عروسم نگاه کرده ام. اگر می بینید امشب نیست، با خاطر آن است که درس دارد، عروسم دانشگاه می رود. با چنین تفاخری گفت که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. همه که از نیامدن عهده دلخور شده بود، از این راه، نیش خود را زد. خیلی خوب می دانست عهده دانشگاه را رها کرده، حتی خودش یکی از کسانی بود که این پیشنهاد را به عهده کرده بود. همیشه حمیدرضا را مثال می زد که درس خواندن به هیچ کارش نیامد. البته اسم من هم به عنوان یکی از درس خوانده های بی کار بی هدف، گهگاه برده می شد. رنگ بر چهره خیلی ها نمانده بود، از جمله مادرم، که جدا از نیش کلام عمه، از دخترانش به عنوان دختران برادرم، یاد شده بود. می دانستم عهده پشت در چه حالی دارد، کبود شده و بغض کرده و در حال دشنام دادن به زمین و زمان است. فروغ خانم هم که می دانست عروس آینده اشان، هنوز دبیرستان را تمام نکرده، رنگش پریده بود. با لبخند محوی که بر لبانم نشسته بود، نگاهک به سویی کشیده شد. به سویی نگاهی که جاذبه ای فوق العاده داشت و مستقیماً به چشمان من می نگرست.

نگاهی که داشت با من حرف می زد. حرف های آشنا.

دلم فرو ریخت، به سرعت نگاهم را به زمین دوختم و سعی کردم افکارم را متمرکز کنم و حالت عادی خودم را حفظ کنم، می دانستم چهره ام بی رنگ شده، اما چرا؟

...

در آن نگاه چه بود که نتوانستم حتی برای ثانیه ای تحملش کنم؟ ... یک نگاه جدی، با نفوذ، و سخنگو، ... اما نه چیزی بر این ها داشت که مرا ترساند. نمی خواستم به آن فکر کنم، اما نمی شد. نگاهی پر از جاذبه و پرنفوذ داشت یک سوال مهم از من می پرسید: **یم سوال خطرناک.**

خواستم خودم را داخل گفتگوی فروغ خانم و مادرم کنم و افکار مزاحم را از سرم برانم، که سوالی با لحنی دلنشین، باز هم نگاهم را به آن سو کشاند. صادق نادری نگاه عمیق و دقیقش را به چهره ام دوخته بود. رشته تحصیلی ام را پرسیده بود. **- فیزیک.**

نگاهش موشکافانه تر شد. لبخند معنی داری زد و گفت: **- گمان می کردم ادبیات خوانده اید.**

جمع، با علاقه مندی به مکالمه ما گوش می داد. رنگ پریدگی پدرم ترحم آمیز شده بود، آزاده در کنارم با

نگرانی و عصبیت جابه جا می شد. دنبال راه گریزی می گشت.

پرسیدم:

- چرا گمان می کردید ادبیات خوانده ام؟
طوری نگاهم کرد که انگار پاسخ را می دانم. چشمانش در برق خاصی می درخشیدند.

جواب داد:

- طوری صحبت می کنید که انگار ادبیات را می شناسید. از روی بیانتان چنین گمانی کردم.
با شیطنت خاصی نگاهم می کرد. زیر نگاهش حتی نمی توانستم نفس بکشم.

عمه نجاتم داد. موضوعی را پیش کشید و توجه جمع را به آن جلب نمود. برای عمه، این سوالات هیچ معنی نداشتند، اما مثل این که جدا از پدرم، مادرم، و آزاده، این سوالات برای یک نفر دیگر هم معنی یافت بودند، غزاله، خواهر کوچکتر آقای نادری هم داشت با شیطنت نگاهم می کرد. لبخندش نگران کننده بود. با لبخندی پریده رنگ، جواب بلخندش را دادم، باز هم نگاهم به سوی صادق کشیده شد.

داشت با پدرم صحبت می کرد، و من نتوانستم بر اندازش کنم. بلند و خوش هیكل، و همان طور که آزاده می گفت خوش قیافه و خوش لباس.

بسیار متین و شمرده صحبت می کرد، درست همانند فردی که با ادبیات عجین شده باشد. چشمانش، برق خاصی داشتند. همان طور که به نیمرخش می نگریدم، داشتم به برق نگاهش، و یوال ترسناکی که در آن نگاه خوانده بودم فکر می کردم، ... که ناگهان برگشت و مستقیماً به چشمانم نگرید. از این غافلگیری، نفسم بند آمد.

لبخند محوش پر رنگ شد و به لبانش شکل داد. به هر اس افتادم همه این غافلگیری را دیده باشند، که آن وقت باید از خجالت آب می شدم. و لکه ننگش تا ابد بر پیشانی ام باقی می ماند. من داشتم خواستگار خواهرم را از کفش می ربودم. اگر عمه بویی می برد، تا ابد از نیش و کنایه هایش در امان نبودم. امانه، ... خوشبختانه عمه سر همه را با خاطراتی که تعریف می کرد، گرم کرده بود. فقط پدرم، این قافلگیری را دیده بود و غزاله، خواهر صادق نادری.

در نگاه پدرم تحقیر و سرزنش موج می زد و یک دنیا نگرانی، ... و در نگاه غزاله یک دنیا حرف نگفته. خدا را شکر کردم که آزاده راه گریزش را یافته بود و فرار کرده بود. در غیر این صورت حتما این صفحه این صفحه را می دید.

باید اتاق را ترک می کردم. باید راه گریزی می یافتم. در این تنگنا نفسم بند آمده بود. نگاه صادق نادری غیر قابل تحمل بود. گهگاه که نگاهم می کرد، زمین زیر پایم خالی تر می شد. به دنبال بهانه ای می گشتم تا از آن جو خفه کننده، فرار کنم. مادرم بهانه را دستم داد. - الهه، میوه بیاور.

اعتراض میهمانان بلند شد که دیگر جایی برای خوردن ندارند. اما من مثل فنر از جا پریدم و خودم را از آن اتاق لعنتی بیرون انداختم. سایه سنگین نگاه صادق نادری هنوز به همراهم بود. در آشپزخانه، آزاده با نگاهی بی رنگ و لبانی به هم فشرده، ظرف میوه را به دستم داد.

گفتم:

- چرا خودت نمی بری؟

شانه اش را بالا انداخت و به شدت از من روبرگرداند.
 قهر کردنش هم مثل بچه ها بود.
 اما چرا قهر؟... از من که گناهی سر نزده بود.
 پوزخند عهدیه خونم را به جوش آورد. ظرف میوه را
 روی کابینت آشپزخانه گذاشتم. چادرم را به گوشه ای
 پرتاب کردم و بی هیچ کلامی، راه کارگاه محبوبم را در
 پیش گرفتم.
 وقتی زبانت را نمی فهمند، سکوت بهترین راه حل است.
 آزاده به سرعت خودش را جلوی راهم انداخت و با
 چشمانی اشک آلود گفت:
 او دروغم را فهمید، مگر نه؟...
 پاسخی نداشتم به او بدهم حال عجیبی داشتم.
 از نگاه صادق نادری، خیلی چیزها خوانده می شد،
 خیلی چیزها فهمیده بود.
 آزاده ادامه داد:

- مطمئنم از همان اول هم باور نکرده آن نوشته ها
 متعلق به من است. همیشه با ناباوری نگاهم می کرد.
 امشب هم آمده تا به بهانه خواستگاری از من، نویسنده
 آنها را بشناسد.

اشک آزاده جاری شد. استیصال به سوی عهدیه
 نگرستم. اما در چشمان عهدیه برق پیروزی می

درخشید. همیشه از ناکامی دیگران احساس رضایت می کرد.

آزاده را در آغوش گرفتم و سعی کردم دلداري اش بدهم. اما او روی حرف خودش سوار بود.

- من گفتم، او عاشق نوشته های توست، نه من.

- البته که عاشق توست، او که نیامده با یک مشت نوشته ازدواج کند، علاقه تو او را تشویق کرد، مگر نشنیدی فروغ خانم چه گفت:

کمی تسکین یافت. ادامه داد:

- آزاده، نوشته های من اصلا مهم نیستند. به قول پدر روزی می رسد که فرصتی حتی برای سر خاراندن نداشته باشید، چه برسد به شعر و شعر خوانی. به رویش لبخند زدم:

- دختر خوب، یک روز به این افکار بچه گانه ات می خندی. زندگی خیلی جدی تر از این حرفاست مطمئن باش اولاً عشق و علاقه تو، دوما خستگی و گریز از دنیای مجرد و تنهایی، آقای نادری را به اینجا کشانده. در این مورد هیچ شکی به خودت راه نده.

با چهره ای اشک آلود لبخند شد. درست مثل بچه ای بی نگاه، که اسباب بازی جدیدی به دستش دهند. با

کوچکترین بهانه ای اشکش در می آمد و با کم ترین تسکینی، آرام می شد.

اما نگاه تیز و پوزخندی که صورت عهدیه را از ریخت انداخته بود داشت اعصابم را به هم می ریخت. اشک از صورت آزاده زرددم و ظرف میوه را به دستش دادم.

- حالا هم خودت برو و پذیرایی کن.

- لازم نیست، میهمانان قصد رفتن دارند.

مادرم که با حالتی سرخورده در آستانه در ایستاده بود، کمی رنگش پریده بود و نگرانی در نگاهش موج می زد.

- منتظرند تا از شماها خداحافظی کنند.

بیشتر روی صحبتش به من بود تا آزاده. خشم نگفته ای در صدایش بود. عهدیه به طعنه پرسید:

- مگر برای خوستگاری نیامده بودند؟...

مادرم با حرص جواب داد:

- چه می دانم، فروغ خانم هم حیران مانده، حالا دیگر

خواهر کوچک تر مجلس گردان شده، می گوید آمده

بودیم از نزدیک زیارتتان کنیم و با هم آشنا شویم. برای

خواستگاری و باقی گفت و شنودها یک وقت دیگر

مزاحم می شویم.

انگار که آب پر بر تنم ریخته باشند، یخ کردم. مادرم هم وارفته بود. آزده ظرف میوه را زمین زد و با چشک گریان به سوی انباری دوید. مادرم به صورتش چنگ زد و نالید:

- وای خاک بر سرم، آبرویم رفت.
دانستم برای چه آبروریزی می گوید، میهمانان منتظر بودند تا از عروشان خداحافظی کنند. قبل از آن که آزاده در انبار را از پشت قفل کند خودم را به داخل آن اتاق انداختم. اتاقک نم زده و پر از تار عنکبوتی که آدم چندشش می شد پا درون آن بگذارد. در آنجا می شد از ته دل زار بی آن که کسی صدایت را بشنود.
آزاده که احساساتش را جریحه دار می دید، اولین تقلایش این بود که مرا از پناهگاه امنش بیرون بیندازد. به صورتم چنگ زد، شانه هایم را گرفت و مرا به سوی در هل داد.

بر سرش داد زدم:

- آزاده، این بچه بازی ها چیست. همه چیز که به زور نمی شود، باید کمی صبور باشی. صادق نادری که مثل تو بچه و عجول نیست، از هول حلیم توی دیگ بیفتد، خوب راشت می گویند، خانواده ها باید همدیگر را بشناسند و بعد وصلتی صورت بگیرد. تشکیل خانواده و

زندگی که بچه بازی نیست این ادا و اصول را از خودت در می آوری.

حالا هم منتظر تو هستند، برو و رسم مهمانوازی را به جا بیاور. به اندازه کافی چهره عقب مانده و بی نزاکتمان را به آنها نشان دادیم.

آزده مثل بچه های لجباز، پا به زمین کوفت و پر خاش کرد:

- من نمی آیم عروسشان تویی، خوب تو برو خداحافظی کن. چکار داری به من.

مستاصل مانده بودم با چه کلمه ایی او را از آن اتاق تاریک و نم زده بیرون بکشم. به قول مادر داشت آبروریزی می شد.

دست به دامان دروغ های مصلحتی شدم.

- آزاده احمق نشو، من تصمیم دارم با منصور ازدواج کنم. با کسی ازدواج کنم مه خاطر خواه خودم باشد، نه خاطر خواه خواهرم، ... و یا به قول تو عاشق نوشته هایم.

با تردید نگاهم کرد. ادامه دادم:

- بلند شو دختر خوب، دارد آبروریزی می شود، آنها منتظرند.

با تردید قدمی به سوی در برداشت. نفسی به راحتی کشیدم. اما ناگهان به سویم برگشت و گفت:
- قول بده الهه، قول بده همین فردا به منصور جواب مثبت بده.

یک چاقوی داغ در قلبم فرو رفت. چنان هراسان دست به دامانم شده بود و با زبان بی زبانی التماس می کرد، که مانده بودم چه جواب بدهم...
- چه عجله ای ست آزاده، از چه می ترسی؟ ...
نفسم به شماره افتاده بود. خدایا داشت با آینده ام بازی می شد. آن هم چه بازی کودکانه ای.
پا به زمین کوفت و جیغ کشید:
- از تو می ترسم. صادق نادری امشب به خاطر تو آمده، نه به خاطر من.

دوباره اعصابش به هم ریخته بود. اشک مجالش نمی داد، درست مثل بچه ای که اسباب محبوبش را از دستش قاپیده باشند.

چاره ای نداشتم، باید آرامش می کردم.
- اگر قول من، تو را آرام می کند، همین فردا به منصور جواب مثبت می دهم.

انگار که از قبل برنامه ریزی شده باشد، اشکش به سرعت بند آمد و هق هقش تمام شد. گفت:

- یادت باشد، قول دادی.
و سپس رفت تا چشمان متورم و قرمزش را بشوید. از این بازی حیران مانده بودم. یعنی نقش بود یا واقعیت؟ ... اما نه، آزاده بلد نبود نقش بازی کند، او رک و بی پروا و جسور بود. بی هیچ ملاحظه ای حرفش را می زد. همان طور که از من آن قول احمقانه را گرفت. آزاده بچه بود، نباید زیاد جدی اش می گرفتم. همان طور که او اطرافیانش را زیاد جدی نمی گرفت. و نگاهش به زندگی سطحی و عجولانه بود.
بالاخره با هر ترفندی که بود از آن سوراخ موش او را بیرون کشید بودم. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی بر چهره ام نشست. عجب بچه سمج و بی ملاحظه ای بود.
نگاهی که صادق نادری موقع خداحافظی به چهره ام انداخت، تا مغز استخوانم نفوذ کرد. نگاهی که قلبم را گرم کرد و زنگ خطر را در مغزم به صدا در آورد. کلماتش هنوز در سرم می چرخید و انعکاس داشتند.
- خوشحالم که با شما آشنا شدم، و به امید دیدار.
وقتی که مهمانان رفتند، عمه هم بی آن که نیم نگاهی به عهده ببیندازد، با دلخوری رفت.
پس از رفتنشان، مادرم نفرین و دشنام را شروع کرد.

- کاش نازا شده بودم و مار نمی زاییدم، که حالا به جانم بیفتند و با زهر نیششان جگرم را بسوزانند، یا مرا می گزند یا خودشان را، خدا کند آرزوی همه چیز به دلتان بماند.

پدرم که کعلوم بود دق و دلی مرا در سینه دارد و از دست من کفری ست، فریاد زد:

- مانده، ... آرزوی همه چیز به دلشان مانده، آن از درس خواندنشان؛ آن از آبرو و اعتبارشان، «از بدبختی و نداری اشان، این هم از ازدواج کردنشان، ... دختری که به عمه اش کم محلی کند، سزاوار است آرزوی همه چیز به دلش بماند.

روی صحبتش بیشتر با عهده بود، اما یک حفره بزرگ در قلب ن دهان گشود. نکند از راز من با خبر شده؟ ... اما نه، اگر می دانست، دیوانگی اش بیش از این حرف ها بود. در ضمن، دنبال چنین فرصتی نمی گشت. رُک و پوست کند در اولین فرصت ماجرا را برایم می گفت. خبردار شدن از ترک تحصیل من، می توانست یک فاجعه بسازد.

اما آن حفره داشت بزرگ و بزرگ تر می شد. پدرم راست می گفت آرزوی همه چیز به دل ما مانده بود. اما چرا آبرو و اعتبار ما را زیر سوال برده بود؟ ...

به دنبالی یک دلیل محکم می گشتم، ... که ناگهان به سوی من چرخید و همان طور با عصبانیت فریاد زد: - تو بالاخره می خوای زن چه کسی بشوی؟ ... زن منصور معماری؟ زن صادق نادری؟ ... زن کی؟ این وسط تکلیف ما را روشن کن!...

با دهان باز خشکم زد. صحنه غریبی بود. یعنی از پدرم بعید بود. برای اولین بار شاهد چنین ماجرای بودم، ماجرای که یک طرف آن پدرم بود. پدري که گمان می کردم مرا می فهمد، درک درستی از زندگی دارد، ذهن روشن و بازی دارد،...

همیشه به خودم می قبولاندم پدر از کلنجرهای خانوادگی بیزار است. از این که حرف های بی ربط بزند و چرت و پرت بگوید احساس حقارت و کوچکی می کند، در غیر این صورت خیلی خوب می تواند جلوی مادر بایستد و حرفش را به کرسی بنشاند. همیشه سعی می کردم چهره ای از پدرم را در ذهن داشته باشم که غمش، غم فهمیده نشدن است، وسعت نگاهش نامحدود است برای افکارش چارچوب نساخته، و زندگی اش قراردادی نیست، و از این رنج می برد که جوانی اش به هرز رفته و کسی او را نفهمیده و روحیاتش را نشناخته است.

اما این پدري که روبرويم ايستاده بود و نگاهش را به نگاهم دوخته بود را چطور در ذهن بياورانم، و قبول کنم. چهره اي بسيار متفاوت از پدرم که باورش سخت و حتی غير ممکن بود.

چهره اي که نشان مي داد، اندیشه اي در آن نيست. وسعت نگاهي در آن نيست. غمش، غم فهميده نشدن نيست. چهره اي که پدري متفاوت را جلوي رويم مي گذاشت.

پدري با ذهني محدود، با چارچوب هاي ذهني درست شبیه مادر،

همان طور بهت زده، نگاهم را به نگاه پدرم دوخته بودم و مژه نمی زدم. پدرم که سکوت و بهت زدگی ام را دید کمی از خشمش کاسته شد و با گفتن لعنت بر شيطان، از اتاق بيرون رفت.

مادرم براي آن که پدر بشنود، با صدائي بلند گفت:
- از فردا بشنو خواهرت چه اراجيفي پشت سرمان مي بافد. فکر مي کنی چشم چرانی اين چشم دريده را ندیدی؟... آن هم عمه ختمم، که دست هاي شيطان را از پشت بسته!... وقتی داشت مي رفت گفت؛ بالاخره ما نفهميديم اين ها به خواستگاري آزاده آمده بودند يا الهه! بغض آزاده بار ديگر چاقويي شد و در قلبم فرو رفت.

پدرم از داخل حیاط فریاد زد:
 - می بایست بگویی به خواستگاریهیچ کدام. اصلا ما دختر دم بخت نداریم.
 مادر انگار که حرف پدر را نشنیده بود، ادامه داد:
 - گفت بهتر است تکلیف پسر ما را روشن کنید. به عهده بگویید این با دست پس زدن ها و با پا کشیدن ها چه معنی دارد؟... اگر می خواهد، بگوید بله، نمی خواهد بگوید نه، و ما را به خیر و شما را به سلامت.
 پدرم اگر کارش می زدی خونش در نمی آمد. خودش را داخل اتاق انداخت و به سوی عهده هجوم برد.
 - خوب درست می گوید بنده خدا، این ادا و اصول چیست در می آوری؟... جوانی پاک تر از حمیدرضا سراغ داری؟... فهمیده تر؟...
 عهده که از چنگ پدر گریخته بود، از آن سوی اتاق جیغ کشید:
 - گداتر،... بی پول تر،... بدبخت تر،... نه سراغ ندارم.
 بابا من زن حمیدرضا نمی شوم اگر قرار باشد بروم سر سفره عمه بنشینم و حسرت یک تکه لباس بر دلم بماند، سر سفره پدرم می مانم و دستم را جلوی پدرم دراز می کنم. این خیلی آبرومندانه ترست.

مادرم حق را به عهده داد. و پدرم کوتاه آمد. موضوع پول بود، آب حیات، شاه‌رگ زندگی، بی آن چطور می شد حتی یک روز دوام آورد؟ حمیدرضای بیچاره، اگر پولی در بساطش بود، برایش سر و دست می شکستند. عجب اعجازی داشت این پول! زشت را زیبا می کرد، نفهم را فهمیده، احمق را دانا، و آدم رذل و پست را با شخصیت و محترم جلوه می داد. با اعجازش، آن یکی را منصور معماری کرده بود و این یکی را حمیدرضای گدا. ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد. نزدیک بود آن را بر زبانم برانم، به سختی زبانم را کنترل کردم. آن را گذاشتم برای روزهای بعد. اگر قرار بود زن منصور معماری شوم، من حمیدرضا را ترجیح می دادم. گرچه احساسی در بین نبود، اما حداقل از او متنفر نبودم. می توانستم تحملش کنم. مطمئن بودم برای حمیدرضا خم فرقی نمی کند. او روی نقطه بی حسی ایستاده بود. برایش انتخاب می کردند، کافی بود عمه جای من و عهده را عوض کند، و همین طور خانم معماری. آن وقت اوضاع قابل تحمل تر می شد.

عهدیه فقط دیوانه پول بود، که منصور معماری آن را فراوان داشت. غمی گنگ بر دلم چمگ می زد. اندوهی مبهم که نمی دانستم منشا آن از کجاست، اما قفسه ام را احاطه کرده بود و نفس کشیدنم را سنگین ساخته بود. نگاه صادق نادری لحظه ای رهايم نمی ساخت، مثل هاله ای گرداگردم پیچیده بود.

ساعت ها می نشستیم و نقد هایی را که برایم نوشته بود می خواندم، چه درک درستی از اشعارم داشت. انگار او هم، آنها را مثل من حس می کرد و می فهمید.

عجیب روحیاتمان شبیه به هم بود. خدایا می توانست نیمه گمشده روح باشد.

اما آینه ای که دورنمای خوشبختی ام را در آن می دیدم، با انعکاس تصویری از آزاده، به زمین می خورد و می شکست.

آزاده حضور داشت و نمی گذاشت این خوشبختی کامل گردد.

صادق نادری قبل از این که رویای من شکل بگیرد، در رویای آزاده نقش بسته بود.

من چه حقی داشتم؟...

نگاهم را از پنجره کتابخانه، به آسمان خاکستری و تیره انداختم، باران تند و ریزی می بارید که بنای ایستادن

نداشت. نا امید کننده بود. تا به خانه رسیدم سر تا پایم خیس می شد.

چتری به همراه نداشتم و پول کافی برای کرایه تاکسی در کیفم نبود.

نگاهی به کفشهایم انداختم، کفشهای قشنگی بودند، آنها را تازه خریده بودم. زیر باران، آن هم در کوچه پس کوچه های گل آلود، چیزی از زیبایی اشان باقی نمی ماند اما چاره ای نبود. باید می رفتم، باید سر ساعت حضورم را در خانه اعلام می کردم، در غیر این صورت از این بیرون آمدنهای گاه به گاه نیز محروم می شدم.

دل را به دریا زدم و از کتابخانه بیرون آمدم. سایه ابرهای خاکستری همه جا را دلگیر و غبار آلود کرده بود. مردم برای رفتن عجله داشتند. شهر ما یکی از مناطق استان کرمان بود.

مردمش به باران عادت نداشتند، از آن می گریختند. زمینش خشک بود و آسمانش غبار آلود و بارانش گاه گاه، پراکنده و دیوانه کننده اما آسمان شبش ستاره باران بود، آسمان کویر.

شب ها که نگاهت به آسمان رویایی و ستاره ریز می افتاد، روزهای غبار آلود را فراموش می کردی. شب کویر معایب روزش را کمرنگ می کند. من دیوانه شب

های پرستاره بودم. اما امشب، خبری از آسمان پر ستاره نبود.

ابره‌های خاکستری در آسمان شهر کوچک ما، جا خوش کرده بودند.

پا به خیابان گذاشتم، تا ختنه خیلی راه مانده بود، به سرعت قدم‌هایم افزودم.

چاردم در یک چشم به هم زدن خیس شد. به کفش‌هایم گل چسبید. ساعت‌های غروب بود اما خیابان خلوت بود و شهر در حال گریز، به شهر مرده‌ها شبیه شده بود. به خودم دشنام دادم که چرا لااقل کرایه تاکسی در کیفم نیست!... اما بعد خنده‌ام گرفت مگر در شهر مرده‌ها تاکسی گیر می‌آید؟...

همان دو نفری هم که در حال گریز بودند به سرعت ناپدید شدند. نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. اما چاره‌ای جز رفتن نبود. راه‌انگار کش آمده بود.

یکی دو متلک و حرف چرت، به گوشم خورد. اما نخواستم سر بلند کنم و چشمم به جمال آن تهی مغزها بیفتد. همچنان می‌رفتم و خون خونم را می‌خوردم. پایم در چاله آب و گلی فرو رفت و نزدیک بود با سر به زمین سقوط کنم. به دور و برم نگاه کردم هیچ کس نبود که آن صحنه مضحک را ببیند. با حرص پایم را از گل

بیرون کشیدم و با چشمانی اشک آلود به پاک کردن شلوار و کفشم پرداختم.

چند نفس عمیق کشیدم تا جلوی سرازیر شدن اشکم را بگیرم، لحظه به لحظه بدببیری ها بیشتر و بیشتر می شد. ناگهان به یاد مطلبی افتادم که در کتاب (بازی زندگی و را این بازی) از فلورانس اسکاول شی، خوانده بودم. مطلبی به نام (قانون عدم مقاومت)

اسکاول شین گفته بود: آب از آن رو نیرومندترین عنصر است که کاملا غیر مقاوم است. آب می تواند را بشکافد و هر چه را که در برابرش قرار گیرد برود و از سر راه بردارد.

به گفته او، مقاومت یعنی جهنم، چون انسان را به حال عذاب می افکند. هر وضعیت ناهماهنگ، نشانه ناهماهنگی در درون خود آدمی است. مادامی که انستن در برابر وضعیتی مقاوت می کند، آن را به سوی خود می کشد. اگر بکوشد از وضعی بگریزد، همواره آن وضع را به همراه خواهد داشت.

پس در مقابل وضعیتی، مقاومت نکن. از آن آزرده نشو تا وزن و سنگینی خود را از دست بدهد چه بسا در اوضاعی مخالف. خیر تو باشد.

یادآوری این مطلب به خنده ام انداخت. مثالش دقیقا شده بود وضعیت من.

هر چه می خواستم کفش هایم را نجات دهم، نمی شد، حالا با کفش هایی روبرو بودم که چیزی به پاره شدنشان نمانده بود. هر چه می خواستم از باران فرار کنم، باران با شدت بیشتری بر سر و رویم می بارید. راه فراری نبود، باید می رفتم تا به خانه می رسیدم. شب از راه می رسید و خلوت خیابان و کوچه و پس کوچه هولناک می شد.

سعی کردم با هنی مثبت، این راه را طی کنم. نه با افکار منفی و خشمی که کورم ساخته بود و موانع سر راهم بیشتر و بیشتر می شد.

پس قانون عدم مقاومت را پیش گرفتم، سعی کردم از پنجره ای دیگر به این وضعیت نگاه کنم شاید هم حقیقا خیر و صلاحی در این اوضاع مخالف بود. صورتم را رو به باران گرفتم، دانه های ریز باران، خنک بودند. خنک و معطر. بوی بهار همه جا پیچیده بود. نگاهم را به جوی خیابان انداختم. آب زلالی در آن جریان داشت، قطره های باران به سطح آب برخورد می کردند و منظره قشنگی را به وجود می آوردند.

گهگاه، آب با خود شکوفه ای به همراه داشت. شکوفه های باران خورده و معطر. حقیقتاً قدم زدن زیر باران، آن هم چنین باران ریز و شدید،... می توانست صفای خود را داشته باشد. لبخند زدم و ته مانده حرص و خشمم را با آهی عمیق از سینه ایم بیرون دادم. چنین لحظاتی هم می توانست زیبا باشد، فقط کافی بود زیبا بینی. احساس دلپذیری داشت در خونم جاری می شد که ناگهان اتومبیلی جلوی پایم ترمز کرد. آه خدای بزرگ،... نه،... درست موقعی که داشتم از محیط اطراف لذت می بردم و زیبایی هایش را می دیدم، مزاحم همیشگی پیدایش شد. چه کسی به جز منصور می توانست باشد؟...

نادیده اش گرفتم و به راهم ادامه دادم و همراهم به راه افتاد و شروع به بوق زدن نمود. سماجت منصور را می شناختم، دست بردار نبود، در ضمن، باد سردی هم شروع به وزیدن کرده بود. به ناچار ایستادم و به سوی اتومبیل چرخیدم.

اما نه،... اتومبیل منصور نبود. حدس زدم مال پدرش باشد، یا یکی از دوستانش باشد و از بس منصور را با اتومبیل های متفاوت دیده بودم شک نکردم که شاید یک

مزا حم خیابانی باشد،... و یا شاید هم یک غریبه،... و یا یک خیر،... که دلش به حال من سوخته است و خواست صوابی بکند. در ماشین را باز کردم و قبل از سوار شدن، خواستم نیش و کنایه ای به منصور بزنم که فکر نکند فرشته نجات بوده و برای نجات به سویش کشاند. وقتی نگاهمان به هم تلاقی کرد، هر دو با هم به خنده افتادیم. واقعا هم خنده دار بود. لباسهایم به تنم چسبیده بود، شلوارم گلی بود و از داخل کفشهایم آب فواره میزد. بدترین وضعیتی که تصورش را داشتم، آن هم رویارویی با صادق نادری.

مردی که فقط یادش کافی بود تا قلبم را دیوانه کند، چه رسد به یک دیدار تک به تک. چه بدبخت بودم من، که در بدترین شرایط، آن دیدار اتفاق افتاده بود.

نگاه شیطاناش رهایم نمیکرد.

-جواب سوال مرا ندادی، زیر این باران شدید، به دنبال درهای الهام می‌گشتید؟

دانستم که برای چه کنایه میزند. منظورش از درهای الهام، درهای ورود به شعر و ادبیات بود. منظورش یافتن موضوعات تازه و بکر شعری بود.

خودم را به ندانستن زدم و گفتم:

-کدام درهای الهام؟... منظورتان را نمیفهمم. من اینجا به کتابخانه آمده بودم، هر چه صبر کردم باران بند نیامد. ترسیدام به شب بر خورد کنم، هیچ تا کسی هم که گیر نیاوردم. انگار مردم از باران میترسند. خدا رو شکر کردم که صدایم هیچ ارتعاشی نداشت. وگرنه لو میرفتم. مدتی در سکوت، در زیر نور ملایم تیر چراغ برق خیابانی که به داخل ماشین میتابید، به بازی با انگشتانم نگریدم. او همچنان در سکوت به سر میبرد. انگار با خودش کلنجار میرفت و نمیتوانست افکارش را نظم ببخشد و کلماتش را بیابد. خیلی ساده، شاید او هم حال مرا داشت. با این نتیجه گیری، دیوانگی قلبم شدید تر شد. داشتم خودم را آماده میکردم که به او بگویم لطفا راه بنوفتد که ناگهان بسویم چرخید و با آن نگاه عمیق، بار دیگر راه تنفسم را بست. چشمانش درشت و خوش حالت، و رنگ چشمانش درست هم رنگ چشمان خودم، قهوه ا روشن بود. نگاهش را بسیار جدی و دقیق به چشمانم ریخت. با صدائی که هیچ ارتعاشی در آن نبود پرسید:

-آزاده، اشعار و نوشته‌های شما را در کلاس من
میخواند، درست است؟

جوابی نداشتم بدهم، او پاسخ را میدانست. احساس
شاگردی را داشتم که در برابر معلمش ایستاده و دست و
پای خود را گم کرده است. شاگردی که تقلب کرده و معلم
مچش را گرفته.

بیچاره آزاده قرار بود در چنین وضعیتی، و در مقابل
چنین سوالی، چه حالی داشته باشد؟... آزاده حق
داشت، دروغ گفتن به صادق نادری کار اسانی نبود.
-من شما را تحسین میکنم الهه خانم... شما استعداد بی
نظیری دارید. اگر همینطور ادامه بدهید و پشتکار ادامه
ی راه را داشته باشید، یکی از چهره‌های موفق و
درخشان ادبیات معاصر خواهید شد.

بالاخره اتومبیل را روشن کرد و راه افتاد، نرم و بی
صدا. برای آنکه سکوتی ایجاد نشود گفتم:
-استعداد شما هم بی نظیر است. قلم روشن و روانی
دارید. هر روز نقدهایی که بر اشعارم نوشتید
میخوانم، گاهی اوقات به نکاتی میرسم که هنوز خودم آنها
را در اشعارم کشف نکرده‌ام.
با سرعتی کم میراند. آمد به یک فرعی پیچید که میدانستم
راه خانه‌ی ما نیست.

چند بار زیر لب کلمه ی نقد را تکرار کرد و سپس ناگهان توقف کرد و بسویم چرخید.

سوالی که از من پرسید تقریبا به تندی و پرخاش بود: چرا نوشته‌هایت را در دسترس آزاده گذاشتی؟... چرا باعث شودی من اشتباه کنم؟... مگر اثرات برایت اهمیت ندارند که باید در دستان آزاده وول بخورند؟... در مقابل سوالاتش گنگ شده بودم. منظورش کدام اشتباه بود؟ با ابروانی در هم کشیده و حالتی طلبکارانه داشت نگاهم میکرد.

مرا تو خطاب کرده بود، انگار که مدتها است که مرا میشناسد. خیلی صمیمی، به همین سادگی. مجبور شدم، سوالم را بپرسم، چون او هم با خودش کلنجار داشت. منظورتان کدام اشتباه است؟

دوباره ماسین را متوقف کرد، و به سویم چرخید، داشت اعصابم به هم میریخت.

با این روش تا نیمه‌های شب هم به خانه نمیرسیدم. انگار در حین رفتن، نمی توانست فکرش را متمرکز کند و کلماتش را بیابد. او هم مثل من آشفته و به هم ریخته بود. قبل از هر پاسخی، چادر خیسم را از روی سرم کنار زد و گفت:

-به خدا دیوانه ای الهه، با این سر و وازی که تو پیدا کرده ای با آغوش باز به استقبال یک بیماری سخت رفته ای آدم باید دیوانه باشد خودش را به دست خودش به بستر بیماری بیندازد. تبش که از همین حالا آمده.... گونهای بر افروخته و پیشانی داغ. دستش پیشانیام را لمس کرد. انگار جریان برق به بدنم وصل کردند. منظورش از این همه صمیمیت چه بود؟... چرا داشت انقدر خودمانی میشد؟... ترس مبهمی زیر پوست خزید، من و او تنها بودیم، آن هم در این شب خلوت و طوفانی.... هنوز ساعت اولیه ی شب بود ولی پرنده در کوچه پس کوچه پر نمیزد. اما نه، او صادق نادری، مرد رویاهایم،... نمیه ی دیگر روحم.... نیمه ای که خیلی شبیه خودم بود. من او را از روی نوشتههایش شناخته بودم. احساسات، روحیات، علایق امان به هم شبیه بود. افکارمان به هم شبیه بود. درکمان از زندگی، به هم شبیه بود. مگر میشد از یکی شبیه خودم بترسم. و ناگهان، خون گرم، سرما را از تنم بیرون راند. صادق نادری با من خودمانی و صمیمی بود، چون مرا خیلی خوب میشناخت، او هم مرا از روی نوشتههایم شناخته بود، او هم با یکی شبیه به خودش طرف بود. مدتها با

نوشته‌هایم دمخور بود و همان نوشته‌ها او را به خانه‌ی ما کشانده بودند.

شاید مرا بهتر از خودم میشناخت. نوشتن برای من به نوعی تخلیه‌ی روانی بود. هر چه که در روح تلنبار میشد و بر قلبم سنگینی میکرد، بر روی کاغذ می‌آوردم. با کلمات درد و دل میکردم و روحم را خالی مینمودم. صادق نادری اکثر این دردها را خوانده بود. مطمئناً بهتر از خودم میدانست کجا روح زمین خورده و زخم خرده است و کجای روح روی پای ایستاده. مطمئناً زوایای روحم را شناخته بود.

آدم تا کسی را خیلی خوب نشناسد با او خودمانی نمیشود. دیوارهای فاصله با شناخت، فرو میریزند. در سکوت میراند و هر کدام با افکارمان دست به گریبان بودیم. به یاد سوالم افتادم. دوباره پرسیدم:

-نگفتید منظورتان کدام اشتباه بود؟

طوری نگاهم کرد که انگار جواب را میدانم و قصدم دست انداختن اوست.

با بی حوصلگی پاسخ داد:

-خواهش میکنم انقدر طفره نروید و خود را به ندانستن نزنید. خواستگاری من از آزاده اشتباه محض بود و باید

برای جبران این اشتباه راه حلی بیابم. گرچه میدانم از خودم یک احمق درست و حسابی خواهم ساخت.
 انگار زمین زیر پایم خالی شد و بین زمین و آسمان معلق ماندم. گرچه حدس می‌زدم و انتظار چنین پاسخ صریحی را نداشتم. دل درون سینهام فرو ریخت. از او سوالی پرسیدم که کاملاً اعصابش را به هم ریخت.
 - نمی‌توانستید قبل از امیدوار کردن یک دختر آرزو مند و جوان، همه‌ی جوانب را بسنجید و فکرهایتان را بکنید؟....

اعصابش به هم ریخته بود. خودش میدانست اشتباه کرده، اما هنوز آن را قبول نداشت و با خودش کلنجار داشت.

- بهترین راهی بود که به نظرم رسید. من هیچ شناختی روی خانواده‌ی شما نداشتم. کسی را هم نداشتم که به خانه‌ی شما سرک بکشد و برایم اطلاعاتی جمع‌آوری کند.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- همانطور که میدانید خواهران من مدت‌هاست که در این شهر کوچک زندگی نمی‌کنند. تقریباً با اینجا غریبه شده‌اند. می‌بینید که کسی را نداشتم. باید خودم تصمیم می‌گرفتم و قدم به جلو می‌گذاشتم. خیلی فکر کردم. نمی‌

خواستم با کسی مطرح کنم که به شایعه سازی و شایعه
پراکنی بیانجامد.

هنوز خودم مطمئن نبودم قرار است از چه کسی
خواستگاری کنم.

جمله ی آخری را با زمزمه ادا کرد. با تردید نگاهی
بسویم انداخت. معذب بودم، سوالی در مغزم جوشید اما
نگذاشت آن را بپرسم ادامه داد:

-خواهش میکنم اینطوری نگاهم نکنید، به من حق بدهید
که به شک بیفتم. من مطمئن نبودم آیا فردی را که من
دنبالش هستم آزاده است یا نه. آزاده اطلاعات خوبی
راجع به ادبیات داشت، بدبختانه حافظه ی خوبی هم
داشت. جملات تو را خیلی خوب بخاطر سپرده بود و
خیلی خوب میدانست کجاها از آن استفاده کند.

باور کن به شک افتاده بودم آن هم با انبوه شعر و
نوشتههایی آزاده با خود به همراه داشت. نمی خواستم قدم
غلطی بردارم که بدبختانه برداشتم. آن موقع فکر میکردم
بهترین راه حل است. کسی که انقدر عمیق ادبیات را
میفهمد، میتواند نیمه ی گمشده ی روحم باشد. من
سالهاست به دنبال کسی میگردم که عمیقا درکم کند، زنی
که روحش با ادبیات همنشین باشد، نادر است، کمیاست.

تردید مثل مار زیر پوستم خزیده بود. آزاده کیمیای من بود، نبود،... نقشش را خیلی خوب بازی میکرد. فاصله بین شاگرد و معلم اجازه نمیداد پا را جلو تر بگذارم و او را بیشتر بشناسم.

برای شناخت، شعر و نوشتههایش کافی بودند، اما بدبختانه این شعر و نوشتهها به سن و سال آزاده، به تجربه ی آزاده از زندگی، به میزان مطالعات و سواد آزاده، نزدیک نبودند.

این اواخر برای خودم دلیل تازه ای تراشیده بودم. آزاده میتواندست، یک نابغه، یک استعداد درخشان در دنیای ادبیات باشد.

خودش هم از آن دلیل مسخره، خندهاش گرفت.

پرسیدم:

-و از کجا فهمیدید، راه را اشتباه آماده اید؟

نگاهم کرد و سعی کرد لبخندش را پنهان کند. پاسخ داد:

-لحظه ای که شما را دیدم. نگاهی که در چشمان شما

نشسته بود، پاسخ تمام سوالاتم بود.

یک کلمه از حرفهایش را باور نکردم. همان که آزاده

میگفت، صادق نادری استعداد تحسین بر انگیزی را در

شعر و ادبیات کشف کرده بود، و باور نداشت آزاده

صاحب آن استعداد باشد.

برای شناخت صاحب این استعداد به قول خودش بی نظیر، آسانترین و بی دردسرتترین راه را انتخاب کرده بود. به بهانه ی خواستگاری، به خانه ای سرک کشیدن و با افرادش آشنا شدن، و به گفته ی خودش صاحب آن استعداد را شناختن، کدام راه به این سادگی و اسانی او را به مقصودش میرساند..... او حتی زحمت پیدا کردن راه حلی مناسب به خودش نداده بود.

میخواست راحت و بی دغدغه به مقصودش برسد. اما خبر نداشت، بازی کردن با احساسات تند و آتشین دختری جوان، چه عواقبی میتواند برایش به دنبال داشته باشد. خصوصاً آزاده ی جسور و بی پروا که صادق نادری را تقریباً میپرستید.

من ده سال از آزاده بزرگتر بودم، آزاده خواهر دوست داشتنی و محبوبم بود. نمی توانستم با آینده و احساساتش بازی کنم. صادق نادری را دوست داشتم. اما او متعلق به من نبود. حاضر نبودم برای بدست آوردنش با تنها موجودی که در این دنیا برایم عزیز بود، بجنگم. داشت نگاهم میکرد، پرسید:

-کمک میکنی؟

دلم فشرده شد، میدانستم برای چه از من کمک میخواهد. با این حال پرسیدم:

- در چه موردی؟

دستش را روی فرمان کوبید و سعی کرد خودش را کنترل کند.

پیدا بود اعصابش به کلی به هم ریخته است. با لبخندی تلخ، چند بار سرش را تکان داد.

-الهه خانم، من اشتباهها به جای شما، خواهرتان را از پدر خواستگاری کردم. شما باید کمک کنید، تا این اشتباه را تصحیح کنم.

با این کلمات قلبم گرم شد، اما عرق سردی بر تنم نشست. آیا به عاقبت این کار فکر میکرد؟.... آیا سر

سوزنی به احساسات و عواطف پاک آزاده

میاندیشید؟ نه، من جراتش را نداشتم. اما او میخواست به

نتیجه برسد، میخواست نظر مرا بداند، میزان علاقه‌ام را

بسنجد، میخواست بداند تا چه حد پای این موضوع ایستاده ام.

بنا بر این در گوشه‌ی خلوتی، توقف کرد، در آن فضای

تاریک و روشن، نگاهش را به نیم رخ صورتم

دوخت. ساعت از هشت شب گذشته بود.

طوفان شدید شده بود. در خانه فاتحه یام خوانده بود.

اما مثل اینکه ذهن او را فقط یک موضوع و یک دغدغه، پر کرده بود، اشتباه بزرگش... و دیگر به هیچ چیز دیگر نمیاندیشید.

من هم سعی کردم، به آن دل نگرانی اهمیت ندهم. مگر در خانه چقدر مهم بودم که حالا برایم دلواپس شوند... در ضمن آنها میدانستند، تنها پاتق من کتابخانه است.

بار دیگر پرسید:
-کمک میکنید؟

اما چه کمکی از من ساخته بود؟... همین را از او پرسیدم، پاسخ داد:
-فقط بدانم، جواب شما مثبت است، برایم کافی است.

نگاهش کردم، صورت خوش تراش و مردانه ای داشت، با نگاهی که خیلی شبیه به نگاه خودم بود. چشمانش آینده ای بودند که میتوانستم چهره ی خودم را در آنها ببینم.

چقدر با چشمان منصور متفاوت بود. گفتم:
مگر خبر ندارید؟... قرار است بزودی دستم را در دست منصور معماری بگذارند.

خندید، اما خندهاش تلخ بود.

-خدای من خیال میکنید آن چرندیات را باور کردم؟... شما و منصور معماری؟

راست میگفت، منصور چه جاذبه ای داشت؟ اما من با این سوال دست به گریبان نبودم. تکلیف من با خودم روشن بود.

جاذبه ی منصور پولش بود که آن هم چشم مرا کور نمیکرد.

من با گرسنگی بزرگ شده بودم، با قناعت رشد کرده بودم، به پول زیاد عادت نداشتم. چشمم را نمیگرفت. امروز حتی پول کرایه تاکسی در کیفم نداشتم، اما چه اهمیتی داشت.

مدتی به سکوت گذشت. صادق نادری منتظر جواب سوالش بود، با نگاهی بسیار جدی نگاهم میکرد. از این که به یک سوال بی اهمیت این همه فکر کرده بودم، نگران و عصبی شده بود. ترجیح دادم سکوت کنم، او حق نداشت چنین سوالی از من بپرسد، او داشت پا را از گلیم خودش فرا تر میگذاشت.

میخواستم او را به اشتباه بیندازم. بنا بر این سکوت کردم. در سکوت، ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. پس از لحظاتی با صدائی که سعی میکرد لرزش آن را بپوشاند، عذرخواهی کرد. رنگ پریدگی صورتش در آن تاریک و روشن محیط پیدا نبود.

-عذر خواهی مرا بپذیر الهه خانم،... فراموش کردم که هنوز شما را از رو به رو و چهره در چهره نمیشناسم. شناخت من از شما از روی مشتی نوشته است. گاهی قلم هم دروغ مینویسد.

رنگم پرید. خوب میدانست چطور خون آدم را به جوش آورد و طرف را به حرف وادارد. هر چه بود یکی دو پیراهن بیشتر از من پاره کرده بود.
-قلم من هرگز دروغ نمینویسد، آن مشتی از نوشته تصویری از روح من است. به سرعت در ادامه ی حرف من گفت:

-و آن تصویر به من گفته که هیچ نقطه ی مشترکی با منصور معماری ندارد.

بالاخره حرف خودش را زد، منتظر بود آن را از زبان من بشنود، چون نشنید خودش دست به کار شد. چقدر زرنگ بود، فرصت ها را در هوا می قاپید.
باز هم سکوت کردم، حریفش نمی شدم. او زبان بازتر از من بود و کلمات را بهتر از من می شناخت. حرف خودش را می زد چه من خوشم بیاید چه خوشم نیاید.
این بار حتی به سکوت من هم احترام نگذاشت. باز هم پرسید:

- این طور طفره نرو الهه، کمک می کنی؟...
 - نمی دانم، نمی دانم.
 کلافه شده بودم، می خواستم بپرسم پس آزاده چی؟... اما
 می دانستم او پاسخ را در آستین دارد.
 با لحنی نیش دار گفت:
 - باز جای شکرش باقی ست که نمی دانی، همیشه همین
 طور کورسوی امیدی باقی بگذار. گاهی همین کورسوها
 به چراغی روشن تبدیل می شوند.
 به کنایه، با همان لحن خودش گفتم:
 - گاهی هم خاموش می شوند، و همه جا را تاریک می
 کنند.
 هیچ چیز نگفت، نگاهم نکرد. هیچ عکس العملی از خود
 نشان نداد. نزدیک خانه امان از ماشین پیاده شدم. نزدیک
 به یک و نیم ساعت با هم بودیم. وقتی که زبان به تشکر و
 خداحافظی گشودم قلبم درد گرفت.
 صادق نادری داشت در قلبم و روح ریشه می دواند.
 نگاه او هم غمگین بود به جای خداحافظی گفت:
 - من روی کمک تو حساب می کنم الهه، قصد دارم آن
 کورسوی امید را به چراغی روشن تبدیل کنم.
 و رفت. مثل یک آشنا آمد و مثل یک آشنا رفت. انگار که
 سالهاست که همدیگر را می شناختیم.

در خانه غوغایی بر پا بود، به محض وارد شدنم مادرم به سویم دوید. بر سرم داد کشید:

- خودت به درك، جواب مردم را چه بدهم؟... می دانی پشت سر دختری که تا این وقت شب بیرون از خانه بماند آن هم در يك شب طوفانی چه اراجیفی می بافند؟...

حیرت کردم، نگران خودم نبود. نگران دختر خوش سابقه ای، که حتی سابقه يك شب بیرون از خانه ماندن نداشت، نبود، نگران نبود که ممکن است بلایی به سرم آمده باشد، نگران حرف مردم بود!...

مجبور شدم دروغ به هم بیاوم، جرأت بیان حقیقت را نداشتم.

- رفته بودم کتابخانه، که باران گرفت. هر چه صبر کردم بند نیامد. مجبور شدم زیر باران راه بیفتم. به شب برخورد کرده بودم و طوفان شروع شده بود. تاکسی هم گیر نمی آمد...

نگفتم پول کرایه تاکسی را نداشتم.

- ناچار شدم پیاده بیایم،...

حرفم را قطع کردم. می خواستم ببینم همین قدر قانعشان کرده، یا نه،... پدرم همان طور سرش را پایین انداخته بود و هیچ نظری نمی داد،... شاید حق را به من می

داد،... اما مادرم به این سادگی کوتاه نمی آمد، با پر خاش گفت:

- عصري نمي ديدي هوا خراب است؟... مجبور بودي بروي؟...

کتابخانه را که همیشه می شود رفت. سرکار که نمی رفتی؟ ... می ماندی توی خانه و این قدر ما را جوش نمی دادی.

ترجیح دادم سکوت کنم. شاید واقعاً نگرانم شده بود، او حق داشت. هر چه بود مادر بود.

تلاش کردم با يك عذرخواهي سر و ته ماجرا را هم بیاورم.

اما عهديه با نگاهی که از آن شیطنت و بدخواهي می بارید، همه چیز را به هم ریخت.

- دیدم يك ماشين تو را به خانه رساند، با كي آمدی؟... خونم به جوش آمد، می خواستم جواب دندان شکنی به او بدهم، و توي دهانش بزدم. به سختي خودم را کنترل کردم و در حالی که از نگاه مادرم می گریختم، يك کلمه گفتم:

- منصور،...

ابروهاي مادرم با رضایت بالا رفت و نگاهش ملایم تر شد.

توضیح دادم:

- به قول خودش، توی این باران شدید، فرشته نجاتم شد. لبخند محوی بر چهره مادرم نشست. بالاخره منصور معماری داشت پذیرفته می شد و رویای شیرین مادرم داشت به حقیقت می پیوست.

مادر برای آن که لبخند رضایتمندش را ببوشاند، نگاهی به کفش هایم انداخت و با نگرانی تصنعی گفت:
- حالا چرا کفش های تازه ات را پوشیدی، نگاه کن چه بلایی به سرشان آمده،... حیف آن همه پول که بابت این ها دادی،... شبانه روز بنشین و خودت را کور کن و قالی بباف، آن وقت پولش را این طوری هدر بده،... دعایم این است که آقا منصور تو را از پشت این دار قالی نجات دهد، آن وقت می شود گفت که فرشته نجات است.

باز هم ترجیح دادم سکوت کنم، مادرم مخالف قالی بافتن دختر بود. می گفت چشم و دست دختر را از بین می برد. پوستش را خراب می کند، زُ مَخْتَش می کند. از این که من به همراه پدر قالی می بافتم کسر شأنش می شد، همیشه ساز نیش و کنایه مخالفتش کُک بود. اما پول فروش قالی را خیلی خوب خرج می کرد.

مثل اینکه ماجرا ختم به خیر شده بود، همیشه یاد منصور و نام منصور به غائله ها پایان می داد، مثل اینکه منصور قدم مبارکی داشت.

آماده شدم که به سوی اتاقل محبوبم بروم، که باز هم عهده متوقف ساخت.

- منصور ده دقیقه قبل از آمدنت به اینجا زنگ زد، با تو کار داشت.

حیرت زده بر جا ماندم، نه نگاهش خواهرانه بود و نه لحن صدایش. مثل یک غریبه بدخواه، نمی دانم دق و دلی چه چیزی را داشت بر سرم خالی می کرد، من که کاری به کار او نداشتم.

دوباره نگاه مادرم خصمانه شد. این بار پدرم نیز سرش را از روی زمین بلند کرد و با حیرت نگاهم کرد. من داشتم دروغ می گفتم و آنها به من مشکوک شده بودند. دخترشان شب دیر به خانه آمده بود. سرش به کدوم آخور بند بوده خدا می داند، لابد داشتند در ذهنشان تصاویر متعددی از من می کشیدند.

عهده داشت چهره ام را در خانه خراب می کرد، آن هم کاملاً بی گناه، فقط به خاطر این که نمی توانستم اعتراف کنم صادق نادری مرا به خانه رساند، نه منصور معماري.

قبل از هر عکس العملی از جانب من، آزاده مثل ترقه از جا پرید و به تندي گفت:

- چرا نمی گویی با آقای نادری آمدی، نه با منصور.
 بغض گلوی آزاده را می فشرد، چیزی نمانده بود اشکش جاری شود. می دانستم رنگ به شدت پریده است. چهره مادرم نیز بی رنگ شده بود. با تمام زرنگی اش از این بازی سر در نمی آورد. می دانستم برای این دیر آمدن باید تاوان پس بدهم، اما نه چنین تاوان سنگینی!...
 عهده داشت انتقام چه چیز را از من می گرفت؟...
 نگاهم را با تمام خشم و انزجار به چشمان عهده ریختم. می دانستم از چشمانش آتش می بارد. می خواستم با نگاه ساکتش کنم. نگاهم حرف های نگفته ای با خود داشت که نمی خواستم آنها را به زبان آورم. همان طور که نگاهم در نگاه عهده بود با کلماتی شمرده گفتم:

- من با منصور آمدم، گفت که به اینجا زنگ زده، تقریباً توی باد و باران گیر کرده بودم و نمی توانستم قدم از قدم بردارم که جلوی پایم ترمز کرد، به موقع به دادم رسید.

عهده زیر نگاه سنگین من زبانش کوتاه شد و چیزی نگفت. آزاده با تردید نگاهم کرد و مادرم نفسی به راحتی کشید. با تمام زرنگی اش خیلی ساده و زود باور بود.

خیلی راحت می شد سرش را کلاه گذاشت، همان طور که عهده می گذاشت.

داشتم در کارگاه کوچکم که کنج خلوتم شده بود، لباس عوض می کردم و لباس های مچاله شده گل آلود را از تنم در می آوردم که ناگهان عهده مانند کسی که مویش را آتش زده باشند، خودش را داخل اتاقک انداخت و در را پشت سرش قفل کرد.

در چشمانش يك نفرت بزرگ می دیدم، نفرتی که مرا می ترساند. با لحنی بسیار سرد و بسیار گزنده گفت:

- فکر نکن با ## طرفی،... تو با منصور نبود، و به من هم مربوط نیست با کی بودی. فقط این را بدان منصور با سمیرا دوست شده، به سمیرا هم گفته مادرش می خواهد الهه را برایش بگیرد. گفته هیچ علاقه ای به الهه ندارد، به سمیرا گفته اگر انتخاب با خودش بود و به عهده خودش می گذاشتند، با سمیرا ازدواج می کرد. او عاشق سمیرا است.

شعله لذت و انتقام در چشمان عهده زبانه می کشید.

خنده ام گرفت، به خاطر افکار احمقانه و بچه گانه عهده، به خاطر چرت بودن و تهی مغز بودن منصور، به خاطر ساده لوحی و بچه بازی های سمیرا، به خاطر بدبختی خودم که اسمم را در کنار اسم مزخرفی چون

منصور می گذاشتند و قرار بود سایه چنین مردی بر سرم بیفتد.

پس از يك لبخند سرد و تخ، سرشار از انزجار و نفرت شدم. مرگ برایم خیلی شیرین تر از زندگی با منصور بود. چنان سایه متعنی را هرگز در تمام عمرم نمی خواستم.

منصور چه فکر می کرد؟... با آن سن و سال و آن چروک های عمیق در اطراف چشم ها و پیشانی از خودش يك احمق درست و حسابی ساخته بود. با يك مشت بچه می پلکید، و با يك مشت بچه دل و قلوه رد و بدل می کرد. فکر می کرد من هم از همان قماشم. وقتی که به یاد چرت و پرت گویی هایش افتادم، معده ام به هم خورد. چه مزخرفاتی که به هم نمی بافت،... واقعاً که آدم منزجر کننده ای بود. برایم جالب بود بدانم من چندمین نفر بودم که زندگیش را به عشقم و دستانم آویخته بود. من در این زنجیره، چندمین عروسك بودم؟...

عهديه رفته بود، به قول خودش زهرش را ریخته بود و رفته بود. باد و باران غوغا می کرد، صدای هولناکی از بین درختان می آمد. نشستم، چشمانم را بستم و لحظاتی

به صدای برخورد باران به شیشه پنجره گوش دادم. باران، بی رحمانه خودش را به شیشه پنجره می کوفت. در درونم همه ای برپا بود. باید آرام می شدم، نیاز به آرامش و تمرکز داشتم، نیاز داشتم بنویسم. حفره هایی که در روح و قلبم ایجاد شده بود، تنها با نوشتن ترمیم می شد. اگر نمی نوشتم، شب و کابوس در انتظارم بود. دست به قلم بردم، اما کلمه ها از مغزم متواری بودند. توان نوشتن حتی يك جمله را نداشتم.

صدای سوت ممتدی مثل سوت قطار، مغزم را از کار انداخته بود. پیشانی ام داغ بود. گونه هایم گل کرده بود، تب داشتم. در حقیقت داشتم در تب می سوختم. آن اتاقك كوچك گاهی گرم و خفقان آور بود و گاهی سرد و لرزه آور.

گاهی به دور خودم پتو می پیچیدم، گاهی خیس عرق می شدم. اما باید می نوشتم. برای رهایی از کابوس باید می نوشتم. سر و صدای زیادی از آن یکی اتاق می آمد، دقت کردم صحبت هایشان را بشنوم، اما آن سوت ممتد و کر کننده مانع بود و نمی گذاشت.

قلم از دستم افتاد. سردم شده بود. به لرزه افتادم. حتی دندان هایم به هم می خورد. تصاویری از صادق نادری

و منصور و عهدیه و آزاده و مادرم، مثل اشباح ناآرام
 جلوي چشمم رژه مي رفتند.
 سعی کردم بخوابم، همان طور مچاله شده سرم را روی
 بالش گذاشتم و خودم را داخل پتو پیچیدم. پس از دقایقی
 آن سوت کر کننده قطع شد و تنها يك صدا در مغزم
 طنین انداخت.
 صدای خوش آهنگ و دلنشین صادق نادری، که فقط يك
 سوال مي پرسید:
 - الهه، کمک مي کنی؟...

فصل پنجم

با يك احساس خوب و دلپذیر چشمانم را باز کردم، نگاهم
 به اولین چیزی که افتاد آسمان آبی و درخشان بود که از
 پنجره كوچك اتاقم پیدا بود، انگار نه انگار که شب قبل
 لبریز از ابرهای خاکستری بود. هیچ اثری از آن همه
 ابر نبود. باران همه چیز را شسته بود و درخشان کرده
 بود.

بوی باران، بوی بهار، بوی شکوفه هایی که از طوفان
 شب قبل جان به در برده بودند، و تازه شکفته بودند،
 مست کننده بود. با آن بوی معطر و رایحه دل انگیز که
 در مشام پیچید، روح تازه شد. اثری از تب شب قبل
 نبود، لبریز از نشاط و انرژی بودم، در آن هوای عالی،

با آن صبح دلپذیر، تنها چیزی که دلم می خواست،
نوشتن بود. مغزم سرشار از کلمه بود و روح سرشار
از يك احساس قشنگ...

آبی به صورتم زدم، کمی در بین درختان چرخیدم،
شکوفه بو کردم، به صدای آواز پرنده ها گوش دادم،
آسمان آبی و شفاف را نگریدم، و بهار را با تمام زیبایی
ها و طراوتش به اعماق روح فرستادم. احساس دلپذیری
بود، لبریز از عطر بهار، لبریز از زیبایی بهار.
نمی خواستم به اتاقي بروم که در آن بساط محقر صبحانه
برپا بود. و از همین اول صبحی صدای غرغر و کل کل
شان می آمد. دوباره با هم کلنجار داشتند، شاید ادامه
بحث و دعوی دیشبشان بود. البته من به یاد نمی آوردم
روزی در خانه ما جنگ لفظی نباشد و با هم کلنجار
نداشته باشند. نه،... به خاطر يك استکان چای و يك لقمه
نان و پنیر که البته به زور در سفره قحطی زده ما پیدا
شد، حاضر نبودم احساس قشنگم را خط خطی کنم. کنایه
ها و حرف های نیش دارشان همیشه قلبم را مجروح می
کرد و تا وقتی که روحیه ام را به دست می آوردم و
مرهم بر روی زخم های می گذاشتم، زمان زیادی را از
دست می دادم، وقت مفیدم به هرز می رفت.

امروز سرشار از کلمه و احساس قشنگ بودم، باید می نوشتم، این تنها کاری بود که دلم می خواست. بنابراین به کارگاه محبوبم بازگشتم و پشت میز کوچکم نشستم. يك ميز كوچك كه آن را روي پايم مي گذاشتم تا موقع نوشتن، زیاد قوز نکنم، و کمرم درد نگیرد.

البته قالی بافی به کمر دردم انجامیده بود، و مادرم آن را پیراهن عثمان کرده بود و به مخالفت هایش و سر کوفت زدن به من افزوده بود، اما قالی بافی هم مثل نوشتن، با روح من سر و کار داشت. با روح آمیخته بود و خوشبختانه مخارج زندگی ام را نیز تأمین می کرد. اما امروز حس نوشتن داشتم. حسی بالاتر از بازی با نخ و طرح و رنگ.

قلم به دست گرفتم، می خواستم از بهار بنویسم، از تولد دیگر، از فرصتی دوباره برای تغییر و شکوفایی و زیبا شدن، ...

می خواستم از جنب و جوش بهار بنویسم، از عجله اش برای تغییر، از سرعتش به سوی کمال. طبیعت لحظه به لحظه سبزتر می شد و نفس بهار لحظه به لحظه معطرتر.

با جملات زیبایی شروع کردم ، داشتم محو نوشته ام می شدم که ناگهان صدای فریاد مادرم کلمات را از مغزم فراری داد .

- الهه ، صبحانه نمی خوری ؟
به صدای بلندی گفتم :

- نه ، ...

آمدم بگویم متشکرم ، که مادرم با اوقات تلخی گفت :
- نخور ، به درک ، ... نمی دانم چه از جان من می خواهند ؟ ... چه منتهی دارند ؟ ... طلبکار من که نیستند ، بروید یقه پدر بی عرضه اتان را بگیرید ، ... چرا خون مرا خشک می کنید .

معلوم بود اعصابش حسابی خرد است . چیزی نگفتم ، زبان در دهان خشکید .

دردشان درد نداری و بی پولی بود ، یک عمر با آن دست و پنجه نرم می کردند و تسکین نمی یافتند . نه با آن کنار می آمدند و نه از آن می گذشتند .

شب عید بود ، می دانستم بحث بر سر لباس عید و آجیل عید است . من نه لباس را می خواستم ، نه آجیلش را . سعی کردم فکرم را متمرکز کنم و ادامه مطلبم را بنویسم . کلمات به سختی کنار هم می نشستند . یک زخم کهنه سرباز کرده بود . مادرم وسط حیات فریاد زده بود))

بروید یقه پدر بی عرضه اتان را بگیرید ((، ... انگار
 که دنیا را پتک کرده و بر سر من کوبیده بود .
 سرم را بین دستانم فشردم تا بلکه این جمله مزخرف از
 مغزم بیرون رانده شود . تا بلکه افکار مزاحم را از
 مغزم بیرون بریزم .

چه حس قشنگی داشتم ، چه کلمات قشنگی از مغزم می
 جوشید ، در یک چشم به هم زدن احساسم بهم ریخت و
 کلمات متواری شدند .

بغض ، گلویم را فشرد . سعی کردم خودم را تسکین
 بدهم ، این حس هم پایدار نخواهد بود . این هم گذراست
 ، و کلمات بر خواهند گشت .

یاد گرفته بودم به هیچ چیز دل نبندم چون دوامی نداشت
 ، حتی یک احساس قشنگ ، ...

تصمیم گرفتم دوباره قدمی در بین درختان بزنم ، دوباره
 بوی بهار را به ریه هایم بفرستم ، تا شاید آن احساس
 قشنگ برگردد .

با یک نفس عمیق عطر شکوفه ها را به درون ریه هایم
 فرستادم . برگ های تازه جوانه زده را لمس کردم ، چه
 حس خوبی به آدم می داد . دردم تسکین یافت ، نمی
 خواستم به زخم های کهنه فکر کنم ، درد آنها کشنده بود
 ، و چرک و عفونتشان سمی .

کمی که بین درختان چرخیدم صدای زمزمه ای به گوشم خورد . عهدیه و آزاده در گوشه دنج جایی بین درختان نشسته بودند و با اخم های در هم داشتند با هم پیچ می کردند .

چشمشان که به من افتاد ابتدا ساکت شدند ، اما بعد تصمیم گرفتند به حرفشان ادامه بدهند و این بار با صدایی بلندتر ، ... انگار قضیه به من هم مربوط می شد .

پرسیدم :

- چه اتفاقی افتاده ؟ ...

واقعاً کنجکاو شده بودم دلیل این همه بحث و اعصاب خردی را بدانم . انگار ماجرا داشت به جاهای باریک کشیده می شد .

عهدیه با نفرت شانه بالا انداخت ، اما آزاده گفت :

- الهه ، باید پدر را مجبور کنیم که وام بگیرد .

چیزی در دلم تکان خورد . پقلباس و عید و عیدی مطرح نبود ، ماجرا فراتر از این حرف ها بود . پرسیدم چرا ، چون خودشان توضیحی دادند :

- ما جهیزیه می خواهیم ، مادر راست می گوید ،

دختری که بی جهیزیه به خانه شوهر برود ، روز دوم او

را پس می فرستند . پدر را مجبور می کنیم که وام بگیرد

بی چاره پدر ، ... زیر کوله باری از قرض شانه هایش
خم شده بود و باز دست از سرش بر نمی داشتند . سعی
کردم توضیح بدهم ((کسی که حقیقتاً دوستان ندارد
چشمداشتی به جهیزتان ندارد)) .

اما آنها روی حرف خودشان سوار بودند ، یک گوششان
در بود و گوش دیگر دروازه ، ... خصوصاً حرف های
مرا که اصلاً نمی شنیدند . بنابراین راهم را از آنها جدا
کردم .

- پس پای مرا به ماجرایتان نکشانید . من هیچ توقعی از
کسی ندارم .

این تنها کاری بود که از دستم بر می آمد . آزاده با
ناامیدی نگاهم کرد ، اما عهدیه با نفرت گفت :
- چون می دانی که ماندنی هستی این را می گویی ، ...
مگر خواب ازدواج با منصور را ببینی .
من که این اتفاق را از خدا می خواستم ، ... خواب
ازدواج با منصور را ، نه واقعیت آن را .
در جوابش به نیم لبخندی اکتفا کردم . هیچ چیز نگفتم .
جواب آن همه نفرت فقط سکوت بود اما از دریچه
چشمان آزاده ، آشوبی را در قلبش دیدم .

به گوشه خلوتم برگشتم . به اتاق کوچکی که برای من آرامش بخش ترین جای دنیا بود . هوایش به بوی نخ و رنگ و کلمه آغشته بود .

هوایش را با یک نفس عمیق به درون ریه هایم فرستادم و سعی کردم آرامش را به خودم تلقین کنم . قلم به دست گرفتم ، اما قلم از دستم افتاد . ابتدا موج بزرگی از نگرانی در مورد پدرم قلبم را احاطه کرد . اگر نتواند زیر بار این همه قرض کمر راست کند و از پا در آید ! ...

مدتی به دنبال راه حل گشتم اما آن را نیافتم . سپس تصاویری از صادق نادری جلوی چشمانم شکل گرفت . ابتدا قلبم گرم شد ، صادق نادری از من خواسته بود وارد زندگی اش شوم . برای ادامه زندگی اش ، به عنوان شریک و همراه ، مرا انتخاب کرده بود . صادق نادری ، مردی که می توانست خیلی خوب مرا بفهمد و به افکارم احترام بگذارد .

امثال منصور ، به شعور آدم توهین می کردند . اما صادق نادری ، متفاوت بود ، خیلی متفاوت ، و چه عمیق مرا می شناخت .

قلبم گرم شد . اما به سرعت موج سرما از راه رسید .
چشمان آزاده جلوی چشمم شکل گرفتند که در آنها
آشوبی بر پا بود .

تحویل سال در ساعت پنج و پانزده دقیقه صبح بود . همه
اهل خانه در خواب بودند . نه هیچ کس بیدار بود ، نه
سفره هفت سینی بود و نه شور و اشتیاق لحظه سال
تحویلی .

انگار سال نو از کنار خانه ما عبور نمی کرد .
بلند شدم ، وضو گرفتم و به نماز ایستادم . در دل من هم
شور و اشتیاق مرده بود . تمام قلبم را یک هراس بزرگ
پر کرده بود . هراس از آینده ...

سالی که می آمد آستن چه اتفاقاتی بود ؟ ... برای من چه
در کوله بارش داشت ؟ ... قرار بود زندگی من در چه
مسیری بیفتد ؟ ... از حوادث و اتفاقات می ترسیدم ، از
دستان قدرتمند سرنوشت هراس داشتم .

پس از نماز ، پشت میز کوچکم نشستم که بنویسم . هنوز
اولین کلمه را ننوشته بودم که صدای زنگ تلفن از اتاق
کناری به گوشم رسید . قلبم فرو ریخت . حسی مرا به
سوی تلفن کشاند . با تردید گوشی را برداشتم :

- بله ، ...

صدایی خوش آهنگ و دلنشین درون گوشی پیچید :

- الهه خانم ؟ ...
- بله ، خودمم ، بفرمایید .
- سال نو مبارک .
- و سپس ارتباط قطع شد . صدایی خوش آهنگ و دلنشین
سال نو را به من تبریک گفته بود .
- ناگهان کف دستانم عرق کرد و خون داغ ، به سرعت در
رگ هایم جریان یافت . حس کردم قلبم در گوش هایم می
تپد و انگار آن را روی آتش گذاشته اند .
- صاحب صدا را شناختم . او صادق نادری بود . اولین
کسی که سال نو را به من تبریک گفت . به آرامی گوشی
را گذاشتم و مثل کسی که خطایی مرتکب شده ، با
هراس به دور و برم نگاه کردم . مادرم خواب آلود
زمزمه کرد :
- این وقت صبح ، کی بود ؟ ...
- به آرامی گفتم :
- مزاحم ! ...
- به سختی چشمانش را نیمه باز کرد و پرسید :
- تو از دیشب تا حالا هنوز بیداری ؟ ...
- نه ، تازه بیدار شدم .

چشمان مادر بسته شد و دوباره به خواب رفت . خواستم به اتاق خودم برگردم که سنگینی نگاهی مجبورم کرد به آن سو بنگرم .

نگاه عهدیه با نفرت ، و نگاه آزاده با نگرانی به من دوخته شده بودند .

قلبم آرام و قرار نداشت . فکرم متمرکز نمی شد . تمام وجودم را یک اشتیاق گرم پر کرده بود . انگار عطر بهار دیوانه ام کرده بود .

اما نه ، ... صدایی مردانه و آهنگین ، آرامش را بر هم زده بود . صدایی که ظاهراً سال نو را به من تبریک گفته بود ، اما در حقیقت آتشی به جانم انداخته بود .

صدایش در گوشم پیچید : ((الهه کمک می کنی ؟)) ... عهدیه بالاخره روی حرف خودش ایستاد و دست رد به سینه حمیدرضا زد .

حمیدرضا که فقط نامش در ماجرا بود و نه خودش ، ... مطمئناً برایش هیچ فرقی نمی کرد که عهدیه به او جواب مثبت بدهد یا منفی ، این عمه بود که اصرار داشت حمیدرضا را سر و سامان بدهد و او را از افسردگی برهاند .

برخی چشم ها در ازدواج ، معجزه ها می دیدند .

عمه مشت به زمین کوبید و عهده را تهدید کرد که عاقبت به خیر نمی شود حالا که دل پسرش را شکسته .
 مادرم به تکاپو افتاد که مبادا عمه نفرین کند . مادرم سخت از نفرین می ترسید .
 عهده با بی تفاوتی ، خودش را داخل انبار متروکه حبس کرده بود و منتظر بود که عمه برود .
 او بالاخره تصمیمش را گرفته بود و از این به بعد راحت تر می توانست نفس بکشد . چیزی به نام عذاب وجدان در عهده معنی نداشت . تصمیماتش به خواست خودش بودند نه به خواست دیگران .
 اما من خیلی برایم مهم بود که قلبی را جریحه دار نکنم . خیلی برایم مهم بود که دیگران راحت تر از اشتباهم بگذرند و مرا ببخشند . و همین خصلت برایم شده بود جهنم ، و داشت مسیر زندگی ام را تغییر می داد .
 عمه با سر خوردگی داشت نیش و کنایه به مادر و پدر می زد . فشار مادرم بالا زده بود . چیزی نمانده بود که سکوت آمیخته به ترس و تا حدودی احترامش را بشکند و با عمه دهان به دهان شود . مادرم عقیده داشت مرد بی پول و بی کار و بیعار ، مفت نمی ارزد .
 پدرم وانمود می کرد خشمگین و عصبی و کفری ست ، و آماده است سر عهده را از تنش جدا کند . پدر نیز به

این نتیجه رسیده بود ، یک مرد می تواند با پولش هر فضیلتی را بخرد و صاحب شود .
حمیدرضا هر چقدر هم که فضیلت خدادادی داشت ، جیب هایش خالی بود و برای یک مرد ، این یعنی صفر .

عمه با دلخوری از خانه ما رفت . خواستم که دلداری اش بدهم ، اما آن قدر پر بود که اصلاً مرا ندید .
از حرف عمه خنده ام گرفت . عهدیه با این جواب سر بالا دل پسرش را می شکست . من شک داشتم حمیدرضا حتی به عهدیه فکر کرده باشد . دنیای حمیدرضا دنیایی زنانه نبود . او حتی اگر ازدواج هم می کرد قلبش را تمام و کمال برای خودش نگه می داشت و آن را به کسی تقدیم نمی کرد .

روز پنجم فروردین بود که از خانه معماری ها پیغام فرستادند دستبند اهدایی اشان را پس بفرستم . بالاخره انصراف از طرف خودشان آمد . انگار باری از روی شانه هایم برداشته شد . لبخندی از اعماق دلم بر صورتم نشست . اما مادرم جا خورد . یخ کرد ، انگار که آب سرد به رویش پاشیده باشند . با رنگی پریده و با خشم و نفرتی که در چشمانش بزرگ می شد ، دستبند را

خواست . اما من از آن بی خبر بودم ، مدت‌ها بود عهده آن را به دست می بست .

وقتی که مادرم داشت دستبند را از دست عهده باز می کرد ، پوزخندی که صورت عهده را از ریخت انداخته بود ، دیدنی بود . به قول خودش داشت مرا ریشخند می کرد ، منصور معماری از دام من گریخته بود . همای سعادت از روی شانه هایم پر کشیده بود ! ...
مادرم آن قدر احساس بدبختی می کرد که حال و حوصله کلنجر رفتن با مرا نداشت . برایش سوال شده بود که چرا معماری ها با آن همه اصرار و اشتیاق ، پا پس کشیدند ، ...

مادرم علاوه بر سردی و بی اعتنایی من، رد پای عمه را نیز در این ماجرا می دید، ...

مادرم در خشم و نفرتی خاموش فرو رفته بود، می دانستم این آتشفشان روزی فوران خواهد کرد اما پدرم، مثل همیشه نقش یک نیمرخ کم رنگ را بازی کرد. لب از لب باز نکرد. هیچ نگفت شاید داشت به پول نزولی که برای تهیه جهیزه دخترانش، قرض گرفته بود، فکر می کرد.

از لحظه های که پدر مجبور شده بود این پول را قرض بگیرد، برق امید در چشمانش مرده بود. تکیده شده بود،

انگار می دانست دیگر زیر این بار نفس گیر، کمر راست نخواهد کرد.

وقتی که پول را به مادرم می داد گفت:

- تو و دختر هاست بالاخره مجبورم کردید، خودم را بفروشم.

با وامش موافق نکرده بودند، و نالیدن ها و غر غر کردن های مادر و عهده و آزاده، خوره جانش شده بود. چقدر آن روز دلم به حال پدر سوخت، و در گوشه خلوتم گریه کردم. مرگ امید را در چشمان پدر فقط من دیدم. از آن روز کم رنگ تر و کم حرف تر شده بود، انگار فقط در دنیای خودش و در بدبختی های خودش غوطه ور بود. تنها نگاهی که لرزه بر اندام انداخت و زنگ هشدار را در گوشم به صدا در آورد، نگاه سوزان و تهدید کننده آزاده بود.

آزاده پای صادق نادری را در این ماجرا می دید. روحیه خراب و نگاه مرده پدرم داشت روحم را تخریب می کرد مثل یک ماشین غذا می خورد، مثل یک ماشین حرف می زد، مثل یک ماشین قالی می بافت، و حضورش در خانه کم رنگ و کم رنگ تر می شد،... وقتی که برای بافتن قالی در کنارم می نشست، دیگر آن نگاه مشتاق را به نقش قالی ها نداشت. ماشین وار قالی

می یافت تا از افکار مزاحم خلاص شود، اما انگار آن افکار تخریب کننده، مثل کابوسی به مغزش چسبیده بودند، ... راه فراری نمی یافت. پدرم در تنگنایی خفقان آور گیر افتاده بود.

کاش از دستم کاری ساخته بود، کاش می توانستم باری از روی شانه هایش بردارم. از جو خفقان آوری که هوای خانه امان را مسموم ساخته بود، پر می شدم. و تنها روزنه نجاتم را نوشتن می یافتم. تنها از این راه بود که خالی می شدم. تنها از این راه بود که کمی اکسیژن برای نفس کشیدن می یافتم.

وقتی که به گوشه خلوتم پناه می بردم و در دنیا کلمات و خیال و داستان غرق می شدم، احساس خفگی ام کاهش می یافت، رات تر نفس می کشیدم، قلبم آرام می شد، پنجره ای #### به سوی آینده ام گشوده می شد. از زخم هایم می نوشتم، تا التیام یابند.

از دردهایم می نوشتم تا درمان شوند، ... راه گریز من در آن وضعیت سر و کار با قالی و سر و کار با نوشته هایم بود. بنابراین آن هوای مسموم را راحت تر تحمل می کردم، اما پدرم داشت در آن هوای مسموم از پای در می آمد.

در هر جای خانه، هر گاه نگاه مادرم به من می افتاد، سریع روی برمی گرداند. مثل بچه ها با من قهر کرده بود. باعث شده بودم داماد محبوب و ایده آتش را از دست بدهد.

حالا نگران آن بود که مبادا منصور به خواستگاری سمیرا برود، از حرکات و نگرانی های مادرم خنده ام می گرفت. گاهی مثل بچه ها می شد، مثل بچه ها فکر می کرد، مثل بچه ها عمل می کرد، درست به همان محدودیت ذهن بچگی، گاهی که در مادرم دقیق می شدم مطمئن می شدم مادرم قسمتی از ذهن و شخصیتش را در دنیای بچگی جا گذاشته،...

بعد که دقیق تر به دور و برم می نگریدم، یک دنیا بچه می دیدم که ظاهرا بزرگ شده بودند و عنوان های مختلفی به خود گرفته بودند و ادای بزرگ ترها را در می آوردند.

در لایه ای که من زندگی می کردم از لایه های زیرین و زخمی اجتماع بود، کافی فقط یک بار زمین بخوری، دیگر فرصت بلند شدن و کمر راست کردن نمی یافتی، آن قدر لگد می شدی و به این طرف و آن طرف پرت می شدی تا توان و انرژی ات بمیرد، آن وقت محکوم بودی زمین خورده و زخم خورده و سر خورده، در

حالی که همان طور دیگران از روی تو می گذشتند و هم چنان لگدت می کردند،... در زخم های کریه و چنندش آورت بمیری.

وقتی که می دیدم پدرم از خریدن یک دوچرخه برای تنها پسرش عاجز است و در مقابل نگاه پرتمنای امین، همیشه شرمنده و سرافکنده است،... یک پنجه آهنین، قلبم را می فشرد و یک پنجه آهنین گلویم را،...

می نشستم و ساعت ها گریه می کردم، سپس می نوشتم تا تسکین یابم. خدایا، اگر این نوشتن نبود؟... نه، نمی توانستم به نبودنش فکر کنم. خداوند پنجره ای به سوی بهشت به روی من گشوده بود.

دقیقا سه روز پس از روزی که معماری ها، دستتبد را پس گرفتند، منصور به تنهایی با گل و شیرینی به خانه ما آمد.

حیرت زده بر جا خشک شدم. منصور دوباره چه بازی در سر داشت؟...

پدرم اصلا منصور را تحویل نگرفت، اما مادرم ذوق زده به او خوشامد گفت. منصور کمی نشست،... این پا و آن پا کرد،... این شاخه و آن شاخه پرید،... رنگ به رنگ شد، تا عاقبت توانست حرف اصلی اش را بزند و منظورش را از این آمدن بگوید.

از پنجره نگاهش کردم، موهایش در شقیقه سفید شده بود و پای چشمانش بی رحمانه به گود نشسته بود. نگاهش در نگاهم قفل شد. مثل همیشه نگاهی بی فروغ و خسته داشت در نگاهش هیچ چیز نبود، مطلقاً هیچ چیز،... به مادرم نگاه کردم، پروانه وار دورش می چرخید و خوش آمدش می گفت.

چرا من نگاه خالی منصور را می دیدم و دیگران نمی دیدند؟... نگاه خالی منصور، ترسناک بود. انگار داشت در ورطه ای هولناک سقوط می کرد. از نگاه منصور ترسیدم.

او برای چه دوباره سر و کله اش این طرف ها پیدا شده بود!... لبخند تلخی که به رویم زد کمی مرا به شک انداخت. وقتی که حرفش را زد، نفس راحتی کشیدم،... این بار هدف او عهدیه بود. او به خواستگاری عهدیه آمده بود. گل از گل مادرم شکفت،... و عهدیه پوزخند نفرت انگیز به سویم زد.

نگاه منصور نگاهی تلافی جویانه بود، نگاهی که به قصد انتقام پا به این خانه گذاشته بود و دوباره ترسیدم. نکند منصور با برنامه ریزی پیش آمده بود؟... نکند کاسه ای زیر نیم کاسه اش بود؟... اما هر چه بود من از پس مادر و عهدیه بر نمی آمدم، آنها رویایشان را دست

یافتنی می دیدند، برای حرف من تره هم خرد نمی کردند. خصوصاً عهده که از من متنفر بود. خانم عماري برایم پیغام فرستاد که شرمنده است و منصور لیاقت نداشته که همسر بی نظیری نصیبش شود...

دلم می خواست پیرزن را می دیدم و دستانش را می بوسیدم و به او اطمینان می دادم که بود و نبود منصور اصلاً برایم مهم نیست.

پیرزن همیشه به من می گفت؛ نوری در پیشانی ات می بینم که دیگران آن را ندارند، می خواهم این نور، زندگی تاریک پسر را روشن کند. این آرزوی ختم معماری برای پسر عزیز کرده اش نیز همچون آرزوهای دیگر بر باد رفت.

دلم برای آن پیرزن خوش قلب تنگ شده بود. دلم می خواست به خانه امان بیاید، اما انگار منصور را به حال خود رها کرده بودند. منصور به تنهایی می آمد و می رفت، و همین موضوع مادرم را دل پرکین کرده بود و سوژه ای برای پُر گویی های همسایه ها شده بود. معماری ها عروس جدیدشان را قبول نداشتند،... انگار نه انگار عهده خواهر من بود.

خانه خلوت شده بود، مادرم به همراه دخترها برای دیدن خانم معماری رفته بودند، می خواستند پُرگویی های همسایه ها را خفه کنند. پدرم مثل همیشه غایب بود. این روزها از دست افکار مزاحم، آرام و قرار نداشت، از خانه بیرون می زد.

سکوت خلسه آور و آرامش بخشی بر تمام خانه حکمفرما بود آسمان آبی و درخشان بود و نسیم ملایمی در بین درختان می وزید.

مدتی در بین درختان قدم زدم. طراوت بهار روحم را سرشار کرد، گنجشک ها از این شاخه به آن شاخ می پریدند و سر و صدای زیادی به راه انداخته بودند، مدنی چشم هایم را بستم و فقط به صدای وزش نسیم و تکان خوردن برگ ها و بال بال زدن و سر و صدای گنجشک ها گوش دادم.

آرامش عجیبی در خونم جاری شد. خانه آرام بود، نه فریاد ناخواسته ای از جایی بلند می شد و نه بحث و مرافعه ای به گوش می رسید. آدم کنار گلدان های شمعدانی نشستم و چشمانم را بستم و روحم را تمام و کمال به دستان معطر و پر طراوت سپردم. لحظاتی در آرامش و سکوت گذشت. نمی خواستم به چیزی فکر کنم و لذت آن لحظات را از خودم بگیرم.

مطلقاً به هیچ فکر نمی کردم. فقط خودم را به آن سکوت سپرده بودم و به لحظاتی که نادر و کمیاب بودند،... ناگهان صدای زنگ تلفن، مرا از اوج تخیل به دنیای واقعیت پرتاب کرد.

خنده ام گرفت، مثل این که در هر موقعیتی باید دلیل پیدا می شد و آرامشم را به هم می ریخت. تلفن با سماجت زنگ می زد. با سرخوردگی گوشی را برداشتم. صدایم به صدای صدای کسی شباهت داشت که چرت بعداز ظهر را پاره کرده باشند. با اوقات تلخی گفتم.
- بفرمایید...

یک صدای خوش آهنگ از آن طرف سیم با خودش خلقی گفت:

- وای ببخشید که خواب بعدازظهرتان را خراب کردم، با یک دنیا عذر خواهی، سلام،...
قلبم از جا کنده شد. صادق نادری بود. خندان و پر نشاط. من هم سلام کردم. توضیح دادم که خواب نبودم و در چه دنیایی سیر می کردم. این بار جدی تر عذر خواهی کرد و گفت:

- پس گناهم بزرگ تر شد، شما را از یک دنیای جادویی بیرون کشیدم. از دنیای کلمات و احساسات قشنگ،...

چند قدم مانده به دردهای الهام، شما را برگردانم. این بار حقیقا عذر خواهی مرا بپذیرید.

چشمانم را بستم و سعی کردم و چهره اش را مجسم کنم، صورت خوش تراش و مردانه اش جلوی چشمانم شکل گرفت، چشمانی قهوه ای روشن، درست شبیه چشمان خودم، لبخندی که دل ها را تسخیر می کرد، و نگاهی که عمیق و ریشه دار بود.

با قلبم صدایش را شنیدم. خون داغ در رگ هایم سرعت بیشتری یافته بود. ضربان قلبم تندتر از همیشه به گوش می رسید.

خدایا، چه حالی داشتم،... چرا نفس کشیدم دچار مشکل شده بود؟

صدایش را می شنیدم:

- من سال نو را به شما تبریک گفتم: اما تبریکی از جانب شما نشنیدم.

گفتم:

- شما اجازه ندادید من حرفی بزنم، سریع ارتباط را قطع کردید.

- شما اجازه ندادید من حرفی بزنم، سریع ارتباط را قطع کردید.

- ترسیدم سوظنی برانگیزم و شما دچار مشکل شوید.
 اگر می بینید امروز آزادانه تماس گرفتم، چون می دانم
 در خانه تنها هستید. حرف های زیادی برای گفتن دارم.
 دلم لرزید. می دانستم چه حرف هایی برای گفتن دارد.
 نمی خواستم آنها را بشنوم، بنابراین خودم را به آن راه
 زدم و پرسیدم:

- نکند شما همیشه زاغ سیاه ما را چوب می زنید؟...
 سوال مسخره ای بود، خودم هم می دانستم، اما چاره ای
 نبود نمی خواستم به مسیر اصلی بیفتم، از حرف هایش
 می ترسیدم. طاقت شنیدنشان را نداشتم.
 و او چه خوب می دانست از چه دري وارد شود و مثل
 همیشه مرا غافلگیر کند.

- بگذریم الهه، زنگ نزدم چرت و پرت بگوئیم، می
 خواهم نتیجه را بدانم،...
 پنجه ای آهنین قلبم را فشرد. باز هم خودم را به آن راه
 زدم و پرسیدم:

- چه نتیجه ای؟...
 - خدای من،... الهه، دارد باورم می شود از مرحله
 پرتی، این قدر خودت را به آن راه نزن، خودت خوب
 می دانی چه نتیجه ای!...

اعصابش به هم ریخته بود، داشت به من پر خاش می کرد، درست مثل یک آشنای قدیمی. انگار سالها مرا می شناسد، ...

در جوابش سکوت کردم، او هم سکوت کرد. وقتی دوباره صحبت را از سر گرفت، لحنش ملایم و پوزش خواه بود.

- معذرت می خواهم، امیدوارم درکم کنی الهه، سن و سالم از صبوری گذشته، خواهش می کنم با این گیج بازی ها، مرا بازی نده.

خودم نیز از حاشیه رفتن بیزار بودم. اما راهی که او می خواست جلوی پایم بگذارد خطرناک و پر دردسر بود. ادامه داد:

- گرچه از خودم یک احمق درست و حسابی می سازم، اما مهم نیست. می خواهم تکلیف خود را روشن کنم. همین فردا با پدرت صحبت خواهم کرد، اما قبل از آن باید جواب تو را بدانم، الهه، حاضری با من زندگی کنی؟ ...

زبانم به کتم چسبیده بود. لال شده بودم، قدرت گفتن حتی یک کلمه را نداشتم.

چه می توانستم بگویم؟ ... آزاده را، استخوان لای زخم را چه می کردم؟ ...

انگار که فکرم را خوانده باشد، با اوقات تلخی، دوباره
پرسید»

- الهه، قبل از این که اشتباه احمقانه ام را جبران کنم،
بگو بدانم با من ازدواج می کنی؟ یا نه؟...
باز هم سکوت کردم. نه می توانستم بگویم بله، نه می
توانستم بگویم نه،...
فریاد کشید:

لعنت بر او الهه،... تو با این ندانم کاری هایت، هم
زندگی مرا تباه می کنی، هم زندگی خودت را. من
دوست دارم دیوانه، می توانی این را بفهمی،...
مدتهاست. قبل از آنکه ببینمت، عاشق روح شدم،
روحي که در نوشته هایت شناختم. این عشق در وجودم
ریشه دواند. تو با یک عشق سطحی طرف نیستی، الهه.
عشق من عمیق و ریشه دار است. من تو را بهتر از
خودت می شناسم. با زوایای روح آشنا هستم. می دانم
چه چیز غمگینت می کند و از چه چیز شاد می شوی.
من نشناخته، دل نبسته ام.

همین جمله را گرفتم و به صورت سوال به خودش
تحویل دادم

- و من از کجا شما را بشناسم؟...
پاسخش را در آستین داشت.

- از آنجا که من ذره ذره قلب و روح و احساسات را می فهمم، درک می کنم و تحسین می کنم. از آنجا که قبل از جسمت، روح و فکر و اندیشه ات برای من مهم است. من تو را تحسین می کنم الهه به افکار و اندیشه ات احترام می گذارم. تو را بهتر از خودت می شناسم. و از همه مهم تر دوستت دارم.

بغض، گلویم را می فشرد. چه خوشبختی عظیمی به من رو کرده بود و من باز هم تردید داشتم. انعکاس صدایی شوم، رهایم نمی ساخت. صدایی که زمزمه می کرد، آزاده، آزاده، آزاده،...

اشکم جاری شد. من هم او را دوست داشتم. خون داغی که در رگهایم سر به طغیان گذاشته بود، این را می گفت. اشکم بی صدا جاری بود، اما او گریستم را حس می کرد.

با درماندگی پرسید:

- گریه می کنی الهه؟...

جوابم فقط سکوت بود، سکوت به همراه اشکی بی صدا. گوش کن الهه، من یک اشتباه خیلی بزرگ را مرتکب شدم. اما نمی خواهم تا آخر این اشتباه بروم. آزاده خیلی بچه است، خیلی زود فراموش می کند. او باید با همسن و سال های خودش بپلکد، چه کارش به من پیرمرد! ...

داشت شکسته نفسي مي کرد و خودش خيلي خوب اين را مي دانست.

با همان بغضي که در گلو داشتتم، پرسیدم:
- اما شما از آزاده خواستگاري کرده ايد، نکند فراموش کرده ايد؟...

خيلي سعي کرد که خودش را کنترل کند تا پرخاش نکند، يا بر سرم فریاد نکشد.

با صدایي بسيار کنترل شده پاسخ داد:

- الهه، من از آزاده خواستگاري نکرده ام، من مي خواستم بهانه اي پيدا کنم تا با خانواده شما خصوصا با صاحب آن نوشته ها آشنا شوم. پس از مدت ها گمشده اي را يافته بودم، من جدا از يك همسفر، يك همصحبت و همفکر مي خواستم. و آن را در نوشته هاي تو يافته بودم. الهه، براي خيلي مهم است که شريك زندگي ام، شريك قلب و احساس و روحم باشد. و آن را يافته ام من به خانه شما آمدم که با تو آشنا شوم. فقط همين.

چقدر صدا و کلماتش به دلم مي نشست. براي من هم خيلي مهم بود که شريك زندگي ام، شريك قلب و احساس و روح و فکرم باشد. او ذره ذره فکر و روح را مي شناخت. خوشبختي ام با او تضمين شده بود. فقط کافي بود چشمانم را به روي همه چيز ببندم، و اين غير

ممکن بود. چشمان من به روی همه چیز باز بود، بسته نمی شد.

سوالی که یک انعکاس شوم در مغزم داشت را پرسیدم:
- پس آزاده چه می شود؟... او شما را دوست دارد. همه امیدش به شماست.

اما او سوالم را از خودم طور دیگری پرسید:
- تو چطور؟... تو دوستم داری؟... می توانی به من امید ببندی؟...

- اما من از شما سوال دیگری پرسیدم:
- من هم همین طور، من هم پرسیدم می توانی دوستم داشته باشی اله، می توانی دستت را در دستم بگذاری و یک عمر شریک زندگی ام شوی؟...
از خدا می خواستم، فقط کافی بود به صدای قلبم گوش کنم و پاسخش را بدهم.

بغض لعنتی، گلویم را می فشرد و نمی گذاشت. من عادت نداشتم به خوشبختی فکر کنم. این خوشبختی بزرگ، داشت مرا می ترساند، خارج از تحمل بود. من در فقر عاطفی بزرگ شده بودم. از بس بی مهربانی دیده بودم باورم نمی شد کسی پیدا شود دوستم بدارد،...
خوشبختی برایم دور از ذهن بود.

وقتی که سکوت طولانی شد، دوباره او بود که آن سکوت یخی را شکست.
 - بگذار سوالم را طور دیگری شد، دوباره او بود که سکوت یخی را شکست.
 - بگذار سوالم را طور دیگری بپرسم، فرض کن آزاده نیست، فرض کن خواهی به نام آزاده نداری، و این عذاب وجدان لعنتی، گلویت را فشار نمی دهد، آن وقت چه؟... خودت را در آن موقعیت بگذار و به من جواب بده.

نمی توانستم، نمی توانستم تنها به یک خیال دل خوش کنم. آزاده وجود داشت. استخوانی لای زخم وجود داشت. و سفت و سخت، صادق نادری را می خواست.
 نمی توانستم خودم را در آن موقعیت قرار دهم. تنها گفتم:
 - نمی توانم.

- خواهش می کنم الهه، من باید جواب تو را بدانم. باید تکلیف خودم را روشن کنم.

خواستم دروغ بگویم، خواستم تکلیفش را با خودش روشن کنم. فقط بایه دروغ، آزاده به آرزوی پر تب و تابش می رسید. اما دیدم قادر نیستم. دروغ بگویم، قلبم این اجازه را به من نمی داد. من او را دوست داشتم، از خدا خواستم در کنار او، برای اولین بار، دوست داشتن و

خوشبختی را تجربه کنم. حتی به خاطر آزاده حاضر نبودم دروغ بگویم و به قلب و احساسم خیانت کنم. پس از مکثی عمیق، با اطمینان پاسخش را دادم. - در آن صورت افتخار می کردم با شما ازدواج کنم. همسفر شما خوشبخت ترین زن دنیاست. خندید، سبکبال خندید. مثل کسی که زنجیر از پر و بالش گشوده باشند. صدایش نیز خوش آهنگ تر و جوان تر به گوش رسید:

- متشکرم الهه، همین را می خواستم بشنوم، و مطمئن باش خوشبخت ترین زن دنیا تو هستی.

فقط لبخند زد. من به اندازه او خوشبین نبودم. او از دیوانه بازی های آزاده خبر نداشت. نمی دانست در این خانواده مریض و زخمی، چه در دسرهایی گریبانم را خواهد گرفت.

عهدیه با اعصابی خرد و اخم هایی در هم کشیده وارد خانه شد. یک راست به طرف انبار متروکه رفت و در آن را پشت سرش بست.

حیران مانده بودم چه اتفاقی افتاده!... مادرم نیز بی توجه به من، راه آشپزخانه را در پیش گرفت. فقط آزاده بود که مثل همیشه جواب سوالم را داد و مثل حیوانی که باید بی تفاوتی از کنارش رد شد، با من رفتار نکرد.

- عهده را با تو مقایسه کردند، تمام خوبی های تو را یکی یکی شمردند و توی سر عهده زدند، و در آخر سر آن کفه ترازو که به نفع تو بود آنقدر سنگین شد که عهده را پاک سبک کرد و از چشم انداخت. تنها حرفی که حاج آقا معماری زد این بود (بالاخره آب گشت و گودالش را پیدا کرد). آن پیرزن جادرگر - منظورش ختم معماری بود - وقتی که دید شوهر بی ملاحظه اش زیادی تند رفت، کمی من و من کرد و پشت چشم نازک کرد و بدون آن که نیم نگاهی به عهده بیندازد گفت: خواهر که با خواهر فرقی ندارد، منظور حاج آقا این بود که ما هنوز شرمنده گل روی الهه خانم هستیم. منصور، خودش، بی ابروست، برای ما هم ابرو اعتبار نگذاشته. زمانی حرف حاج آقا معمار حرف بود، حالا روی حرفش تره هم خورد نمی کند. آزاده ساکت شد و با حرص شکلکی به صورتش داد که مثلا ادای آن پیرزن مهربان را درآورده باشد. نه به شکلکش خندیدم که تاییدش کرده باشم، نه سرزنشش کردم که بد برداشت شود. با بی تفاوتی پرسیدم:

- مگر منصور در خانه نبود؟...

آزاده پشت چشمی نازک کرد و شانۀ اش را بالا انداخت.

- معلوم نیست دوباره سرش به چه آخوری بند شده،...
 فکر می‌کنم این بار پای سمیرا در بین باشد. سمیرا همیشه به عهده حسادت می‌کرد.
 تعجب کردم، یادم آمد عهده مدتی پیش این تذکر را به من داده بود.
 - اما پای سمیرا خیلی وقت است که در بین است.
 - تو چقدر ساده ای دختر، آن موقع عهده خودش با منصور روی هم ریخته بود و به قول خودشان می‌خواستند یک درس درست و حسابی به تو بدهند که ماجرا به اینجا کشید. حالا هم سمیرا دارد زیر آبی می‌رود و عهده را از چشم منصور می‌اندازد.
 حالم به هم خورد. حالا دیگر شک نداشتم منصور یک بیمار روانی است. اگر آدمی به سن و سال او از نظر روانی مریض نباشد، خودش را مضحکه یک مشت بچه کم سن و سال نمی‌کند.
 باز هم با بی تفاوتی گفتم:
 - گمان نکنم منصور چشمی داشته باشد که کسی از آن بیفتد.
 مطمئن باش آزاده، منصور کور است.
 آزاده با تعجب نگاهم کرد، سپس گفت:

- اما خانم معماری عقیده دیگری داشت، او می گفت الهه، نور چشمی منصور است، می گفت منصور تا حالا دختری را به اندازه و سماجت الهه نخواسته است. مادر هم همین عقیده را دارد.

دوباره نیش زهر آلود وجدان، قلبم را سوراخ کرد. عجب آزمون سختی بود. آیا خداوند داشت امتحانم می کرد؟... در این دریای طوفانی و متلاطم چه می کردم؟... آیا سرانجام شنا کردن می آموختم و شنا می کردم و از این دریای متلاطم، جان سالم به در می بردم،... یا این که محکوم بودم دست و پا بزنم تا غرق شوم،... یا نه،... راه سومی هم بود و نجان غریق از راه می رسید!...

فروردین داشت تمام می شد و اردیبهشت می آمد. طبیعت مخمل سبز پوشیده بود. گل های سرخ و محمدی شکفته بودند و عطشان گیج کننده بود. اما در خانه ما نه کسی به گل های سرخ توجه داشت و نه به طبیعت مخمل پوش.

یک بعدازظهر زیبای بهاری بود. بوی باران می آمد. آسمان را ابرهای خاکستری پوشانده بود. نسیم خنکی می وزید. بوی باران با عطر گل های سرخ و محمدی در هم آمیخته بود. بوی عشق بود و طراوت و زندگی.

اما فقط چشمم این طراوت ها و تازگی ها را می دید. دلم فرسنگ ها دور از آن همه زیبایی بود، اسیر پنجه غمی گنگ. دلم عجیب گرفته بود. احساس خفگی می کردم. سعی کردم به خودم آرامش ببخشم.

چند نفس عمیق کشیدم، اما عطر گل های محمدی را حس نکردم. قلب و روحم از آنجا دور بود، خیلی دور. گوش هایم سر و صدایی می شنیدند، باز هم جنجال و مرافعه بلند بود، باز هم داشتند بر سر موضوع های کوچک و بی اهمیت با هم می جمگیدند. خوب شاید این هم روشی بود برای گذاراندن روزهای تکراری و خسته کننده.

نمی خواستم چیزی بشنوم. مزخرفات تکراری و خسته کننده که شنیدن نداشت.

پدرم گوش هایش را گرفت و از خانه بیرون زد. او در حالت عادی تحمل فضای خانه برایش غیر ممکن بود، چه رسد به این وضع از کنترل خارج شده و دیوانه کننده.

وقتی که محیط خانه به اوج خفقان رسید، من نیز تصمیم گرفتم بیرون بروم. آن همه سر و صدا و دعوای تکراری، اعصابم را مختل کرده بود. تصمیم گرفتم

قدمی برنم، پیری به کتابخانه بزنم. نگاهی به یکی دو تا کتاب بیندازم، تا شاید دلتنگی ام برطرف شود.

بدون آن که به کسی چیزی بگویم از خانه بیرون زدم. عطر گل یاس، فضای کوچه را پر کرده بود. نگاهم به دیوار خانه همسایه افتاد. یاس ها از سر دیوار سرک می کشیدند و نسیم خنک، عطرشان را در کوچه می پراکند. سعی کردم به آن همه عطر و طراوت و زیبایی، لبخند بزنم، اما دلم بازی نکرد. بی دلیل گرفته بود، پنجه ای نامرئی آن را در خود می فشرد.

امروز دست به قلم نبرده بودم، دلتنگی ام بین من و قلم دیوار کشیده بود.

دلیل دلتنگی ام را انگار کرده بودم اما ترسم را نمی شد انکار کنم. مثل یک مار زخمی در رگهایم می خزید.

سرم را پایین انداختم، از سرعت قدم هایم کاستم، تا به خودم فرصت و تمرکز فکر کردن بدهم. دلیل دلتنگی ام را می دانستم. صادق نادری بود. او بود مه همه وجودم را پر کرده بود و تمرکزم را به هم ریخته بود. روحم بی قرار بود، قلبم بی قرار بود، ذهنم بی قرار بود.

خدایا، ... چه می توانستم بکنم؟ ... دستم به قلم نمی رفت. کلمات از مغزم می گریختند. عطر گل های محمدی را حس نمی کردم، دیگر باران به روح طروات نمی

بخشید. فقط یک چیز، تمامی ذهن و روح و قلبم را پر کرده بود، و آن صادق نادری بود. عشق صادق نادری، حرف های صادق نادری، نگاه صادق نادری، و دلتنگی برای صادق نادری، تمام زندگی ام در یک چیز خلاصه شده بود و آن صادق نادری بود.

حس می کردم پر و بالم را قیچی کرده اند و مرا داخل یک قفس انداخته اند. نه،... این عشق نبود، اسارت بود. من آزادی ام را از دست داده ام بودم، روح من به غمی گمگ، زنجیر شده بود. بال پروازش قیچی شده بود. پریدن را از یاد برده بود. هر جا که قدم می گذاشتم، روحم نیز آنجا حضور داشت، در جسم شنگینی می کرد، سبکبال نبود، نمی پرید،... عطر گل های یاس را با خود نمی آورد، از عطر و طراوت بهار سرمست نمی شد،... روح من تخیلیم را به اسارت گرفته بود و خودش نیز در قفس جسم اسیر شده بود،... دست نامرئی زنجیر به پایش بسته بود،...

نه،... من چنین عشقی نمی خواستم، من می خواستم آزاد باشم، با عطر گل های یاس، تا ته کوچه بروم، به همراه باران بیارم، قلم به دست بگیرم و بنویسم، از عطر گل

های محمدی بنویسم، از اطراوت باران بنویسم. از پرواز پرنده ها بنویسم،... نم نم باران، شادابی و طراوت خاصی به طبیعت بخشیده بود.

وارد ساختمان کتابخانه شدم. در فضای سبز آن، در کنار نارون ها روی نیمکتی نشستم. نیاز داشتم با خودم کمی خلوت کنم. در خانه، گوشه خلوتی نداشتم. بالاخره از جایی جنجال و مراغه ای بلند می شد.

اما اینجا با این باران نم نم، با نارون هایی که برگ هایشان تازه و نو بود و سکوتی که هیچ چیز قادر نبود آن را بشکند، آرامش بخش بود.

نفس عمیقی کشیدم و به تنه نارون تکیه دادم. چشم هایم را بستم و اجازه دادم روجم پرواز کند. تخلیم اوج بگیرد، از عطر و طراوت و تازگی سرشار شوم. کلمات سرازیر شوند و قلبم آرام بگیرد. اما چنین اتفاقی نیفتاد. یک ترس بزرگ، روحم را به اسارت گرفته بود.

سوالات بی شماری در مغزم می جوشید. صادق نادری آرامش روحم را به هم ریخته بود.

همان طور که چشم هایم را بسته بودم و افکار گوناگونی را مغزم می گذشت،... حضوری آرام را در کنارم حس کردم. یکی آمد و آرام در کنارم نشست.

در حالت خودم باقی ماندم، به امید آن که برود، اما نرفت.
منتظر ماندم چیزی بگوید، اما در سکوت نشسته بود.
اگر یکی از دوستانم بود حتما تا به حال خودش را لو داده بود. با حیرت چشم گشودم و به سویش چرخیدم.
حیرتم هزار برابر شد. حمیدرضا بود، پسر عمه ام.
در سکوت، آن طرف نیمکت نشسته بود و با تفاوتی مرا می نگرست.

وقتی که حیرتم را دید لبخند خشکی رد و پرسید:
- برای خواب جای بهتری سراغ نداری؟... همین باران کم هم آدم را خیس می کند.

داشت با تعجب نگاهم می کرد، عرق فامیلی اش به جوش آمده بود. از آن که من در آن مکان خلوت، من هم در محیط کتابخانه، به خواب رفته بودم، خوشش نیامده بود.

خنده ام گرفت، کمی خودم را جمع و جور کردم و در جوابش گفتم:

- خواب نبودم حمیدرضا، داشتم فکر می کردم.
به سرعت پرسید:

- در خانه نمی توانی فکر کنی؟...
- نه، نمی توانم. گوشه خلوتی ندارم.

نگاهم کرد، در نگاهش دنیای تفاهم دیدم. تازه متوجه شدم چه چشم های قشنگی دارد. مشکی مخملی،... از صراحت من خوشش آمده بود، آن خشکی و بی تفاوتی اولیه داشت رنگ می باخت. دوباره پرسید:

- به چه فکر می کنی الهه؟...

داشت به روبرویش می نگریست، نیم رخش به من بود. به دقت نگاهش کردم، درخشش امید از چهره اش رخت بر بسته بود. انگار به ویرانه های آرزوهایش چشم دوخته بود.

منتظر پاسخ من بود. منتظر بود حرف دلش را بر زبان آورم، منتظر بود افکارش را از زبان من بشنود. منتظر شنیدن آیه یاس بود. اما من ناامیدش کردم.

(دوستان عزیز با عرض پوزش تو تا پیک اسکن این رمان صفحه 139 وجود نداشت و این صفحه خالی می مونه.)

نگذاشت.

- بگذریم، آمده بودم یکی دو تا کتاب به امانت بگیرم، از تو که با کتاب های اینجا آشنا هستی، می خواستم

خواهش کنم فهرستی از بهترین کتاب های اینجا را در اختیار من بگذاری،...

نگاهش کردم، او هم مرا نگاه کرد، اما این بار نگاهش خالی نبود، درخشش محوی در آن پیدا بود. درخشش از شیطنت،... انگار از این که نگذاشته بود جواب دندان شکنی به توهینش بدهم احساس رضایت می کرد و از پکری من لذت می برد.

با سردی شانه بالا انداختم و از پیشنهادش استقبال نکردم.

اما به سرعت نظرم عوض شد، جواب دندان شکن در همین فهرست کتاب بود. می توانستم به او لیست بلند بالایی بدهم و نشان دهم که چه کتاب های مفید و آموزنده ای خوانده ام و ثابت کنم که عطر گلستان نیز در مشام پیچیده، و تنها به خاری بسنده نکرده ام.

اما به سرعت نظرم عوض شد، جواب دندان شکن در همین فهرست کتاب بود. می توانستم به او لیست بلند بالایی بدهم و نشان دهم که چه کتاب های مفید و آموزنده ای خوانده ام و ثابت کنم که عطر گلستان نیز در مشام پیچیده، تنهای به خاری بسنده نکرده ام.

بنابر این با خوشحالی پذیرفتم. من می گفتم و او می نوشت. مدتی به همین منوال گذشت تا این که خسته شد و با اعتراض پرسید:

- ببینم الهه، تو همه این ها را خوانده ای؟! ... مطمئنی از بهترین کتابهایند؟! ... من چرت و پرت نمی خوانم. خونم به جوش آمد. باز هم در نگاهش شیطنت بود. از این که زخک زبان می زد لذت می برد. سعی کردم با خونسردی جوابش را بدهم.

- من هم چرت و پرت نمی خوانم حمیدرضا، اگر تو روزهایت را به این که پوچ و تو خالی اند و آینده ای وجود ندارد، می گذرانی، ... من می نشینم و کتاب می خوانم.

توقع داشتم عصبی شود و حتی بر سرم فریاد بکشد، اما در کمال

شگفتی دیدم لبخند می زند. ابرویی بالا انداخت و با لحنی خوش آهنگ گفت»

- احسنت، لذت می برم وقتی که این همه حاضر جوابی و صراحت را می بینم. راستی مادرم تو را برایم در نظر گرفته بود؟ یا...

نگذاشتم سوالش را تمام کند، این بار نتوانسام تظاهر به خونسری کنم، با حرص جواب دادم:

- مطمئن باش اگر من بودم، خیلی وقت پیش، پاسخ منفي مي شنيدى.

باز هم خنديد. همان طور كه حدس زده بودم پاسخ منفي عهديه، اصلا برايش مهم نبود.

آن بي تفاوتى و خشكى اوليه، كاملا محو شده بود. صميمي شده بود. چشمانش نيز به همراه لبانش مي خنديد. پرسيدم:

- آمده اى مرا دست بيندازى كه بخندى؟...
به سرعت عذر خواهى كرد، و گفت:

- باور كن الهه، آن قدر كم مي خندم، كه اين لحظات برايم حُكم جواهر را دارند. قصدم دست انداختن تو نبود، مي خواستم كمى تمرين كنم ببينم خنديدن يادم نرفته؟...
قلبم فشرده شد. دوباره اندوهى شوم بر چشمانش سايه افكند.

حيف بود. حميدرضا واقعا حيف بود. آن قدر شرايطش را بزرگ کرده بود و بر خودش سخت گرفته بود كه از نظر روانى به بن بست رسیده بود.

حميدرضا از آن جمله افرادى بود كه يا همه چيز را مي خواستند يا هيچ چيز.

حمیدرضا توقع داشت همه متفاوت بودن او را بفهمند و به دیدگاه و افکارش افتخار کنند اما چنین اتفاقی برایش نیفتاد.

در قشر ما فکر متفاوت و دیدگاه متفاوت، به پیشیزی نمی‌ارزید و حمیدرضا بزرگ‌ترین قدم اشتباهش را وقتی برداشت که روی همین متفاوت بودنش حساب کرد.

- می‌خواستم او تو خواهشی بکنم.

صدایش انگار از فاصله‌ای دور به گوشم رسید. مدتی در سکوت گذشته بود و فکر من هزار جا دور زده بود. به رویش لبخند زدم و خودم را مشتاق شنیدن نشان دادم.

- از جانب من از عهده تشکر کن.

با حیرت نگاهش کردم. لبخند زد و ادامه داد:

- از طرف من به او بگو متشکرم که با من ازدواج نکردی.

خنده‌ام گرفت. او نیز خندید. اما خنده فقط به لبانش بازگشته بود. چشم‌هایش خالی از خنده بودند.

- من که حریف مادرم نمی‌شدم، حداقل او توانست روی جواب نه خودش بایستد.

خنده از روی لب‌هایم پرید. پرسیدم.

- یعنی جواب تو هم نه بود؟...

بدون آن که نگاهم کند، پاسخ داد:

- من آمادگی ازدواج ندارم. شاید هیچ وقت ازدواج نکنم. هیچ زنی قادر به تحمل افکار عجیب و غریب و اخلاق لعنتی من نیست. برای من آینده ای وجود ندارد و گمان نکنم بخواهد شریک هیچ شود.

چه اصراری بر نتیجه گیری ها و عقاید مزخرفش داشت.

برای آن که تلنگری به او زده باشم تا از زاویه دیگری به قضیه نگاه کند و ماجراها را واقعی تر بنگرد و آن قدر در دنیای خودش به تحلیل و تفسیر اوضاع نپردازد، با کنایه گفتم:

- اما عهدیه به خاطر آن که پولی در بساطت نبود، با تو ازدواج نکرد.

با تایید سری تکان داد و گفت:

- فقر معنوی، فقر مادی نیز به دنبال دارد. در هر حال جدا از دستان خالی، در قلبم نیز چیزی برای بخشیدن وجود ندارد.

- طوری صحبت می کنی انگار به آخر خط رسیده ای. در حالی که تازه آغاز راه است.

نگاهم کرد اما مرا نمی دید، به دنیای آرزوهای سوخته می نگریست.

- هیچ علاقه ای به پیمودن چنین راه مفتضحی ندارم.

عرق سردی بر ستون مهره هایم نشست.
یعنی حمیدرضا در نتیجه گیری هایش به کجا رسیده
بود؟...

هراسان پرسیدم:

- منظورت چیست؟

- نمی دانم الهه، کاش تکلیفم را با خودم می دانستم. آن
وقت در این جهنم چه کنم، چه کنم، دست و پا نمی زدم.
با استیصال نگاهم کرد. همان استیصالی که گاهی
گریبان خودم را می گرفت، اما من نمی گذاشتم پنجه بی
رحم آن، گردنم را بگیرد و نفسم را بند بیاورد. ولی گویا
حمیدرضا تسلیم آن پنجه بی رحم شده بود.

- همه چیز به نظرم مسخره می آید. زندگی جذابیت
هایش را برایم از دست داده، آخر همه چیز یک علامت
سوال بزرگ می بینم و

حباب شکننده ای که به تلنگری بسته است.

افکار دیوانه کننده ای به مغزم راه یافته، دنیایم دارد هر
لحظه خالی و خالی تر می شود. اگر چیزی برایم باقی
نماند، آن وقت چه کنم؟...

دو قطره اشک در چشمانش می درخشید. یادم آمد تازه پا
به بیست و هشت سالگی گذاشته بود، هم سن و سال
خودم بود،... و این قدر خالی از همه چیز،...

بغض گلویم را می فشر، بی آن که بخواهم و بخواهد،
سنگ صبورش شده بودم.

- من می ترسم، الهه.

چه راحت از ترسش می گفت. به حالش غبطه خوردم،
من این امتیاز را نداشتم که این قدر راحت ترسم را بر
زبان آورم. گفتم:

- همین که ترست را انکار نمی کنی و از آن فرار نمی
کنی، نشانه خوبی است. می توانی جلوی ترس بایستی و
با آن مبارزه کنی، حتی می توانی آن را شکست دهی و
حوش سازی.

- اما من همیشه از ترسم فرار کرده ام، به خاطر همین
است که همیشه دنبالم می کند و هر دفعه بزرگ تر از
دفعه قبل، روحم را در خود می فشارد. هیچ گاه نخواستم
جلویش بایستم، یا شاید نتوانسته ام.

حمیدرضا، نگاهش را با توجه بیشتری به نگاهم ریخته
بود و سراپاگوش شده بود.

- حمیدرضا، تو امتیازات زیادی داری و خودت خبر
نداری، حداقل با خودت رو راست هستی.

در چشمانش کنجاوی بیشتری پیدا شد.

- و این روراستی به چه درد من خواهد خورد؟...

- لااقل سر خودت را کلاه نخواهی گذاشت.

گیج شده بود. درست نمی فهمید. اما موضوع برایش جالب شده بود. با دقت و توجه بیشتری پرسید:

- یعنی چه؟... درست نمی فهمم الهه، یعنی تو سر خودت را کلاه می گذاری؟...

خودم نیز همیشه همین سوال را او خودم می پرسیدم، با در ماندگی پاسخ دادم:

- نم بدانم حمیدرضا، نمی دانم. من هم مثل تو در دریایی از سوالات بی جواب دست و پا می زنم. وقتی که شنا نمی دانیم، یا در غرق می شویم، یا دستی به سویمان دراز می شود.

این جوابش نبود، با کلافگی سر تکان داد و جدی تر گفت:

- چرت و پرت به هم نباف الهه، من حتی یک کلمه از آن چه که گفتی نفهمیدم. واضح تر حرف بزن من هم بفهم چه می گویی.

- چیه،... می خواهی همدردی پیدا کنی و قصه دردت را از زبان من بشنوی؟... خوب آره هر کسی از درد و غمی می نالد، اما جلوی رفتنش را با دیواری سیاه سد نمی کند.

می دانستم زیادی تند رفته ام، زیادی زهر به کلام ریخته ام، اما حمیدرضا به این ضربه های ناگهانی برای بیدار شدن نیاز داشت.

در ضمن اعصاب خودم نیز به هم ریخته بود. حمیدرضا ابتدا با سردرگمی و حیرت نگاهم کرد، باورش نمی شد از حرف های خودش بر علیه اش استفاده کرده ام. او نزد من درد و دل کرده بود. همه این ها را می دانستم.

اندوه و خشم در چشم های حمیدرضا درخشید. با ناباوری گفت:

- من فقط می خواستم بفهمم دردت چیست، همان طور که تو دانستی درد من چیست و از آن پتکی ساختی و بر فرقم کوبیدی.

کاغهایش را جمع و جور کرد و از جایش بلند شد. دل درون سینه ام فرو ریخت. نمی خواستم این طوری و با این قضاوت غلط بروم. خواستم چیزی بگویم اما نگذاشت. ادامه داد:

- تو هم مثل دیگران،... لحضاتی گمان کردم تو حرفم را می فهمی و با دردم آشنا هستی.

صاف توی چشمهایم زل زد و ادامه داد:
- اشتباه کردم.

در عمق نگاهش خراب آبادی دیدم که آرزوهای بی شماری یک جوان را در خوددفن کرده بود. اولین قدم هایش را که برداشت، صدایش کردم.

- حمیدرضا، معذرت می خواهم، منظور من چیز دیگری بود و برداشت تو چیز دیگری. راهش را سد کردم و گفتم:

- نمی گذارم با این برداشت غلط بروی. دست دراز کرد که مرا از سر راهش کنار بزند، دستش در هوا ماند. لحظاتی ناشیانه روبروی هم ایستادیم. باران نم نم، بند آمده بود و طراوتی بی نظیر طبیعت را فراگرفته بود. غروب در راه بود و آن مکان خلوت، داشت شلوغ می شد.

چند قدمی که رفته بود برگشت و خودش را روی نیمکت چوبی انداخت. با بی تفاوتی خشکی گفت:

- من سراپا گوشم، روشنم کن. اما عجله کن وقت ندارم، باید بروم. اینجا هم دارد شلوغ می شود.

خودش را کاملاً بی علاقه نشان داد. ب یعلاقه و بی تفاوت.

- اگر وقت نداری، من هم اصراری ندارم. می توانی بروی، فقط بدان که از آن حرف ها منظوری نداشتم.

این بار من از روی نیمکت بلند شدم و خودم را آماده رفتن نشان دادم. یکی از دوستانم از راه دور داشت برایم علایمی می فرستاد و شکلک در می آورد. می دانستم اگر مدتی دیگر در آنجا بمانیم، حرفمان سر زبان ها خواهد افتاد.

حمیدرضا دوباره داشت با حیرت و سردرگمی نگاهم می کرد.

- چه شد؟... قرار بود برایم توضیح بدهی.
- اینجا نمی شود، همه دارند نگاهمان می کنند، فردا حرفمان سر کوچه و بازار خواهد بود.
من آماده بودم که بروم اما حمیدرضا همچنان نشسته بود.
- خوب نگاهمان کنند، غریبه نیستیم. دو خویشاوند دارند با هم صحبت می کنند، الهه، گمان نمی کردم به حرف مردم اهمیت بدهی.

رگه هایی از ریشخند در لحن و نگاهش بود.
- من و تو اهمیت ندهیم، پدر و مادرمان اهمیت می دهند. حوصله کلنجار رفتن با مادرم را ندارم.
این بار با لبخندش ریشخندم کرد.

- وقتی که قشر تحصیل کرده و نوپای ما در بند چنین مزخرفاتی و حاشیه های احمقانه ای هستند از ریشه دارها و قدیمی ها چه توقعی می توان داشت؟...

- حمیدرضا اینجا محیط کوچکی است. شایعان، دهان به دهان می چرخند و همه جا را پر می کنند.
او هم از روی نیمکت برخاست. دوباره توی چشم هایم زل زد و گفت:

- بی خود طفره نرو الهه، حرفی برای گفتن نداری، مگه نه؟...

من هم توی چشم هایش براق شدم.
- دیگر برایم مهم نیست که تو چه برداشتی از من داشته باشی، غیر ممکن است بتوان قضاوتی را عوض کرد.
شانه ای بالا انداخت و به خشکی خداحافظی کرد و رفت.

خواستم صدایش بزنم، اما از من دور شده بود. هوا نیز به تاریکی می رفت.

آماده شدم که به خانه برگردم. خودم نیز ندانستم چرا ماجرا به اینجا ختم شد. هم من مشتاق گفتن بودم و هم حمیدرضا مشتاق شنیدن. دلم می خواست باریش حرف بزنم. پس از مدت ها گوش شنوایی یافته بودم. کسی که پای صحبت می نشست. او نیز سنگ صبوری یافته بود. اما هر دو تظاهر به بی علاقه‌گی کرده بودیم و موضوع را بی اهمیت شمرده بودیم.

باز دستم به قلم نمیرفت باز کلمات از مغزم فرار میکردند.

دنیا را در سکوتی محض فرار گرفته بود نیمه های شب بود و خواب به چشمانم نمیآمد. این بار نمیتوانستم بگریزم. راه گریزی نبود. نصف شب بود. نه به کتاب خانه دسترسی داشتم، و نه به گوش شنوایی که پای درد دلم بنشیند. باید با ترسم روبرو میشوادم. چهره به چهره با احساسات در هم و برهمی که توان و تمرکز هر کاری را از من گرفته بود.

شروع کردم به نوشتن جملات تاکیدی و مثبت. اما انگار تأثیرشان را از دست داده بودند. باید آنها را با اعتقاد و آرامش مینوشتم، ولی در من توازن و آرامش به هم ریخته بود. ترسم بزرگ تر شد.

با بغضی که در گلو داشتم دست به دعا برداشتم. عشق صادق نادری، و ترس از این عشق.... در روح حفره ای کاشته بود که لحظه به لحظه بیشتر دهان میگشود.

جدا از نقش پر رنگ آزاده در این ماجرا، یک حس گنگ، یک حس نا گفته ای، وجود داشت که دلم میخواست

آن را کشف کنم و بشناسم. دلم میخواست بدانم کجای این ماجرا علامت سوال دارد. کجای این ماجرا میلنگد. کجای این ماجرا آن همه نا آرامی و بی تابی به قلبم ریخته است.

ساعتی در سکوت گذشت. خواستم بخوابم ولی خواب از چشمانم گریخته بود. کتابی برداشتم که بخوانم اما کلمات کتاب در ذهنم نمیشستند که مفهوم آنها را دریابم. بی قرار مدتی به سقف خیره شدم. سپس ناگهان جرقه ای در ذهنم زد.

حمید رضا.... او میتواند پای صحبتم بنشیند و دردم را بفهمد. باید با یکی صحبت میکردم و گرنه دیوانه میشوادم. باید این افکار آزار دهنده را که مثل کاکتوس به مغزم چسبیده بودند، بیرون میریختم تا تسکین یابم. اما نصف شب بود، حمید رضا که در دسترسم نبود. نیرویی عجیب مرا به سمت تلفن میکشید آن نیرو را پس راندم.

(الهه مگر دیوانه شودی؟... نصف شب است. حمید رضا خواب است. تازه اگر هم بیدار باشد حوصله ی چرندیات تو را ندارد. امروز بعد از ظهر با تو چه برخوردی داشت که حالا داشته باشد؟... خودت را بیشتر از این سنگ روی یخ مکن.)

اما آن نیرو و حضور داشت و لحظه به لحظه قوی تر میشد. انگار به سوی تلفن کشیده میشدم. همه خواب بودند. همه جا در سکوت بود. به آرامی گوشی را برداشتم و به خلوتگاه کوچک خودم خزیدم.

وقتیشماره ی خانه ی عمه را میگرفتم، مغزم اصلا کار نمیکرد که ممکن است هیچ اتفاقی نیفتد و هیچ کس گوشی را بر ندارد. دستی نامرئی به جای دست من شماره را گرفت و هنگامی که آن سوی سیم گوشی را برداشتند، از صدای خودم تعجب کردم.
-حمیدرضا؟..

-بله خودم هستم، بفرمایید،...
صدایش نه خوابالود بود، نه خسته، شگفت زده بود.
-الهه هستم.

برای لحظاتی سکوت کرد. شاید از فرط حیرت بود. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، از دو بعد از نیمه شب گذشته بود.

خودم نیز خجالت کشیدم. از من بعید بود. این کارها از من بعید بود خودم نیز در حیرت بودم.

نیرو و کششی مرموز در رگهایم خزیده بود. کسی چه میدانست، شاید این نیرو قرار بود پنجره ای به سوی آرامش در روحم بگشاید.

-معذرت میخوام حمیدرضا، اگر از خواب بیدارت کردم قطع کنم.

-نه خواب نبودم، مدت هاست خواب از چشمانم گریخته. صدایش آرامش بخش بود. آن سوی سیم میتوانست صادق نادری باشد. می توانستم به او زنگ بزنم، او سنگ صبورم شود. او که منشأ همه ی نا آرامیهایم بود. اما آن دست نامرئی مرا سمت حمیدرضا کشانده بود. میخواستم ببینم چه برایم در آستین دارد.

-خواب به چشمان من هم نیامد.
حس عجیب و نا گفته ای آرامشم را گرفته، آزارم میدهد. خندید ولی نه از روی ریشخند و تمسخر، خنده اش نیز آرامش بخش بود.

-خواهش میکنم نگو که دچار عذاب وجدان شده ای و زنگ زدی عذر خواهی کنی.... من تو را بخشیده ام،... به همین سادگی.

حالا برو راحت و سبک بال، بی هیچ عذاب وجدانی بخواب، مطمئن باش خوابهای رنگی میبینی.
آنقدر سحر و پرت به هم بافت تا من هم خندهام گرفت. نمی دانستم شوخ طبعی هم دارد. همیشه او را با چهره ی گرفته و اخم الود دیده بودم، توی خودش

بود، زیاد گرم نمیگرفت و حرف نمیزد. شاید هم صحبتی نمییافت، کسی که درکش کند و حرفش را بفهمد.

حالا که حمیدرضا را روبرو نداشتم، صدایش به گوشم دلشین میآمد. شاید به صدایش دقت کرده بودم.

-چرند نگو، حمیدرضا باور کن بین زمین و آسمان معلق ماندم. مطمئنم جایی که من هستم، خود دوزخ است. منتظر بودم به حرفم بخندد، اما نخندید. او درک میکرد. می فهمید من چه میگویم. نفس راحتی کشیدم. می توانستم از همه ی وزنه هایی بر قلب و روحم سنگینی میکردند به حمیدرضا بگویم و واهمهای از چیزی نداشته باشم.

حمیدرضا به حرفهایم نمیخندید. او درک میکرد. او نقاط ضعف مرا درک میکرد، ترسم را میفهمید. صدایش را شنیدم که بسیار جدی و سرشار از تفاهم بود. پرسید:

-چرا بین زمین و آسمان معلق ماندهای؟

..تو که مثل من راحت را با دیواری سیاه سد نکردهای؟
با جملات خودم، کنایه ام را به خودم باز گرداند. حالا بود که درک میکردم چه حسی به او دست داده است. در

حالی که صدایم می‌لرزید و سعی داشتم لرزش آن را پنهان کنم، گفتم:

-معذرت می‌خوام حمیدرضا....، تو نیز داشتی که من درکت کنم، اما من مثل آدمهای زبان نفهم رفتار کردم. حق با تو بود، من هم مثل دیگران.....
نگذشت جمله ام را تمام کنم، به صورت وسط حرفم پرید و گفته:

-احمق نباش الهه، من فقط خواستم درک کنی در لحظات بحرانی این نیش و کنایه ها، و یا به قولی ضربات بیدار کننده، چقدر مخربند و چه حس تهی شدنی به آدم دست میدهند.

وقتی که روح خالی میشود و زیر پایت چاه و چاله و حفره های دهان گشوده میبینی، نیاز داری درد دلت را به کسی بگویی و آن فرد درکت کند. دردت را بفهمد. به آنچه که می‌گویی نخندد و زخم زبان نزند. من به گمان آنکه همصحبتی یافته ام، با تو از چاه و چالهها و حفره های دهان گشوده گفتم، و تو به سرعت دیواری سیاه بین خودت و من کشیدی و از تمام آنچه که به تو گفته بودم پتکی ساختی و توی سرم کوبیدی.

-من که معذرت خواهی کردم حمیدرضا، باور کن منظوری نداشتم.

صدایم آشکارا می‌لرزید. احساسات در هم برهم، به همراه ترسی عمیق و ریشه دار، توازنم را به هم ریخته بودند. حتا تسلط کافی بر صدایم نداشتم. صدای حمیدرضا جدی تر از قبل، شنیده شد.

-خواهش میکنم حرفم را قطع نکن الهه، اول تو باید صحبت‌های مرا بشنوی.

-اما این من بودم که به تو زنگ زدم... من بودم که حرفهای زیادی برای گفتن داشتم، آن دست نامرئی مرا به سمت تلفن کشانده بود.

-نه... اشتباه نکن الهه، امروز اولین قدم از جانب من برداشته شد، امروز اولین جرقه در ذهن من زده شد،... از دست افکار مزاحم به کوچه و خیابان زده بودم، گذرم به کتابخانه افتاد، و آنجا تو را دیدم که به تنه ی نارون تکیه داده بودی و برای خودت خلوتی ساخته بودی.

تازه یادم افتاد که دختر دایی درس خنده و اهل کتاب و دست به قلمی دارم که شاید پای درد و دلم بنشیند و حرفم را بفهمد. من یک نیز حیاتی به حرف زدن داشتم، تا خالی شوم. تو فقط کافی بود آنجا بنشینی و فقط سرت را تکان بدهی، لازم نبود صرفاً گوش بدهی که من چه

میگویم فقط تظاهر به شنیدن میکردی، من گفتمی ها رو میگفتم، تسکین مییافتم و میرفتم به همین سادگی. لحظهای سکوت کرد و سپس ادامه داد: -اما تو حتا نخواستی نقش بازی کنی. لحنش تلخ و گزنده بود. دلم به درد آمد. حالا درک میکردم حمیدرضا در آن لحظات چه احساسی داشت. اگر حمیدرضا گوشی را می گذاشت یا به طریقی از شنیدن طفره میرفت، من به حال مرگ مییافتم. چون یک نیاز حیاتی به حرف زدن داشتم. با بغضی که در گلو داشتم، گفتم: -می فهمم حمیدرضا، حالا میفهمم چه میگویی، درس خوبی از این ماجرا گرفتم. بغض اجازه نمیداد حرف بزنم، صدا در گلویم میشکست. شنیدم که گفت: -اما من از شنیدن طفره نمیرم، نقش هم بازی نمیکنم، مشتاقم که بشنوم، شاید دارویی برای درد من هم پیدا شد. احساس آرامش کردم، ناجی من آن سوی سیم، مشتاق شنیدن حرفهایم بود. ناگهان گفتم: -من میترسم.

لحتم به بچه‌های شبیه بود که هیولایی دیده باشد و زبانش بند آماده باشد. اگر کسی دیگر غیر از حمیدرضا هم آن سوی خط بود، از خنده روده بر میشد، اما حمیدرضا این ترس را میشناخت با آن زندگی کرده بود.

-من هم میترسم، اما ترس من از دنیای تاریک پیش رویم است. هیچ نقطه‌ی روشنی در آن نیست. گمان نکنم دنیای تو به این تاریکی باشد. کسانی که دست به قلم دارند، باید چشم اندازه‌های زیبایی پیش روی خود داشته باشند.

کلماتش به دلم نشست عین حقیقت را میگفت، دنیای من تاریک نبود، پنجره‌های بی شماری در روح داشتم که به سوی چشم اندازه‌های بی نظیری گشوده میشدند.

دنیای من تاریک نبود، دنیای من به هم ریخته بود. در هم بر هم شده بود. هیچ چیز سر جای خودش نبود، و من بلا تکلیف مانده بودم که چه کنم.

همه‌ی اینها را به حمیدرضا توضیح دادم.

او به دقت گوش کرد سپس با زیرکی گفت:

-دنیای تو به دنبال یک اتفاقی به هم ریخته، تا آن را برایم توضیح ندهی و مطلب را برایم باز نکنی نمیتوانم نظری بدهم، تو آدم را گیج میکنی الهه... روشن حرف بزن تا شاید راه حالی پیش پایت گذاشتم.

درست به هدف زده بود. دنیای من به دنبال یک اتفاق به هم ریخته بود، و آن اتفاق هم، صادق نادری بود. او مرا به برزخ چه کنم، چه کنم انداخته بود. لحظاتی به سکوت گذشت. مانده بودم ماجرا را به حمیدرضا بگویم یا نه؟ یک حس قوی مرا وادار کرد تا به حمیدرضا اعتماد کنم. شاید او کمک میکرد، شاید از دست و پا زدن و تقلا کردن، نجاتم میداد. شاید فکری به ذهنش میرسید، من که ذهنم مغشوش بود و کار نمیکرد. صدایش در گوشم پیچید:

-خوب فکرهایت رو بکن، الهه، شرط اول، اعتماد است. ابتدا باید به دستی که بسویت دراز میشود اعتماد کنی، سپس آن را بگیری. شاید آن برای نجات تو نیامده باشد. آمده تا تو را زودتر توی مرداب غرق کند. دستهایی هستند که برای نجات دراز شدند، من هنوز نتوانستم به دستانی که به سویم دراز میشوند اعتماد کنم. تو هم مجبور نیستی الهه، تو را درک میکنم. راست میگفت، مجبور نبودم، چیزی بگویم. اما یک موج قوی مرا بسوی او میکشاند و وادارم که به حمیدرضا اعتماد کنم.

-نه مجبور نیستم حمیدرضا، اما اگر در مورد آن اتفاقی که تو میگوئی با کسی حرف نزنم، دیوانه میشوم. پیش از

این نمیتوانم این بار را بر دوش بکشم، باید با یکی
مشورت کنم. باز هم سکوت کرد
میدان داد که حرف بزنم. از او پرسیدم:
- تو صادق نادری را میشناسی؟

- صادق نادری؟... فکر کنم بشناسم. همان که در ادبیات
تدریس میکند؟ وارث نادری بزرگ؟... از مادرم شنیده‌ام
که خواستگار آزاده است. باید تفاوت سنی زیادی با آزاده
داشته باشد. یعنی برایش مهم نیست با شریک زندگی آتش
روی یک خط فکری نباشد.

نمی دانستم چطور موضوع را بشکافم، اما باید از جایی
شروع میکردم. من به حمیدرضا اعتماد کرده بودم، اعتماد
یعنی همه چیز، یعنی همه کس. او در آن لحظه، ناجیام
بود. از همه چیز و همه کس نزدیک تر... حتی از دفتر
شعرم.

- بله همه چیزهایی که گفתי درست است. صادق نادری
هفده سال از آزاده بزرگ تر است و ظاهراً خواستگار
آزاده است.

با کنجکاو پرسید:

- ظاهراً؟،،،

چشمانم را بستم و برای لحظاتی سکوت کردم. او هم به
سکوت احترام گذاشت. دل به دریا زدم. گفتم:

-حقیقت چیز دیگری است حمیدرضا.
 و سپس همه ی ماجرا را برایش گفتم. اینکه آزاده نوشته
 های مرا میبرد و سر کلاس میخواند، این که صادق
 نادری عاشق روحی است که در آن نوشتهها جریان
 دارد،... اینکه عشق صادق نادری، آرامش و تمرکز را
 به هم ریخته است،... اینکه این عشق ممکن است چه
 عواقبی به دنبال داشته باشد، و با حضور آزاده آن هم با
 آن عواطف شدید، قرار است به کجا ختم شود...
 و بالاخره از آن حس عجیب و ناشناخته که نمیگذاشت
 عمیقا و قلبا عشق صادق نادری را باور کنم و به آن
 ایمان بیاورم.
 به او گفتم. به او گفتم:

-نمی دانم چه حس عجیبی است. اما باید آن را کشف
 کنم. باید دلیلش را بشناسم. نمی از قلبم به صادق
 نادری، دل بسته است. اما نمی دیگر در بهت و ناباوری و
 سردرگمی به سر میبرد. همین حس، بیشتر از هر چیز
 دیگری آرامشم را به هم زده.
 بالاخره ناگفتنیها رو گفتم، بالاخره بار سنگین و نفس گیر
 را زمین گذاشتم. خالی شدم و تسکین یافتم. لحظاتی به
 سکوت گذشت.

شاید داشت موضوع را در ذهنش جا میداد. وقتی که دوباره صدایش را شنیدم، نه شگفت زده بود، نه جا خورده بود، نه عرق فامیلی اش به جوش آمده بود، نه ماجرا برایش غیر قبل هضم بود. خیلی طبیعی رفتار کرد. رفتارش آرامشم را صد چندان نمود.

-آزاده را در این ماجرا فراموش کن، الهه، این احساس مسئولیت و عذاب وجدان میتواند تو را فریب بدهد. برای آنکه تکلیف را بدانی، باید مستقیماً و بی هیچ حجاب و پرده‌های بی هیچ حاشیه و احساس زایدی با قلبت رو به رو بشی. قلبت را با این سوال بی ربط که آزاده را چه کنم؟ فریب مده.

نگذاشتم ادامه بدهد، به سرعت گفتم:

-اما نقش آزاده، در این ماجرا پر رنگ است. او صادق نادری را دوست دارد، میترسم....

اما این بار او بود که حرف مرا قطع میکرد.

-نترس الهه... این ترس زائد را ریشه کن کن، تا قلبت تکلفش را بهتر بداند.

-اما تمام ترس من آزاده است. نمی‌خواهم یک عمر فکر کند.

شانسش را زدیم.

هراس بزرگی در صدایم موج می زد،... اما حمیدرضا داشت می خندید، یا حداقل صدایش این را می گفت:

با شوخ طبعی پرسید:

- اما باید قبول کنی که دزدیده ای، غیر از این است؟...

نگذاشت من چیزی بگویم، به سرعت ادامه داد:

- صادق نادری، با آن همه مال و منال، با آن قیافه جوان پسند، باید آرزوی هر دختری باشد.

نیش کلامش را حس کردم، با بی تفاوتی گفتم:

- برای من مال و منالش مهم نیست. من با قناعت بزرگ شده ام و نان بازوی خودم را می خورم. اگر قرار بود پول کسی چشمم را کور کند، منصور معماری چند قدم جلوتر از صادق نادری بود.

لحظه ای سکوت کرد و سپس با لحنی پوزش خواه گفت:

- معذرت می خواهم الهه، دست خودم نیست، در

قضایات ها اشتباه می کنم، برایم سخت است کسی پیدا

شود که پول برایش ارزش نباشد. قبول کن ارزش ها

رنگ باخته اند. روزگاری ست که پول ارزش انسان ها

را تعیین می کند.

دوباره از درد خودش یاد کرده بود. حمیدرضا نقاط روشن فراوانی داشت، اما چون پول نداشت، به چشم نمی آمد. و درست نقطه مقابل او، منصور معماری،... خالی از هر ارزشی بود اما چشم ها را کور می کرد. حمیدرضا راست می گفت.

لحظاتی هم من سکوت کردم، هم او. شاید هر دو به این روزگار وارونه فکر می کردیم. پس از لحظاتی دوباره صدایش را شنیدم. - دور افتادیم. داشتی می گفتی الهه، همیشه این حاشیه ها هستند که از مسیر اصلی به دورمان می اندازند. قرار بود به يك راه حل برسیم. - هیچ راه حلی در کار نیست، این ماجرا مثل يك کلاف سردرگم شده است.

- نه، اشتباه نکن الهه، تو خودت سعی داری آن را يك کلاف سردرگم ببینی، هیچ کلاfi وجود ندارد. هیچ گرهی در کار نیست، تنها کاری که باید بکنی این است که تکلیفت را با قلبت روشن کنی، فقط همین. کمی مکث کرد، خواستم سوالی از او بپرسم، اما ادامه داد:

- آزاده را رها کن، او هم سرنوشت خودش را دارد، تنها سوالی که تو باید از خودت بپرسی این است، آیا صادق نادری را دوست داری؟... تنها سوال مهم همین است.

- اما نمی دانم، آن قدر احساساتم درهم و برهم است که صدای قلبم را نمی شنوم. در مانده شده بودم. يك طرف قضیه آزاده وجود داشت، و طرف دیگر، آن حس عجیب و مبهمی که می گفت همه چیز دروغ است.

- حمیدرضا، واقعاً مانده ام که چکار کنم؟ دارم از خودم می پرسم، اگر این بلا تکلیفی نگذارد قلم به دست بگیرم، چکار کنم؟... همه امید من، نوشتن است. تنها پنجره ای که به سوی آینده ام گشوده می شود. در نوشتن است. که چندین روز است که دستم به قلم نرفته، ترس بزرگ من این است که دیگر نتوانم بنویسم. این قلب و ذهن مغشوش، اجازه نوشتن به من نمی دهند. این روزها مثل مرغ سرکنده شده ام. مثل پرنده ای که بالش را قیچی کرده باشند و آن را داخل قفسه انداخته باشند. اگر عشق، چنین بلایی سر آدم می آورد. من آن را نمی خواهم، نمی خواهم.

بالاخره اشکم جاری شد. اما نگذاشتم در صدایم نفوذ کند، گریه ام بی صدا بود. حمیدرضا سکوت کرد. شاید پی برد که گریه می کنم. اجازه داد در سکوت، بغضم خالی شود. پس از گذشت ثانیه هایی گفت

:

-

پس تو صادق نادری را دوست داری.
چیزی در وجودم تکان خورد، انگار نمی خواستم آن را
از زبان حمیدرضا بشنوم. در مقابل این اعتراف،
مقاومت کردم

گفتم

حمیدرضا، من نمی دانم. احساسم برای خودم نیز
ناشناخته است. من وسط موجی از احساسات در هم و
بر هم گیر افتاده ام.
اما حمیدرضا مصر بود تا آن واقعیت را قبول کنم

الهه، تو صادق نادری را دوست داری، قبول این
واقعیت، راه را برای تو هموارتر می کند.
- پس با آن حس که نمی خواهد چیزی را باور کند، چخ
کنم؟...

- زیاد آن حس را جدی نگیر، در ما صفتی ست به نام
دیرباوری،... که يك صفت فامیلی ست من هم آن را
دارم، گاهی شانس های بزرگمان را نیز جدی نمی گیریم
و باور نمی کنیم.

در لحن صدایش، طنز و شیطننت را تشخیص دادم. و نیز خستگی را،...

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. ساعت 5/3 بعد از نیمه شب بود، اما من نمی خواستم قبل از یافتن يك راه حل، ارتباط را قطع کنم. حمیدرضا دست های نامرئی سر را هم گذاشته بودند، او قرار بود ناجی من باشد. بنابراین گفتم:

- خواهش می کنم جدي باش حمیدرضا، قرار بود راه حلي برایم پیدا کنی،...

می دانستم خسته است، و حتماً خواب آلود. اما مثل يك فرشته نجات تا اینجا همراهی ام کرده بود. سنگ صبورم شده بود، به دقت به همه آنچه که آرامشم را بر هم زده بود گوش داده بود، باعث شده بود کمی تسکین یابم. دیگر از آن همه غلیان و ترس و احساسات خبری نبود. به اندازه تمام دنیا از او سپاسگزار بودم. - الهه برایت يك پیشنهاد دارم.

صدایش مثل آهنگ موسیقی به دلم نشست. بالاخره به يك راه حل رسیده بود.

- چند تا از نوشته هایت را بده به من بخوانم،...

به سرعت وسط حرفش پریدم و به تلخی گفتم:
- که تو هم مثل صادق نادری عاشق روحی شوی که در
نوشته ها جاری ست؟...

به خنده پاسخ داد:
- قول می دهم عاشق آن روح نشوم، قصد دارم آن روح
را بشناسم.

لحتم تلخ و تمسخرآمیز شد. گفتم:
- لازم نیست. همان یکی که آن روح را می شناسد، کافی
ست.

اعصابم خرد شده بود. گمان می کردم می خواهد راه
حلی جلوی پایم بگذارد. با شیطننت گفت:
- الهه، قول می دهم این به قول خودت کلاف سردرگم
را برایت باز کنم، فقط چند تا از آن نوشته ها را به من
بده.

- در آنها می خواهی دنبال چه بگردی؟...
- دنبال سرگمشده کلاف،... قول می دهم.

خنده ام گرفت. او نیز خندید. در صدایش چیزی بود که به آن اعتماد کردم. حس کردم حقیقتاً قصد کمک دارد. بنابراین قبول کردم چندتایی از نوشته هایم را به او بدهم. قول بهترین ها را از من گرفت. وقتی خداحافظی می کردیم و از او به خاطر سنگ صبور بودنش تشکر می کردم، او نیز از من تشکر کرد، پرسیدم:
- چرا تو؟...

پاسخ داد:

- به خاطر آن که به من اعتماد کردی. ساعت هشت و نیم صبح از خواب برخاستم. کاملاً خسته و خواب آلود بودم. اما به خاطر زخم زبان ها و نیش و کنایه ها، جرأت نداشتم که بیشتر بخوابم. بلند شدم، آبی به صورتم زدم، کمی در بین درختان باران خورده، قدم زدم و خستگی و خواب آلودگی را از تنم بیرون راندم. مشکل اینجا بود که روح نیز خسته بود. از طراوت طبیعت باران خورده، به وجد نمی آمد. در خانه تکاپو و بروبیایی بود. فهمیدم که خانواده معماری برای ناهار در خانه ما میهمان هستند. مادرم بی

هیچ ملاحظه ای به من تذکر داد که جلوی آنها آفتابی نشوم.

من که از خدا می خواستم. به گوشه خلوتم پناه بردم و چون دستم به قلم نمی رفت، خودم را به بافتن قالی سرگرم کردم.

ظهر شد و خبری از خانواده معماری نشد. نیم ساعت از ظهر گذشته بود که منصور به تنهایی با دسته گل در دست، وارد خانه شد.

اگر من جای عهده بودم می رفتم و به صورت منصور تف می انداختم. خانواده معماری با این با دست پس زدن ها و با پا پس کشیدن ها، قصدی به جز تحقیر خانواده ما نداشت.

شاید با من هم همین برنامه را در نظر داشتند، که نشد. از نظر من، منصور به پیشیزی نمی ارزید، با چنان تفاخری قدم بر می داشت که انگار شاهزاده ایران است که وارد جمع کنیزکان و غلامان خود شده است. از مادرم سلام می طلبید.

خونم به جوش آمده بود. آدمی که پول، چشم هایش را کور کند و جایی را نبیند، خود را با پول، بزرگ ببیند، معیار سنجشش، پول باشد، همه ارزشش، پول باشد. آدم

نفرت انگیزی مثل منصور می شد. از او رو برگرداندم، تا وجودم بیش از آن لبریز از نفرت نشود. اتاق مهمان، از اتاقك من دور بود. نمی شنیدم چه می گویند و چه می کنند. کنجکاو هم نبودم. همه وجودم از نفرت، لبریز شده بود.

نزدیک غروب، چند تایی از بهترین نوشته هایم را برداشتم و از خانه خارج شدم. طبق قولی که به حمیدرضا داده بودم، قرار بود در کتابخانه، در همان مکان دیروزی، آنها را به او بدهم.

لااقل خیالم راحت بود که در خانه، کسی کاری به کارم نداشت. همه دلمشغولی های خودشان را داشتند. نگاه کنجکاو و فضولی به دنبالم نبود، یا شاید هم آن قدر نقشم در خانه کم رنگ و بی اهمیت شده بود که کسی توجهی به من نداشت.

ماشین خیره کننده منصور، هنوز جلوی در پارک بود و همسایه های فضول از لای در و روی دیوار خانه هایشان، سرک می کشیدند.

سرم را پایین انداختم و راه کتابخانه را در پیش گرفتم. سر دومین پیچ، ناگهان اتومبیلی جلوی پام ترمز کرد. تپش قلبم چنان سریع شد که نزدیک بود از قفسه سینه ام بیرون بیورد. تصور این که صادق نادری باشد، نفسم را

در سینه حبس کردم. می ترسیدم به آن سو بنگرم، از این که نگاهم به نگاه او بیفتد هر اس داشتم. هیجان شدید فلجم کرده بود.

نمی توانستم صادق نادری را نادیده بگیرم و به راه ادامه دهم. به ناچار به آن سو نگریستم. منصور معماری بود. نفسی را که در سینه ام حبس شده بود آزاد کردم و توان زانوام بازگشت. خودم از تغییر حال حیرت کردم، این چه عشقی بود که همه تار و پود وجودم را داشت به بند می کشید. حتی قدرت رویارویی با صادق نادری را نداشتم.

نگاهم به نگاه منصور گره خورد. چه نگاه خالی و بی درخششی داشت. حتی دیدن عهده هم نتوانسته بود به نگاهش درخشش بریزد. انگار همه این اتفاقات برایش بی معنی و بی تفاوت بود، همان طور که خودش می گفت، او زندگی نمی کرد، او بازی می کرد. آن هم از نوع بازی های خسته کننده. به اجبار سلام کردم.

- در خانه زیارتتان نمی کنیم، این افتخار در کوچه نصیبمان می شود، این قدر از ما بی زارید الهه خانم؟ ...
جملاتی را پشت هم ردیف کردم که تحویلش بدهم، اما به سرعت ادامه داد:

- اما هر چه مار از پونش بدش بیاید، در خانه اش سبز می شود.

گفتم:

- اجازه نداشتم جلوی جنابعالی آفتابی شوم و گرنه از زخم زبان هایم در امان نمی ماندی.

پوزخندی زد و در ماشین را باز کرد و تعارفم کرد سوار شوم.

گفتم: اولاً چهره خوبی ندارد، حوصله زخم زبان هایم عهده را ندارم، دوماً می خواهم تا کتابخانه قدم بزنم. با بی حوصلگی پرخاش کرد:

- یعنی چه که چهره خوبی ندارد، ناسلامتی ما داریم فامیل می شویم. گور بابای هر کسی که می خواهد زخم زبان بزند. سوار شو ببینیم.

دیدم حریفش نمی شوم. وقتی که روی دنده لج می افتاد، از بچه ها هم لج باز تر می شد. این خصلتش را خیلی خوب می شناختم. سوار شدم و چندین نگاه کنجکاو را به جان خریدم.

به آرامی به راه افتاد. و نگاه چشمان سبزش را از توی آینه به چشمانم ریخت. با این که از مهمانی خانه ما می آمد، اما بی حوصله و عصبی بود.

بی هیچ ملاحظه و پرده پوشی گفت:

- حوصله ام در خانه شما سر رفت، چه آدم های کسل کننده و خسته کننده ای پیدا می شوند. فقط بلدند شکم آدم را از انواع اقسام غذاها و خوراکی ها و آت و آشغال ها پر کنند،... باور کن نزدیک است محتویات معده ام را بالا بیاورم.

خنده ام گرفت، اما سعی کردم در چهره ام ظاهر نشود. بسیار جدي گفتم:

- خوب، کمتر می خوردی، خانواده من قصد مهمان نوازی داشتند،... همه سعی مادرم این است که به مهمانش بد نگذرد.

از توي آینه شکلی به صورتش داد و نالید:
- اما بد می گذرد،... باور کن الهه. تو که نبودی ببینی، يك کلمه حرف درست و حسابی زده نشد. پدرت که صم و بکم نشسته بود، همه حرف زدنش با من بیشتر از دو جمله نشد، دختر خانم ها هم که به جز مزخرف گفتن، چیز دیگری بلد نیستند. مادرت هم که همه اش می گفت بخور، بخور، بخور،...
این بار خنده ام گرفت. او نیز خندید و درخششی در چشمانش ظاهر شد.

- خوشم می آید همه این ها را قبول داری. دختر زبان نفهم و متعصبی نیستی، خیلی خوب می فهمی من چه می

گویم، چه می شد می آمدی و زبان پدرت را باز می کردی، دو کلمه حرف مردانه زده می شد.
- گفتم که اجازه نداشتم.

نگاهش جدی شد. به تلخی گفت:

- از چه می ترسند؟... تو که دلبری هایت را کرده ای و کاسه کوزه ها را به هم ریخته ای. حوصله نداشتم بحث به اینجا کشیده شود. عاشقی منصور را هم دیده بودم. پیرو مکتب باد بود. یک روز این، یک روز آن. صحبتمان را به مسیر دیگری انداختم و از او پرسیدم:
- می دانی برای چه پدرم آن طور صم و بکم نشسته بود؟...

با بی تفاوتی شانه اش را بالا انداخت.

- بله، می دانم. چون تنها آمده بودم،... اما،...
به سرعت حرفش را قطع کردم و با لحنی گزنده گفتم:
- خوب است که می دانی.

- الهه، خانواده ام با این ازدواج مخالفند. پدرم تهدید کرده است که تا وقتی زنده است نامی از او نبرم،...
به سرعت پرسیدم:

- پس با من هم همین ماجرا را داشتی، چقدر زمان گذاشتی تا راضی اشان کردی؟...
با سماجت پر خاش کرد:

- تو فرق می کنی، خانواده ام تو را دوست دارند. مگر
مادرم با پای خودش به دیدنت نیامد؟
- نمی فهمم چه فرقی؟... من و عهده خواهر هستیم. از
یک پدر، از یک مادر، از یک رگ و ریشه،...
پایش را با تمام قدرت روی پدال ترمز گذاشت. ماشین با
صدای وحشتناکی ایستاد. به جلو پرت شدم و صدا در
گلویم شکست.

در خیابانی خلوت و کم درخت بودیم. اصولاً منطقه ما
شلوغ و پرجمعیت نبود. خصوصاً نزدیک غروب، که
گویی همه جمعیت شهر کوچکمان، دور میدان اصلی
شهر جمع می شدند و به خرید و خوش و بش و وقت
گذرانی می پرداختند.

ما هم یک خیابان دیگر تا میدان اصلی فاصله داشتیم. آنجا
مرکز شایعات و وراجی ها بود. قصد داشتم همان جا از
ماشین منصور پیاده شوم. از شایعات و وراجی های
مردم نمی ترسیدم، از تفکر مادر و خواهرانم و از سلب
آرامشم می ترسیدم.

در ماشین را باز کردم و قبل از آن که پایم را بیرون
بگذارم، منصور با تغییر به سویم چرخید و به تندی گفت:
- الهه، خیلی مرا ## حساب کرده ای، مطمئن باش ##
بودنم نیز بستگی به شرایط دارد. اگر تو هم کمی زرنگی

داشتی، نقاب های رنگارنگی به چهره می زدی، تا مقبول هر اجتماعی شوی. یک رنگ و یک چهره بودن، آدم را کم کم منزوی و مطرود می کند. مگه نه الهه، تو خوب می فهمی من چه می گویم!...

جوابش را ندادم، در حقیقت نمی دانستم چه جوابش را بدهم، ...

حرفهایش کمی بوی حقیقت در خود داشت .
ادامه داد :

- یک رنگ بودن و یک چهره داشتن ، یک فضیلت است ، درست . اما آدم شناس می خواهد که به آن فضیلت ، احترام بگذارد . همه که آدم شناس نیستند ، هستند الهه ؟ ...

به چشمهایش نگاه کردم . آتشی در وجودم زبانه کشید . منصور چه می گفت ؟ ... با این حرفها چه چیز را می خواست ثابت کند ؟ ...

« این که من در موردش اشتباه قضاوت کرده ام ؟ ... خدایا یعنی در قضاوت اشتباه کرده بودم ؟ ... »

- الهه ، تو طرد شده ای ، مگر نه ؟ ... خانواده ات تو را درک نمی کنند ، از دوستانت جدا افتاده ای ، تافته جدا بافته اجتماعت هستی و خلاصه به هر سو که رو می کنی دوستی نمی بینی ، ... می دانی چرا ؟ ...

به سرعت وسط حرفش پریدم و با سردی گفتم :
 - نه ، نمی دانم و نمی خواهم بدانم ، ... چه فایده ای دارد
 دلیلت را از زبان تو بشنوم .
 طوری گفتم تو ، که انگار با یک آشغال روبرو هستم .
 لحنم را خیلی خوب درک کرد . به تندی دستور داد که
 در ماشین را ببندم . اعصابش حسابی خرد شده بود .
 دستورش را اجرا کردم . حوصله در افتادن با او را
 نداشتم .
 نگاهش را به چشمانم ریخت و با لحنی بسیار کنترل شده
 گفت :

- بزرگ ترین فرق تو با سایر دخترها ، در همین بی
 نقابی توست . بدبختانه خانواده من آدم شناس هستند ،
 الهه ، نقاب های رنگارنگ را خیلی خوب تشخیص می
 دهند . و از بین همه ، چهره بی نقاب تو به دلشان نشست
 . عهده ، پول مرا می خواهد ، مگر نه ؟ ... برای خودم
 تره هم خورد نمی کند . همه این ها را خیلی خوب می
 دانم . وقتی که تو گفتی نه ، یعنی اینکه پولم چشمت را
 خیره نساخت .

می دانی نظر پدرم چه بود ؟ ... می گفت هر طوری شده
 از همین دختر ، جواب مثبت را بگیر ، ... می گفت اگر

بتوانی نظرش را تغییر دهی و از او بله بگیری ، یعنی این که به شخص خودت بله گفته است . چیزی در درون فرو ریخت . من این چهره منصور را نمی شناختم .

به شک افتادم نکند نقاب دیگری به چهره زده ، تا به قول خودش از من جواب مثبت بگیرد . بنابراین سعی نکردم تحت تأثیر حرف هایش قرار بگیرم . با تظاهر به خونسردی گفتم :

- این قدر رنگ عوض نکن منصور ، یک بار از زرنگی و نقاب های رنگارنگ تمجید می کنی ، یک بار از بی نقابی و یک رنگ بودن . بالاخره تکلیف را این وسط روشن کن .

لبش را به دندان گرفت و چند بار سرش را تکان داد . - اگر تکلیفم را می دانستم که این قدر معلق و پا در هوا نبودم . زیر پایم خالی شده ، توی یک سقوط وحشتناک افتاده ام . هیچ چیز و هیچ قسمت زندگی ، راضی ام نمی کند . همه چیز تکراری و خسته کننده شده ، ...

نگاهم کرد ، یک هراس بزرگ در چشمانش موج می زد . ادامه داد :

- می ترسم الهه ، می گویند انسان بی آرزو عمرش کوتاه است .

من هم ترسیدم . منصور با تمام ثروت و دارائی اش ، به فقر معنوی افتاده بود و فقر معنوی یعنی پایان همه چیز . او خدا را از یاد برده بود .

با صدایی به دقت کنترل شده ، گفتم :

- از لا به لای این رنگ ها و نقاب ها ، خود واقعی ات را پیدا کن منصور ، مطمئن باش زندگی ات معنای بهتری خواهد یافت .

با تمسخر خندید .

- خود واقعی ام که مزخرف است ، ... لااقل ، ...

نگذاشتم ادامه بدهد ، به سرعت حرفش را قطع کردم و گفتم :

- اشتباه می کنی منصور ، این نقاب ها هستن که

مزخرفند . یک بار هم بی نقابی را تجربه کن ، تو که به قول خودت به آخر رسیده ای ، دیگر برایت چه تفاوتی می کند که چه نقابی به چهره داشته باشی .

نگاهش کردم ، هیچ چیز در نگاهش خوانده نمی شد . محتاطانه ادامه دادم :

- با عهدیه روراست باش ، مطمئن باش ضرر نمی کنی . اجازه بده تو را آن طور که هستی بشناسد ، چهره بی نقابت را نشان بده .

ناگهان چیزی در چشمانش درخشید . روبرگرداند و با تردید نگاهم کرد .

سوالش را در چشمانش خواندم . نگذاشتم آن را بپرسد ، با شتاب گفتم :

- درست است منصور ، تو با من روراست نبودی . نقاب های رنگارنگت اجازه نداد خود واقعی ات را بشناسم . هنوز هم نمی شناسم و مشکوکم که این چهره ات نیز یک نقاب باشد . می بینی ، نقاب های رنگارنگ به چهره زدن ، زرنگی نیست .

به سرعت پرسید :

- یعنی اگر نقاب به چهره نداشتم ، اوضاع فرق می کرد ؟ ...

- نمی دانم ، شاید . اما تو اجازه ندادی تو را درست بشناسم . من حتی شک داشتم که در کله تو مغز باشد . با حیرت نگاهم کرد . خود نیز از رک بودن و جسارت خودم حیرت کردم ، اما منصور باید می دانست که من چه دلایلی را کنار هم چیدم تا به جواب منفی رسیدم . سرش را با تأسف چند بار تکان داد .

- با ندانم کاری هایم ، یک موقعیت طلایی را از دست دادم ، مگر نه الهه ؟ ...

- آن قدرها هم خوش بین نباش ، کنار آمدن با من کار حضرت فیل است . عهده را دریاب ، که این یکی از دستت نپرد .

سعی کردم موضوع را به شوخی برگزار کنم ، اما او جدی تر از همیشه گفت :

- عهده که منصور نمی بیند ، او یک چک پول کت و کلفت می بیند ، که با آن بتواند دنیا را بخرد .

با چنان لحنی گفت که خنده ام گرفت . او نیز لبخند زد ، اما لبخندش تلخ و غمگین بود

- اشتباه بزرگم این بود که تو را در کنار سایر دخترها گذاشتم ، باید سعی می کردم تو را بهتر بشناسم .

خواستم او را از آن جو جدی و آلوده به حسرت و پشیمانی خارج کنم ، بنابراین با لبخند پرسیدم :

- ببینم نکند تو هم فکر می کردی در کله من مغز نیست ، که پشت تلفن آن همه چرت و پرت بار من می کردی ؟

...

توقع داشتم لبخند بزند ، اما او فقط سرش را با تأسف تکان داد .

چندین نگاه کنجکاو و پرسشگر ، از کنار ماشین عبور کردند . می دانستم از نیش و کنایه ها ، زخم زبان ها و وراجی ها ، در امان نخواهم ماند .

اما من روی نقطه بی حسی ایستاده بودم . دنیایم داشت وارونه می شد .

چهره ها رنگ می باختند ، نقاب ها پر رنگ می شدند ، تشخیص این که چه چیز اهمیت دارد و چه چیز هایی را باید نادیده گرفت ، سخت بود .

با اطمینان در مورد منصور قضاوت کرده بودم ، به نتیجه رسیده بودم و حالا می دیدم تمام قضاوتم اشتباه بوده است . قضاوت من از روی یک نقاب بوده ، نه از روی چهره واقعی منصور ... حالا دیگر هیچ چیز ، واقعی به نظر نمی رسید . هر دو در سکوتی آزار دهنده فرو رفته بودیم . برای آن که آن سکوت را بشکنم و چیزی گفته باشم ، چند جمله ای پشت هم ردیف کردم ، اما در اصل افکارم را بر زبان راندم .

- گوش کن منصور ، این نقاب های رنگارنگ از تو چهره منفوری می سازند . همان طور که در نظر من ساختند . نمی شود یک عمر با دروغ زندگی کرد . اگر یک ذره وجدان داشته باشی ، این دروغ ها نابودت می کنند ، چهره های ساختگی ، دروغ های زشتی هستند که وجود خود آدم را نیز سرشار از نفرت می کنند . همان طور که تو از نفرت لبریز شده ای . همان طور که تو در برزخ دروغ ها و چهره های رنگارنگت گیر افتاده

ای . حداقل با خودت روراست باش ، وجدانت آرام می گیرد و زمین را زیر پایت حس می کنی . چکار داری که دیگران روی تو چه قضاوتی می کنند ، تو زندگی خودت را داری ، باید زندگی ات برای خودت معنا و مفهوم داشته باشد . گر چه با این نقاب ها دیگران نیز به قضاوت های غلط در مورد تو می رسند .

طوری نگاهم کرد که انگار برای اولین بار مرا می دید . به آرامی ، گویی که با خودش حرف می زند ، گفت :

- چه حرف های قشنگی می زنی الهه ، چه دقیق آدم را زیر ذره بین می بری . عادت کرده بودم به وراجی های زنانه گوش ندهم ، از بس که دخترها مزخرف سر هم می کنند و چرت و پرت می گویند . من تا امروز واقعاً به حرف های تو گوش نداده بودم ، الهه ، ...

ناخودآگاه خنده ام گرفت ، گفتم :

- با هم بی حسابیم ، چون من هم به چرندیات تو گوش نمی دادم .

خندید ، این بار چشمانش نیز خندیدند . ناگهان گفت :

- الهه ، بیا از اول شروع کنیم ، می توانیم آن چه را اتفاق افتاده را نادیده بگیریم . قول می دهم خود واقعی ام را پیدا کنم ، قول می دهم شنونده خوبی برای حرف

هایت باشم ، پدرم راست می گفت من باید هر طور شده
 از تو جواب مثبت را بگیرم .
 ناگهان زیر پایم خالی شد . احساس خطر ، مثل ماری
 سمی در رگ هایم خزید . من دانسته یا ندانسته ، دوباره
 نظر منصور را به سوی خودم جلب کرده بودم و این می
 توانست خطرناک باشد ، چون منصور آدم بی فکر و
 خطرناکی بود .
 باید از این تنگنا می گریختم ، این ماجرا به نفع من بود ،
 نه منصور ، ...
 هیچ نقطه مشترکی در آینده خودم و منصور نمی دیدم ،
 ما مثل دو خط موازی بودیم که تنها شرط به هم
 رسیدنمان ، شکستمان بود . با تظاهر به خونسردی ، اما
 مسلسل وار گفتم :
 - احمق نشو منصور ، راه من و تو از هم جداست ، تو
 عهدیه را داری و من آینده ام را ... با این بچه بازی ها ،
 مطمئن باش عهدیه را هم از دست می دهی .
 آمد پرخاش کند و بد و بیراه بگوید ، که در مالشین را
 باز کردم و پیاده شدم .
 - حالا کجا می روی ؟... سوار شو ، می رسانمت .
 چشمان سبزش هنوز در خشم و ناامیدی می درخشید .

- به کتابخانه می روم ، و پیاده می روم . تا همین جا
طوماری از شایعات ، پشت سرمان ردیف کرده اند ...
کافی نیست ؟ ...

دوباره پرخاش کرد :

- گور بابای شایعات ، الهه ، من به حرف زدن با تو
احتیاج دارم .

- خوب با هم حرف می زنیم . روزهای بیشماری پیش
روست . ناسلامتی با هم فامیل می شویم .

به رویش لبخند زدم ، اما با مشت روی فرمان کوبید و به
تندی گفت :

- لعنت به تو ، اما مطمئن باش از در که بیرونم کنی ،
از پنجره می آیم .

باز هم چیزی در سینه ام فرو ریخت . اما سعی کردم
موضوع را شوخی بگیرم ، با او نمی شد روی دنده لج
افتاد . گاهی مثل یک بچه می شد و گاهی مثل یک دیو ،
... نقاب ها به او هزار شخصیت بخشیده بودند .

بنابراین با لبخند گفتم :

- درها بسته اند ، پنجره ها بسته اند و دیوارها سر به
فلک می ساینند .

مثل یک بچه خندید .

- امان از زبان تو ، دلم می خواهد یکی پیدا شود که
حریف این زبان شود . یک حریف قدر ، ...
دست هایم را به علامت تسلیم بالا بردم ، خداحافظی
کردم و راه افتادم .

او نیز راه افتاد ، اما پا به پای من .

- الهه ، معذرت می خواهم ، به خاطر چرندیاتی که در
مورد طرد شدن و و این مزخرفات گفتم . قصدم فقط این
بود که بگویم هر از گاهی یکی دو نقاب به چهره زدن ،
برای گریز از تنهایی بد نیست .

نه خیر ، ... منصور عوض شدنی نبود . با تغیر نگاهش
کردم . دیدم دارد می خندد . چقدر خنده جوانش می کرد
. دانستم قصدش شوخی بود . خیالم راحت شد .

- سوار شو الهه ، تا کتابخانه خیلی راه است . این خیابان
دراز و بی قواره را باید تا آخر بروی . قول می دهم بچه
خوبی باشم .

داشت پا به پایم می آمد . واقعاً تابلو شده بودیم ، شک
نداشتم الان گزارش لحظه به لحظه اش ، در خانه باز
خوانی می شود .

نالیدم :

- منصور برو ، خواهش می کنم . گوش های تو در برابر وراجی های زنانه کر است اما من تحمل شنیدنشان را ندارم .

اطاعت کرد . به همراه لبخندی دستش را به علامت خداحافظی بالا برد . پا روی پدال گاز فشرد و دور شد . پس از رفتنش ، به قدم هایم سرعت بخشیدم . اما انگار به پاهایم وزنه آویخته بودند . قدم هایم را به سنگینی بر می داشتم .

حمیدرضا را در کتابخانه نیافتم . مکان خلوتمان توسط افراد دیگری اشغال شده بود . گوشه و کنار را گشتم ، اما از حمیدرضا خبری نبود . نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و آه از نهادم بلند شد . من برای ساعت پنج بعدازظهر با حمیدرضا قرار گذاشته بودم و حالا ساعت شش و نیم بود . یک ساعت با منصور کلنجار رفته بودم و نیم ساعت با قدم های سنگین و فکر مغشوشم در افتاده بودم . با ناامیدی روی نیمکتی در همان حوالی نشستم . حتماً حمیدرضا آمده بود و انتظار کشیده بود و رفته بود . حسابی پیش حمیدرضا بدقول شده بودم .

اما مهم نبود ، با حمیدرضا که رودر بایستی نداشتم ، می توانستم دلیلی بتراشم و یا حتی راستش را بگویم .

بله ، ... راستش را می گفتم . از قضاوت هایی که از روی عدم شناخت انجام می دادم و سپس پیش وجدانم سرافکنده و خجل می شدم ، به حمیدرضا می گفتم .

بله ، به حمیدرضا از زیر و رو شدن آرامشم می گفتم ، از تلاطم و طوفان ، از گردباد احساس و اندیشه ای که از راه رسیده بود و داشت همه باورها و نتیجه گیری هایم را ریشه کن می کرد .

حتماً حمیدرضا به حرف هایم گوش می داد . حتماً درک می کرد ، ...

من نیاز به یک مسکن قوی داشتم ، تا آرام بگیرم و هیچ آرامبخشی تأثیرگذارتر از سخن گفتن درباره تلاطم و طوفان و گردباد نبود ، ...

و فقط حمیدرضا بود که روح متلاطم مرا درک می کرد ، و ریشه ترسم را می شناخت ، فقط با حمیدرضا زبانم باز می شد و ناگفته ها را می گفتم .

سه بار تا نزدیک خانه عمه رفتم و دوباره برگشتم . مردد بودم .

دستم تا نزدیک زنگ می رفت و همان جا بلاتکلیف در هوا می ماند ، نمی دانستم چکار کنم . از قضاوت عمه و شوهر عمه ام شرم داشتم . این که چه فکری خواهند کرد و این ارتباط را به چه معنایی خواهند گرفت ، ...

حتماً فکرشان به بی راهه می رفت و من و حمیدرضا را شرمنده می کردند .

کجا در مخیله اشان یک رابطه معصوم و پاک و دوستانه می گنجید ؟ ... کجا می توانستند نیاز روح من و حمیدرضا را درک کنند ؟ ... وسعت روح حمیدرضا که در باورشان نمی گنجید ، از من هم که شناخت چندانی نداشتند ، ... حداقل عمه توقع داشت عهدیه را جلوی در خانه اشان ببیند ، نه مرا ...

هر چه دلیل و برهان تراشیدم ، نتوانستم خودم را راضی کنم که زنگ در آن خانه را بزنم . به ناچار برگشتم ، باری به سنگینی یک کوه بر شانه هایم سنگینی می کرد

چند قدم آن طرف تر ، سینه به سینه حمیدرضا شدم . با نگاهی غیر عادی داشت نگاهم می کرد . انگار از من رنجیده بود .

به خاطر بدقولی ام از او عذرخواهی کردم و یکی دو دلیل بی خود آوردم . با بی تفاوتی شانه اش را بالا انداخت . با دسته کلیدش در خانه را باز کرد و تعارفم کرد داخل شوم .

هنوز یک کلمه حرف نزده بود ، تعارف کردنش نیز با اشاره بود ، نه با کلام .

او خون خودم را در رگ هایش داشت ، من هم از بدقولی ، خونم به جوش می آمد . خصوصاً آگه یک و نیم ساعت ، بی کار و بی هدف ، در جایی کاشته می شدم .

حق را کاملاً به او دادم و دوباره به عذرخواهی و دلیل تراشیدن پرداختم . با بی حوصلگی ، سخنرانی ام را قطع کرد و گفت :

- دلایلت را برای خودت نگهدار ، در ضمن یک بار عذرخواهی می کنند ، نه هزار بار . حالا وارد شو ، تا بیش از این ، نگاه های فضول را به طرف خودمان جذب نکرده ایم . می دانی که این مردم چه فکرهای

مریضی دارند.

به جای اینکه یک قدم جلو بگذارم، یک قدم عقب گذاشتم. قضاوت عمه، برایم بیشتر اهمیت داشت، تا قضاوت مریض مردم.

-نه متشکرم، آمدم نوشته ها را بدهم و برم، مزاحم نمیشوم.

با عجله، از ترس آنکه نکند توسط عمه غافل گیر شوم، نوشتهها را از داخل کیفم بیرون کشیدم و به دستش دادم.

-به عمه سلام برسان. و سپس خداحافظی کردم. حمیدرضا همانطور در آستانه ی در ایستاده بود و نگاهم میکرد. حتما جواب خداحافظی ام را نداد.

با حرص از او پرسیدم:

-تو نمیخواهی چیزی بگویی؟... جواب سلامم را

ندادی، حداقل جواب خداحافظی ام را بده.

یکی دو قدم به سویم اما در حالی که سعی میکرد خودش را حیرت زده نشان دهد، پرسید:

-ببینم تو از چی فرار میکنی؟

خودش را کاملا به خنگی زده بود. یا همان لحن خودش پاسخ دادم:

-بله اینجا یک آدم ترسناک هست، به نام عمه خانم. می ترسم توسط ایشان غافلگیر شوم.

دوباره پرسید:

پس میترسی؟....

-نه خیر... خجالت میکشم.

خنده ی محوی روی لبانش شکل گرفت:

-از آدم ترسناک که خجالت نمیکشند.

عین آدمهای گیج نگاهم کرد. تمام حرکات و جملاتش

طنز بود. اما سعی میکرد خود را بی خبر و جدی نشان دهد.

خنده ام گرفت اما او نخندید. بسیار جدی و با تظاهر به حیرت زدگی، داشت نگاهم میکرد. قصدش ضایع کردن من بود، خنده ی محوش او را لو داد.

-حمیدرضا، بازی در نیاور، میدانی که من از رو به رو شدن با عمه خانم خجالت میکشم.

با سرعت پرسید:

-از کجا بدانم؟..من که چیزی نمیدانم.

از این خنگ بازی، حوصله ام داشت سر میرفت. ادامه دادم:

-در ضمن چهره ی خوبی هم ندارد. تو نمیخواهی این رابطه ی غیر مترقبه را هزار جور معنی و تفسیر کنند. ناگهان خطوط چهره اش عوض شد، نگاه چشمان سیاهش سخت و نفوذنا پذیر شد.

-خوب معنی و تفسیر کنند، آزادند. هر کسی یک جور

فکر میکند. من و تو که نمیتونیم تک تک آدمها رو

عوض کنیم. اگر تو به افکار و داوری مردم اهمیت

میدهی، آزادی به این ماجرا پایان دهی، برای من فرقی نمیکند.

پنجه ای آهنین، قلبم را چنگ زد. چطور برای حمیدرضا

فرقی نمیکرد؟..برای من که به منزله ی اکسیژن

بود. هوایی تازه برای نفس کشیدن.....

به یاد رنگ ها و نقاب ها و نقش بازی کردنها افتادم. شاید حمیدرضا نقابی به چهره داشت، شاید من بی جهت به او اطمینان پیدا کرده بودم.

اما، نه هنوز برای قضاوت زود بود. هنوز حمیدرضا را نمیشناختم،.... هنوز نقش ها و نقاب ها را از حقیقت چهره ها تشخیص نمیدادم.

استیصال فکر و ذهنم، نیز در لحن و نگاهم رسوخ کرده بود. با رنجیدگی پرسیدم:

-یعنی چه برای تو فرق نمیکند حمیدرضا؟.... یعنی این همصحبتی و همفکری، برایت مهم نیست؟ گمان میکردم....

به سرعت وسط حرفم پرید و گفت:

-الهه این همفکری و همصحبتی ما یک رابطه ی پاک و معصوم است. معصومیت این ماجرا را باید خودت باور کنی و قبول داشته باشی، این برای من از هر چیزی مهم تر است. افکار مریض و داروری غلط دیگران نباید کوچیکترین تأثیری روی تو بگذارد.

کمی مکث کرد، ادامه داد:

-من هم به این اعتماد و هم فکری و همصحبتی نیاز دارم.

این دیگر نقاب نبود، نقش نبود، یک چهره ی واقعی بود. حمیدرضا از ته دل آن جمله را گفت. چون جمله و لحن بیانش به دلم نشست. دروغ که به دل نمینشیند. پس هنوز راهی برای تشخیص نقاب از چهره ی واقعی بود، هنوز کاملاً به بن بست نرسیده بودیم. هنوز میشد به دلها اعتماد کرد، دلها دروغ نمیگویند. لحظه ای به سکوت گذشت، نگاههای کنجکاو و فضولی که از کنارمان میگذاشتند و به سویمان گردن میکشیدند.

داشتم به خودم تلقین میکردم که دیگر قضاوت درست و غلط این نگاههای کنجکاو، برایم مهم نیست. داشتم خودم را بی اعتنا نشان میدادم، اما ته دلم خوشحال بودم که هنوز از عمه خبری نیست.

حمیدرضا خواهی به نام مهناز داشت که سالها قبل ازدواج کرده بود و در شهر دیگری میزیست. بنابراین نگاه زنانه ای نبود که سرتا پا با اندازم کند و برایم پشت چشم نازک کند. چون اصولاً خانمها با نگاه خریدرانه و معنی دار و پرفیس و افادشان آدم را تحقیر میکنند. حمیدرضا با دو قدم بلند، وارد خانه شد، در را به تمامی گشود و با صدای بلندی تعارفم کرد که داخل بشوم.

حالا دیگر حتما سر و کله ی عمه پیدا میشد. انگار حمیدرضا قصد امتحان مرا داشت. تصمیم گرفتم وارد شوم و از آن امتحان رو سفید بیرون پیام. یک پایم قدم به جلو میگذاشت، و یک پایم در و سواسه ی فرار بود. تحمل نگاه تحقیر آمیز عمه، سخت بود. کاش حمیدرضا درک میکرد. با قدمهای مرده وارد خانه شدم. حمیدرضا در را پشت سر من بست. و بادکنکی از وحشت و شرم در مغز من ترکاند. اعتماد به نفسم داشت ذره ذره آب میشد. قدرت رویارویی با عمه را نداشتم. نیروی طی کردن راه پر پیچ و پر درخت رو به رویم را نیز نداشتم. خانه ی عمه بزرگ و پر درخت بود. سختمانی زیبا در وسط باقی زیبا و با شکوه، بنا کرده بودند. برگشتم تا به حمیدرضا توضیح بدهم که نمیتوانم با عمه روبرو بشم، بذار برای وقتی دیگر..... دیدم دارد میخندد، کاملا سبک بال و بی خیال. -نترس هیولا خانه نیست. تکان خوردم، منظورش چی بود؟.... من که چنین جسارتی نکرده بودم. -خیلی بی ادب و بی ملاحظه ای حمیدرضا.

-چه بگویم؟.....طوری ترسیده ای و رنگت پریده که انگار قراره است هیولا ببینی.قبض روح نشو،....هیولا به همراه حاجی رفتند مسافرت.من هم شدم سریدار..... نفس راحتی کشیدم.پس عمه اصلا در خانه نبود که بیاید و بقول خودش مچ مرا بگیرد.

-خیالت راحت شد،نه.....

چشمانش نیز به همراه لبانش میخندیدند.

-حالا بسلامتی کجا رفتند؟

-چه میدانم،پیش مهناز،پیش پسر ها،..هر جا که گذرشان بیفتد و بیشتر خوش بگذرد.

با قدمهای آرام،آن راه پر درخت و سرشار از زیبایی و طراوت را پیمودم.مدتها بود به خانه ی عمه پا نگذشته بودم،همه چیز در نظرم تازه و نو بود.

در اطراف حوض،گلدانهای بی شماری چیده بودند که معلوم بود حمیدرضا به آنها آب نداده است.داوطلب شدم به آنها آب بدهم.حمیدرضا نیز به داخل ساختمان دوید تا چیزی برای خوردن بیاورد.نگاهی به ساعت

انداختم،هفت و نیم بعد از ظهر بود.باید هر چه زودتر به خانه بر میگشتم اما نگرانی گنگی به دلم چنگ میزد،نگرانی از این که تا به حال چه گزارشهایی به خانه رسیده است.

و عهدیه در مورد چه فکر خواهد کرد، گرچه هیچ زمان نگاه مهربانی در چشمان عهدیه نه دیده بودم . همانطور که به گلدانها آب میدادم، با دغدغه های فکر و روح کلنجر داشتم. نه طراوت گلها را میدیدم، نه عطر آنها را حس میکردم. نزدیک بود گریهام بگیرد، داشتم از زیبایی ها، و منابع آرامش، فاصله میگرفتم. -به چی فکر میکنی الهه؟.... اینجا هست و انگار نیستی. حمیدرضا بود که به دقت زیر نظرم گرفته بود. -اجازه نده این دغدغه ها پیروز شوند، مثل من فلج میشوی.

منظورش فلج ذهنی و فکری بود، رسیدن به بن بست. از شیرینیهای خانگی دستپخت عمه خانم تعارفم کرد. بر داشتم، سپس لیوانی شربت به دستم داد. وسوسه شدم از او سوالی را که در مغزم میچرخید بپرسم. -حمیدرضا شده تا به حال روی کسی قضاوت کنی و با اطمینان به نتیجه بررسی، اما پس از مدتی، حساب هایت همه غلط از آب درآیند؟

چشمانش را تنگ کرد و با زیرکی پرسید: -یعنی قضاوتت اشتباه از آب درآید؟.... سرم را به تأیید تکان دادم. نگاهش را به چشمانم دوخت و با زیرکی پرسید:

- روی کسی به اشتباه قضاوت کردی؟
 - من از تو یک سوال پرسیدم حمیدرضا...
 لبش را به دندان گرفت و پس از مکث، گفت:
 - برایم مورد جدی پیش نیامده، که آن اشتباه، عذاب وجدان
 و پشیمانی به دنبال داشته باشد.
 نیش کلامش تا عمق جانم فرو رفت.
 ترجیح دادم سکوت کنم. شاید حمیدرضا هنوز از آن همه
 انتظار و دیر آمدن من دلخور بود. خودم را دوباره با
 گلدان ها مشغول کردم.
 - چیه الهه روی کسی به اشتباه قضاوت کردی و حالا
 پشیمانی؟... یا عذاب وجدان گریبانانت را گرفته؟.....
 حمیدرضا چه خوب حالا تم را میشناخت. شاید خودش نیز
 با این دغدغه ها احساساتی دست و پنجه نرم کرده بود.
 خودم را به بی خبری زدم و گفتم:
 - این فقط یک سوال بود حمیدرضا،..... همه چیز را به
 هم ربط نده.
 کمی تند رفتم، قصدم جواب آن نیش کلامش بود. اما او
 خیلی خوب میتواندست تظاهر به خونسردی کند.
 با بی اعتنائی شانه ای بالا انداخت و قول داد سر فرصت
 و با دقت نوشته هایم را بخواند.

من هم چادرم را پوشیدم و خود را آماده ی رفتن نشان دادم. اما در دلم غوغائی به پا بود، نمیخواستم قبل از گفتن همه چیز به حمیدرضا، از آنجا بروم. باید به حمیدرضا میگفتم دنیایم دارد و ارو نه میشود، و باورهایم در خطر ریشکن شدن هستند. اما باز غرور لعنتی ام، خودش را جلو انداخت و مجبورم کرد، نقش بازی کنم و نقاب بی تفاوتی به چهره ام بزنم. -من هم میروم، باید قبل از آنکه فکر مادرم به هزار راه برود، حضورم را در خانه اعلام کنم. لحم سرد بود و اجبار در تک تک کلماتم پیدا بود. حمیدرضا آن را حس کرد، حالم را فهمید. فهمید که دارم نقش بازی میکنم. با تغییر به سویم اما، چادرم را از سرم کشید و آن را در گوشه ای پرت کرد. با تحکم گفت: -تا وقتی که من ندانم، کدام قضاوت به اشتباه در آمده، و اصلاً چرا انقدر به هم ریخته ای، ... نمی گذرم بروی. بگذار فکر مادرت هزار راه برود. بالأخره حمیدرضا نتوانست تظاهرش را به خونسردی حفظ کند. قلبم شاد شد. اما باز غرورم خودش را به وسط انداخت. خودم را حیرت زده نشان دادم و به تندی گفتم:

-این چه رفتاری است حمیدرضا،...من فقط از تو یک سوال کردم، همین. چرا سعی داری انقدر مسئله را بزرگ کنی؟

کاش این غرور لعنتی، جای مشخصی در بدنم داشت، آنجا را میشکافتم و آن را بیرون میاوردم و دور میانداختم. خدا کند حمیدرضا از پشت این نقاب دروغین، چهره ی واقعی ام را ببیند. خدا کند نیازم را در نگاهم بخواند. برای لحظاتی نگاهم به نگاه حمیدرضا گره خورد. انگار فکرم را خواند، طوری نگاهم کرد که گویی رازم را میداند، لبخند زد، اما لبخندش تلخ بود.
با لحن زهر آگین گفت:

-می بینی الهه،... اینجاست که آدم دچار اشتباه میشود، اینجاست که در قضاوتها و نتیجه گیریهایت شک میکنی،... دقیقا همینجا، همین نقطه ای که من و تو روی آن ایستادیم، حالا من الهه ی گذشته را باور کنم، یا الهه ای که روبرویم ایستاده،... خودت بگو،... الهه تو داری تمام ذهنیت مرا به هم میریزی قرار بود به هم اعتماد کنیم.

قرار بود سنگ صبور هم باشیم. گمان میکردم بالأخره کسی را پیدا کرده ام که میتوانم نا گفته هایم را به او

بگویم و او درک کند یک همصحبیت یک هم فکر، همه نیاز من این است.

حمیدرضا نگاهی محزون و ناامیدی به چشمانم انداخت و روی لبه ی سیمانی حوض نشست. انگار با خودش حرف میزد، دوباره زمزمه کرد:
-عجب روزگار نا مردی است، گمان میکردم به من اعتماد کرده ای، پا من یک رنگ و یک زبانی، نمی دانستم نقاب های دروغین هم به چهره میزنی. این رنگ عوض کردن را منصور معماری یادت داده است؟
بر جا خشک شدم، پس او ماجرا را میدانست، نگاههای فضول کار خود را کرده بودند. حتما خبرش به خانه هم رسیده بود.

در چشمانم شعله ای، زبانه کشید.
حمیدرضا حق نداشت آنطور بی مقدمه و بی ملاحظه، منصور معماری را توی سرم بکوبند. اگر قرار بود حمیدرضا آنطور نقاط ضعف مرا جلوی چشمم بزرگ کند و به بعد مسخره بگیرد، پس اعتمادم به او نیز یک اشتباه محض بود.

بین سوالهای بی شمار داشتم دست و پا میزدم، و زهر کشنده ی تردید را به جان میخریدم که حمیدرضا همه

چیز را در چشمانم خواند و علت آن سکوت شیشه ای،
را دانست. از روی لبه ی سیمانی حوض بلند شد و آمد
روی پله ها کنارم نشست.

-معذرت میخوام الهه.... قصدم سرزنش یا سر کوفت
نبود، اشتباه کردم، فقط میخواستم این قلوه سنگ را از سر
راحت بردارم، حالا راحت تر در موردش حرف میزنی.
نگاهش کردم، چه نگاه نجیبی داشت، و سرشار از تفاهم.
از خودم پرسیدم، حمیدرضا تا حالا کجا بوده؟..... این
نگاه نجیب و فهمیده را چرا تا حالا نه دیده بودم؟... آیا
اگر برادرم بود این تفاهم و صمیمیت بینمان ایجاد
میشد؟... شک داشتم.

-حرف بزن الهه، آن افکار دیوانه کننده را بیرون
بریز..... شاید فکرمان را روی هم ریختیم و به یک
جواب درستی رسیدیم....

نگاهم را به بازی انگستانم دوختم.. سخت بود، دغدغه
های ذهنی من تمامی نداشت.

پس از مکث عمیقی بالأخره گفتم:

-من در مورد منصور معماری غلط قضاوت کردم....
نگاهم را به چشمان متفکر حمیدرضا دوختم، ادامه دادم:
-من از روی یک نقاب قضاوت کردم،..... منصور نقاب
یک آدم بی فکر و پرت و روان پریش را به چهره اش

زده بود، در حالی که واقعا این طور نیست. گمان میکردم نمیفهمد، خیلی از مرحله پرت است، پول فاسدش کرده، اما امروز فهمیدم او هم زندگی را از زوایایی دیده و تجربه کرده، زوایایی که روحش را تراش داده اند. آنقدر که من فکر میکردم، سطحی و کدر نیست. نگاه حمیدرضا، عمیق و سرشار از تفاهم، به چشمانم ریخته شد. خدایا نگاهش نشان میداد که میفهمد، که درک میکند. شاید برای او هم این اتفاق افتاده بود که از روی نقاب قضاوت کند،

حمیدرضا سری به تاکید تکان داد و پرسید:

-حالا پشیمان هست؟ ... یا عذاب وجدان آزارت میدهد.

-مگر فرقی هم میکند؟

-البته که فرق هم میکند، الهه..... اگر سوالها را از خودت

بپرسی، به جوابهای درست میرسی، و اینطور هم به هم

نمیریزی...

سوالی در ذهنم جرّقه زد، نتوانستم جلوی زبانم را

بگیرم، به سرعت پرسیدم:

-تو خودت چطور حمیدرضا؟ ... آیا هیچ وقت سوالهای

درست را از خودت میپرسی؟

زهر کلامم، رنگ از رویش را پراند، خیلی سعی کرد

خودش را کنترل کند، با حاضر جوابی گفت:

- شاید من هم منتظرم آن را از زبان کس دیگری بشنوم، زبان خودم روی خودم تاثیر ندارد.
- سرم را پایین انداختم و عذر خواهی کردم، گفتم:
- مهم نیست الهه، انتظار داشتم چنین سوالی بپرسی. من و تو باید یاد بگیریم رُک و صریح باشیم. رنجیدن و دلخوری، کاری از پیش نمی برد. شاید تو پاسخ سوال هایت را می دانی اما نیاز داری از زبان من بشنوی، و بر عکسریال من نیاز داشته باشم پاسخ سوال هایت را از زبان تو بشنوم. بعضی پاسخ ها جسارت می خواهند. آن جسارت را من و تو باید داشته باشیم.
- به رویش لبخند زدم، ادامه داد:
- داشتیم در مورد پشیمانی و عذاب وجدان حرف می زدیم، عذاب وجدان یعنی این که احساس گناه بکنی، پشیمانی یعنی این که نقاط مثبتی در منصور یافته باشی و روی جوابی که به او داده شک کرده باشی.
- با زیرکی نگاهم کرد، به سرعت گفتم:
- اما من پشیمان نیستم، ... من، ...
- نگذاشت ادامه بدهم، حرفم را قطع کرد و گفت:
- در جواب، عجله نکن الهه، فکر کن، به دقت.
- چه فکری؟ ... من مطمئنم که، ...

- الهه خواهش می کنم کمی فکر کن، یک نفس عمیق بکش و در سکوت، گوشه و کنار قلبت را کندوکاو کن، شاید در آنجا و در آن اوضاع به هم ریخته، شمع کوچکی، احساسی، چیزی، نسبت به منصور معماری روشن باشد... شمع کوچکی که در نور خیره کننده، صادق نادری، نادیده گرفته شده، اما تاثیر خود را می گذارد و بخش کوچکی از آن همه تلاطم است. رنگم پرید. خودم دانستم چهره ام بی رنگ شد، چون سرمای گزنده ای نیز از ستون مهره هایم گذشت. منظور حمیدرضا چه بود...

- تو چه فکر می کنی حمیدرضا؟! ... که قلب من یک ساحل شنی ست و هر کسی از آن بگذرد رد پایش را به جا می گذارد؟! ... منصور معماری فقط خواستگار من بود، اجازه ندادم در قلبم رسوخ کند، یعنی نقابی که به چهره زده بود، این اجازه را به او نداد و نمی خواهم به این فکر کنم که اگر نقاب به چهره نداشت چه تاثیری روی من می گذاشت...

فقط از این مطمئنم که او با قلب من کاری نداشت. از حمیدرضا دلخور شده بودم، او چه فکر می کرد؟! ... که قلب من دروازه است؟! ...

دلخور نشو الهه، من دم به دم حوصله عذر خواهی کردن ندارم. کرا صدای وجدانت فرض کن، آن آوای پرسشگر درونی،... مطمئنم بیش از هزار بار چنین سوالاتی را از خودت پرسیده ای، فقط گوش هایت آن را نشنیده، که باید اجازه بدهی بشنوند. خوب، گفتم که علاقه ای در کار نیست، بسیار خوب، پس پای عذاب وجدان در بین است، تو این حس را داری که غلط دیده ای، غلط سنجیده ای، نتیجه گیری ات غلط بوده، در نتیجه این حس، کل دیدگاهت را زیر سوال برده، می دانم چه حسی داری الهه، چون این حس را سال هاست که تجربه می کنم.

از خودت می پرسی آن چه را که تا به حال دیده ای، سنجیده ای، باور کرده ای، چگونه بوده اند، درست، غلط؟... اصلاً پنجره هایی که به سوی زندگی گشوده ای، آیا زوایایی از زندگی واقعی به تو نشان می دهند؟... یا تصاویری ساختگی و دروغند؟... همه این سوال ها را از خودت می پرسی،... می دانم، چون من هم آنها را از خودم پرسیده ام. نقاب را روی همه چیز می بینی،... همه چیز به نظرت ساختگی و دروغ می آید، انسان ها، زندگی، نگاه ها، باورها،...

همه چیز. قضاوت سخت می شود، اعتماد سخت می شود، زندگی سخت می شود،...
و این آغاز کوره راهی ست مه به بن بست ختم می شود.
یعنی آغاز هیچ،...

راه من به بن بست رسیده، از بس یک آدم را با چهره های عجیب و غریب و نقاب های مختلف دیده ام، از بس معیارها و باورهایم زیر و رو شده اند، جابجا شده اند، ریشه کن شده اند، به در بسته برخورد کرده اند،... نه معیاری برایم باقی مانده، نه باوری، نه ایمانی،... حتی خودم را به شکل یک درو بزرگ می بینم. زندگی ام را به شکل یک دروغ بزرگ می بینم، مدتی خیلی عذاب کشیدم. حقیقتا سخت بود، منی که باورهایم ریشه در عمق روح داشتند و ریشه کن شدنشان ضربه روحی عمیقی به من زد. اما حالا دارم رها می شوم. بخش عمده درد، یه پایان رسیده. حالا دارم یاد می گیرم اعتماد نکنم، باور نکنم، قضاوت نکنم، نتیجه گیری نکنم،... و با نقاب های رنگارنگ زندگی و آدم ها، عقلانی برخورد کنم، نه احساسی، آن وقت کمتر ضربه می بینم.
دهان باز کردم که از او سوالی بپرسم. دستش را به علامت سکوت بالا برد و ادامه داد،

- باید سنگ بشوي، این آخرین راه حل است، اگر مي خواهي دوام بياوري بايد سنگ شوي. نمي تواني در مواجهه با نقاب ها و رنگ عوض کردن ها، حساس و زودرنج و احساساتي باشي. ندای وجدان و ضربان قلبت را فراموش کن، در غیر این صورت روحت زخم هاي مهلكي بر خواهد داشت،...

چشمت را به روي خيلي چيزها بيابند و جواب بخواهند. آن وقت عبورت از این زندگي و دنياي هزار رنگ آسان تر مي شود.

کمي مکث کرد. از این فاصله استفاده کردم و سوالم را پرسيدم.

بايد مي پرسيدم، به سطح آمده بود و جواب مي خواست.
- اما تو به من اعتماد کرده اي ، حميدرضا،... نمي تواني بگويي،...

حميدرضا به سرعت حرفم را قطع کرد و گفت:

- اعتماد من به تو، نتیجه اعتماد تو به من است، تو تا حدودي ذهنيات مرا به هم ريخته اي. در ضمن، گاهي بايد بارهاي نفس گیر را با يکي قسمت کرد، به دوش کشیدن آن به تنهائي جسم و روح را در هم مي شکند. من اگر براي صحبت کردن، تو را نمي يافتم، مي رفتم يا

یک روانکاو صحبت می کردم. به آخر خط رسیده بودم، درست در دقیقه نود، خداوند تو را سر راه من قرار داد. به یاد خودم افتادم، آیا من نیز به دقیقه نود رسیده بودم و خودم خبر نداشتم؟... تا آنجا که می دانم، آن قدر در خودم ریخته بودم که چیزی به سرریز شدنم نمانده بود. حمیدرضا در سکوت خودش فرو رفته بود. کمی به بازی انگشتانم نگاه کردم، جرات نداشتم نگاهی به ساعت مچی ام بیندازم. دیر وقت بود، باید در خانه پاسخگویی سوالات بی شماری می شدم. اما مهم نبود، حالا دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود، جز بازگشت آرامش و تمرکز از دست رفته ام.

در خانه نقابی به چهره می زدم و نقش بازی می کردم و سر همه را شیره می مالیدم. وقتی که حقیقت ماجرا از قوه درکشان به دور بود، پاره ای جز توسل به دروغ نبود.

لحظاتی به سکوت گذشت. حمیدرضا به نقطه ای خیره شده بود و عمیقا در فکر بود. نتوانستم آن سکوت را تحمل کنم. سوالات بی شماری در مغزم می چرخیدند. - حمیدرضا، تو راه حل درستی جلوی پای من نگذاشتی. سنگ شدن برابر است با کشتن تمام احساسات... در نتیجه باید قلم را برای همیشه زمین بگذارم.

حمیدرضا با نگاه غریبی نگاهم کرد. ناگهان خندید. اما خنده اش محزون و تلخ بود.

- خدای بزرگ،... من فراموش کردم قلب تو از نوع قلب هایی ست که قابل سنگ شدن نیست. روح حساسی که می نویسد و شعر را می فهمد، نه می تواند سنگ شود، نه نقاب به چهره بزند.

با بدبختی، نگاهم کرد.

- پس چاره من چیست؟...

- پس چاره من چیست؟...

- هیچ، یا قلم را زمین بگذار، که دور شدن از رویا و آرزو هایت خود به خود تو را کرخت و بی حس می کند، در نتیجه خود به خود با شرایط کنار می آیی،... یا این که،...

مکثی کرد، به چشمانم نگاه کرد تا تاثیر سخنش بیشتر باشد. سپس ادامه داد:

- با آن که، به مبارزه برخیزی. دست به زانوانت بزنی، یا علی بگویی و بر خیزی.

به شرط آن که در برابر طوفان ها و گردبادها هم سر پا بایستی، چیزی قدرت انداختنت را نداشته باشد.

جرقه ناگهانی و زودگذری از امید در چشمان حمیدرضا درخشید. انگار آن جملات را به خودش گفته بود.

- حمیدرضا، تو قصد نداری تسلیم شوی، می خواهی به مبارزه بر خیزی، مگر نه؟...
چیزی نگفت.

- فکر نکن تمام آن چرندیاتت در مورد سنگ شدن و کرخت و بی حس شدن و بی تفاوت گذشتن و به هزار رنگ در آمدن، را باور کردم. تو هم روح حساس و شکننده ای داری، قلب تو قابلیت سنگ شدن ندارد. من و تو نه به خودمان می توانیم دروغ بگویم، نه به دیگران. نیش زهر آلود و کشنده عذاب وجدان، آرامشان را به هم می ریزد.

حمیدرضا در ادامه صحبتتم، زمزمه کرد:

- و این ناآرامی به حدی می رسد که آرزوی مرگ می کنی.

ناگهان به سوی حمیدرضا چرخیدم و سوال کردم:

- حمیدرضا اگر تو جای منصور معماری بودی و چهره واقعی ات را بین مشتت نقاب گم کرده بودی چه حسی داشتی؟...

نگاه عمیقش را به نگاهم دوخت و با ملایمت گفت:

- هیچ کس نمی تواند خودش را جای دیگری بگذارد، انسان ها منحصر به فرند.

- حمیدرضا، خواهش می‌کنم، جواب تو می‌تواند کلید یک معما باشد.
- کدام معما الهه؟... من نمی‌توانم خودم را جای منصور معماری بگذارم، چون افکار و احساسات او را ندارم. بیا موضوع را بشکافیم، شاید به جوابی قانع کننده رسیدیم. با علاقمندی موافقت کردم. ادامه داد:
- تو می‌گویی منصور معماری، امروز چهره واقعی اش را به تو نشان داد.
- من نمی‌دانم، شک دارم که آن هم یک نقاب باشد. با استیصال به حمیدرضا نگریستم.
- خوب، پس از کجا می‌دانی قضاوتت در مورد او غلط بوده؟...
- چون امروز حرف‌های قشنگی برای گفتن داشت. حمیدرضا با حیرت گفت:
- خدای من الهه، ممکن است من هم امروز یک کتاب خوب بخوانم و حرف‌های قشنگی برای گفتن داشته باشم که مال خودم نیستند.
- با اصرار گفتم:
- اما حمیدرضا، منصور اهل کتاب نیست. او برای اولین بار آن چه را که من گفتم درک کرد و فهمید و به قول خودش به دلش نشست.

- به سرعت پرسید:
- یعنی تا به حال حرف هایت را درک نمی کردی؟...
 - او اصلا به حرف هایم گوش نمی داد.
 - نگاه حمیدرضا تیز شد.
 - چه اتفاقی افتاده بود که امروز گوش هایش شنوا شده بودند؟... خودم هم نمی دانستم. با درماندگی شانه بالا انداختم و گفتم:
 - نمی دانم، می گفت که عادت نداشته به مزخرفات زنانه گوش دهد. عقیده دارد خانم ها چرت و پرت می گویند،... مدل لباس، نوع آرایش، زیور آلات،... حمیدرضا لبخند زد و گفت:
 - با این حرفش موافقم. اما نباید همه را در کنار هم گذاشت و یک جور قضاوت کرد،... اول باید گوش داد، اگر چرت و پرت بود، گوش ها را بست.
 - گفتم:
 - منصور تا امروز حرف های مرا نشنیده بود، حیرت کرده بود که من از مدل لباس و زیور آلات نمی گویم.
 - حمیدرضا با زیرکی لبخند زد.
 - تو مطمئنی منصور، امروز خودش بود؟...
 - گفتم که حمیدرضا، نمی دانم. فکر می کردم منصور را می شناسم، اما تمام ذهنیاتم را به هم ریخت.

- تو فکر می کنی باورهای آدم ریشه کن می شوند؟...
- جابه جا شاید، اما ریشه کن نه.
- حتی با شدیدترین تندبادها؟...
- حتی با شیرین تندبادها.
- با زیرکی به چشمانم نگر است.
- اما من معتقدم که باورهای آدم ریشه کن می شوند.
- لبخند محوی روی لبانش بود. به رویش لبخند زدم و خوشحال از این که مچش را گرفته ام گفتم:
- این خودش یک باور است، مگر نه؟...
- لبخندش پر رنگ شد، زمزمه کرد:
- بله، خودش یک باور است.
- سپس با اطمینان گفت:
- باور آن که زنان مزخرف می گویند، در ذهن منصور ریشه دوانیده، اگر یک روز حرف هایت را شنید، دلیل نمی شود همیشه بشنود الهه، مطمئن باش، امروز منصور، خودش نبوده، او سعی کرده حرف های یک زن را بشنود. پس خلاف باورش عمل کرده، ... نتیجه می گیریم باز هم نقاب به چهره داشته. الهه، از فکر منصور بیرون بیا، این نقاب ها و رنگ عوض کردن های منصور، تو را نابود می کند.

خودم نیز این را می دانستم، اما نیاز داشتم از زبان یکی دیگر آن را بشنوم.

حمیدرضا ادامه داد:

- الهه، دلم می خواد تو نیز آن چه را که من می دانم به زبان بیاوری و آنها را در خاطرم زنده کنی.

انگار فکرم را خوانده بود.

کمی مکث کردم، سپس گفتم:

- حس می کنم کرخت و بی حس شده ام، نیاز به زمان

دارم تا همه این مسائل را در ذهنم هضم کنم و جا

ببندازم.

از صبوری و حوصله حمیدرضا نیز حیرت کردم. سنگ

صبورم هنوز پای حرف هایم نشسته بود. با تانی پرسید:

- تو به اینها می گویی مسئله؟...

با سوالی در چشمانم، نگاهش کردم. نگذاشت آن را

بپرسم، ادامه داد:

بزرگ ترین مسئله تو باید این باشند که تا می توانی با

آدم های نقاب زده و رنگ عوض کرده، دمخور نشوی.

الهه، گوشه خلوتت را حفظ کن، دو دستی آن را بچسب

که مطمئن ترین راه نجات است.

- اما نمی توانم تارک دنیا شوم.

- تارک دنیا نشو، اما نگذار فکری، عقیده ای، رفتاری، حرفی، نگاهی، تاثیر منفی روی تو بگذارد. راه خودت را برو و کار خودت را بکن، به شرط آن که مقصدت را روشن ببینی.

حمیدرضا داشت تجربه هایش را کف دستم می گذاشت، انگار صد ساله بود.

- مقصدم روشن است، از راه پر پیچ و خم و طولانی هم ابایی ندارم، اما نمی توانم چشام را ببندم و خودم را به نشنیدن بزنم، خواهی، نخواهی بعضی رفتارها و نیش و کتایه ها تاثیر منفی می گذارند و روحی آدم را خراب می کنند.

خیلی خوب می فهمید چه می گویم، خودش نیز زخمی این گونه رفتارها و نیش و کنایه ها بود. با برادران بی مغزش مقایسه می شد و هزاران پله پایین تر از آنها قرار می گرفت. حمیدرضا می خواست در جهت رویا و آرزو و افکارش، قدم هایش را تنظیم کند، اما به او فرصتی داده نمی شد.

لیسانس علوم سیاسی گرفته بود، قصد ادامه تحصیل داشت، اما به او فرصتی داده نمی شد.

از نظر روانی، زیاد او را کوبیده بودند و تخریبش کرده بودند، از این که می دیدم هنوز سرپاست، و قصد دارد

به مبارزه برخیزد، حیرت کردم. به او غبطه خوردم، او روح بزرگی داشت. به یاد حرف عمه افتادم. می ترسید پسر عزیزدردانه اش معتاد شود و خنده ام گرفت.

- به چه می خندی الهه؟...

به دقت مرا زیر نظر گرفته بود. گاهی اوقات نگاهش شرم زده ام می کرد و به فکرم وا می داشت. می خواستم به حمیدرضا به چشم برادر نگاه کنم، اما گاهی اوقات نمی شد. یعنی نگاهش چنین اجازه ای نمی داد. - با یاد دلنگرانی عمه افتادم، می دانی ترسش از چیست؟...

می خواهد هر چه زودتر سر و سامانت بدهد تا مبادا معتاد شوی.

او نیز خندید.

- از عواقب افسردگی ات می ترسد.

- درد بزرگ من این است که هیچ کس زبانم را نمی فهمد.

زمزمه کردم:

- درد تو درد من هم هست. مدت هاست سنگ صبورم دفتر شرم بوده است.

با نگاه غریبی نگاهم کرد، گفتم:

- این طوری نگاهم مکن، اگر می بینی نا گفته هایم را به تو گفته ام، به خاطر آن است که این روزها دفتر شرم نیز از من فرار می کند.

- دقیقا، این خاصیت دنیاست، به چیزی دل مبنده چون به تو وفا نمی کند. حتی یک استعداد خدادادی که از خودت است.

با تکان سر حرف حمیدرضا را تأیید کردم و در ادامه اش گفتم:

- حقیقا همین طور است، هر زمان که با اتکا به خودم و به استعدادم دست به قلم برده ام در همان یکی دو خط اول متوقف شده ام، و همان جا در جا زده ام، ... اما هر زمان که به خداوند توکل جسته ام، و قلم را نه در درست خودم، که در دست های پنهانی دیده ام، جلو رفته ام.

حمیدرضا با نگاهی متفاوت نگاهم کرد، در نگاهش چیزی بود که نتوانستم آن را بخوانم، یک چیز سنگین و غریب.

لبخند محزونی زد و گفت:

- پس تو هم با معجزه دست های پنهانی آشنا هستی. حتما برایت اتفاق افتاده در اوج یک تنگ، درست در دقیقه نود، لحظه ای که دیگر می خواهی ببری و به همه چیز

پشت پا بزنی، یک معجزه از راه می رسد، باران رحمت شروع به باریدن می کند. و ناگهان خورشید از پشت ابر بیرون می آید و همه جا روشن می شود، تاریکی تنگنا تمام می شود، و تو به یک راه حل می رسی.

دیروز برای من هم چنین اتفاقی افتاد. حمیدرضا لحظاتی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- پدرم حتی تحمل شنیدن صدای مرا ندارد، چه رسد به حرفهایم،... وقتی که وارد خانه می شوم باید گم و گور شوم تا نگاهش حتی به قیافه ام نیفتد، مرا عزرائیل خودش می پندارد.

این از پدر،... و اما مادر،... کسی که دلم می خواست سرم را روی زانوانش می گذاشتم و از ناگفته هایی که روی قلبم تلنبار شده، برایش می گفتم،... برایش درد دل می کردم، و او مادرانه می شنید، و درک می کرد و سنگ صبورم می شد،... اما حالا چه؟... دائم از ازدواج می گوید و از اعتیاد،... می خواهد ازدواج کنم، می ترسد معتاد شوم،... از کوچکترین حرفم برداشت غلط می کند، ورد زبانش این است که مرد باید سرش به زن و بچه گرم باشد، اگر به حال خود رها شود سر از هر ناکجا آبادی در می آورد.

هیچ کس نیست روحیات مرا درک کند. هر چه می گویم از دواج نمی خواهم، معتاد نیستم، فرصت ادامه تحصیل می خواهم، بگذارید یک سری چیز هایی را به خودم ثابت کنم، نمی شنوند، کردند. یا شاید هم صدای من به گوششان نمی رسد.

حمیدرضا لحظه ای سکوت کرد، شاید هم بغض، صدایش را شکست.

وقتی که سکوتش طولانی شد به آرامی می گفتم:
- خودت آن فرصت را به خودت بده، از دیگران آن را گدایی مکن.

تکانی خورد، انگار به او برخورد. اما مگر خودش نگفته بود بیا رک و راست صریح باشیم،...
با لحنی گزنده در جوابم گفت:

- من آن فرصت را دارم، پولش را ندارم. ادامه تحصیل خرج دارد.

- خوب پولش را تهیه کن.

با نگاهی مصمم به چشمانش نگریستم، تصمیم داشتم من نیز صدای وجدان او باشم، آن صدای تکان دهنده و بیدار کننده،... مگر خودش نگفته بود صدای خودش روی خودش اثر ندارد. بنابراین ادامه دادم:

- تن به کار بده حمیدرضا،... بیکاری و بیعاری، این بن بست ها را به دنبال دارد،... کار عار نیست، چه عیبی دارد از کارهای کوچک شروع کنی، تو که راه و مقصدت را می شناسی. فقط کافی ست به ادامه تحصیلات فکر کنی، و به رویاهایی که در سرداری،... آن وقت با اشتیاق، جلو خواهی رفت،... وقتی که هدف های بزرگ در سرداری، کارهای کوچک قدرت آزار تو را نخواهد داشت،... تن به کار بده، حمیدرضا، اجازه بیکاری و بیعاری و قضاوت غلط دیگران، روح بزرگت را تحقیر کنند. برای افکار متفاوتت، از نان بازویت، سپری فولادی بساز. آن وقت کسی قادر نخواهد بود آنها را از تو بگیرد، نان بازویت را می خوری و آقای خودت هستی. مرا ببین، از وقتی که دستم در جیب خودم رفته و نان بازوی خودم را می خورم، توانسته ام قدمی به سوی رویایم بردارم. حداقل سربار کسی نیستم و از آن نیش و کنایه مهلک در امان هستم. آقای خودت باش حمیدرضا،... نگذار دیگران بر تو آقای کنند، مهم نیست از کجا شروع کمی مهم آن است که به کجا می خواهی برسی. من و تو که به خودمان متکی هستیم، نه کسی را داریم که دستانمان را بگیرد، نه کسی که راه را نشانمان دهد، باید قدم اول را خیلی حساب شده، به دقت

و خیلی کوچک برداریم، تا زمین نخوریم، تا اشتباه نکنیم،... حمیدرضا نگاهی به دور و برت بینداز، و فراموش نکن از چه قشری می آیی. در ضمن، معجزه دستهای پنهانی را نیز فراموش نکن.

حمیدرضا لحظه ای سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. من نیز نفس عمیقی کشیدم و دهان خشکیده ام را با جرعه ای شربت، تازه کردم.

سکوت باغ در شب، آرامش بخش بود. نمی خواستم به خانه فکر کنم. حالا وقتش نبود.

حمیدرضا سرش را بالا آورد و نگاهی به چشمانم انداخت، یک نگاه عمیق، نگاهی که حرفها برای گفتن داشت. لرزش مطبوعی از قفسه سینه ام گذشت. ناگهان نگران شدم، نگران این ارتباط پاک و معصوم،... نگران ناگفته هایی که انگار پایانی نداشت.

صدای حمیدرضا را شنیدم که با ملایمت گفت:

- معجزه دستهای نامرئی را باور دارم الهه، یکی از باورهایی ست که ریشه کن نشده، بلکه لحظه به لحظه، ریشه دارتر می شود. داشتم می گفتم دیروز برای من معجزه ای اتفاق افتاد. پدرم که هیچ،... وقتی که مادرم نیز حرفهایم را وارونه تعبیر کرد، به کوچه و خیابان زدم، کسی زبانم را نمی فهمید،...

این درد بزرگیست الهه، درد بی همزبانی خنجری شده بود و داشت قلبم را پاره می کرد داشتم به این نتیجه می رسیدم که اگر یک روانکاو به دادم نمی رسد، حتما سر از دیوانه خانه در می آورم،... و درست در همان لحظه، یک روانکاو جلویم ظاهر شد. درست در همان لحظه، لحظه ای که قلبم داشت پاره پاره می شد، تو را دیدم. فرشته نجاتی که سرش را به نارون تکیه داده بود و انگار منتظرم بود. در ذهنم اینطور تصور کردم که فرشته نجاتم سر راهم، منتظرم بود.

نگته حمیدرضا سرشار از امتنان و سپاس بود. ادامه داد: - از دیروز تا حالا قلبم سبک شده، روحم آرام شده، به یک همزبان رسیده ام، همزبانی که زبانم را می فهمد، حرفم را می فهمد، احساسم را زیر پوستش حس می کند، همان افکار متفاوت مرا در سر دارد، نگاهم را درک می کند، جهت نگاهم را می شناسد،... و این دقیقا همان معجزه ای است که دستهای پنهانی سر راهم قرار داده اند.

حیرت کرده بودم، حمیدرضا بار دیگر نگاهم کرد و مسلسل وار ادامه داد:

- می بینی الهه، وقتی که می گویم اتفاق دیروز یک معجزه است، باور کن.

- من و تو بارها همدیگر را دیده بودیم، با هم برخورد کرده بودیم، شاید بارها با هم یکی دو کلمه رد و بدل کرده بودیم، با هم نسبت فامیلی داشتیم، همخون بودیم، در همسایگی هم نفس می کشیدیم،... اما همدیگر را نمی شناختیم. اصلا همدیگر را باور نداشتیم. و معجزه های که دیروز ناگهان ما را سر راه هم قرار داد، باعث شد تو را بیشتر بشناسم و از همه چیز مهمتر، به تو اعتماد کنم،...

نگاه حمیدرضا به چشمانم دوخته شد.

- الهه، دارم یاد می گیرم. اعتماد کنم. و این یادگیری را به تو مدیون هستم. من در تمام عمرم به کسی اعتماد نکرده بودم.

سرماي گزنده اي از ستون مهره هایم گذشت. نگاه حمیدرضا به من گفت، مواظب رفتار و کردارت باش، کاری نکن از این اعتماد پشیمان شود... بار سنگینی بر شانه هایم حس کردم. حمیدرضا ادامه داد:

- هنوز باورم نمی شود باورش سخت است، من یک همزبان یافته ام. آن هم کسی که سالها در کنارم بوده. نگاهش بار دیگر بر چهره ام سنگینی کرد.
- چقدر دیر تو را شناختم الهه.

زیر نگاهش، قدرت تفکر از من سلب شده بود. برای آن که حرفی زده باشم و سکوت ایجاد نشود، پرسیدم:
- و حالا تو صد ساله ای؟...
خندید.

- نه، نه،... منظورم این نبود، منظورم این است که اگر سه چهار سال زودتر این اتفاق افتاده بود، الان خیلی از درها به رویم باز بود. به این بن بست نابود کننده نمی رسیدم.

صدایی که از آن خودم نبود به جایی من گفت:
- هنوز هم دیر نیست. ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

از صدای خودم حیرت کردم، آن صدا از آن من نبود. مغز من اصلا کار نمی کرد که چنان کلماتی بر زبان آورد.

حمیدرضا سري تکان داد و زمزمه کرد:
- بله، ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.
دوباره نگاهش را به چشمانم دوخت و مصمم گفت:
- می خواهم اولین قدمها را بردارم، با یاری خداوند، با یاری دست های پنهانی، و با یاری دستهای تو،... الهه، من روی کمک تو حساب کرده ام.
نالیدم:

- اما از من چه کمکی برای تو ساخته است؟...
 - همین کمکهایی فکری. از دیروز تا حالا تسکین یافته ام الهه،... من مثل تو دفتر شعری ندارم، و نمی خواهم وقتی که دوباره دفترت را پیدا کردی، مرا از یاد ببری. من هستم الهه، و به تو نیاز دارم.
 باز هم آن صدا که از آن خودم نبود، گفت:
 - من هم از دیروز تا حالا تسکین یافته ام. به خاطر حوصله و صبوریت از تو متشکرم حمیدرضا.
 باز هم از صدای خودم حیرت کردم. نگاه حمیدرضا سرشار از سپاس بود. نیازی به کلمات نداشت.
 برخاستم، در سکوت چادرم را به سر کردم و خودم را آماده رفتن نشان دادم.
 شب بود و همه جا سکوت و تاریکی،... خیابان های شهر کوچک ما از همان ابتدای شب خالی از جمعیت می شدند. مغازه ها بسته می شدند و فقط ولگردها در کوچه پس کوچه ها پرسه می زدند.
 حمیدرضا تا در خانه به همراه آمد. قدم زنان، در سکوت مطلق، کوچه و پس کوچه ها را پشت سر گذاشتیم. نیازی به کلمات نبود. قدم می زدیم و فکر می کردیم. به آنچه اتفاق افتاده بود، به آنچه که خواهد اتفاق

افتاد. نگرانی غریبی به دلم چنگ کی زد. نگرانی که تازه وارد بود، هنوز آن را نمی شناختم. جلوی در خانه، حمیدرضا به آرامی خداحافظی کرد و رفت.

با دلشوره ای که نمی گذاشت قدم هایم را به جلو بردارم، با دسته کلیدم با ملایمت و بی سر و صدا در را باز کردم و وارد شدم. نفس عمیقی کشیدم، به خداوند توکل کردم و اولین قدم را برداشتم، از سکونی که بر خانه حکمفرما بود حیرت کردم.

تازه یادم افتاد افراد خانواده، به مراسم جشن عروسی یکی از آشنایان رفته اند. چند روزی در تکاپوی خرید و آماده شدن برای این جشن بودند، عروسی دختر یکی از دوستان پدر بود.

حتما صادق نادری هم یکی از مدعوین بود، و در جشن حضور داشت.

نام صادق نادری دلم را لرزاند، امانه مثل هر بار. حیرت زده بر جا ماندم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟... مدتی کنار باغچه نشستم. افکار مختلفی در مغزم می چرخیدند. دلشوره ام تمام شده بود. هیچ کس نفهیده بود این قدر دیر به خانه آمده ام. از سوالات تحقیر کننده در امان مانده بودم. از ته دل، خداوند را سپاس گفتم.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، ساعت ده و نیم شب بود. مو بر تنم راست شد.

راستی، می خواستم چه جوابی به مادرم که فکرش هزار راه می رفت، بدهم؟...

خدا را شکر که به خیر گذشت.

صدای زنگ تلفن برخاست. به سوی اتاق دویدم. در را باز کردم و گوشی را برداشتم.

پدر بود. از من پرسد اگر از تنهایی می ترسم امین را به خانه بفرستد، تشکر کردم و جواب منفي دادم.

صدایی شبیه صدای صادق نادری به گوشم خورد، دلم لرزید، اما نه مثل هر بار.

لرزشش فلج نبود.

پس صادق نادری به فکرم بود که در خانه تنها هستم، و گرنه پدر و مادرم یکی از این فکرها به سرشان نمی زند. خانه، امن بود. و دختر در خانه، در امنیت کامل قرار داشت. دختر در بیرون خانه، فکرشان را به هزار راه می برد.

از پدر، خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم.

دوباره زنگ زد. این بار صدایی آشنا پرسید:

- در خانه تنها هستی؟... اگر از تنهایی و تاریکی می ترسی، من حاضرم بیایم و نگهبانی بدهم.

حمیدرضا بود صدایش لبریز از شیطننت بود. به سرعت
پرسیدم:

- حمیدرضا تو می دانستی کسی در خانه نیست؟...
- مغز ## نخورده بودم که تو را تا آن وقت شب بیرون
از خانه نگه دارم و یک کشت چرندیات برایت بیافم. آن
هم با آن همه فکر مریضی که دور و بر ما هست. الهه،
مطمئن باش هیچ وقت قدمی به ضررت بر نمی دارم.
از او تشکر کردم. دوباره پرسید:
حالا مطمئنی که تنها نمی ترسی؟... من حاضرم دوباره
بیایم.

- لازم نیست. فکر نکن از چیزی می ترسم. تو مواظب
باش خودت از تنهایی و تاریکی زهره ترک نشوی،
نگهبانی من پیشکش،...
خندید. خنده اش آرام و سبکبال بود، به او غبطه خوردم.
به جای خداحافظی گفت:
- متشکرم.

باز هم دلم لرزید.
یک صبح زیبای بهاری بود و قبل از طلوع خورشید از
خواب برخاستم. نسیم خنکی که می وزید، عطر یاس
همسایه را، همه جا می پراکند.

کنار باغچه ایستادم، و با یک نفس عمیق، عطر یاس و عطر گل های محمدی را به ریه هایم فرستادم. احساس دلپذیری در رگهایم جاری شد. من دوباره داشتم گلهای محمدی را می بوییدم و با عطرشان سرمست می شدم. روح من دوباره داشت با طبیعت، با طراوت، با تازگی، آشتی می کرد. داشت از غرقاب متلاطمی که در آن دست و پا می زد نجات می یافت.

این آرامش صبحگاهی، نشانه خوبی بود. خبر از بازگشت کلمات می داد. دوباره می توانستم قلم به دست بگیرم بنویسم. این جدا افتادگی، داست مرا به مرز جنون می رساند.

قلم به دست گرفتن و نوشتن، رویای من بود. و در این آرامش و طراوت صبحگاهی، رویایم را در یک قدمی ام می دیدم. هیجان، سراسر وجودم را فرا گرفته بود. لحظاتی چشمانم را بستم و به سر و صدای گنجشکها گوش داد. سپس وضو گرفتم و به نماز صبح ایستادم. سپاس از خداوند در همه رگهای بدنم جاری بود. صبح به آرامی گذشت. همه اهل خانه سرشان به کار خودشان گرم بود، و تقریباً یک کلمه هم به من حرف نزدند. حتی نیم نگاهی هم به سوی من نیانداختند.

این وضع، شک برانگیز بود. مطمئن بودم خبرهایی به گوششان رسیده، منتظر عکس العملشان بودم، اما سکوتشان آزار دهنده تر بود. تقریباً همیشه جلوی من حرفی برای گفتن نداشتند، اما این سکوت، حاکی از دلخوری بود، و معذبم می ساخت. راحت تر بودم عکس العملشان را ببینم.

آزاده که همیشه خبرها را به گوشم می رساند، و آماده بودم خبرهای عروسی را از زبان او بشنوم، ساکت تر از همه بود و در خودش فرو رفته بود. عهدیه، نگاهش را خصمانه تر به سویم می انداخت، و مادرم، ... که انگار اصلاً مرا نمی بیند، انگار که وجود نداشتم. بهتر دیدم به گوشه خلوت پناه ببرم و اصلاً جلویشان آفتابی نشوم.

کاش محاکمه ام می کردند تا حداقل حق دفاع داشته باشم، کاش به توضیحاتم گوش می دادند، ناهارم را امین آورد به دستم داد. نمی دانستم به این وضع بخندم یا بگیریم. مطمئناً اگر قالی نمی بافتم و دستم پیش آنها دراز بود، از اسن ناهار هم خبری نبود، حتی سرپناهم را نیز از من می گرفتند.

بعد از ظهر، خودم را به بافتن قالی مشغول کرده بودم که پدرم آمد و در سکوت، کنار دستم نشست. مدتی در

سکوت کار کردیم. اما در دل من غوغایی به پا بود. خیلی دلم می خواست بدانم چه به گوششان رسیده و چه قضاوت کرده اند. این از نقاط ضعفم بود. به نیم رخ پدر نگرسیتم و بالاخره آن سکوت عذاب آور را شکستم.

- امروز می بینم همه از من دلخورند،... حتی شما!... می خواهم گناهم را بدانم پدر.

پدرم نگاه خسته اش را به چشمانم ریخت. چقدر پیر شده بود، چقدر شکسته بود. انگار پس از سالها او را می دیدم. مدتها بود نگاه دقیقی به چهره اش نینداخته بودم. صورت پدر چه خطوط عمیقی برداشته بود، زیر چشمانش گود افتاده بود، گونه هایش لاغر شده بودند، انگار هزار ساله بود. نگاهش نیز خسته و هزار ساله بود.

شانه هایش زیر یک بار هزار ساله، خمیده بود. بار بی همزبانی، بار نداری، بار بی پولب، بار وامهای کمر شکن. دلم به حال پدر سوخت.

کاش از دستم کاری برای پدر ساخته بود. کاش می توانستم باری از روی شانه هایش بردارم،... دلم می خواست همزبان پدرم باشم، دلم می خواست پدرم به من اعتماد می کرد، اما همیشه با نگاهی فاصله انداز

در چشمان پدرم رو به رو شده بودم. حالا هم نگاهش فاصله انداز و غریب بود. خصوصا از دستم ناراحت و دلخور نیز بود.

با لحن پدری که دخترش را سربار خود می پندارد، گفت:

- الهه، اگر تکلیف را با خود مشخص کنی، راحت تر می توانی تصمیم بگیری و به زندگی ات سر و سامانی بدهی. این زندگی بی هدف و از این شاخه به آن شاخه پریدن به نفع تو نیست.

دقیقا دانستم چه می خواد بگوید،... آماده شنیدن کنایه های زهرناک تری شدم.

معلوم بود قصه صادق نادری و منصور معماری، بالا گرفته است.

پدرم نگاهش را روی قالی انداخته بود، نمی دانم داشت افکارش را جمع و جور می کرد یا منتظر کلمه ای از جانب من بود.

نمی دانستم چه بگویم، کلمات در مغزم ردیف نشده بودند، دل به دریا زدم و شمرده شمرده گفتم:

- تکلیف من روشن است، من به منصور معماری جواب منفی داده ام.

پدرم همانند یک آتشفشان آماده انفجار، با خشونت تکرار کرد:

- بله، تو به منصور معماری جواب منفي داده اي، اما درست موقعي که مي خواهد تکليف خواهرت را روشن کند، سوار ماشينش مي شوي و با زهم دلبري مي کني. حيرت زده بر جا خشک شدم. پدرم حرفهاي خاله زنکها را مي زد. چرندیاتي که موقع شنيدنش خودش به آنها مي خندید. چه اتفاقي براي پدر افتاده بود؟...

- شک ندارم فردا يا پس فردا، مردک مسخرغ دو باره نظرش عوض مي شود. دوباره از جانب معماری ها پيغام مي رسد که همان الهه خانم را ترجيح مي دهيم،... رنگ از رويم پرید، اينها حرفهاي پدرم نبود، حرفهاي بود که به او ديکته کرده بودند، پس مادرم و دخترها، پدرم را براي تصفيه حساب، جلو فرستاده بودند. حداقل پدرم گوش شنوایی براي توضيحاتم داشت.

- پدر جان، شما که منصور را مي شناسيد، اگر روي دنده لچ بيفتد، لچبازي اش به آبروريزي ختم مي شود، ديروز داشتم به کتاب خانه مي رفتم که جلوي پايم ترمز کرد. سعي کردم خودم را بي تفاوت نشان دهم، اما او مثل بچه ها به دنبالم راه افتاد. مجبورم کرد سوار شوم. شما جاي من بوديد چه مي کردید؟... آبروريزي سوار

نشدن، بیشتر از سوار شدن بود. مردم داشتند به ما می خندیدند.

پدرم از خشم منفجر شد.

- این مردک مسخره، چه از جان ما می خواهد؟... تا همه شما را سکه یک پول نکند دست بردار نیست. که می گوید او دوست است؟... که می گوید او خاطر خواه است؟... این چه رسم خاطر خواهی است؟... به خدا او دشمن است، او دشمن است که به لباس دوست در آمده،... و تا همه ما را ریشه کن کنند، دست بر نمی دارد. سکوت کردم و اجازه دادم پدرم عقده هایش را بیرون بریزد. به پدرم چه می توانستم بگویم؟ که منصور اراده تصمیم گیری ندارد؟...

تردیدها و تعلل ها و از این شاخه به آن شاخه پریدن های منصور، ذهنیت پدرم را نسبت به او خراب کرده بود. پدرم رو به من کرد و با پر خاش گفت:

- تو هم نبینم سوار ماشین آن مردک شوی. بگذار مادرت و آن دختر سر به هوا هر غلطی که می خواهد بکنند.

پدرم سرش را روی قالی انداخت و به بافتن مشغول شد. اما کارد انگشتش را برید.

دویدم، پارچه ای تمیز آوردم و زخمش را بستم. دستان پدرم می لرزید، اعصابش به شدت تحریک شده بود، به خاطر حال و روز پدرم، بغض سنگینی راه گلویم را بست و چشمانم را پر از اشک ساخت. حس جدیدی نسبت به پدر در خونم جاری شده بود. او مرا با دیده ای متفاوت می نگرید. راهم را جدا از بقیه می خواست. پس هنوز روی من حسابهایی داشت. هنوز به من امیدهایی داشت. نباید می گذاشتم کاملاً ناامید شود. بنابراین با لحنی قاطع گفتم:

- راه من و منصور از هم جداست، پدر. من به او جواب منفی داده ام، هیچ معجزه ای نمی تواند نظرم را تغییر دهد.

پدرم آرام شده بود، پس از لحظاتی سکوت پرسید:
- حالا مردک، حرف حسابش چه بود، که آن همه اصرار داشت سوار ماشینش شوی؟...

- تقریباً هیچ،... منصور کی حرف حساب داشته، ککه حالا داشته باشد. فقط به او توصیه کردم که هوای عهدیه را داشته باشد.

به روی پدرم لبخند زدم، اما لبخند او غمگین بود.
- من در چه خیال و فلک در چه خیال،... برو ببین عهدیه چه فکر می کند،...

- برایم مهم نسیت پدر، هر چه می خواهد فکر کند. من پیش وجدان خودم رو سفید باشم برایم کافی ست. پدرم چند بار زمزمه کرد:
- وجدان، وجدان، ... کاش همه وجدان داشتند.
- سپس با نگاه خسته اش بر اندازم کرد. خنده ام گرفت. او نیز لبخند زد. پرسیدم:
- در من دنبال چیزی می گردید؟...
- دنبال رد پای از زیبایی.
- بیشتر خنده ام گرفت. پدرم با لبخندی که سعی می کرد آن را شاد نشان دهد، ادامه داد:
- زیبایی ات که معمولی ست، شاید با خودت مهره مار داری.
- اعتراض کردم:
- اما پدر، همه اعتقاد دارند دخترهای شما زیبا هستند. این بار پدرم واقعا خندید.
- تو از خودت دفاع کن، چکار به دخترها داری؟...
- خوشحال بودم از اینکه خنده پدرم را می دیدم، پدرم به ندرت می خندید. می دانستم از این حرف ها منظوری دارد. بنابراین پرسیدم:
- اتفاقی افتاده پدر؟ چیزی شنیده اید؟...
- نگاهش جدی شد، اما لبخندش را حفظ کرد.

- دیشب صادق نادری برایم درازی را تعریف کرد.
 قلبم بنای تپیدن گذاشت. نگاهم را از نگاه پدرم دزدیدم.
 پس او همه چیز را می دانست.
 - چرا نگاهت را می دزدی؟! ... من قصد سرزنش کردن
 را ندارم.

نگاه پدرم ملایم و مهربان بود.
 نادری همه چیز را گفت، قصه آزاده و نوشته های تو
 را، کنجکاو شده ام آن نوشته را بخوانم. خیلی استعداد تو
 را جدی گرفته، چه تعریف و تمجیدی از تو می کرد.
 آخر سر هم با یک عذر خواهی خشک و خالی
 خواستگاری اش را از آزاده پس گرفت.

قلبم فشرده شد، حس غریبی زیر پوستم جریان یافت. نه
 به خاطر آن که صادق نادری داشت اولین گام ها را بر
 می داشت، دلیل دیگری هم بود، این جمله پدر " خیلی
 استعداد تو را جدی گرفته"، ... این جمله پدر ضربه
 دردناکی به من وارد کرد. دلم می خواست استعدادم را
 جدی می گرفتند. فقط تو انستم بگویم:
 - خیلی متایفم پدر.

- چرا تو متاسفی؟! ... آزاده باید متاسف باشد که می
 خواست با دروغ و کلک کارش را جلو ببرد.
 - اما آزاده، هشدار داده بود، یادتان رفته؟! ...

پدرم با تاسف سري تکان داد و سکوت کرد. نتوانستم ساکت بشینم، به آرامی پرسیدم:
 - یعنی علاقمندی من به ادبیات، تا این حد برای آقای نادری مهم است که معیاری برای انتخاب و ازدواجش شده؟...

پدر لبش را به دندان گزید و با لبخندی تصنعی گفت:
 - کدام معیار و انتخاب؟... او اصلاً قصد ازدواج نداشته، نوشته های تو این وسوسه را به سر او انداخته.
 پدر لحظه ای سکوت کرد، سپس به نجوا گفت:
 - حرفی زد که به دلم نشست، گفت آدم ازدواج نمی کند، یا اگر ازدواج می کند با همدل و همزبانش ازدواج می کند، با کسی که بشود دو کلمه با او حرف زد؛ با کسی که حرفت را بشنود، بفهمد، درک کند،... این که تو که یک سازی بزنی و او جور دیگری بشنود، و برداشت دیگری بکند، که زندگی نمی شود. باید اسم آن زندگی را گذاشت جهنم،...

حرف درستی زد، درد تنهایی را می شود تحمل کرد ولی درد بی همزبانی، طاقت فرساست. سپس آه عمیقی کشید و در سکوت عمیقی فرو رفت.
 درد پدرم، درد بی همزبانی بود، یک درد طاقت فرسا.
 محتاطانه باز هم سوال کردم:

- اما از کجا می داند که من همزبانش هستم،... ما که همدیگر را نمی شناسیم.
 پدرم به طرز غریبی نگاهم کرد.
 - مرد فهمیده ایست الهه، می گفت تو را از روی نوشته هایت شناخته، می گفت آچخ که در فکر و ذهن و زبان من می چرخد، دخترتان نوشته. می گفت فقط الهه است که مرا می فهمد، نمی خواهد فرصت بزرگ زندگی اش را از دست بدهد، می گفت اگر این فرصت استثنایی را از دست بدهد، تا ابد پشیمان خواهد شد.
 نگرانی عمیقی بر دلم چمگ زد. خدایا این ماجرا می خواست به کجا بیانجامد.
 صدای پدرم را شنیدم که گفت:
 - نادری حق دارد، فرصت هایی نادر زندگی را باید دو دستی چسبید. راز خوشبختی، در همین است.
 نگاه پدرم آرام بود، آرام و محزون و خسته. اما در رگ های من دلشوره ای عمیق، داشت ریشه می دوانید. پدرم انعکاس آن را در نگاهم دید.
 - نگران به نظر می رسی الهه، مثل این که باور نمی کنی چه خوشبختی بزرگی به تو رو کرده، نگاهم را روی قالی انداختم، ناخودآگاه، نخ را دور انگستانم می پیچیدم. خودم آن را خوشبختی بزرگ نمی نامیدم.

در این ماجرا پای آزاده نیز وسط بود. در ضمن، از روزی که حضور صادق نادری در زندگی ام پر رنگ شده بود، به همان نسبت حضور خیلی چیزها در زندگی ام کم رنگ می شد. آرامشم به هم ریخته بود، تمرکز را از دست داده بودم. دستم به قلم نمی رفت. کلمات متواری بودند، اگر این عشق بود، من آن را نمی خواستم. اگر این خوشبختی بزرگ بود، من آن را نمی خواستم. من رویای خودم را می خواستم، و رویای من، نوشتن بود. عشق، رویایم را دست نیافتی کرده بود، آن را به دور دست افکنده بود. من چنین عشقی را نمی خواستم. من عشق را به همراه رویایم می خواستم. اما مثل این که چیزی امکان نداشت.

ته دلم به چیزی مشکوک بودم. قسمتی از این ماجرا درست نبود. من آن را به آزاده ربط داده بودم اما ته دلم خیلی خوب می دانستم آزاده فقط بهانه است. مصمم بودم آن چیز را کشف کنم. معمای مجهولی که به تردیدم وا می داشت، اجازه نمی داد عشق نادری را قلبا باور کنم.

- آزاده چه می شود پدر؟ ... او با تمام قلبش، آشکارا عاشق صادق نادری ست. به این خواستگاری و ازدواج

دل بسته. این اتفاق می تواند ضربه جبران ناپذیری به او وارد کند. من می ترسم پدر.

- از چه می ترسی؟... آزاده جوان است. قلب و احساسش جوان است، اگر ضربه ای ببیند، که من شک دارم، خیلی زود بهبود می یابد. نادری درست می گوید، آزاده بچه است، بچه ها تنوع طلب هستند، امروز به یک چیز علاقمند می شوند، فردا به چیزی دیگر، کدام بچه را دیده ای که علاقه ای در وجودش ریشه کرده باشد؟...

نادری نمی تواند زندگی اش را روی یک علاقه سطحی، و به قول خودش به یک تب تند،... بیازد. احساس آزاده، زودگذر است، امروز عاشق این، فردا عاشق آن، ... مطمئن باش این ماجرا به نفع آزاده خواهد بود. به او فرصت یک انتخاب دیگر خواهد داد، انتخابی که عاقلانه تر باشد نه انقدر احساسی. این عشق یک جانبه، آزاده را خوشبخت نخواهد کرد. پدرم با این نتیجه گیری با قاطیعت ادامه داد:

- ترس به دلت راه نده، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، مطمئن باش آب از آب تگون نخواهد خورد.

دلنگر انیام شدید تر شد. معلوم بود صادق نادری با آن سخنوری بی نظیرش، به خوبی توانسته پدرم را قانع کند و ذهنیت پدرم رو به نفع خودش تغییر دهد. آن طور که

خودش میگفت، از خودش یک احمق نساخته بود، از
خودش یک بت ساخته بود پدرم حاضر بود به اسمش
قسم بخورد.

پدرم با علاقه مندی نگاهی به سویم انداخت و پرسید:
- راستی تو هنوز نظرت را راجع به این تغییر عقیده
نگفته ای... حتی تعجب هم نکرده ای، ببینم از چیزی خبر
داشتی؟

نتوانستم انکار کن، ترسیدم صادق نادری چیزی را از قلم
نینداخته باشد و این وسط من دروغگو شوم. بنابر این با
ملایمت پاسخ دادم:

- بله، صادق نادری، قبل از آنکه با شما صحبت کند، با من
صحبت کرده بود.

برقی در چشمان پدر درخشید.

- پس تا حالا باید فکرهایت را کرده باشی.

پاسخی ندادم، خلق پدر تنگ شد.

- الهه این بار ساکت نمینشینم. نادری از هر لحاظ مرد ایده
آلی است، هیچ بهانه ای نمیتوانی بتراشی، همان است که
منتظرش بودی، مردی که روحش را بفهمد و به هنرت
احترام بگذرد.

در ضمن نمیتوانم بفهمم چه دل بستگیهایی به این خانه ی عذاب داری، هر کس جای تو بود، تا به حال هزار باره از این خانه رفته بود.

پدر با بغض سنگی که در گلویش نشسته بود ادامه داد: گوشه ی جهنم عذابش کمتر از این خانه است. راست میگفت، پدر در یک عذاب جهنمی داشت دست و پا میزد. برای من هم تحملش سخت بود، اما من خیلی کم در واقعیت حضور داشتم، دنیای ساختگی ام، تحمل هر شرایط سختی را برایم آسان میکرد، اما پدرم چهره ی واقعی و زشت زندگی را میدید، تحملش سخت بود، خیلی سخت.

-به هر حال گفته باشم الهه، به خاطره بچه بازیهای آزاده، نادری را از دست نده.

بخاطر بچه بازیهای آزاده نبود، به خاطره احساسات متفاوتی بود که روحم را از هر سو میکشیدند. باید تصمیم درست را میگرفتم، صادق نادری میتوانست مرا خوشبخت کند، همان شاهزاده ی سوار بر اسب سفید رؤیاهام بود، در این شکی نداشتم. اما آیا من قادر به خوشبخت کردن صادق نادری بودم؟ آیا من همان پری قصه های زندگی او بودم؟

تردیدى به دلم چنگ انداخته بود که نه، باید به دنبال پاسخهای واقعی آن گشت. ندای هشدار دهنده ای در گوشم میگفت، به شناخت و قضاوتهای نادری تکیه مکن، یک جای کار ایراد داشت.

در اتاق کوچک و بی سر و صدایم نشسته بودم و داشتم با بدبختی به آن چه که نوشته بودم مینگریستم.

خوب از آب در نیامده بود، به دل نمینشست، راضیام نمیکرد... یک جای کار ایراد داشت... لعنتی... سه چهار صفحه ای رو که نوشته بودم تو دستم مچاله کردم و با عصبی به هم ریخته به حیات رفتم.

مادرم و دخترها در سایه ی درخت نشسته بودند و مثل همیشه با هم کلنجار داشتند. تا چشمانشان به افتاد، ساکت شدند. به این برخوردها و رفتارها عادت کرده بودم. قسمتی از زندگیم شده بود،... در ضمن من که گوش شنوایی برای شنیدن مرافعهها و غیبت کردنها و دعوای بی سر و ته آنها نداشتم، آنها به این موضوع خیلی خوب پی برده بودند.

حوصله ی آن زندان تنگ و تاریک را نداشتم. هر زمان که قلم به بن بست میرسید و یا بافتن قالی به دلم نمینشست،... گوشه ی دنج و خلوتم...، اتاق

محبوبم،....برایم زندانی تنگ و تاریک میشد که روحم در آن به فغان میآمد.

دلتنگ و بی حوصله،به آن سوی حیات رفتم و کنار باغچه سبزیجاتی که پدرم کاشته بود،نشستم. بعد از ظهر گرمی بود.نمی شد به کتابخانه

رفت،حوصله‌اش را نداشتم.حوصله ی هیچ کاری را نداشتم،دللم میخواست یکی کنارم مینشست و با هم دردل میکردیم.من حتی یک دوست صمیمی هم نداشتم.

به یاد حمیدرضا افتادم،به یاد نگاهش و حرفهای تسکین بخشش،....کاش این همه فاصله بینمان نبود،....کاش

میشد بی هیچ نگاه حیرت زده ای،بی هیچ ترسی از سرزنش و سرکوفت و بی هیچ پنهان کاری و مخفی کاری،...سنگ صبورم میآمد و پای درد دللم مینشست.

حمیدرضا بیشتر از هر کس حرفم رو میفهمید و درکم میکرد،بهترین دوستم بود.جلوی حمیدرضا خودم

بودم،نقش بازی نمیکردم.اگر غمگین غم را نشان میدادم اگر شاد بودم اگر اعصابم به هم ریخته بود،اگر

از چیزی رنجیده بودم،اگر از دست خودم ناراحت بودم،اگر اتفاقی قلبم را به درد آورده بود،اگر روحم به

فغان آماده بود،....همه و همه را حمیدرضا از چشمانم میخواند و پای دردللم مینشست و با حرفهایی که میزد و

صحبت‌هایی که نشان میداد میفهمد و درکم میکند،.....تسکینم میداد.
 در حالی که جلوی دیگران الهه ای ساختگی میدیدم، الهه ای که تظاهر میکرد، الهه ای که واقعی نبود.
 زهر خوندی بر لبانم نشست. چه بچه‌های سنت شکنی بودیم.

-بالا بروی، پائین بیای، منصور الهه را میخواهد،...چرا دل خودت و مارا خون میکنی. قسمت تو هم گم نمیشود.
 صدای مادرم بود که در گوشم میپیچید، مخاطبش عهده بود.

ناخودآگاه گوش‌هایم تیز شد و نظرم به سویشان جلب شد. باز منصور چه دسته گلی به آب داده بود؟...خدایا کی میشود منصور دست از سرم بردارد. عهده نگاه خصمانه ای به من انداخت و با دندانهای کلید شده و در حالی که عمدا با صدای بلند حرف میزد، گفت:
 -منصور خیلی خوب میداند الهه دارد او را بازی میدهد و سر میدواند،.....از خیر از دواج با او هم گذشته بود، اما الهه نگذشت منصور به راه خود را برود، دوباره خودش را جلو انداخت و نظر منصور را تغییر داد.
 خونم به جوش آمد، زهر کلام عهده تا مغز و استخوانم نفوذ کرد و تک تک سلولهایم را به درد آورد.

افترای ناحق را نمیتوانستم تحمل کنم. این منصور بود که داشت مرا بازی میداد، نه من. او بود که داشت آیندهام را سر دست میچرخاند. سر پا ایستادم، چشم در چشم عهدیه، به سویش رفتم. نگاهم نگاهش را به دام انداخته بود.

نمی توانست به سوی دیگر بنگرد و خود را به آن راه بزند. با نگاهی بسیار جدی و لحنی سرد گفتم: -راه من و منصور از هم جداست. این را هزار بار گفته ام. هزار بار دیگر هم میگویم تا به گوششان فرو رود، من هرگز اجازه نمیدهم منصور با زندگیام باز کند. دیگر نشنوم کسی اسم من و منصور را کنار هم بگذرد... هر که میخواهد عروسک خیمه شب بازی منصور شود، بفرما، این گوی و این میدان.

رنگ از روی عهدیه پرید، جواب زخم زبانش را با نیشی زهر الود دادم، اما مادرم قصد نداشت کوتاه بیاید. بعد از مدتها طلسم سکوتش را با من شکست و با تندی گفت: -منصور تو را میخواهد، خانواده ش تو را میخواهند، چرا این همه ادا و اطوار در میآوری.

بخدا این کم شانسی توست که جواب نه را سر زبانت انداخته. کی بهتر از منصور؟... مگر ما خودمان کسی هستیم؟ یک مشت گدای پابرهنه. تو روی دنده ی لج

افتادی الهه، نمی دانم داری با خودت لج میکنی یا با ما،... داری لگد به بخت خودت میزانی. داری خودت را سیاه بخت میکنی.

اجازه دادم مادرم عقدههایش را خالی کند. از آن سکوت شیشه ای بهتر بود.

حداقل صدایش را میشنیدم، داشت نصیحتم میکرد. این نشان میداد که مرا میبیند و برایم نگران است. داد و فریادهایش بهتر از نادیده انگاشتن و بی تفاوت ردّ شودنش بود، شنیدن صدایش به من قوت قلب میداد و این خیلی خوب بود. برای من که حس میکردم بین زمین و آسمان معلقم، خیلی خوب بود.

وقتی مادرم خسته شد و سکوت کرد، گفتم: -مادر به شما قول میدم منصور با عهده از دواج کند، او خودش هم پی برده راه من و او از هم جداست. چند روز پیش به اشتباهش اعتراف کرد و عذر خواست. مرد پر طرفداری مثل منصور که نمیآید، زندگی اش را در دستانی سرد و بی علاقه بسازد، می گردد و عشق اتشینی را پیدا میکند.

دروغ گفتم، آرزوی قلبیام را بر زبان راندم، نه آنچه که داشت در دنیای واقعیت اتفاق میافتاد. کاش منصور

میگشت و یک عشق آتشین پیدا میکرد، عشقی که
 خوشبختش کند.
 نگاه مادرم نرم شد.
 اما عهدیه از صفت دیرباوری به قول
 حمیدرضا، موروثی، برخوردار بود. داشت با ناباوری
 نگاه میکرد و در نگاه آزاده فقط اندوه را دیدم، یک
 اندوه تلخ.

داشتم از کتابخانه بر میگشتم که بین راه به عمه
 برخوردم. خانه ی بزرگ و سر سبز عمه در مسیر
 کتابخانه بود. طوری باندازم کرد و تحویل گرفت که
 عرق شرم بر ستون مهره هام نشست. واضح بود که
 خبرهایی به گوشش رسیده، یا نگاههای دقیق و فضول و
 کنجکاو گزارشی داده بودند، یا حمیدرضا دسته گلی به
 آب داده بود. اما نه، حمیدرضا قابل اعتماد بود.
 شاید هم زیرکی عمه خانم را دست کم گرفته بود.
 نگاههای معنی دار و زبان چرب و نرم عمه، داشت
 اعصابم را به هم میریخت. چنین برخوردی را تا به حال
 از عمه ندیده بودم. نمی دانستم چه عکس العملی از خودم
 نشان دهم. مردم چه زود خود را در نقاب جدید و نقش
 جدید میانداختند.

حیران مانده بودم. عمه خانم پس از یک احوال پرسسی گرم و طولانی، دستم را گرفت و بسوی خانه کشید. -از اینجا ردّ میشوی احوال عمه ات رو نمیپرسی؟... سراغی نمیگیری؟.... غریبه شده ای الهه؟ بهانه آوردم که باید بروم، اصلا آمادگی نداشتم که پا به خانه ی عمه بگذارم. داشتم از خجالت آب میشدم، عمه چیزهایی میدانست و نگاهش گویای ماجرا بود. مطمئن بودم امتحانی بودم امتحانی در پیش است. عمه میخواست شنیده‌هایش برایش ثابت شود. شروع کردم به نقش بازی کردن و قول دادن نمی خواستم پا به خانه ی عمه بگذارم. اما عمه دستم رو رها نکرد.

-نقد را ولم کنم بچسبم به نسیه؟... سال تا سال سراغی ا من نمیگیری. دلم از بی همزبانی و بی صحبتی پوسید. مادرت با من غریبه شده، تو که برادر زدهام هستی، نور چشم هستی، تا نیای و پای در دلم ننشینی، نمی گذرم بروی. حالا مگر آنجا چه خبر است؟... خانه ی من هم مثل خانه ی خودتان،.. مگر فرقی میکند؟ -چه فرقی دارد عمه جان؟.... فقط نمیخواهم بی موقع مزاحم شوم، اگر اجازه بدهید.....

عمه به سرعت حرفم را قطع کرد و با چرب زبانی گفت:

-اجازه بی اجازه.... باید بیای و رفع خستگی کنی، لیوان شربت بخوری، حق ندارم دو کلمه با برادر زادهام حرف بزنم؟..... به خدا از وقتی بزرگ شده ای الهه، هنوز درست و حسابی تو را ندیده ام.

حاضر جوابی و سرعت عمه در حرف زدن و ردیف کردن کلمات، آدم را به لکنت میانداخت، از بس زبان میریخت، مانده بودم چه پاسخش را بدهم. فرصت حرف زدن را هم نمیداد. به ناچار به همراهش رفتم، پا به درون خانه گذاشتم.

آفتاب ملایم بعد از ظهر، درون درختان خانه کرده بود، طراوت و سرسبزی طبیعت باغ، بی نظیر بود. یک منظره ی با شوک و نفس گیر. همانطور دست در دست عمه، از راهروی طولانی و مشجر گذشتیم و به سوی ساختمان باغ رفتیم. در دلم غوغایی به پا بود. نگران و شرمزده به دنبال راه فراری میگشتم.

قدرت رویارویی با حاج آقا بهادری را نداشتم. با احتیاط از عمه پرسیدم:

-حاج آقا در خانه اند یا مغازه؟

گفت:- در مغازه.

خیالم راحت شد، نفسی به راحتی کشیدم. حالا دیگر آماده بودم حمیدرضا را سر جایش بنشانم. باید میفهمیدم عمه از کجا به ماجرا پی برده.

گرچه بین من و حمیدرضا ماجرای هم نبوده. نگاه عمه، یک نگاه متفاوت بود. تا به حال آن نگاه را در چشمانش ندیده بودم. شاید هم تا به حال در چشمانش دقیق نشده بودم.

نگاهش با من حرف میزد، از چیزی نگران بود. قلبش در نگاهش میتپید. داشت مرا به سوی ساختمان میبرد.

پیشنهاد کردم زیر درختان بنشینیم. آن طبیعت چشم نواز را به هر چیزی ترجیح میدادم. فقط نشستن و نگاه کردن به آن باغ با شکوه، روح را سیراب میکرد.

عمه با رضایت درخت قطور و تنومند گردو را نشانم داد و گفت:

-زیر درخت گردو یک تخت چوبی بزرگ گذشته ایم، جوی آب هم از همان جا میگذارد.

جای با صفایی است. تا تو بروی من هم میروم لیوان شربت بیآورم.

لحنش مثل لحن یک مادر، به دلم نشست.

-زحمت نکشید عمه جان.....

-چه زحمتی عمه؟.... باید گاوی، شتری، چیزی قربانی
میگردیم. الهه خانم پس از مدت‌ها سراغی از عمه‌اش
گرفته.

عمه واقعاً منظوری نداشت، آن جملات را محض تعارف
گفت. قلبم میخواست تعارف و لحن مادرانهاش را
بپذیرد. اما چشم از بس چهره‌های نقاب زده و هزار
رنگ را دیده بود، که به سرعت باد رنگ عوض
میکردند، در لحن و نگاه و رفتار عمه یک آزمون میدید.
عمه میخواست تردیدش را به یقین تبدیل سازد. می
خواست مطمئن شود. چشم آن چرا که میدید باور
نمیکرد. در کلمات عمه کنایه ای دیدم که خون را به
سرعت زیر پوستم جاری کرد.

حس کردم عمه از این جمله اش (الهه خانم پس از مدت‌ها
سراغی از عمه‌اش گرفته) منظوری داشت.
عمه راهش را بسوی ساختمان کج کرد. و من قدم زنان
به سوی درخت گردو رفتم. طبیعت بی نازیری در این
باغ بزرگ و پر درخت و پر آب، چشم را نوازش میداد و
روح را سرشار از طراوت میکرد. همانطور که عمه
گفته بود، زیر سایه ی پهن درخت گردو، در مجاورت
جوی آب، تخت چوبی بزرگی گذشته بودند. روی تخت
قالیچه ای زیبا انداخته بودند، و دور تا دور آن را مخده

گذشته بودند بر لبه ی تخت نشستم و محصور آن طبیعت
بکر و روح نواز شدم.

هجوم درختان میوه، گل‌های رنگارنگ و معطر، صدای
جریان آب، عطر نسیمی که بین درختان میپیچید. آفتاب
ملایم بعد از ظهر که بین رنگ‌های سبز خانه کرده
بود.... همه و همه، بهشت را در ذهن تداعی میکرد.
به حمیدرضا غبطه میخوردم. می دانستم او هم روح
لطیفی دارد و طبیعت را میفهمد و درک میکند. چه لذتی
از این همه طراوت و تازگی میبرد. چشمانم را بستم و
روح را به صدای جریان آب و عطر گل‌های محمدی
سپردم.

لحظاتی به همان حالت گذشت. خیلی خوب که روح
میتوانست پرواز کند. داشت موانع را از سر راه بر
میداشت. داشت زنجیر تعلقات را پاره میکرد. از روزی
که به عشق صادق نادری شک کرده بودم، روح داشت
از قفس میگریخت.

با آرامش چشمانم را گشودم. از عمه خبری نبود. اما
نگاهم در نگاه مجذوب چشمانی سیاه قفل شد. حمیدرضا
روبرویم ایستاده بود و در سکوت نگاه میکرد، نمی دانم
چه مدت به همین منوال گذشته بود. در نگاه حمیدرضا
شیطنت بود و چیزی که نمیخواستم بدانم چیست.

حس مرموزی در خونم دوید. خودم را جمع و جور کردم و نگاهم را به سمتی دیگر دوختم. خواستم چیزی بگویم اما حمیدرضا با لبخند شیطنت آمیزی گفت:
-به به، دختر دایی خواب الود ما، شما کجا اینجا کجا؟ قدم رنجه فرمودید.

دهان باز کردم جوابش را بدهم. اما باز هم نگذاشت.
-چیه الهه؟... از هر فرصتی برای خوابیدن استفاده میکنی؟

کفرم در آمد.

میدانی که خواب نبودم.

به سرعت در ادامه ی حرفم گفتم:-

-باور کن از این که میبینم انقدر قشنگ در طبیعت غرق میشوی و زبان طبیعت را میفهمی لذت می برم. قدر این احساس قشنگ را بدان.

در لحن و کلمات و نگاهش صداقتی بود که دلم را

لرزاند. آمد در کنارم نشست. بی آنکه نگاهش کنم پرسیدم:

-حمیدرضا به عمه چه گفته ای؟

-هیچ.

با نگاه عصبی نگاهش کردم.

-اما طوری برخورد کرد که انگار همه چیز را میداند.

حمید رضا با نگاه غریبی نگاهم کرد. شیطننت نیز از نگاهش میبارید.....

-مثلا چه چیز؟...مادر من از چه خبر دارد؟

حمیدرضا نگاه دقیقش را به چشمانم دوخته بود. چه راحت خود را به آن راه میزد و طفره میرفت.

- منظورت چیست؟...حمیدرضا،...

- قرار نیست خبری باشد.مادر من و تو از گاه کوه میسازند.

- حتما چیزی گفته ای و عمه خانم پیش خودش حسابهایی کرده.

حمیدرضا در کمال خونسردی سری تکان داد و با لحنی ملایم و شمرده گفت:

-مادرم چیزهایی میداند که تو نمیدانی.

با حیرت به حمیدرضا نگرستم.

-یعنی چه؟

-مادر از همسایه ها چیزی شنیده شده بود،به قول

تو،پیش خودش حسابهایی کرده بود،من هم مهر تائید

روی همه ی آنها زدم.

حمیدرضا همچنان آرام و خونسرد در کنارم نشسته

بود.اما من گیج شده بودم،درست نمیفهمیدم.

- یعنی چه حمیدرضا؟... اینهایی که گفتی چه معنی میدهد؟

ناگهان از کوره در رفت.

-یعنی همان که شنیدی الهه، انقدر هم گیج بازی در نیار...

از عمه خبری نبود به عمد ما را تنها گذاشته. کم کم داشت چیزهایی دستگیرم میشد با لحنی تهدید آمیز پرسیدم:

-حمیدرضا درست جوابم را بده. عمه چه چیز را میداند که من نمیدانم؟

دلم میخواست بر سرش فریاد بکشم. اما ترسیدم، ترسیدم عمه در آن حوالی باشد و فریادم را بشنود. مثل ماتم زدهها داشتم به حمیدرضا مینگریستم. او دستش را در موهایش فرو برد، و با تظاهر به عصبی بودن گفت:
-چاره ی دیگری نداشتم، مادرم پيله کرده بود و میخواست همه چیز را بداند، من هم همه چیز را به او گفتم.

باز هم داشت از جواب دادن طفره میرفت. با سماجت پرسیدم:

-تو چه چیزهایی رو گفتی؟

پرخاش کرد:

-چه میدانم یه مشت حرف مفت.
از کنارم برخواست و به قدم زدن پرداخت. چند قدمی
میرفت و بر میگشت. تظاهر میکرد که عصبی است، اما
نبود. این را از نگاهش میخواندم. این بار من هم پرخاش
کردم
.-میخواهم حرفهای مفتت را بشنوم.
باز هم طفره رفت فریاد کشیدم:
-حمیدرضا من از تو هم سمج ترم، یا میگویی چه گفته ای
،یا گورم را برای همیشه از اینجا گم میکنم.
ایستادم و با اعصابی به هم ریخته به چشمانش
نگریستم. نگاهش آرام اما نگران بود. پس از مکثی
عمیق، با ملایمت گفت:
-به مادرم گفتم من فقط با الهه ازدواج میکنم.
و ارفتم، زانوانم لرزیدند و دوباره روی تخت افتادم. باور
نمیکردم. گمان میکردم گوشه‌هایم اشتباه شنیده اند. زیر لب
زمزمه کردم:
-حمیدرضا من به تو اعتماد کردم. قرار بود سنگ
صبورم باشی و راه حل جلوی پایم بگذاری.
حمیدرضا به سرعت شروع به توضیح دادن و توجیه
کردن خود کرد.

-مادرم راه دیگری برام باقی نداشت.. اصرار و سماجتش بر ازدواج من، این روزها داشت دیوانهام میکرد. من از نام تو به عنوان یک راه فرار استفاده کردم الهه،... خیلی خوب میدانم ازدواج با تو یعنی یک کار غیر ممکن. من فقط میخواستم تا مدتی راحت بگذرند. گوشه‌ایم از صفات دخترهای مردم پر است. باور کن الهه، چیزی به دیوانگیم نمانده بود. کسی نیست به مغز مادرم فرو کندي که آدم بی کار، بی هدف، بی انگیزه که خودش به سختی زنده است، زن می‌خواهد چه کار؟ باور کن همان دست غیبی، اسم تو را سر زبانم انداخت. راه فرار موثری بود. چند روزیست دست از سرم برداشته و مادرم امید تازه ای یافته، چون آن امید را بقول خودش، در من یافته. حمیدرضا لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

-در ضمن، من به صحبت کردن با تو نیاز دارم. خودت خیلی خوب میدانی صحبت کردن با کسی که زبانت را بفهمد و حرفت را درک کند، چه آرامشی به روح میبخشد. من به آن آرامش نیاز دارم اما دسترسی به تو غیر ممکن است. نه میتوانم تلفنی تماس بگیرم نه حضوری. اما مطرح کردن موضوع ازدواج، آن تماس را ممکن ساخت. مادرم را محرم اسرارم کردم و او در مقابل، چنین گوشه‌ی خلوتی به من بخشید. می بینی

الهه، حالا دیگر دیدن تو با پا در میانی مادرم، در هر زمانی ممکن است به همین سادگی. گلویم خشک شده بود، قادر به حرف زدن نبودم. سوالات بی شماری در مغزم میچرخید. اما زبانم یاری نمیداد آنها را بپرسم. حمیدرضا ادامه داد:

-از مادرم قول گرفتم این راز بینمان بماند، تا وقتی که زندگیام را روبراه کنم و خودم برای خواستگاری پیش قدم شوم.

نگاه حمیدرضا به چشمانم ریخته شد. نگاهش برخلاف کلمات سردش، گرم و آرزومند بود. قلبم از جا کنده شد. از این ماجرای ساختگی و دروغین، بویی واقعیت به مشامم میرسید. آیا حمیدرضا میدانست مرا به چه دردسری انداخته؟ به سختی، مثل آدمهای فلک زده، پرسیدم:

-حمیدرضا، میدانی چه کار کرده ای؟... تو برای نجات خودت مرا به درد سر انداخته ای. زندگی من به حد کافی گره کور داشت، تو قول دادی در باز کردن گرهها کمک کنی، نمی دانستم یکی دیگر به آن اضافه میکنی... حالا چی کار کنم؟ چطور میتونم عمه را از خود نامید کنم... با بدبختی به حمیدرضا نگرستم.

یه ذره نگرانی، پشیمانی از امید بیهوده ای که به مادرش داده بود، در نگاهش دیده نمیشد. حالا که قضیه ی به من

گفته بود خیالش راحت تر شده بود. حس میکردم حمیدرضا مرا طعمه قرار داده است تا خودش فرار کند. حس میکردم اینجا هم رو دست خورده ام. حمیدرضا طوری به چشمانم نگاه میکرد که انگار دارد فکرم را میخواند،.....چهره اش خونسرد بود، اما نگاهش حرفها برای گفتن داشت. مطمئن بودم دارد ذهنم را میخواند. با کامل خونسردی در جواب دل نگرانیهای من گفت:
-خوب عمه را از خودت نامید مکن.

خیلی حرفها در همین یک جمله از بود. وقتی نگایمان با هم تلاقی کرد از نگاه من آتیش میبارید، اما نگاه او مرموز و دقیق بود. یک نگاه جستجوگر. فکم منقبض شد. لبانم را به هم فشردم و نگاهم را به نقطه ای دیگر دوختم. در دلم غوغایی به پا بود. اما ترجیح دادم سکوت کنم. دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود، حسابی رو دست خورده بودم. حمیدرضا هم تو زرد از آب در آمده بود.

-به من نگاه کن الهه.

لحنش سرشار از شیطنت بود. نمی خواستم به چشمانش نگاه کنم، حتما در چشمانش نیز تمسخر موج میزد. چه زیرکانه مرا به بازی داده بود. فراموش کرده بودم در این

دنیا فقط دفتر شعرم را دارم. چه بیهوده اعتماد کرده بودم. نمی خواستم به چشمانش نگاه کنم. ناگهان دستش را جلو آورد، تا صورتم را به سوی خودش بچرخاند. و به چشمانم بنگرد. در يك قدمي ام ايستاده بود و دستش ناشیانه نزدیک صورتم بلا تکلیف مانده بود. مطمئن بودم عمه در آن حوالی ست و دقیقاً این صحنه مثلاً رمانتیک را زیر نظر گرفته. پیش خودش چه خیال هایی می کرد،... پسر عزیز دردانه اش به زندگی برگشته بود،... واضح بود حمیدرضا دارد همین را به مادرش ثابت می کند. يك امید واهی، تا دست از سرش بردارند. بالاخره نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، همانطور که او به من نیش زده بود، باید به او نیش می زدم. از چشمانم آتش می بارید. اما نگاه او آرام و نفوذناپذیر بود. هیچ چیز از نگاهش خوانده نمی شد. با لحنی گزنده پرسیدم: - رو دست خورده ام مگر نه؟... به دقت زیر نظرش گرفته بودم، انقباضی در نگاهش رخ داد. اما سعی کرد همچنان آرام بماند متانت صدایش را نیز حفظ کرد.

- می دانم چه فکر می کنی الهه، فکرت را کلمه به کلمه خواندم. این که رو دست خورده ای، حمیدرضا نقاب به چهره داشت، نقش بازی می کرد، درست مثل تمام آدم

هایی که دور و برت می بینی. نمی شود به کسی اعتماد کرد مگر نه؟! ... مطمئن نیستی چهره ای که می بینی نقاب است یا چهره واقعی انسان، ... نگاه سخت و نفوذناپذیرش، نگاهم را به دام انداخته بود. اجازه نمی داد مژه بزدم.

- قبول دارم برای نجات خودم در دسر تازه ای برای تو درست کرده ام، اما قول می دهم خودم این در دسر را بر طرف کنم، الهه، هیچ نقابی به چهره من نبوده و نیست. این را آویزه ی گوشت کن، آدم ها را از روی قلبت بسنج، قلب هیچ گاه دروغ نمی گوید. پوزخندی تمسخرآمیز بر لبانم نشست. من دیگر صدای قلبم را نمی شنوم. صداهای مختلفی به گوشم می رسد که از بین آنها تشخیص صدای قلب آسان نیست.

این بار فک حمیدرضا منقبض شد. به تندی گفت:

- تو چه می خواهی بگویی الهه؟! ...

با حاضر جوابی پاسخ دادم:

- که تو دیگر قابل اعتماد نیستی.

از جا برخاستم، چادرم را مرتب کردم و با تظاهر به خونسردی گفتم:

- فکر می‌کنم جای من اینجا نیست، دستت رو شد حمیدرضا، تو باختی.

ایستاده بود و درحالی که لبش را به دندان می‌گزید، با نگاهی عصبی نگاهم می‌کرد.

ناگهان دستش به سویم دراز شد، ترسیدم چادرک را از روی سرم بکشد، فریاد زدم:

- به من دست نزن حمیدرضا.

اما دستش به سوی موهایش رفت، در حقیقت دستش را به قصد مرتب کردن موهایش بلند کرده بود. از عکس العمل مسخره خودم شرمنده شدم.

حمیدرضا داشت می‌خندید، من هم نتوانستم از خنده خودداری کنم. مثل دیوانه‌ها خودم را کنار کشیده بودم و فریاد زده بودم. چشمان حمیدرضا سرشار از خنده و شیطننت بود. ردپایی از آن همه حزن و ناامیدی در آنها نبود. حیرت کردم چه معجزه‌ای برای حمیدرضا رخ داده که باعث این همه تغییر شده است.

نگاهش با کلماتش همخوانی نداشت،... نگاهش تغییر کرده بود، به زندگی برگشته بود، سرشار از نور امید بود.

اما کلماتش هنوز رنگ یأس و ناامیدی با خود داشت، انگار حمیدرضا مصر بود حداقل با کلماتش، تغییرش را

بپوشاند. یا شاید خودش هم از آن همه تغییر خبر نداشت.
در حالی که می خندید سعی کرد سر به سرم بگذارد.
اشک از چشمانش سر از زیر شده بود.

- خدای من الهه،... تو چه فکر کرده ای؟!... که به سویی تو
دست دراز می کنم؟...

- مواظب حرف زدنت باش حمیدرضا، مسخره بازی هم
حدی دارد.

داشت پا را از گلیم خودش فراتر می گذاشت. باید او را
سر جای خودش می نشاندم، حالا دیگر در انتخاب
کلمات نیز دقت نمی کرد. با نگاهی بسیار جدی نگاهش
کردم و نشان دادم که از شوخی اش رنجیده ام.
شکلی به صورتش داد که نزدیک بود دوباره به خنده ام
ببندازد.

- دست بردار الهه، سنگ زیرین آسیاب که نباید با دو
کلمه حرف، از جا به در شود.

نگاهم در نگاه شوخش ملایم تر شد.
- کو تا سنگ زیرین آسیاب،... هزاران سال و هزاران
پله پیش روست.

نگاهش در نگاهم می خندید. ابرویی بالا انداخت و
پرسید:

- یعنی حق ندارم با همسر آینده ام دو کلمه شوخی کنم؟

کفرم در آمد. مثل این که خودش هم داشت باورش می شد. فریاد زد:

- بس کن حمیدرضا، قسم می خورم اگر این شوخی بی مزه تو جدی شود، و برایم مشکل درست کند، دیگر هیچ وقت مرا نخواهی دید.

خودم نیز از قاطعیت خودم حیرت کردم. اما من با کسی شوخی نداشتم و اجازه نمی دادم يك شوخی بی مزه، با زندگی و آینده ام بازی کند. خنده از لب های حمیدرضا پرید و نگاهش جدی شد. لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و سپس روی تخت نشست. من هم نشستم.

از عمه خبری نبود. غروب از راه می رسید و باد خنکی بین درختان می پیچید. لحظاتی به سکوت گذشت.

حمیدرضا نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود. مدتی نگاهم بین درختان چرخید، می خواستم سایه ای، نیم رخی، طرح

کمرنگی از عمه ببینم که ندیدم. ناخودآگاه نگاهم به برانداز کردن حمیدرضا پرداخت.

پیراهن آستین کوتاه آبی خوشرنگ و شلوار جینی به همان رنگ به تن داشت.

عضلات فرم گرفته و مردانه ای داشت، و پاهایش بلند و کشیده بود. حمیدرضا مرد برازنده و جذابی بود،

خصوصاً با آن چشمان سیاه و صورت خوش تراش و
 لبخندی که هزار برابر بر جذابیتش می افزود.
 خنده ام گرفت. من عادت نداشتم افراد را زیر ذره بین
 بگذارم و خصوصیات ظاهری اشان را بسنجم، حس
 ناشناخته ای، نگاهم را کنجکاو کرد و حمیدرضا را
 برانداز نمود. از آن حس ناشناخته ترسیدم.
 - چیه الهه، در من به دنبال چیزی می گردی؟! ... سنگینی
 نگاهت را حس می کنم.

حمیدرضا همان طور که سرش را بین دستانش گرفته
 بود و زمین زیر پایش را می نگریست متوجه نگاه من
 شده بود. نگاهم به سرعت چرخید و سعی کردم جوابی
 کاملاً بی ربط به او بدهم.
 - داشتی دقیق نگاهت می کردم ببینم يك روده راست در
 وجودت داری یا نه؟ ...

لحتم تمسخرآمیز بود و گزنده، ... ناگهان سرش را از
 روی دستانش برداشت و نگاهش را مثل چاقوی داغ در
 چشمانم فرو کرد. يك خشم وحشی در چشمانش می
 جوشید. جا خوردم. انگار بدجوری به او برخورد کرده بود.
 درست روی نقطه حساسی گذاشته بودم. حمیدرضا از
 دروغ متنفر بود. در حالی که صدایش از عصبانیت و
 خشم دورگه شده بود، به تنهایی و خشونت پرخاش کرد:

- تو چه فکر کردی الهه؟... که به تو دروغ گفته ام؟...
حاضرم همین حالا پای تو را از این به قول خودت
در دسر، بیرون بکشم. من برای کسی نقش بازی نمی
کنم. من روی اعتماد تو حساب کرده بودم.
و سپس ایستاد و با صدای بلند، عمه را صدا کرد.
رنگش به شدت پریده بود و عصبی می نمود. با
دستپاچگی پرسیدم:

- با عمه چکار داری؟...

- می خواهم پای جنابعالی را از این در دسر بزرگ
بیرون بکشم.

به کنایه حرف می زد. پوزخند تمسخرآمیزی نیز بر
لبانش نشسته بود، اما نگاهش همچنان آزرده و عصبی
بود. فهمیدم که می خواهد حقیقت ماجرا را برای عمه
توضیح بدهد.

من هم به طعنه پرسیدم:

- به این زودی قصد داری مادرت را از خودت ناامید
کنی؟... تازه امیدوار شده بود پسرش به زندگی برگشته.

- مگر نو گذاشتی؟... گمان نمی کردم ظرفیت محدودی
داشته باشی

کارمان داشت به یک جنگ لفظی می کشید. من نیش و
کنایه به او می زدم و او نیش و کنایه به من. و این ماجرا

به جایی نمی رسید. فقط اعصابمان را به هم می ریخت و کدورت ایجاد می کرد. تصمیم گرفتم کوتاه بیایم. هر دو اعصابهای تحریک شده و زخم خورده ای داشتیم. سکوت کردم و چیزی نگفتم. او لحظاتی نگاهم کرد و سپس به سنگینی خودش را روی تخت انداخت.

- معذرت می خواهم الهه، اصلاً نفهمیدم چه گفتم. مثلاً خواستم جواب دندان شکنی داده باشم.

- مهم نیست. من از کلنجار و مرافعه بیزارم. در این گونه مواقع ترجیح می دهم سکوت کنم. می ترسم حرمت ها شکسته شوند.

نگاه پوزش خواه حمیدرضا به چشمانم ریخته شد. اما آنچه گفتم با آنچه در نگاهش خواندم تفاوت داشت.

- پس خوش به حال من،... از دست زن غرغرو و اعصاب خرد کن راحتم.

این باز به جایی تغیر و بدخلقی، خنده ام گرفت.

حمیدرضا مثل یک بچه لجباز روی دنده لج افتاده بود و روی حرف خودش سوار بود. او نیز خندید.

- پس بالاخره عروس خانم، بله را گفت. واجب شد این خبر خوب را به مادرم بدهم.

عمع سینی به دست می آمد. کمی دست و پای خودم را گم کردم.

- حمیدرضا چرت و پرت به هم نبافی، جلوی عمه خجالت می کشم. قسم خوردم اگر بدجنسی کنی، تلافی می کنم.
لبخند حمیدرضا معنی دار و سرشار از احساس جوانی بود.

- پس همین حالا، به فکر تلافی باش.
با بدجنسی لبخند دیگری زد و رفت تا سینی را از دست مادرش بگیرد.

به احترام عمه ایستادم و به رویش لبخند زدم. عمه با گونه های گل انداخته و لبخند شاد مادری آرزومند، آمد در کنارم نشست.

حمیدرضا روبرویمان، کنار جوی آب نشست.

- حمیدرضا تو صدایم کردی مادر؟! ...
نگاه حمیدرضا در نگاهم خندید.

- بله. مادر، می خواستم بیایی و پاسخ مثبت عروست را بشنوی.

عمه به سرعت دستش را گردنم انداخت و بوسه پر سر و صدایی بر پیشانی ام گذاشت.

- اگر می دانستم خداوند چنین عروسی قسمتم کرده، پیش این و آن منت کشی نمی کردم.
گل از گل عمه شکفته بود.

- می بینی الهه جان، حمیدرضا صلاح و مصلحت خودش را بهتر از من می دانست. من داشتم با آن انتخاب ها و وصله های ناجور، بچه ام را تابلو می کردم. پدرش به صراحت افتاد و گفت اگر اصرار داری ازدواج کند بگذار خودش انتخاب کند. کف دستام عرق کرد. لبخند حمیدرضا موذی و شیطانی بود.

- یعنی حاج آقا هم از انتخاب حمیدرضا خبر دارند؟... با احتیاط آن را پرسیدم. برایم مهم بود جواب را بدانم. چون حمیدرضا به من قول داده بود. عمه قطعه ای از کیک که پخته بود را به دستم داد، پس از رد و بدل کردن یک نگاه مردد با حمیدرضا، با بلاتکلیفی گفت: - یعنی برای تو مهم است الهه؟... فکر می کردم فقط حمیدرضا آن همه اصرار دارد کسی از ماجرا بویی نبرد. مگر چه اشکالی دارد؟...

اصلاً؛ بگذار همه بفهمند، گناه که نیست. همدیگر را دوست دارید و می خواهی زندگی تازه ای را با هم شروع کنید.

ظرف کیکم را روی قالیچه تخت گذاشتم و سعی کردم با تظاهر به خونسردی، دلایلم را برای عمع توضیح بدهم. کف دستام عرق کرده بود و به تقلا افتاده بودم که چه

بگویم. کلمات از مغزم می گریخت. حمیدرضا از این که مرا به آن وضع انداخته بود، داشت حسابی تفریح می کرد.

- البته که اشکالی ندارد عمع جان، فقط نیاز به کمی زمان داریم، قصد داریم خودمان با دستان خودمان زندگی امان را بسازیم. عمه این بار گونه ام را بوسید. چشمانش در شادی و امید درخشیدند.

حمیدرضا در حالی که داشت با ولع کیکش را می خورد، نمی دانست خنده اش را چگونه مهار کند. دانستم حقیقا گند زدم. نگاه عمه قدرشناسانه به چشمانم ریخته شد.

- در روزگاری که دختران حاضرند برای پول هویی زن مردم شوند. دختری که به پول پشت پا بزند و به دست های خالی پسر من تکیه کند، مثل جواهر ارزشمند و گرانبه است. الهه، تو برای من و حمیدرضا خیلی ارزشمندی.

عمه آغوشش را گشوده بود تا مرا در آغوش بگیرد. محبتش به دلم نشست. من تشنه محبت بودم. حتی مادرم این گونه آغوش به سویم نگشوده بود. ناخودآگاه خودم را به آغوش عمع انداختم، و سرم را روس شانه هایش

گذاشتم. احساس محبتي عمیق در رگ هایم جریان یافت.
قلبم گرم شد.

همان طور که در آغوش عمه بودم نگاهم در نگاه حمیدرضا قفل شد. نگاهش گرم بود و سرشار از سپاس،... نگاه حمیدرضا نیز قلبم را گرم کرد.
عمه پس از یک پذیرایی مفصل و گفتن ناگفته ها و زدن حرف های آرزومند، باز هم من و حمیدرضا را با هم تنها گذاشت.

بین درختان و کنار جوی آب، با آن نسیم خنکی که می وزید، سردمان شد. قدم زنان به نزدیکی ساختمان رسیدیم. پیشنهاد کردم روی لبه سیمانی حوض بشینیم و آسمان خونرنگ پس از غروب را بنگریم.
حمیدرضا استقبال کرد، نشستیم و به آسمان پس از غروب چشم دوختیم. آسمان ترکیبی از رنگ های مختلف داشت. نشان می داد غروب زیبایی را پشت سر گذاشته است. نگاهم چرخید و به پنجره ای که رو حیاط باز می شد افتاد. عمع پشت آن ایستاده بود و به من و حمیدرضا می نگریست. نگاهش آرزومند و امیدوار بود.
به رویش لبخند زدم و او نیز لبخند زد از پنجره دور شد.
- حمیدرضا،...
- بله،

نگاه سرشار از محبت حمیدرضا به چشمانم ریخت.
- حالا چه می شود؟...

مثل بچه ها نگران به نظر می رسیدم. حقیقتا نیز نگران
بودم، نگران عمه و آرزوهای دور و درازش.
حمیدرضا لحظه ای سکوت کرد و سپس با ملایمت
گفت:

- تو نگران نباش، خودم کارها را رو به راه می کنم،
قول می دهم کوچک ترین مشکلی برات ایجاد نشود.
لحن حمیدرضا مردد بود.

- چطور می توانی چنین قولی بدهی؟... چطور می توانم
نگران نباشم، نگاهی را که در چشمان عمه نشسته
ندیدی؟...

- چرا دیدم، اما عذاب این امید واهی از عذاب ناامیدی
اش کمتر است. خوشحالم که خنده اش را می بینم، و
همین برایم کافی است.
اعتراض کردم.

- اما حمیدرضا،... این خنده فقط چند صبحی ست،...
به سرعت به میان حرفم دوید:

- الهه، همه چیز را به دست زمان بسپار، خواهش می
کنم. قول می دهم همه چیز رو به راه خواهد شد.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. همه این قول ها و حرف ها بی فایده بود. من فقط از یک چیز اطمینان داشتم و آن این بود که نمی توانستم عمه را ناامید کنم، محبت مادرانه اش به دلم نشسته بود.

لحظاتی به سکوت گذشت. آسمان رو به تاریکی می رفت و احتمال داشت دیر یا زود حاج آقا بهادری از راه برسد، و با نگاه شگفت زده اش، غافلگیرمان کند، آن وقت از خجالت آب می شدم. بنابر این ایستادم و چادر و لباسم را مرتب کردم و نشان دادم که وقت رفتن است. - دیگر باید بروم. حوصله دروغ های مصلحتی و توضیحات الکی را ندارم. امشب از جشن عروسی و مهمانی هم خبری نیست. در ضمن، از حاج آقا هم خجالت می کشم.

نگاهم در نگاه حمیدرضا خندید. اما نگاه حمیدرضا راضی به رفتنم نبود.

- پدرم حداقل تا ساعت ده نخواهد آمد. یکی از معدود مغازه هایی است که زودتر از بقیه باز می شود و دیرتر از بقیه بسته.

نگاه حمیدرضا محزون شد.

- حاجی تحمل خانه و زن و بچه اش را ندارد.

- درست مثل پدر من، این روزها حتی یک ثانیه هم در خانه بند نمی شود. شکوه و گلایه اش از بی همزبانی ست. حقیقتاً سخت است شریک زندگی ات زبانت را نفهمد.

حمیدرضا سري به تایید تکان داد و پس از کمی مکث گفت:

- حاجی نه تنها همزبانی در این خانه ندارد، که از ریخت من هم بی زار است. فعلاً که دلیل اختلافشان منم. باید هر چه زودتر گورم را از این خانه گم کنم. پوزخندی تلخ بر لبان حمیدرضا نشسته بود.

- من هم دست کمی از تو ندارم حمیدرضا، تا حالا استخوان لای زخمشان بودم و حالا شده ام خاری توی چشمشان. همه بند و بساطم را از آنها جدا کرده ام اما باز هم تحملم را ندارند. اگر تو مادرت را پشت سرت داری، پشت من خالی است.

موج اشک به چشمانم هجوم آورد و بغض گلویم را فشرد. به سختی جلوی ریزش اشکم را گرفتم. اما حمیدرضا درخشش اشک را در چشمانم دید. ناگهان لحنش تغییر کرد. صدایش شوخ شد، اما نگاهش همچنان نحزون بود.

- تو چه نیازی داری کسی پشت سرت باشد،... خودم
مثل یک ستون، محکم پشت سرت ایستاده ام.
سپس پوزخندی زد و همچنان با لحنی شوخ ادامه داد:
- قول می دهم با یک فوت، نیفتم و کله پا نشوم. ستون
های کاغذی را بادهای شدید از پا می اندازند نه یکی دو
فوت ناقابل،...

کلامش دردناک بود ما سعی کردم به لحن شوخش بخندم.
با لحنی تسکین بخش گفتم:

- ستون کاغذی هم خودش غنیمتی ست. من هر چنه دور
و برم نگاه می کنم، ستونی نمی بینم که به یکی دو فوت
ناقابل بند نباشد،... حالا چه کاغذی، چه غیر کاغذی،...
ستون ها همه از پا افتاده اند حمیدرضا،... تو خودت را
دست کم گرفته ای، و یا این که چشمانت را درست باز
نمی کنی اطرافت را ببینی.

نگاه حمیدرضا سرشار از سپاس به چشمانم ریخته شد.
لبخند فریبنده ای نیز در لبانش نشسته بود.

- مردی که تو را در کنار داشته باشد، از غم دو دنیا آزاد
است. همسفر، همراه، همزبان و همدل بی نظیری
خواهی شد، حرف هایت مثل یک مسکن قوی تاثیر می
گذارند.

به رویش لبخند زدم.

- اولاً از هندوانه هایت متشکرم،... ثانیاً مثل این که قصد داری قرعه را به نام خودت در آوری.
لحن من شوخ بود اما حمیدرضا با لحنی بسیار جدی گفت:

- نهایت تلاشم را می کنم.

- جدی نمی گویی حمیدرضا،...

با سماجت حرف مرا بُرید و گفت:

- خواهی دید.

نگاهش سمج و بدون شوخی بود. قلبم به هم فشرده شد و

پس از آن ضربان دیوانه واری یافت. احساسم برای

خودم ناشناخته بود، نه شاد بود، نه غمگین، نه عصبی،

نه آرام. احساس ناشناخته ای در رگ هایم جریان یافت.

حوصله کلنچار رفتن با حمیدرضا را نداشتم. مطمئن

بودم او نیز احساسش برایش ناآشناست. یک لحظه قول

می داد، لحظه ای بعد زیر قولش می زد،...

دوباره خودم را آماده رفتن نشان دادم و دوباره

حمیدرضا متوقفم ساخت.

- راستی، نوشته هایت را خواندم.

با علاقه مندی، دوباره روی لبه سیمانی حوض نشستم و

سراپا گوش شدم. از نگاه حمیدرضا تحسین می بارید.

- باور نکردنی بودند، خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم، استعداد بی نظیری داری الهه، به تو غبطه می خورم و تبریک می گویم.

غبطه و تحسینش از نگاه و بیانش پیدا بود. اما من بی قرار شنیدن حرف های تازه تری بودم.

- حرف های تکراری را دوباره تکرار نکن.

حمیدرضا، ... صادق نادری گوش هایم را از این تحسینات و تبریکات پر کرده، شنیدن نام صادق نادری، عضلات فک حمیدرضا را منقبض کرد. وقتی که به چشمان حمیدرضا نگرستم، نفسم بند آمد. نگاهش سرد و شیشه ای شده بود. در عرض چند ثانیه حمیدرضا از این رو به آن رو شده بود. فقط شنیدن نام صادق نادری باعث آن همه تغییر شده بود. آیا خود از آن همه تغییر خبر داشت؟ ...

از احساس ناشناخته ای که داشت وجود حمیدرضا را تسخیر می کرد، ترسیدم. با این حال، در ادامه صحبتتم گفتم:

- ما با هم قراری داشتیم حمیدرضا، گمان نکنم یادت رفته باشد که، ...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم، به سردی گفت:

- نه یادم نرفته. نوشته هایت را خواندم و به دلایل شیفتگی آقای نادری به آنها پی بردم. قلبم از حرکت باز ایستاد. مگر ممکن بود حمیدرضا به این سرعت، آن دلیل مرموز را کشف کند؟... دلیلی که خودم در کشف آن مانده بودم. دلیلی که حتی نمی دانستم چیست،... فقط می دانستم وجود دارد، به قلبم نیش می زند و روحم را سرشار از تردید می کند. دلیل که نمی گذاشت عشق صادق نادری را باور کنم. با ناباوری گفتم:

- اما این غیر ممکن است. تو صادق نادری را نمی شناسی و از روی چند خط نوشته هم نمی شود نتیجه گیری کرد.

با خشونت پرسید:

- یعنی من دروغ می گویم؟...

حمیدرضا از دروغ متنفر بود. حداقل این صفتش را خیلی خوب می شناختم. بنابراین سکوت کردم. با همان سردی و خشونت ادامه داد:

- آقای نادری شیفته تو نیست. شیفته نوشته های توست. حسادتش کاملا در لحن و بیانش پیدا بود. نمی دانست با حسادتش دارد احساسات مرا جریحه دار می کند. به قصد تلافی، با تمسخر گفتم:

- عجب نتیجه گیری ای!... این را که خودم هم می دانستم.
- متوجه لحن سرم شد. نگاهش مثل چاقویی تیز و برنده در نگاهم فرو رفت.
- بگذار روشن تر بگویم. نادری عاشق الهه ای است که در نوشته های تو شناخته، نه الهه ای که در دنیای واقعی وجود دارد.
- خنده ام گرفت. اما خنده ام عصبی بود. منظور حمیدرضا چه بود؟...
- حمیدرضا نمی فهمم تو چه چیز تازه ای کشف کرده ای،... همه این ها را خودم خبر داشتم.
- ناگهان حمیدرضا از خشم منفجر شد. من از تغییر حالات ناگهانی اش خبر داشتم،... او اعصاب تحریک شده ای داشت، خیلی زود از کوره در می رفت،... اما این خشم و رنگ پریدگی، ترساننده بود. شک برانگیز بود. نشان می داد هر طور شده می خواهد حریف را از میدان به در کند.
- گوش کن لعنتی، تو هیچ چیز نمی دانی، الهه نوشته های تو با هود تو زمین تا آسمان تفاوت دارد،...
- اما این غیر ممکن است، من چیزی را می نویسم که از وجودم نشأت بگیرد،...

به میان حرفش پریده بودم، با خشونت پر خاش کرد:
- ساکت شو، حرفم را قطع نکن، بگذار برایت توضیح
بدهم.

رنگش به شدت پریده بود. رنگ من هم پریده بود.
سنگینی نگاه نگران عمه را از پشت پنجره حس می
کردم.

حمیدرضا طوری در خشم و تقلا برای برنده شدن، دست
و پا می زد، که اگر سکوت نمی کردم و من هم مثل او
روی دنده لج می افتادم، ممکن بود به صورتم سیلی
بزند. اصلا حال خودش را نمی فهمید با خشونت ادامه
داد:

- تو از رویاهایت نوشته ای الهه، این را بفهم. من از
الهه ای که در دنیای واقعی زندگی می کند و خیلی خوب
او را می شناسم، حتی یک رد پای محو در آن نوشته ها
ندیدم.

آن نوشته ها رویاهای تواند، الهه ای که دوست داشتی آن
گونه بودی، اما نیستی. در آن نوشته ها تو از الهه، یک
بُت ساخته ای، یک بت پرستیدنی، که نه تنها نادری بلکه
من هم عاشقش شدم. آن الهه، تو نیستی. الهه نوشته های
تو الهه ای ست رویایی، یک بُت، ... که دیر یا زود در
ذهن صادق نادری شکسته می شود و فرو می ریزد.

الهه، تو رویایت را به نادری شناسانده ای. نادری تو را نمی شناسد این را مطمئن باش.

ذره ای از خشم و خشونتش کاسته نشده بود، در چشمان حمیدرضا طوفانی از کلمات نگفته می دیدم، کلماتی که برای خود حمیدرضا نیز ناشناخته و دور از ذهن می نمودند. در وجود من نیز طوفانی به پا بود. آن چه که می شنیدم برایم ثقیل و غیر قابل هضم بود، علایق و احساساتم نسبت به صادق نادری دستخوش تلاطم شده بودند. تردید داشت بزرگ و بزرگ تر می شد، و جای ه رگونه احساس را در قلبم می گرفت.

اما در کنار همه اینها زوایای تاریک نیز داشت در مغزم روشن می شد. حمیدرضا این طور به صحبتش پایان داد:

- الهه را من می شناسم، نه نادری.

بنابر این تکلیفش را روشن کرد. در ذهن خودش حریف را از میدان به در کرده بود و برق پیروزی از نگاهش پیدا بود.

اما من در امواج بی شماری دست و پا می زدم، از یک سو آن نیمه قلبم که به صادق نادری علاقه مند شده بود، در تقلا بود که این نتیجه گیری را پس بزند و قبول کند،... از سویی دیگر تردید مثل یک مار سمی، داشت

خونم را مسموم می کرد و درهای قلبم را یکی پس از دیگری می بست. احساسم جریحه دار شده بود، در کنار همه این ها چیزهایی داشت برآیم روشن می شد.

حمیدرضا عقیده داشت من از رویاهایم می نویسم ریال چیزی که دلم می خواست بود اما نیست،... همان چیزی که حس می کردم نوشته هایم کم دارند و نمی دانستم آن چیست!...

همان جای خالی،... همان پنجره بسته،... که هر چه می نوشتم در نوشته هایم آن جای خالی پر نمی شد و پنجره بسته باز نمی شد.

قلبم ضربان یافت،... ستون مهره هایم خیس از عرق شد. درست است، هر زمان که نوشته هایم را می خواندم، به دلم می نشستند، حس می کردم با من غریبه اند، چیزی ناآشنا در آنها می دیدم، چیزی که به دلم نمی نشست،... من از یک زندگی رویایی می نوشتم، نه آن چه که می دیدم و لمس می کردم و در آن نفس می کشیدم. پس به همین دلیل آن چه می نوشتم راضی ام نمی کرد، و کمبود در خط نوشته هایم به وضوح دیده می شد. دریافت این حقیقت، زوایای تاریک ذهنم را روشن ساخت، و در همان حال، قلبم را در پنجه های بی رحم و فولادین خود فشرد.

اما دانستن این حقیقت، که صادق نادری تا چه حد در اشتباه رفته و اشتباه قضاوت کرده رنج می داد.
حمیدرضا درست می گفت، صادق نادری از روی نوشته هایم مرا شناخته بود و الهه نوشته های من، با خودم زمین تا آسمان تفاوت داشت. آقای نادری شخص دیگری را شناخته بود. الهه ای که دلم می خواست باشم و نبودم،...

الهه ای که من نبودم، پس صادق نادری برخلاف آن چه که می گفت و معتقد بود، مرا نمی شناخت و به قول حمیدرضا، بُتی که از من در ذهنش ساخته بود، دیر یا زود می شکست و فرو می ریخت.

در سکوتی دردناک فرو رفته بودم، و حمیدرضا به دقت زیر نظر داشت. انگار تقلای ذهنم را می نگرست. انگار آن چه که در قلب و روح می گذشت را به وضوح می دید. چون سوالش گویای ماجرا بود.
- چیه الهه؟... معنی این سکوت طولانی چیست؟... یعنی حتی یک درصد هم به آن روی سکه فکر نکرده بودی؟...

حمیدرضا آرام شده بود. شب از راه رسیده بود و هنوز من روی لبه سیمانی حوض نشسته بودم و توان برخاستن و رفتن نداشتم. حمیدرضا با آن چه که گفته بود و روح

را اسیر موج های بی شماری ساخته بود و نیرو را از زانوانم گرفته بود. نمی توانستم بروم، نه تا وقتی که دستخوش آن همه تلاطم و افکار گوناگون بودم. صدای حمیدرضا انگار از فاصله ای دور به گوشم می رسید:

- تردید تو به خاطر همین بود الهه، می گفتم نمی توانم عشق نادری را باور کنم، می گفتم دلیل وجود دارد که نمی دانم آن چیست، از نوشته های ناراضی بودی، می گفتم یک چیزی کم دارند، می گفتم به دل نمی نشینند،... آن دلیل، تنها می تواند نبود واقعیت در نوشته های باشد. تو از رویا گفته ای، از یک دنیای خیالی، دنیایی که برای هم می تواند جذاب و فریبنده باشد، الهه نوشته های تو یک بُت است، بتی که من هم عاشقش شدم. اما با تو فرق دارد الهه، خیلی فرق دارد. نوشته های خواندنی و دلنشین هستند. دنیایی که تو ساخته ای مجذوب کننده است،... اما دنیای آرزوهای توست الهه،... دنیایی که تو در آن زندگی می کنی نیست،... و گمان می کنم خیلی خوب این را بدانی.

بنابر این ادعای صادق نادری نمی تواند درست باشد. او تو را نمی شناسد الهه، او الهه ای را می شناسد که ساخته ذهن توست، الهه ای که هیچ نقطه ضعفی ندارد، الهه ای که در دنیایی خیره کننده زندگی میکند،... او تو

را یک بت می بیند الهه،... شاید حتی توقع نداشته باشد الهه ای که شناخته بترسد، گریه کند، و یا از خودش ضعفی نشان دهد،... اما دنیایی که ما در آن زندگی می کنیم، دنیایی خیره کننده ای نیست، همه ما نقطه ضعف داریم، هیچ کس کامل نیست. من ترس تو را دیده ام الهه، گریه ات را دیده ام، خشم و نومیدی ات را دیده ام،... نقاط ضعف را می شناسم. تو تافته جدا بافته ای نیستی، اما نادری گمان می کند که هستی، گمان می کند گشته و گشته، یک لعبت پیدا کرده،... او تو را تافته جدا بافته می داند.

نتوانستم آن همه تک گویی را تحمل کنم. حمیدرضا درست می گفت، اما داشت شورش را در می آورد. داشت مغزم را سوراخ می کرد. شاید هم هنوز آمادگی پذیرش این حقیقت را نداشتم. چرا که هنوز سعی داشتم جلوی حمیدرضا جبهه بگیرم. بنابراین با کنایه گفتم:

- درست است که من تافته جدا بافته نیستم، اما فکر نمی کنی تنها به قاضی رفته ای؟

گمان نکنم تجربه زندگی تو از صادق نادری بیشتر باشد؛ هر چه باشد او یکی دو پیراهن بیشتر از تو پاره کرده و تجربه زندگی اش بیشتر است. این را هر بچه ای

می داند که هیچ کس کامل نیست و همه نقاط ضعفی دارند.

دوباره رنگ حمیدرضا از خشم کبود شد و از چشمانش شعله زبانه کشید. توقع آن لحن سرد و کنایه آمیز را از من نداشت، تحمل نداشت شاهد دفاعیات من از صادق نادری باشد. برایش سخت و ثقیل بود. لحظاتی با نگاهی ترسناک نگاهم کرد. منتظر بودم بر سرم فریاد بکشد، منتظر بودم خشونتش را ببینم. اما ناگهان با لحنی سرد پرسید:

- دوستش داری الهه، مگر نه؟...

خیلی خودش را کنترل کرده بود که صدایش آرام و خونسرد به گوش برسد. رنگش پریده بود و مثل کسی که برای نفس کشیدن، منتظر اکسیژن است، منتظر جواب من بود. جا خورده بودم. سوالتش تکانه داده بودم. در جواب دادن ماندم، از بس بین احساسات مختلف کشیده می شدم و دست و پا می زدم داشتم به نوعی بی حسی می رسیدم. نه ندای قلبی به گوشم می رسید، نه صدای عقلی. در جوابش سکوت کردم. بهتر دیدم چیزی نگویم. حمیدرضا از دروغ متنفر بود. اما سکوت من، خشم او را بیشتر برانگیخت. به جواب من نیاز حیاتی داشت. فریاد زد:

- دوستش داری الهه، گر نه؟...
 از جا پریدم. قلبم دیوانه وار خود را به قفسه سینه ام می
 کوبید. اما تصمیم داشتم جلویش بایستم. ترس. نفرت
 انگیز بود. حمیدرضا نیاز نداشت از او بترسم یا کوتاه
 بیایم او به جواب نیاز داشت، من هم قصد داشتم جوابش
 را بدهم،... بنابراین من نیز فریاد زدم:
 - دست از سرم بردار حمیدرضا،... من به زمان نیاز
 دارم تا جواب سوالت را بدهم. هیچ چیز برایم روشن
 نیست. من جواب این سوال را نمی دانم.
 با درماندگی نگاهم را به چشمان حمیدرضا ریختم. هر
 چه سعی کردم جلوی ریزش اشکم را بگیرم، نشد و
 اشکم جاری شد. از این همه ضعف احساس تنفر کردم.
 اما دست خودم نبود، قلب و روح و احساسم دستخوش
 تلاطم بود.

عمع سراسیمه خودش را وسط حیاط انداخت، و در حالی
 که نفسش به شماره افتاده بود به سوی حمیدرضا پرخاش
 کرد:

- هنوز نه به یار است و نه دار، این طور سر دختر
 مردم داد می زنی، وای به روزی که آقا بالا سرش
 شوی. وای به روزی که همه کاره اش شوی،...

عمه به سویم اغوش گشود، در اغوش مهربان و مادرانه عمه، بغضم شدیدتر شکست. می دانستم این اشک، سبکم خواهد کرد و کوه اندوه را از روی شانه هایم بر خواهد داشت. حمیدرضا روی پله های ایوان نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود.

سعی کردم جلوی عمه را بگیرم، اما عم قصد نداشت به هیچ طریقی کوتاه بیاید، حمیدرضا عصبانی بود. - دختر به این نجیبی، به این خانمی، خدا نصیب کرده، هنوز هیچی نشده بر سرش فریاد می زنی، و هوار می کشی؟! ... خودت بگو، کدام دختر شرایطت را قبول کرد که الهه، دومی اش باشد، ... به خدا ناسپاسی حمیدرضا، قدر نمی دانی، قدر نمی دانی.

عمه محکم تر در آغوشم گرفت، ... گویی قصد فرار داشته باشم، ...

نه می گذاشت من حرفی بزنم، نه حمیدرضا، ... انگار ترسیده بود من فرار کنم، ... برای لحظه ای ساکت نمی شد.

- الهه جان، تو بزرگواری کن و حمیدرضا را ببخش. او هنوز نمی داند چه لطفی خداوند در حقش کرده، هنوز چشم هایش بسته است. بچه ناشکر، ... بچه ناسپاس، کدام

دختر حاضر می شود شریک دست های بی هنر و سفره خالی تو شود؟!...

قلبم فشرده شد. نمی خواستم عمه این گونه بگوید، نیرویی در وجودم می خواست مانع از زدن چنین حرف هایی شود، حمیدرضا بزرگ بود، من دست های بی هنر و سفره خالی اش را نمی دیدم. من روح بزرگش را می دیدم. روح بزرگی که همه چیز را در پرتو خود قرار می داد. کاش چشم ها به جای جیب خالی اش، روح بزرگش را می دیدند.

حمیدرضا همچنان نشسته بود و در سکوت فرو رفته بود. عجب صبر و حوصله ای داشت. شاید هم منتظر بود ببیند من چه می کنم و چه می گویم،...

با ملایمت از آغوش عمه بیرون خزیدم و در جواب عمع، تنها جمله ای را که در مغزم می چرخید بر زبان راندم. جمله ای که به آن عمیقا اعتقاد داشتم:
- عمع جان، من دست های خالی حمیدرضا را نمی بینم، من روح بزرگش را می بینم. دست ها گاهی از مال دنیا پُرند و گاهی خالی،... قلب و روح حمیدرضا برای من ارزشمندند.

نگاه حمیدرضا از روی زمین برداشته شد و با حیرت به چشمانم ریخته شد.

خدا را شکر کردم که شب است و نمی بینم در چشمان حمیدرضا چه خبر است. حیرت و ناباوری اش، از خطوط چهره اش پیدا بود.

عمه نیز با حیرت و ناباوری نگاهم کرد و سپس غرق بوسه ام ساخت. همزمان گریه می کرد.

- برایم مثل روز روشن بود بچه ام حمیدرضا، بالاخره بختش را پیدا می کند و سپیدبخت می شود. اگر تا حالا از هیچ چیز شانس نیاورده،... حالا اقبال بلندی به طرفش رو کرده.

سپس رو به حمیدرضا کرد و ادامه داد:

- حمیدرضا، باز هم کم شانسی توست که وادارت می کند بر سر الهه، داد بزنی و هوار بکشی. هنوز نمی فهمی چه بختی به تو رو کرده، هنوز خامی، ناشکری، ناسپاسی.

حمیدرضا نگذاشت مادرش ادامه دهد، به سرعت زیر مادرش را گرفت و او را با ملایمت از پله ها بالا برد و در همان حال، توضیح داد:

- می فهمم مادر، خیلی خوب می فهمم. قول می دهم قدر الهه را بدانم. حالا هم باید تنهایمان بگذاری تا بحثمان را تمام کنیم. در یک نقطه حساس و کلیدی نیمه کاره ماند.

عمه به سرعت، بازوریش را از دست حمیدرضا بیرون کشید و با عصبانیت گفت:

- شما که بحث نمی کردید، داشتید مثل دیوانه ها بر سر هم فریاد می کشیدید. بروم تا کارتتان به جنجال و کتک کاری بکشد؟...

سپس به نرده های ایوان تکیه داد و با نگرانی در ادامه گفت:

- نه، از اینجا تکان نیم خورم. حمیدرضا، اعصاب تو خراب است. بی ملاحظه هم هستی می ترسم لگد به بخت خودت برنی، صبر و حوصله الهه هم حدی دارد، می ترسم پشیمانش کنی. اگر با الهه حرف داری، جلوی روی خودم حرفتان را بزنید.

حمیدرضا با اعصابی خرد، لبش را به دندان گزید و دستش را در موهایش فرو برد. خیلی سعی کرد همچنان خونسرد باقی بماند، اما برای حمیدرضا تظاهر به خونسردی هم کار سختی بود. خودم را وسط انداختم و ماجرا را به نفع حمیدرضا پایان دادم.

- عمه جان، قول می دهم اتفاقی نیفتد. من از فریادهای حمیدرضا ناراحت نمی شوم، او هم ناراحت نمی شود.

ما هر دو همدیگر را عصبانی کردیم، اما دلخوری و رنجشی پیش نخواهد آمد. قول می دهم. عمه لبخند محزونی به لب آورد و نگاه مرددی به سوی من و حمیدرضا انداخت.

- هر چه زودتر حرف هایتان را تمام کنید و بیایید شام بخورید.

- اما عمه جان، من باید بروم. به حد کافی دیر کرده ام. عمه با اوقات تلخی و کم توقعی نگاهم کرد.

- مگر من می گذارم شام نخورده بروی، ... خودم همراهت می آیم و برای آن پدر و مادر بی فکرت قصه ای سر هم می کنم، نگران خانه نباش.

نفهمیدم منظور عمه از پدر و مادر بی فکر، چه بود. اما هر چه بود، به من برخورد.

بوی طعنه و کنایه از آن به مشام می رسید، و یا شاید من زیادی منفی باف شده بودم. عمع با قدم هایی سنگین، عرض ایوان را پیمود و وارد هال ورودی شد.

اما من نگرانی دیگری نیز داشتم. من از حاجی خجالت می کشیدم. قدرت روبرو شدن با او را نداشتم. خیلی رُک قضیه را به حمیدرضا گفتم، و حمیدرضا خیالم را راحت کرد. حاجی اصلاً در شهر نبود. او به کرمان رفته بود.

نزد فرزند عزیز دردانه اش مهناز، همیشه سری به

دختر عزیز کرده اش می زد. انگار فقط مهناز پدرش را می فهمید،...

با خیالی راحت روی پله های ایوان نشستم و نگاهم را به حمیدرضا دوختم. حمیدرضا در سکوت، روبرویم ایستاده بود و به چشمانم خیره شده بود. نگاهش زیر نور لامپ های حیاط، درخشش خاصی داشت. نمی دانم در چشم چه می خواند، اما امیدوار بودم نگاه من همانند نگاه او نفوذ نپذیر باشد و چیزی بروز ندهد. لحظاتی به سکوت گذشت، حوصله ام سر رفت. خواستم چیزی بگویم که ناگهان حمیدرضا همان طور که در چشمانم زل زده بود، با لحنی گزنده گفت:

- چرا این قدر دروغ می گویی الهه؟! ... مگر نمی دانی من از دروغ متنفرم، و از آدم دروغو عالم به هم می خورد؟! ... خاضرم به صورتم تف بینداز اما دروغ تحویل ندهند،...

سرماي گزنده اي از ستون مهره هایم گذشت. خودم را آماده نبردي ديگر کردم. انگار حمیدرضا قصد کوتاه آمدن نداشت. خودم را به بی خبري زدم و با لحنی بی تفاوت گفتم:

- نمی دانم منظورت چیست حمیدرضا، به یاد نمی آورم به تو دروغ گفته باشم.

با سک حرکت سریع خودش را کنارم روی پله ها انداخت.

ترسیدم و خودم را جمع و جور کردم. عکس العل سریع و ناگهانی بود. ناگهان آدم را غافلگیر می کرد و نفس را درون سینه بند می آورد. فکر می کردم آرام شده، اما درخشش خشم را در چشمانش

دیدم. حسابی کلافه و عصبی بود. انگار موضوعی آزارش میداد. در درون خود میجوشید. نگذاشت دهان باز کنم و به حرکات تند و خشونت اشکارش اعتراض کنم. عصبیتش داشت مرا عصبی میکرد. با پرخاش گفت: - آن مزخرفات چی بود به مادرم گفتی؟... با این

چرندیات، دل مادرم رو خوش مکن، اینجوری خودت را بیشتر در این به قول خودت منجلاب دست و پا گیر، فرو میبری. آن وقت رهایی ات، کار حضرت فیل است. حالا من یه غلطی کرده ام، تو اینقدر دنبال برایش نسااز. راهی هم برای فرارت باقی بذار. تو که نمیخواهی یک زندگی جهنمی برای خودت بسازی،... دلت آنجا و خودت اینجا،....

حالا فهمیدم چه آزارش میداد، من به سوالش پاسخ روشنی نده بودم. او از من پرسیده بودم آیا صادق نادری را دوست دارم؟

حمیدرضا گمان میکرد ظفره رفتن من از پاسخ دادن، عمدی بوده برای آنکه او را سر بدوانم. او گمان میکرد من از احساسم خبر دارم. چه میدانست من در چه جهنمی دست و پا میزنم.

با در ماندگی، نگاهم را به نگاه نگران عمه که از پشت پنجره مراقب بود کارمان دوباره به داد و فریاد نکشد،... گره زدم.

دنیایی حرف نگفته در آن نگاه نگران و سرد و گرم چشیده خواندم. انگار حرفهایم را میشنید نگران پایان ماجرا بود. مانده بودم از کجا شروع کنم، باید احساسم را به حمیدرضا میگفتم. باید از آنچه که در قلب و روح، ذهنم میگذشت حمیدرضا را باخبر میساختم. حمیدرضا درک میکرد، حمیدرضا خوب مرا میفهمید. نباید می گذاشتم غلط فکر کند و به سنگلاخ بیفتد. باید او را از اشتباه در میآوردم.

اما قبل از آن سوالی بود که باید میپرسیدم.
-حمیدرضا منظورت از منجلا ب دست و پا گیر چی بود؟.....

صدایم گرفته ولی آروم بود. گرچه سوالم پرت و بی ربط بود، اما باید آن را میپرسیدم.

حمیدرضا ابتدا به موهایم چنگ زد، و سپس خنده ی
عصبی سر داد، لبخند رضایت مندی بر لبهای عمه
نشست به گمانش ماجرا داشت ختم بخیر میشد. وقتی که
حمیدرضا با خشونت شروع به صحبت کرد، صدایش
دورگه بود.

-خیلی زرنگی الهه،...چه عالی میتوانی خودت را به آن
راه بزنی و آدم را به راه دیگری بیندازی و دروغهای
تازه تری سر هم کنی. اما اینجا رو کورخندی، من از تو
زرنگ ترم.

نگاهش با خشونت تمام در چشمانم خیره شده بود. داشت
با اعصابم بازی میکرد، قصد داشت دیوانهام کند، چه
خوب میدانست در حالت خشم و جنون خیلی از رازها از
پرده بیرون میافتاد، اما من که راضی نداشتم.
سعی کردم خونسردیام را حفظ کنم. به عمه قول داده
بودم. نگاه نگرانش پشت پنجره مراقبم بود. بنابر این با
ملایمت گفتم:

-دوست داری چه بشنوی حمیدرضا؟...اینکه دوستت
دارم؟...یا اینکه صادق نادری را دوست دارم؟...می
خواهی یک راز مگو را از زیر زبانم بیرون بکشی؟...
حمیدرضا سراپا گوش شده بود، این را از چشمانش
خواندم. ادامه دادم:

-اما هیچرازی وجود ندارد،....امیدوارم حرفم رو باور کنی.یک نیمه ی قلبم داشت به صادق نادری علاقه مند میشد.اما نیمه دیگر را تردید پوشانده بود.یک سوال بی جواب که نمیگذاشت که نمیگذاشت عشق و علاقه ی آقای نادری رو باور کنم و تو به این سوال بی جواب،پاسخ دادی.

نگاه حمیدرضا داشت نرم میشد.اما هنوز بی قرار و مضطرب بود.

-خیلی دقیق به این سوال جواب دادی.
یک جواب درست و منطقی،....من آن را قبول کردم.
به سرعت پرسید:

خوب اگه قبول داری عشق نادری واقعی نیست،چه اصراری داری به آن فکر کنی،تو نیاز به فکر کردن نداری،میتوانستی جوابم را رک و سریع بدهی،....مگر اینکه،.....

من به میان حرفش دویدم،صدای من هم دورگه شده بود:
-مگر اینکه چه؟....مگر اینکه مثل دخترهای هفده ساله یک عشق کور شده باشم؟....آره؟

حمیدرضا نگاهش را از نگاه من زد دید و به من من افتاد:

-میدانی که این اتفاق ممکن است برای هر کسی، در هر سنی بیفتد. عشق کور که سن و سال نمیشناسد. حاضر بودم بمیرم و خودم را اسیر عشق کور نبیینم. با صدائی دور که در جواب حمیدرضا گفتم: -اما نه برای من، که قلبم مثل سنگ خار است. تردید در چشمان حمیدرضا موج میزد. با ناباوری نگاهم کرد و سپس خنده ی عصبی آتش را سر داد: -این دیگر از آن حرف هاست الهه،... یک دروغ آشکار،... یک دقیقه پیش، خودت گفتی که داشتی به نادری علاقه مند میشدی. قلبی که سنگ خار است، عاشق نمیشود.

تمسخر در نگاه و بیانش موج میزد، نمی خواستم اسرار قلبم را بر زبان برانم، اما حمیدرضا دست روی نقطه ی ضعفم گذشته بود.

تحقیر و تمسخر، مرا به مرز خشم و جنون میکشاند. با چشمانی مثل دو شعله ی آتیش در چشمان حمیدرضا براق شدم. سخت بود صدایم را همچنان پائین نگاه دارم، اما به عمه قول داده بودم. با صدائی دور گه، اما اندکی بلند گفتم:

-اما تردید نگذاشت. تردید نمیگذار دبا تمام قلبم عاشق بشوم. به همین دلیل میگویم قلبم مثل سنگ خار است. هر

زمان خواستهام کسی را دوست بدارم تردید در قلبم
ریشه دوانیده و بر آن سایه انداخته،... و تردید احساساتم
را فلج میکند و عشق را در قلبم میکشد. من تا به حال
نتوانستم کسی را با تمام قلبم دوست بدارم.

دلیم برای خودم سوخت و سوزش اشک را در چشمانم
حس کردم. این اولین بار بود که راز قلبم را به کسی
میگفتم. اینکه نمیتوانم دوست بدارم....

حمیدرضا همچنان با ناباوری نگاه میکرد. از نگاهش
خواندن یک کلمه از حرفهایم را باور نکرده
است. باورش برای خودم نیز سخت بود.

حمیدرضا با ناباوری پرسید:

-منظورت از ترید چیست؟... این چه نوع تردیدی است
که عشق را در قلبت میکشد؟... من که گیج شدم الهه، لطفا
واضح تر حرف بزن.

از اینکه رازم را به حمیدرضا گفتم. پشیمان شدم. هر چند
حمیدرضا درک عمیقی از مسایل داشت، اما باورش
سخت بود.

ناچار بودم واضح تر حرف بزنم. ناچار بودم واضح تر
حرف بزنم. حمیدرضا دیگر تا موضوع را نمیشکافت و
از آن سر در نمیآورد، دست بر دار نبود. نمی توانستم در
چشمان حمیدرضا نگاه کنم. ناباوری، تمسخر، دلسوزی یا

هر چیز دیگر را نمیتوانستم در آنها ببینم و تحمل کنم نگاهم را به بازی با انگشتانم و ختم و لحنی مردّد گفتم: -دریایی از سوالات عجیب و قریب، در ذهنم شروع به چرخیدن میکنند. در هر اتفاق ساده ای بدنبال دلیلی میگردم و هنگامی که به دلیل قانع کننده و منطقی و نه احساسی، میرسم، دلیلی نیست که زیبا باشد و درهای قلبم را بگشاید..... همیشه دلیلی زشت و بی رحم، پشت قضایاست،.... دلیلی که درهای قلبم را میبندد. حمیدرضا در مانده شده بود، هنوز نمیفهمید. -اما همه ی اینها دلایلی هستند که در ذهن تو وجود دارند،.... الهه، ذهن تو بی رحم و سخت گیر است. سوالهای بی شمار طرح میکند و دلیل میتراشد و قلب را درگیر تردید و سوالهای مختلف میکند. عشق، دلیل نمیخواهد.

-چطور میتوانی چنین حرفی بزنی حمیدرضا... عشق بی دلیل یعنی عشق کور،... یعنی بچه بازی،..... و من از آن متنفرم.

حمیدرضا لحظه ای مکث کرد، سپس مثل کسی که بخواهد موعظه کند، با اطمینان گفت:

-اما ممکن است پشت قضایا دلایل زیبایی باشد و چشم تو آن را بی رحم و زشت ببیند. یک طرفه، به عشق نگاه

کردن، چنین مصیبت‌هایی هم دارد. کسی که برای دوست داشتن، به دنبال دلیل می‌گردد، نباید به خودش اجازه بدهد به تنهایی تصمیم بگیرد. الهه به تو توصیه میکنم از چشم طرف هم به ماجرا نگاهی بیندازی. آن وقت تصمیم‌گیری آسان‌تر میشود.

موعظه آتش به دلم نشست. از آن برای جواب دادن به سوالم بی جواب مانده بود، استفاده کردم. پس اجازه بده از نگاه صادق نادری هم نیم‌نگاهی به ماجرا بیندازم، بعد جواب سوالم را بدهم، که آیا دوستش دارم یا نه،.....

دوباره فکش منقبض شد. تنها با شنیدن نام صادق نادری کافی بود تا حالش را دگرگون کند.

-تو که نیاز نداری از چشم صادق نادری به قاضیا بنگری. چند بار بگویم الهه، نادری تو را دوست ندارد، الهه او رویایی است.

از بس این جمله را شنیده بودم، غرورم جریحه دار شده بود.

-خودم این را میدانم حمیدرضا،..... فقط باید برایم ثابت شود.

دوباره از خشم دیوانه‌شده،... با خشونت پرخاش کرد:

-پس تو دوستش داری،.....این قدر هم مزخرف و دروغ به هم نباف.

این بار حقیقتاً به مرز جنون رسیدم.یکرنگی حمیدرضا و حساسیتش نسبت به حمیدرضا و جمله ی ممنوع و نگفته‌هایی که در نگاهش فریاد میکشید و نمیخواستم آنرا بشنوم، مرا به مرز جنون رساند.فریاد زدم:

-همه ی اینها چه معنی میدهد حمیدرضا؟!...چرا انقدر طفره میروی؟!.....چرا رک و صریح حرفت را نمیزنی؟!....فکر نکن با یک احمق طرفی،.....من که میدانم در قلب و ذهن تو چه میگذارد.

عمه با نگاهش التماس میکرد، آرام شوم.حمیدرضا که این جنجال و مرافعه را به مسیری که میخواست انداخته بود، کمی از خشونتش کاسته شد و سعی کرد اعصابش را کنترل کند.

-خوب، اگر میدانی چرا خودت را به ندانستن میزنی و بحث را به اینجا و آنجا میکشانی،.....من قصد طفره رفتن ندارم.حرفم را رک و صریح میزنم.

زلزله ای در قفسه ی سینهام رخ داد.نگاهم را از نگاه حمیدرضا دزدیدم و با در ماندگی گفتم:

-نه حمیدرضا،.....خواهش میکنم،حالا چیزی
نگو،.....بگذار برای وقتی دیگر،به اندازه ی کافی
وجودم دستخوش تلاطم و طوفان هست.
نگاهم به نگاهش آویخت.

-من به تو پناه آوردم که به آرامش برسم،نمی دانستم،....
-نمی دانستی چی؟مگر قرار است به آرامش
نرسی؟.....اگر خودت را از این افکار خلاص کنی،به
آرامش میرسی.الهه،من و تو فقط در کنار هم به آرامش
میرسیم.

بالاخره حرفش را زد.نگاهش با سماجت به چشمانم
ریخته شده بود،برای لحظاتی نمیدانستم چه بگویم،با بهت
همانطور نگاهش میکردم.کلمات متواری بودند.
خواهش میکنم خودت را به بهت و حیرت نزن.خیلی
خوب میدانستی که چه تو سینه ی من تلمبار شده،....این
را از همان اول هم میدانستی،برای همین از شنیدن طفره
میرفتی.

حمیدرضا طلبکارانه نگاهم میکرد،حالا که پس از آن
همه تقلا حرفش را زده بود،آرام شده بود.
چند بار آب دهانم را قورت دادم تا بلکه گلوی خشکیدهام
تازه شود و بتوانم کلمه ای

بگویم.

حمیدرضا متوجه شد و برخواست، تا لیوانی آب برایم بیاورد. رنگم به شدت پریده بود. حتی لبهایم هم بی رنگ شده بود. عجب شانسی داشتم من،..... قوز بالا قوز،..... آن هم حمیدرضا با آن همه سماجت،..... و عمه با آن همه امید و اطمینان،.... چیزی نمانده بود که از در ماندگی گریهام بگیرد.

حمیدرضا لیوانی آب به دستم داد، گلویم را تازه کردم. مسخره بود، حالا دیگر نگاهش را از من میدزدید. حالا که حرفش را زده بود،..... همانطور که نگاهش در اطراف، دور میزد.

با صدائی که سعی میکرد ارتعاش آن را بگیرد گفت:
-من به تو نیاز دارم الهه، برای حرف زدن، درد دل کردن. نگاهش را به چشمانم ریخت:

-برای دوست داشتن، برای زندگی کردن،..... من تو را برای تمام عمرم میخواهم. ما حرف همدیگر را خیلی خوب میفهمیم، و این همزبانی، اولین بزرگترین شرط یک زندگی موفق است. میتوانیم همدیگر را دوست بداریم، به تو قول میدهم الهه، عشق ما یک عشق بزرگ خواهد شد. بزرگ و ماندنی،.....

صدایش به لرزه افتاده بود. حمیدرضا نیز روح حساس و رنجیده و تشنه ی محبتی داشت بی آنکه بخوایم اشکهایم سر ازیر شده بود. قلبم از همین لحظه مشتاق بود عشق پاک و بزرگ و ماندنی حمیدرضا را بپذیرد. -یک معجزه من و تو را سر راه هم قرار داد. اگر قسمت هم نبودیم این معجزه اتفاق نمیافتاد. حمیدرضا دستش را روی دستم گذاشت و نگاهش را با تمام وجود به نگاهم ریخت. نگاهش نفسم را بند آورد. صدایش به گوشم به زمزمه ی فرشتهها میمانست. -دوستت دارم الهه، و تو هم مجبوری مرا دوست داشته باشی.

حمیدرضا اشک به دیده آورد. بغضم ترکید. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و گریستم. در سکوت، روی پله ی ایوان نشسته بودیم و به تاریکی شب و به درختان سیاهپوش می نگریستیم. هر دو در افکار خود غرق بودیم.

عمه دو، سه بار برای شام صدایمان کرده بود و هر بار پشت گوش انداخته بودیم. نمی توانستیم از آن هوای لطیف و منظره و سکوت شب دل بکنیم. قلب هایمان در کنار هم می تپید، و در حال جمع و جور کردن افکارمان بودیم. نگاهم به نیم رخ جذاب حمیدرضا افتاد. قلبم به

سویش کشیده شد. هنوز تردیدی در قلبم ریشه ندوانیده بود. دلیلی نداشت، تردید، عشق را مسموم کند. عشق حمیدرضا پاک بود، دوست داشتنی بود، هیچ رازی در موردش وجود نداشت. و از همه مهم تر، ما هم زبان هم بودیم.

همدیگر را درک می کردیم، میفهمیدیم. از وقتی حمیدرضا به عشقش اعتراف کرده بود، آرام شده بود. از آن همه کلافگی و جوش و خروش و تقلا، خبری نبود.

نگاهم روی حمیرضا ثابت مانده بود، از سنگینی نگاهم بی خبر بودم. ناگهان حمیدرضا با نگاهش نگاهم را به دام انداخت. همیشه به این گونه غافلگیری ها، ضربان قلبم را تند می ساخت و خون داغ با سرعت بیشتری در رگهایم جریان می یافت.

حمیدرضا نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- نمی خواهی چیزی بگویی الهه، ...امیدی، قولی، کلمه ی محبت آمیزی، چیزی...

پس او این همه مدت سکوت کرده بود و انتظار کشیده بود.

ترجیح دادم سکوت کنم. او با یک نگاه در چشمانم، تا ته قضیه را خواندو

- ببخش ، مثل اینکه عجله کردم. نمی دانستم ابتدا باید لباس رزم بپوشی و به جنگ دیو تردید بروی. باید امیدوار باشم بتوانی دیو تردید را شکست بدهی. اگر تردید پیروز شود باید سرم را بگذارم و بمیرم. مگر نه؟...

به چشمانش نگاه کردم ؛ در جوابش به تندی گفتم :
- مسخره نکن حمیدرضا، اگر قرار باشد اینطور زبان هم را بفهمیم، کارمان به دیوانه خانه می کشد، تو که یک عشق کور نمی خواهی، دروغ هم که نمی خواهی تحویلت بدهم.

پس فرصت بده جوابت را از اعماق قلبم بیرون بکشم. این بار نگاهش به چشمانش افتاد. از نگاهی که در چشمانش نشسته بود نفسم بند آمد. انگار قلبش در چشمانش می تپید.

- می ترسم الهه، می ترسم نتوانی جوابی برایم پیدا کنی.
- عشق یک طرفه هم به جایی نخواهد رسید.
ناگهان دوباره برق خشم در چشمان حمیدرضا درخشید.
- من عشق یک طرفه نمی خواهم الهه ، عشق من باید دو طرفه و کامل باشد.

- پس به من فرصت بده حمیدرضا، بگذار به احساسم در مورد تو پی ببرم.

- و اگر در آن قلب لعنتی که از تردید پر است ، هیچ احساسی نیافتی چه؟...
بس کن حمیدرضا دوباره با اعصابم بازی نکن. دیوانه ام کردی.

دوباره صدایم بلند شد. حمیدرضا انگار قصد نداشت منطقی فکر کند، اصرار و سماجت در نگاهش موج می زد ، گویی تصمیم گرفته بود حقش را از زندگی بگیرد و از من شروع کرده بود.

انگار من حق مسلم او بودم. از نگاهش خواندم مرا می خواهد هر طور که شده و به هر قیمتی که شده...

نیمی از قلبم احساس خوشبختی می کرد، نیمه دیگر متلاطم بود، تکلیف خودش را نمی دانست به یاد نداشتم این نیمه هیچ وقت تکلیف خودش را دانسته باشد، همیشه یا سرشار از تردید بود، یا در پنجه احساسی ناشناخته. صدایش مرا به خود آورد.

- الهه ، یک بار دیگر می گویم، دوستت دارم و تو هم مجبوری مرا دوست داشته باشی.
تا به حال کسی مرا مجبور به دوست داشتن نکرده بود .
با اعصابی بهم ریخته گفتم :

- حمیدرضا ، دوست داشتن اجباری نیست. خواهش می کنم این قدر بی منطق ناش، اگر قلبت اجازه ندهد، نمی توانی کسی را دوست بداری.

- لعنت به تو الهه...چند بار بگویم تو باید مرا دوست داشته باشی حتی اگر قلبت اجازه ندهد. شاید آن تردید تا پایان عمر اجازه ندهد کسی را دوست بداری اما من اهمیتی به تردید تو نمی دهم ، آن تردید دشمن توست ، باید چشمانت را باز کنی ، باید این دشمن را از قلبت ریشه کن کنی.

خوشبختی من در دستان توست و خوشبختی تو در دستان من ، چه کسی بهتر از من تو را می فهمد؟... و چه کسی بهتر از تو مرا می فهمد؟.. من و تو خیلی خوب می توانیم همدیگر را درک کنیم. بفهمیم و خوشبخت شویم و زندگی مان را آن طور که می خواهیم بسازیم.

دیگران چه می دانند تو چقدر متفاوت هستی و چقدر متفاوت فکر می کنی و آرزومند چه زندگی متفاوتی هستی!...اما من می دانم ، و می خواهم آن زندگی متفاوت را بریت بسازم.

نگاه حمیدرضا به چشمانم ریخته شد. نگاه او نیز عمق داشت.

نگاه یک جوان بیست و هشت ساله نبود.
 - الهه ، من به روح تو ، به قلب تو ، به ذهن و مغز و
 فکر تو احترام می گذارم و افتخار می کنم.
 استعداد تو را تحسین می کنم و قول می دهم مشوق
 خوبی در این راه برایت باشم.
 خداوند یک فرصت طلایی را در اختیارم گذاشته.
 فرصتی دوباره برای زندگی...می بینی الهه ، اگر به
 سادگی از کنار تو بگذرم ، معنی اش این است که به
 سادگی از کنار زندگی ام گذشته ام. من این فرصت
 طلایی را با چنگ و دندان حفظ خواهم کرد.
 باورم نمی شد ، آن چه را که می شنیدم در باورم نمی
 گنجید...

حمیدرضا خودم را می خواست با تمام نقاط مثبت و نقاط
 ضعف ام...اما صادق نادری رؤیاهایم را می شناخت ،
 خودم را

نمیشناخت. نقاط ضعفم را نمیشناخت. به آن نگاه میشد
 اعتماد کرد تکیه کرد ایمان داشت
 به پشتوانه آن نگاه میشد بال گشود و پرواز کرد و آسمان
 ها را در اغوش کشید من به چنان نگاهی برای ادامه
 دادن برای بال گشودن برای پرواز کردن برای موفق

شدن نیاز داشتم یکی از بزرگترین ارزوهایم یافتن مردی چون حمید رضا بود
این بار تردید نکردم در قلبم صادق نادری را به ازاده
بخشیدم او میتواندست از ازاده یک بت بسازد
نگاهم را به چشمان حمید رضا دوختم دیدم که از نگاهش
نفسم بند آمد کلمات ناخودآگاه بر زبانم جاری شدند:
-قول میدهم برایت یک زندگی متفاوت بسازم
حمید رضا خندید مثل پرنده های سبک بال و رها...وقتی
که دوباره نگاهم کرد چشمانش از اشک پر شده بود
بالاخره از من قول گرفته بود نفسی به راحتی کشید
-یا...الهه بگو دوستم داری از نگاهت میخونم میخوام از
زبانم هم بشنوم بگو و راحت کن
لحنش بیقرار بود و نگاهش داغ و تب کرده احساساتش
به غلیان آمده بود احساسش پاک و جوان و دست نخورده
بود یک احساس بکر و پر جوش و خروش اگر نگاه
نگران عمه از پشت پنجره مراقبمان نبود از ان همه
احساس به غلیان آمده میترسیدم
دستانم را در دست گرفت دستانش داغ بودند و خون با
ضربان در رگهایش جاری بود جس کردم خون داغ در
رگ های من نیز جاری شد

ضربان قلبم اوج گرفت ان همه عشق را باور نداشتم
روح تشنه ام داشت ان لحظات را میبلعید و سیراب میشد
از نگاهم بیخبر بودم نگاهم در نگاه علیرضا حل شده بود
با نگاه علیرضا یکی شده بود

-دوستت دارم حمیدرضا مطمئنم با هم خوشبخت میشویم
انگار دست غیبی ان کلمات را در دهانم گذاشت صدایم
دو رگه شده بود صدای خودم نبود صدای ان نیمه قلبم
بود که میخواست خوشختی را در اغوش بکشم در ان
لحظه درخشش عشق و درخشش اشک در چشمان ما
دیدنی بود

-مادر همین فردا باید بروی خواستگاری... تصمیم برای
ازدواج عوض شد

سر سفری شام بودیم حمید رضا داشت با ولع شامش را
میخورد اما از گلوی من چیزی پایین نمیرفت دستخوش
اضطراب و هیجان بودم و با این حرف حمید رضا دلم
بیشتر تکان خورد

گل از روی عمه شکفت دست بر گردنم انداخت و بوسه
ابداری بر گونه ام کاشت

-من که از خدا میخواهم همه عمر ارزویم این بوده که
دامادی ات را ببینم چه بهتر حالا که این همه دوتشش
داری نباید دست دست کنی

از نگاه عمه ام خوشبختی میبارید حقیقتاً حمید رضا را دوست داشت و از دورنمای خوشبختی حمید رضا خوشبخت بود

لبخند حمید رضا نیز سرشار از عشق بود خودم را وسط انداختم و اعتراض کردمپ

-شوخی میکند عمه جان...حالا چه عجله ای است مگر قارر نیست من و حمید رضا زندگی مان را با دستان خودمان بسازیم؟

عمه دهان باز کرد چیزی بگوید اما حمید رضا بر او پیش دستی کرد :

-چرا منو تو زنگیمان را با دست خودمان میسازیم و دست هایش را باز کرد و به سویم گرفت

-با همین دست های خالی شروع میکنیم مهم همان قدم های اولیه است که میخواهم در کنار تو بردارم

الهه...نوشتن الفبا را در کنار تو آغاز میکنم زندگی را با تو میخواهم در نتیجه هیچ فرصتی را نیمخواهم از دست بدهم

عمه اشک به دیده آورد بلند شد تا بر ایمن اسفند دود کند چشمان من هم از اشک پر شده بود نگاهم را به ظرف غذایم دوختم و زمزمه کردم

-امیدوارم لایق این همه عشق باشم

قلبم از محبت سرشار شده بود
 عمه به خانه زنگ زد و اجازه ام را گرفت که شب پیش
 آنها بمانم
 -الهه امشب مهمان عمه خواهد بود راستی داداش پاک
 گیج شده بود اصلا سر در نمی ارود الهه اینجا چه کار
 دارد الان پیش خودش هزارتا فکر میکند
 عمه با سرخوشی خبر ماندنم را داد و دوباره رفت که
 زنگی هم به مهناز بزند و احوال حاجی را بپرسد
 من میدانستم پدرم به چه دلیل گیج شده است ارتباط
 ناگهانی و بی ارتباط من و عمه برایش سوال بر انگیز
 بود او مرا عروص صادق نادری میپنداشت
 -مادر میخواستی بگویی الهه چند روزی مهمان شماست
 به زودی الهه را میدردم و برای همیشه بین این درختان
 پنهان میکنم
 خنده عمه شاد و سبک بال بود
 -انشا... پسرم از خدا میخواهم به پای هم پیر شوید
 حمید رضا نگاه عاشق و شوخش را متوجه ام ساخت و
 به دقت به اجزای صورتم نگاه کرد
 -بگذار مجسم کنم وقتی پیر شوی چه شکلی میشوی اه
 ...چه پیر زن چروکیده زشتی

اگر به حمیدرضا رو میدادیا شوخی هایش به گریه ات
 میانداخت بی هیچ لبخندی در جوابش گفتم:
 -پس معلوم میشود در طول زندگی با تو خوشبخت نبوده
 ام عشق و خوشبختی زن را پیر و چروکیده نمیکند
 حمیدرضا همانطور که میخندید دستانش را به علامت
 تسلیم بالا برد

-من که در مقابل این همه حاضر جوابی کم اوردم برای
 ان که مهار زندگی از دستم خارج نشودم و مردانگی ام
 زیر سوال نرود باید با حربه ای غر از زبان وارد
 زندگی شوم

باز نگاهش شوخ بود و لحنش طنز نگاهش در نگاهم
 میخندید

با لحنی تمسخر امیز پرسیدم:

-میشود بگویی مصلا چه حربه ای؟
 ژستی به خودش داد که باعث خنده ام شد و در حالی که
 پوزخند میزد پاسخ داد:

-زن ها اصولا زبان کتک و عربده را بهتر میفهمند
 -واه حمیدرضا هنوز چیزی نشده داری برای دختر مردم
 خط و نشان میکشی؟

عمه لحن تقریبا جدی حمیدرضا را شنیده بود نگاه
 شوخش را ندیده بود

هر دو به خنده افتادیم
 -مادر من غلط بکنم... فقط چشم اله را به روی بعضی
 از حقایق زندگی باز می‌کردم
 شکلی که به صورتش داد که ان را عمه دید و خندید
 -در ضمن مادر الهه دیگر دختر مردم نیست مال من
 است
 -واه به حق چیزهای ندیده و نشناخته تو قرار شریک
 زندگی شوی نه صاحبش
 حیرت و شگفتی عمه و لحن نیمه جدی نیمه عصبی اش
 ما را به خنده انداخته بود عمه از بس ساده بود هر حرفی
 را باور میکرد شوخی را در لحن و نگاه نمیدید
 عمه رو به من کرد و ادامه داد:
 -گوش کن الهه جان اگر خواست از این مزخرفات بارت
 کنه یک دقیقه هم کنارش نمون
 به شوخی از عمه تشکر کردم و گونه اش را بوسیدم
 حمیدرضا در حالی که پوزخند میزد با لحنی معترض
 گفت:
 -مادر امدی و نسازی اگر قرار باشد طرف الهه را
 بگیری ابمان به یک جوب نمیرود
 عمه امد بار دیگر موعظه کند که نگاه شوخ و خنده
 فروریخته ی حمیدرضا اوضاع رو برایش روشن کرد

-تو هم همیشه سر به سر من بذار داشت باورم میشد
 داشتم به عشق های امروزی شک میکردم
 عمه با خیال راحت خندید اما حمیدرضا دست بردار نبود
 -مادر چه دیدی شاید ما هم مثل بقیه باشیم امروز عاشق
 باشیم فردا فارغ

چیزی در دلم تکان خورد گرچه حمیدرضا قصدش
 شوخی بود اما حرفش درست بود اگر امروز عاشق
 باشیم و فردا فارغ... دوباره پنجه شوم تردید را بر قلبم
 حس کردم

عمه با هراس و دلنگرانی گفت:

-خدا نکند مادر نفوس بد نزن

نمیدانم حمیدرضا چه در نگاهم دید که جدی شد و
 سکوت کرد از شوخی اش پشیمان شده بود پشیمانی اش
 را وقتی که عمه رفت چای بیاورد ابراز کرد
 -معذرت میخوام الهه مته اینکه گند زدم
 خودم را به ان راه زدم

-چه چیز باعث شد فکر کنی گند زدی؟

-ان دلشوره مزاحمی که چشمانت را از درخشش انداخته
 الهه این دلشوره ها و دل نگرانی ها مرا از پا میاندازند
 من برای سرپا ایستادن به اعتماد و عشق تو نیاز دارم
 لحنش تلخ بود لحن منم تلخ شد

-به من فرصت بده حمیدرضا به من فرصت بده
 عمه چای تعارف کرد و ناگهان یاد مطلبی افتاد
 -راستی حمیدرضا به الهه گفتی کار پیدا کردی؟
 ئیئک حمیدرضا کمی رنگ به رنگ شد انگار خجالت
 میکشید موضوع برایم جالب شد حمیدرضا که دل به هیچ
 کاری نمیداد و کسر شان اش میشد تن به هر کاری بدهد
 و از این بابت پدرش را سخت ناامید کرده بود حالا به
 دنبال کار گشته بود و ان را یافته بود.
 جادوی عشق را باور کردم.
 با هیجان و خوشحالی گفتم:
 -نه عمه جان، چیزی به من نگفته، تازه دارم از شما می
 شنوم.

عمه خواست چیزی بگوید که حمیدرضا نگذاشت.
 -مادر، آن یک سورپریز بود. گذاشته بودم سر عقد، به
 جای هدیه، این خبر مهم را که بالاخره غولی پیدا کردم و
 شاخش را شکسرم به الهه بدهم.
 لحنش نیمی تلخ و نیمی شوخی بود، و نیز نگاهش.
 و عمه خندید. او فقط یک روی قضیه را می دید. حرف
 پسرش یک شوخی با مزه بود. حمیدرضا ادامه داد:
 -یک کار بانکی است. یک معجزه ان را سر راهم
 گذاشت. همان طور که یک معجزه الهه را سر راهم

گذاشت. معجزه های عشق، نامحدود و باور نکردنی اند. باید نبده خوشبخت و سپاسگزاری باشم. کار مناسبی ست، برای شروع خوب است. اما قول می دهم به ادامه تحصیل و پیشرفت و موفقیت های بزرگ هم فکر کنم. اشک خوشبختی به چشمانم هجوم آورد. بغض، گلویم را فشرد. آن نیمه قلبم که هیچ گاه اسیر تردید و دلشوره نبود، به پرواز درآمده بود. چشمان عمه نیز پر از اشک بود.

-الهه، حمید رضای من از وقتی که تو را پیدا کرده، می خندد و خوشبخت است... انگار نیمه گمشده اش بودی... خوشبختش کن، لیاقتش را دارد.

نگاهم به عمه قول داد. به حمید رضا هم قول داد. زبانم قادر به بیان حتی یک کلمه هم نبود.

با حمید رضا، ساعت ها روی پله های ایوان نشستیم و برای آینده مان برنامه ریختیم. شب با شکوه و خاطره انگیزی بود. هیچ کدام خواب به چشمانمان نمی آمد، از عشق و احساس خوشبختی و امید به فردا سرشار بودیم. سرانجام بینمان سکوت برقرار شد، گفتنی ها را گفتیم و حرفی برای گفت باقی نمانده بود. لحظاتی به سکوت گذشت. نخواستم آن سکوت را ادامه بدهیم، به یاد مطلبی افتادم. خواستم کمی سر به سر حمید رضا بگذارم و در

ضمن آن سکوت شیشه ای را بشکنم. با لحنی طلبکارانه
گفتم:

- راستی حمید رضا، موضوعی را نمی توانم هضم
کنم، کسی از دروغ متنفر باشد و خودش دروغ بگوید.
چشمان حمید رضا از سر کنجاوی تنگ شدند. سریع
موضوع را گرفت و دانست از چه صحبت می کنم.
- ببینم نکند مچ گرفته ای؟! ... آن یک دروغ مصلحتی
بود، به صلاح بود ابتدا از کمی دروغ شروع کنم.
بر لبانش پوزخند بود. حرصم درآمد.
- می توانستی همان اول راستش را بگویی و این همه
در دسر به خودت دهی و دروغ نگویی و نقش بازی
نکنی.

ناگهان نگاهش جدی شد.

- شاید دروغ گفته باشم، اما نقش بازی نکرده ام. نگاهم از
همان اول داشت راست می گفت. نگو که آن را
ندیدی. اگر همان ابتدای راه، رک و پوست کنده می گفتم
که انتخاب اول و آخرم تو هستی، که رم می کردی و
دیگر به گرد پایت هم نمی رسیدم... باید با دروغ تو را
می نشاندم تا حرف هایم را بشنوی. خودت بگو، چه راه
دیگری جلوی پایم بود؟ ...

نگاهش با جدیت به نگاهم ریخته شده بود. ترجیح دادم سکوت کنم، اما حمید رضا انگار موضوع تازه ای برای بحث کردن یافته بود.

-الهه، این اولین و آخرین باری بود که به تو دروغ گفتم. از دروغ متنفرم، و شنیدن آن دیوانه ام می کند. لحنش هشدار دهنده بود. به فراست آن را دریافتم و حقیقتش کمی به من بر خورد. من نیز با لحنی هشدار دهنده گفتم:

-شنیدن دروغ، مرا هم دیوانه می کند، حتی دروغ های مصلحتی.

نگاه هایمان بسیار جدی به هم دوخته شده بود.
-قول می دهم الهه، هرگز به تو دروغ نگویم، به شرط آنکه تو هم به من دروغ نگویی.

اعصابم به هم ریخت، منظوری از این همه شرط و شروط و قول چه بود...

-مگر من دروغگو هستم حمید رضا... کی به تو دروغ گفته ام که....

وسط حرفم پرید :

-نگفته ای، تحمل شنیدن حتی یک دروغ از تو ندارم.
انگار موضوعی آزارش می داد. چیزی به او نیش می زد. دوباره کلافه می نمود و مرا نیز کلافه کرد.

-منظورت چیست حمید رضا...چرا واضح حرفت را نمی زنی؟
نگاهش را از چشامم برگرفت و به سویی دیگر نگریست.

-می خواهم صادق نادری را تمام و کمال از ذهن و فکر و قلبت بیرون برانی...تحمل ندارم حتی یک لحظه شبخ او را بر روی زندگی ام ببینم.
موجی از سرما از ستون مهره هایم گذشت،صادق نادری برای حمید رضا یک کابوس شده بود.کابوسی که آزارش می داد و با آن مرا نیز می ازرد.
اگر به صورتم سیلی زده بود آن طور یکه نمی خوردم و غرورم زخم بر نمی داشت.وقتی که خواستم جوابش را بدهم،صدایم می لرزید و کلامم سرشار از زخم زبان بود.

-درک تو از ازدواج همین است،مگر نه؟همبالم این،در حالی که قلبت از آن دیگری باشد.
ناگهان حمیدرضا مثل ترقه از جا پرید.نیش کلامم کاردی زهرناک بود.سخت به او برخوردی بود.به من هم برخوردی بود.چرا کلماتش را غربال نمی کرد؟باید یاد می گرفت.باید همین ابتدای راه روش غربال کردن کلمات را می آموخت.

حمید رضا از خشم کبود شده بود.
 -خفه شو لعنتی، درک من از ازدواج، درست ست فقط
 نمی توانم حتی سایه ای هر چند گذرا از صادق نادری
 را تحمل کنم. باید این را بفهمی...
 -خودت خفه شو،... نفهم نیستم که موضوع به این روشنی
 را نفهمم. در ضمن، اگر تو به اعتماد و عشق من نیاز
 داری، این اعتماد و عشق باید دو جانبه باشد، من هم باید
 با تکیه بر اعتماد و عشق تو سر پا بایستم. با این بی
 اعتمادی ها نابودم می کنی.
 صدایم بلند بود. می لرزیدم و بغض و نیاز به گریستن دو
 رگه اش ساخته بود. حمید رضا به سرعت عذرخواهی
 کرد.
 -معذرت می خواهم الهه، من دیوانه ام. بی آنکه حرفم را
 بسنجم، دهانم را باز می کنم. باور کن این نادری لعنتی
 آزارم می دهد. مثل
 کاکتوس به مغز و فکرم چسبیده... می ترسم سایه ی
 شومش بین من و تو فاصله بیندازه.
 دلم به درد آمد. باید حمیدرضا را از عذاب این کابوس
 رها می ساختم. این بار من دست حمیدرضا را در دست
 گرفتم. قوی و مردانه بود. دستی بود که می خواست دستم
 را در کوره راه پرافت و خیز زندگی بگیرد، تا کمتر

زمین بخورم، کمتر بترسم، تا بیشتر احساس سعادت کنم.
صدایم هنوز ارتعاش داشت.

-حمیدرضا تا به من اعتماد نکنی عشق ما به جایی
نخواهد رسید. اگر قرار باشد ردپای صادق نادری را
روی زندگی ات ببینی، خوشبختی ما به یک کابوس
تبدیل خواهد شد.

نگذاشت ادامه بدهم. با نگاهی ملتسمانه به دستانم آویخت.
-پس نگذار ردپایی باقی بماند الهه، نگذار.

به او قول دادم و قول من آرامش کرد. وجودش سرشار
از عشق بود و هر اس. هر اس از این که مبادا عشقش را
از دست بدهد.

به او قول دادم، به خودم نیز قول دادم، من فردا را با
کمک دستان حمیدرضا می ساختم.

با کمی دلنگرانی و ترس، پا درون خانه گذاشتم. صبح با
طراوت و دل انگیزی بود. اما عطر و طراوت خانه ی
عمه کجا، خانه ی ما کجا...

دل گرفت و باز به حمیدرضا به خاطر آن بهشتی که در
آن زندگی می کرد، غبطه خوردم.

روزم را با نگاه پر حرارت و سرشار از عشق
حمیدرضا، و لبخند مهربان و مادرانه ی عمه شروع

کرده بودم... یک شروع عاشقانه... دل نگران پایش بودم.

نمی دانستم چه دروغی سر هم کنم. نمی دانستم به سوالات پدر چه پاسخی بدهم. مطمئناً پدرم را مایوس می کردم، او به صادق نادری امید بسته بود. به سختی حمیدرضا را می شناخت. شناختش از حمیدرضا خلاصه می شد به یک سری اطلاعاتی که همه می دانستند. این که پسر سر به زیر و درسخوانی است. پسر نجیبی ست، خوش قیافه است، به جز مدرکش چیزی در دست ندارد، که آن همه تا حالا به کارش نیانده... دستش خالی ست و از همه مهم تر بیکار است و پدرش را سخت ناامید کرده است.

پدرم دختر به دستان خالی حمیدرضا نداده بود، مطمئناً برایش مثل یک کابوس بود اگر مجبور می شد دست دختری که به او امید بسته بود، را از دست صادق نادری دارا بردارد و در دست حمیدرضا بهادری ندار بگذارد. همین که پا درون خانه گذاشتم، نگاهم به نگاه لبریز از سوال پدر گره خورد. نگاهش بی فروغ و بی درخشش بود، گویی از همین لحظه امیدهایش بر باد رفته بود.

نگاه تندی به سویم انداخت و با لحن تندی پرسید:

-از کی تا حالا پرستار عمه شده ای؟ چه شده ناهید وقتی مریض می شود به یاد الهه می افتد که بر بالینش بنشیند؟ مگر تو پرستاری می دانی؟...

ناهید نام عمه بود. دانستم شب قبل عمه به ای بهانه اجازه ام را گرفته... خنده ام را فرو خوردم و نگاهم را از نگاه سرزنش بار پدرم به نگاه تیز و کنجکاو مادرم دوختم. سعی کردم قانع کننده توضیح دهم، و در ضمن عمه را دروغگو نکند.

-دیروز غروب داشتم از کتابخانه برمی گشتم که بین راه به عمه برخورد کردم، حالش زیاد خوب نبود. داشت از بیمارستان برمی گشت. احوالش را پرسیدم و او را به خانه رساندم. گفت که حاجی به کرمان رفته و حمیدرضا در خانه نیست. نیاز داشت کسی از او مراقبت کند. درست ندیدم او را تنها بگذارم و به خانه بیایم. من که در اینجا کاری نداشتم پس پیش عمه ماندم.

مادر سریع جبهه گرفت و با عصبیتی آشکار گفت:
-و حتما تا صبح به گوشت خوانده که بیا و زن پسر آس و پاشش بشو، آره؟...

عجب حس ششم مادر دقیق کار می کرد. باز هم خنده ام را فرو خوردم و ترجیح دادم سکوت کنم. اما مادر قصد کوتاه آمدن نداشت. نمی دانم به خاطر چه چیزی عصبی

بود. همیشه نوعی رقابت و چشم همچشمی نهان، بین مادر و عمه وجود داشت. گهگاه به هم زخم زبان می زدند و پشت سر، دلشان از دست هم خون بود. حالا مادر فرصت یافته بود کمی از عقده هایش را بیرون بریزد.

-ناهید را من می شناسم، او تا نقشه ای نداشته باشد روی خوش به کسی نشان نمی دهد. خنده اش را بیخود هدر نمی دهد. حتما تورش را پهن کرده و ماهی گرفته. چه شکاری آسان تر از الهه...

صدای مادرم لحظه به لحظه بلندتر می شد و خشمش طوفانده تر... حیرت کرده بودم، توقع داشتم پدرم را عصبانی ببینم نه مادرم را... حتما زخم های کهنه سر باز کرده بودند.

پدرم فریاد زد:

-بس کن زن، چکار به خواهرم داری؟ از دخترت بپرس شب را کجا بوده؟...

از سوال پدرم حیرت کردم، مگر پاسخ من قانعش نکرده بود؟ عمه نیز برایش توضیح داده بود.

دخترت هم یک آب زیر کاهی است مثل خواهرت. مگر می توان از زیر زبانش حرف بیرون کشید؟ مطمئن باش

ناهید پسر گدا گشنه اش را قالبیت کرده... فردا پس فردا صدای پایشان به گوشت خواهد رسید...
 چه می توانستم در جواب مادرم بگویم... من یاد نگرفته بودم جلوی پدر و مادرم صدایم را سرم بیندازم و چشم هایم را ببندم و پرده دری کنم... حتی اگر به عشقم توهین میشده... از بدبختی خودم دلم شکست، بغضم را فرو خوردم، جلوی ریزش اشکم را گرفتم و در حالی که گوش هایم را محکم با دستم گرفته بودم، به سوی اتاقک امنم دویدم، تنها گوشه ی خلوتی که در این دنیا داشتم...
 مادرم پشت سرم فریاد زد:

-جنازه ات را هم به آن پسر گدا نمی دهم... عهده که از بچگی نشان کرده اش بود، او را نخواست. حالا تو می روی پرستار بالین عمه می شوی؟ می خواهی یک عمر حسرت یک تکه لباس، یا یک شکم سیر به دلت بماند؟
 و ناگهان مادرم به یاد مطلبی افتاد، با فریادی تازه نفس تر ادامه داد:

-نه؟... لیاقت تو همان پسر ه ی تنه لش بیعار است.
 لیاقت همان است که تمام عمر به کنج تاریکی بخزی و شب و روز قالی بیافی و خرج شوهر و بچه بدهی... تو را چکار به سفره ی رنگین معماری ها؟... تو را چکار به آن همه ثروت و سعادت؟... تو هم باید مثل من در فقر

و فلاکت دست و پا بزنی... چکارت به ثروت؟ چکارت به از ما بهتران؟ چکارت به اشراف و اعیان؟... مادرم مثل اسید در خودش می جوشید، نشست و بر زانویش کوبید و نالید:

- پیشانیت بلندتر از پیشانی من نیست.

از دست من کفری بود، برای خودش دلسوزی می کرد. زبان پدرم بند آمده بود. از بس زخم زبان شنیده بود،... از بس تحقیر شده بود، مادر دانسته یا ندانسته، در هر جمله اش زخمی نیز به پدر می زد. همه اینها از سر بدبختی بود، از سر فقر و فلاکت، از سر یک کمبود بزرگ کمبود عشق،... که از نظر من اصلی ترین دلیل همین بود.

دلم برای پدرم سوخت، دلم برای مادرم سوخت. آن ها زندگی نمی کردند، آن ها فقط زنده بودند، با نگاههای بی فروغ و لبخند های تو خالی مرده های متحرک که فقط ادای زنده ها را در می آوردند.

ساعتی که برایم قرنی گذشت، پشت در اتاقم نشسته بودم و دستهایم را به گوشه هایم فشردم نمی شنیدم. از هیاهوی بیرون بی خبر بودم. احساس آرامش می کردم تا آن که دست ها و گوش هایم درد گرفت.

با احتیاط دستانم را پایین آوردم و نگاهم را دور اتاق چرخاندم. عهدیه و آزاده به شیشه پنجره می کوبیدند و اشاره می کردند که در را باز کنم. از پشت در کنار رفتم خواهرانم با گونه های گل کرده، هیجان زده و سرشار از کنجکاوی خودشان را داخل اتاق کوچک انداختند.

هنوز سروصدای مادرم در حیاط بلند بود. پدرم عجب صبری داشت! شاید حق را به مادرم می داد. شاید هم خیلی ساده، از خودش، از زندگی اش، از رویاهایش از شریک زندگی اش، و خلاصه هر آن چه زمانی به آن اعتقاد داشت و به خاطرش تلاش می کرد، دست شسته بود.

صدای آزاده مرا به خود آورد:

-الهه، بر ایمان تعریف کن چه اتفاقی افتاده؟... مطمئناً" عمه فکریایی در سر دارد.

مگر نه آزاده ذوق کرده بود. نگاهش به زندگی برگشته بود. یأس و افسردگی نوب شده بود. امیدوار بود مانع بزرگ، با پای خود، از سر راهش کنار برود. دوباره صادق نادری را از آن خود می دید. دلم نیامد مأیوسش کنم.

مانع بزرگ ، با پای خود ، از سر راهش کنار رفته بود. من در قلبم صادق نادری را به آزاده بخشیده بودم. به حمید رضا قول داده بودم سایه ها را محو کنم و ردپاها را پاک کنم. قرار بود نادری ، کوله بارش را از زندگی من بردارد و برود، چرا آزاده آن را نداند؟... او می توانست امشب را با آرامش خیال سر بر بالین بگذارد، چرا کابوس را برایش تمام نکنم؟...

دهان گشودم ماجرا را تعریف کنم ، که نگاه برنده و کینه توز عهدیه و اداری به سکوتم کرد. لحنش نیز بغض آلود و سرشار از حسادت بود.

-چرند نگو آزاده، عمه محال است دوباره پا به این خانه بگذارد،... جوابش را از پدر شنیده ، یک بار دیگر که نمی آید خودش را سبک کند و سنگ روی یخ شود.

از نگاه عهدیه شرارت می بارید. از خودم پرسیدم آیا روزی نگاه مهربانش را خواهم دید؟... شک داشتم. حداقل نگاه مهربانش متوجه من نخواهد شد!.. با آن جواب دندان شکن ، امید بار دیگر در چشمان آزاده مرد ، اما من آن را زنده کردم.

- درست حدس زده ای آزاده ، من و حمیدرضا قرار است به زودی با هم ازدواج کنیم . به زودی برای خواستگاری خواهند آمد.

گل از روی آزاده شکفت. ناگهان در آغوشم گرفت و گونه هایم را بوسید. آزاده بچه معصومی بود که سخت عاشق شده بود و اکنون هیچ مانعی بر سر راه عشقش نمی دید. ناگهان نگاهش درخشش عجیبی یافت. سراپا عاشق بود.

به همراه خنده شاد و سبک بال آزاده، من نیز خندیدم. سرانجام آن بار سنگین از روی وجدانم برداشته شد. اما عهدیه عصبی بود، مار حسد و سردرگمی، پشیمانی و شرارت به او نیش می زد. آرامشش به هم ریخته بود. در نگاهش حسادت را به وضوح دیدم. حسد نقاب ترس است یعنی او می ترسید،... هنوز به نوعی گیج و سردرگم بود دلیل ترسش را دانستم، از این که حمیدرضا را از دست داده بود داشت در آتش ترس و حسادت می سوخت.

عهدیه تکلیفش را هنوز با خودش روشن نکرده بود. هنوز نمی دانست چه می خواهد و به دنبال چیست،... او حمیدرضا را می خواست و نمی خواست،... سردرگم بود. حمیدرضا را می خواست چون حمیدرضا جوان و خوش قیافه بود، چون ظاهر دلپسندش چشم کورکن بود، و در ضمن دانشگاه رفته بود و علوم سیاسی خوانده بود، این از

حسن،... و حمیدرضا را نمی خواست چون یک عیب بزرگ داشت و آن این بود که جیبش خالی بود. ماشین آخرین مدل سوار نمی شد و با پول و ثروتش چشم ها را کور نمی کرد. عهده باید آرزوهایش را در خانه حمیدرضا دفن می کرد، و این محال بود.

سرانجام عهده دست رد به سینه حمیدرضا زد،... اما حالا می دیدم که پشیمانی به او نیش می زند و آزارش می دهد. گمان نمی کرد که به این سرعت حمیدرضا را از دست بدهد، و از آن آزار دهنده تر اینکه حمیدرضا به چنگ من بیفتد، حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد همه این کلمات در آینه چشمانش پیدا بود. صدایش به وضوح می لرزید:

- گمان نمی کردم این قدر پست باشی الهه،... این همه خواستگار را رها کردی و چسبیدی به حمیدرضا که چی؟... مرا خوار کنی و آزار بدهی؟

کلماتش قلبم را سوراخ کرد، اما من به بیشتر از این ها عادت داشتم. جوابش را در آستین داشتم.

- چه انتظاری داری؟.. من هم به منصور معماری جواب داده بودم، توقع نداشتم خواهرم را به سوی خود بکشد. آزاده فاتحانه نگاهش را به عهده دوخت. از حاضر جوابی من خوشش آمده بود. در این ستیز او در

جبهه من بود. این اتفاق به نفع ما تمام می شد. آدم ها عموماً طرف منافعشان را می گیرند. عهدیه از روی خشم و حسد و جنون فریاد کشید: - پس داری تلافی می کنی، اما منصور تو را نمی خواست، مرا می خواهد. ایین را تا به حال هزار بار به من گفته،...

پوزخند عهدیه مشمئزکننده بود. خودش هم می دانست خنده اش پیروزمندانه نیست. نگاهش در مانده و بدبخت بود، حتی خود منصور نمی دانست چه کسی را می خواهد. من نیز با پ. زخند مشمئزکننده گفتم: - و تو از کجا می دانی حمیدرضا تو را می خواست؟! ...تمام ماجرای شما، اصرارهای عمه بود و توافقی که از گذشته بین بزرگترها بود، فقط همین. من حتی به یاد نمی آورم حمیدرضا یک بار به تو زنگ زده باشد.

واقعیت نیز همین بود، اما وقتی که واقعیت را بر زبان راندم از خودم متنفر شدم. خوم را آن قدر پایین کشیده بودم که آن کلمات بی ارزش از دهانم خارج شده بود. من دانستم به خاطر یک موضوع بی ارزش می جنگیدم. فقط به خاطر آنکه زخم زبانش را به خودش بازگردانم.

عهدیه مثل مرده سفید شده بود. می دانست اگر زبان من باز شود حریف زبان من نیست. از آن کلنجر بیهوده به شدت احساس انزجار می کردم. عهدیه نیاز به گریستن داشت، با صدایی دورگه از بغض و خشم جیغ کشید:

من تحمل ندارم حمید رضا را دور و بر این خانه ببینم، اگر می خواهی زنش بشوی بار و بندیلت را بردار و یک راست به خانه عمه برو. مطمئن باش مادر هم با حرف من موافق است. جای حمید رضا کنار منصور معماری و صادق نادری نیست.

الحق که راست می گفت، ... از زاویه دید من نیز جای حمید رضا کنار منصور معماری و صادق نادری نبود. بغض عهدیه ترکید و در حالی که اشکش جاری بود، خودش را از اتاقم بیرون انداخت. دلم برایش سوخت. صدایم را بلند کردم و با لحن تسکین بخش گفتم:

عهدیه من بررای تو و منصور آرزوی خوشبختی می کنم.

عهدیه رفته بود. شاید به سوی انبار دویده بود، ... آزاده خودش را وسط انداخت و با حرارت گفت:

بگذار برود، بدترکیب حسود، مثل سگ دارد دنبال منصور بالا و پایین می پرد و دریغ از یک نگاه... دلش خون است. دارد به حال خودش گریه می کند... حمید

رضا را از دست داد و این هم از منصور... هزار تا دوست دختر دارد.
 دهانم از تعجب باز ماند، مطمئن نبودم درست می شنیدم.
 آخر آزاده و عهدیه عجیب هوای هم را داشتند. شاید آن هم فقط یک نقش بود، نوعی ظاهر سازی...!
 صدای آزاده باز هم به گوشم رسید و مرا به دنیای واقعیت پرت کرد:

_منصور هنوز هم تو را می خواهد الهه، گفته اگر الهه موافقت می کرد دنیا را به پاش می ریختم، گفته دختری پیدا نشده به من جواب منفی بدهد و روی حرفش بایستد و دست و دلش نلرزد و الهه این کار را کرد. گفته همین متفاوت بودن الهه، ارزشمند است.

نگذاشتم الهه ادامه بدهد، نمی خواستم سنگینی بار دیگری را بر روی وجدانم حس کنم. بنا بر این گفتم:
 _بشنو و باور نکن، آدم وقتی که چیزی را بخواهد و آن را بدست نیاورد در موردش کنجکاو و سمج می شود.
 می خواهد هر طوری شده پیروز میدان گردد. این طبیعت آدمی است، دست نیافتنی ها برایش جذابیت بیشتری دارند، اما آنچه که بدست می آورد زیر پا می اندازد و به سادگی از کنار آن می گذرد، هر چقدر هم آن

دست یافته، ارزشمند باشد... قصه منصور هم دقیقا همین است.

آزاده لبخند معصومانه ای زد و با خجالت گفت:
 _یک دلیل متفاوت بودند هم این است که قشنگ و
 روان صحبت می کنی.
 در جوابش گفتم:

_شاید روان صحبت کردنم به خاطر این است که زیاد با
 کلمات سر و کار دارم.

لبخند دیگری زد. دهان باز کد چیزی بگوید، اما ترجیح
 داد سکوت کند. سوالی در چشمانش بود و بی قرار
 پرسیدن آن بود، خجالت می کشید. سر اجام نتوانست
 کنجکاویش را مهار کند و بریده بریده و به نجوا
 پرسید:

_به آقای نادری... چه جوابی می دهی؟
 هر اسی سخت در نگاهش موج می زد، دلنگران جوابم
 بود، هنوز در نوعی ناباوری و بی اطمینانی دست و پا
 می زد. خیال او و جدان خودم را آسوده کردم. صدایم
 قاطع و محکم بود، می خواستم مطمئن شود، می خواستم
 هرگونه شک و شبهه را از ذهنش پاک کنم.
 _پاسخم منفی است. من تصمیم خودم را گرفته ام. با
 حمید رضا ازدواج می کنم.

نگاه سرشار از سپاسش را در چشمانم ریخت، اما ته نگاهش هنوز نگران و دلواپس بود. لحن قاطع تاثیری که می خواستم روی او نگذاشته بود.

الهه به خاطر من بود که تصمیم گرفتی با حمید رضا از دواج کنی؟...

مطمئن نبودم سوالش را درست فهمیده باشم، در هر حال پاسخ دادم:

نه آزاده، به خاطر خودم بود، من و حمید رضا با یک معجزه همدیگر را پیدا کردیم.

او نیز با گیجی نگاهم کرد، درست نفهمیده بود. با این حال پرسید:

حالا صادق نادری چه می شود؟...

منظورت چیست؟...

چه می خواست بگوید... چرا هنوز مضطرب و پریشان بود؟... مانع بزرگ که داشت از سر راهش کنار می رفت.

منظورم این است که...

نمی دانست چگونه بگوید کلمات را گم کرده بود.

منظورم این است که... پس تکلیف خواسته آقای نادری چه می شود؟... او تو را می خواهد...

با در ماندگی نگاهم کرد، حالا که مانع کنار رفته بود، دلنگران ادامه ماجرا بود. عمیقا ترسیده و دلنگران می نمود، آزاده از آنهایی بود که می خواستند دور ادور دستی بر آتشش داشته باشند.

آزاده تا حالا در سایه من پنهان شده بود، مرا بهانه قرار داده بود، حالا که بهانه ای نمی دید که به آن متوسل شود، ترس از پا گذاشتن و وارد شدن به حلقه جادویی همه وجودش را پر کرده بود. شاید کم سن و سالیش و کمبود اعتماد به نفسش باعث آن بود. عاشق بود و می ترسید وارد حلقه جادویی عشق شود...

وقتی که به درون خودم رجوع کردم دیدم من نیز می ترسم، مسبب ترس من چه بود؟...

صورت آزاده بی رنگ شده بود. دستش را در دستم گرفتم، سرد بود. به جای خون، آب سرد در رگ هایش جریان داشت. سعی کردم تسکینش بدهم. او باید این باور مخرب را که صادق نادری مرا می خواهد از ذهنش می زدود، در غیر این صورت نمی توانست با خودش و آقای نادری کنار بیاید.

بچه نشو آزاده،... وقتی که قلب من نسبت به صادق نادری خاموش است، اطمینان داشته باش در قلب او نیز همین خبر است... دل به دل راه دارد.

معصومانه به همراه یک لبخند به او دروغ گفتم، اما این یک دروغ مصلحتی بود. به صلاح نبود حقیقت را بگویم... آزاده لبخند زد، اما لبخندش نگران بود.

الهه اگر او مرا نخواهد؟...

ریزش اشک اجازه نداد سوال ترسناکش را کامل کند، اما بالاخره اشاره ای به آن کرد، ترس بزرگ تری که بیشتر از هر چیزی آزارش می داد. به آغوشم پناه برد و از ته دل زار زد.

من نیز نگران همان بودم... صادق نادری امکان نداشت معیار هایش را برای ازدواج تغییر دهد.

همه چیز را بدست خداوند بسپار آزاده... از خداوند کمک بخواه، خودش راه درست را جلوی پایت خواهد گذاشت. او صلاح بندگان را بهتر می داند.

در میان حق هق گریه پرسید:

منظورت این است که عشق من درست نیست؟...

من چنین حرفی نزدم، منظورم این است که اگر خوشبختی تو در این ازدواج باشد خداوند مقدمات ازدواج شما را فراهم می کند، اگر سهم تو از عشق، عشق آقای نادری ست هیچ چیز نمی تواند مانع قسمت و سرنوشت شود... وقتی که می گویم من و حمید رضا با کمک یک معجزه همدیگر را پیدا کردیم، منظورم همان

قسمت و سرنوشت است، سرنوشت نخواست عهده و حمیدرضا به هم تعلق داشته باشند. آن یک توافق فامیلی بود، سرنوشتشان با هم رقم نخورده بود،... سرنوشت همان خواست خداوند است، اگر خداوند بخواهد، با یک معجزه کارها را آسان می کند. کارت را به خداوند بسپار آزاده... به خداوند توکل کن راه درست زندگی ات را پیدا خواهی کرد.

زبان موعظه ام باز شده بود. درست مثل مادری که بچه اش را موعظه کمی کند، ده سال از آزاده بزرگ تر بودم، دوستش داشتم، دلم نمی خواست احساس بدبختی کند... دلم می خواست همه تجربه های شیرینم را مفت و آسان در اختیارش بگذارم... تجربه هایی که راه گشا بودند.

آزاده، اگر می خواهی در زندگی ات هیچ وقت احساس تنهایی نکنی، و انواع بارهای سنگین را روی قلبت حس نکنی، اگر می خواهی به اشتباه نیوفتی، زمین نخوری، قلبت زخم بر ندارد، از خداوند بخواه دستت را در قدم به قدم زندگی ات بگیرد، از خداوند بخواه راه درست زندگی ات را به تو نشان بدهد...
نگاهم به نا معلوم دوخته شده بود، انگار با خود حرف می زدم.

_ احساس تنهایی و بدبختی زمانی به قلبمان چنگ می
 اندازد که خداوند را و الطاف کار ساز و معجزه های
 بیشماری را فراموش کنیم.
 نگاهم چشمهای آزاده را نمی دید، به یک فضای خالی
 دوخته شده بود. طرف صحبتیم آزاده نبود، قلب و روح و
 ذهن خودم بود. نگاه عجیبی در چشمان آزاده نشسته بود.
 -یعنی تو مطمئنی ازدواج با حمید رضا راه درست
 زندگی توست؟...
 نگاهش گنگ و سوال برانگیز بود، به رویش لبخند زدم:
 _ امیدوارم اینطور باشد، در ضمن، ازدواج همه راه
 نیست، قسمتی از راه است که امیدوارم برای من کوره
 راه نباشد.
 نگاهش، نگاهم را به دام انداخت.
 _ دیدی؟... تو هم مطمئن نیستی، هیچ تضمینی وجود
 ندارد.
 _ البته که هیچ تضمینی وجود ندارد، تو حتی از فردایت
 هم خبری نداری، باید در لحظه زندگی کرد و خوشبخت
 بود. به امروزت لبخند بزن، خنده یا گریه فردا را به
 زمان خودش بسپار، ترس بیهوده بی معنی ست. شاید
 چشم انداز فردا زیبا تر از چشم انداز امروز باشد. امید

در چشمانش موج می زد. بالبخند دیگری موعظه ام را
اینطور پایان دادم:

اگر از خواستن یا نخواستن صادق نادری بترسی،
همان به سرت می آید. همانکه انتظار داری، پس به
انتظار یک معجزه بنشین.

با لبخند در آغوشم گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

حالا می فهمم چرا همه برایت سر و دست می
شکنند... یکی از این فکرها از مغز من و عهدیه و امثال
ما نمی گذرد، حتی منصور با آن همه مزخرف بودنش
متوجه تفاوت تو شده.

در آغوشم نرم و دوست داشتی بود، مثل یک بچه بی
گناه... به چشمانم نگاه کرد غم عجیبی در نگاهش بود، و
نگاهش برق بخصوصی داشت، گویی یک ساعت
بزرگ شده بود.

من منتظر معجزه نمی مانم الهه...
نگاهش قلبم را سوراخ کرد.

من قسمت و سرنوشتم را می پذیرم. هیچ معجزه ای
نمی تواند افکار مرا با افکار نادری پیوند دهد. جسم شاید
اما فکر نه...

مثل آدم های صاعقه زده به آزاده می نگرستم، باورم
نمی شد آن حرف ها را زده باشد. خدایا چقدر بزرگ

شده بود، این تحول از چه زمان در ذهن و روح آزاده
اتفاق افتاده بود؟

اشک آزاده جاری شده بود، سرش را بر شانه هایم
گذاشت و گریست. باید چیزی می گفتم برای آرام
کردنش، برای امید دادنش. این همه افسردگی او را
پژمرده می ساخت. روح زندگی را در او می کشت.
بنابراین گفتم:

اولین معجزه اتفاق افتاد آزاده،... مگر کتوجه آن نیستی؟
با حیرت از پشت پرده اشک به چشمانم نگریست.
کدام معجزه؟...

همین، همین که عوض شده ای، جور دیگری فکر کن،
تفاوت ها برایت ارزشمند شده اند، افکار آقای نادری
برایت ارزشمند شده ند...

من نیز داشتم با آزاده می گریستم. خوشبختی بزرگی بود
اگر آزاده موفق می شد پنجره هایی در روحش بگشاید.
و به چشم انداز های زیبایی در زندگی اش برسد.

من می گریستم چون از ته قلبم خوشحال بودم خواهر
هفده ساله ام چه زود و در عین حال چه به موقع، روی
خط فکری درست افتاده است. او فرصت های بیشماری
پیش رو داشت، اگر روی همین خط راه می رفت، به

گنجینه ای ارزشمند تبدیل می شد. باید تشویقش می کردم که ادامه بدهد. بنابراین با هیجان گفتم:

باید سعی کنی آزاده، سعی کنی همان بشوی که آقای نادری انتظار دارد... باید روی خط فکری آقای نادری بیوفتی.

همانطور که اشک صورتش را پوشانده بود خندید. صحنه زیبا و تکان دهنده بود. با امید پرسید:

یعنی می شود؟...

البته که می شود، باید سعی کنی و به معجزه ها ایمان داشته باشی.

باز هم خندید. چهره اش در شادی و امید می درخشید. مثل بچه ها معصوم بود، معصوم و بسیار زیبا.

پس کمک کن الهه، می توانم در کنار تو خیلی چیزها یاد بگیرم.

اشکم شدید تر از قبل جاری شد، طوری او را در آغوشم فشردم که دستان خودم درد گرفت، استخوان های او را نمی دانم...

مثل بچه ها در آغوشم خانه کرده بود و احساس امنیت می کرد. از همان لحظه بین من و آزاده نوعی پیوند خاص و عجیب بسته شد. انگار روح مان بهم گره

خورد. از ته قلب امیدوار بودم هیچ اتفاقی قادر به گسستن این پیوند نباشد.

ناهارم را به جای امین آزاده آورد. ناهار خودش را نیز آورده بود. سفره کوچکی انداختیم و ناهارمان را باهم خوردیم.

در نگاه آزاده محبتی عمیق نشسته بود، از نگاه خودم خبر نداشتم اما قلبم گرم بود و لبخندم شاد. به عنوان اولین قدم آزاده تصمیم داشت در کنار درسش از کتابخانه نیز کتاب بردارد. تصمیم به مطالعه جدی داشت. به او افتخار می کردم.

پس از ناهار نگاهش به سوی قالی نیمه بافت، که زیبا و نفس گیر بود کشیده شد. برای اولین بار چنان نگاهی را در چشمان آزاده می دیدم. نگاهی پر کشش و مجذوب... سوالش نیز نو و جالب بود.

_ الهه تو فقط برای نیاز مالی قالی نمی بافی مگر نه؟...
به سویش لبخند زدم سعی کردم جوابم حساب شده و تاثیر گذار باشد.

_ درست است. سر و کار داشتن با نخ و رنگ و طرح به من آرامش می بخشد... زمانی که ذهنم آشفته باشد، دستم به قلم نرود، قالی آرام می کند. تلاطم ذهنم را می خواباند، کلمات متواری را باز می گرداند، حتی به ذهنم

سوژه های نو و بکر می دهد. خلاصه قالی معجزه می کند. رای من همه چیز است، سنگ صبور، داروی آرام بخش، دوست، همدم، هنر، و دست آخر هم یک شغل... نگاه آزاده با تحسین از قالی به چشمانم ریخته شد.

_ تو چه فکر می کنی و مادر چه فکر..._

_ من چکار به افکار مادر دارم.

_ به خیال مادر، تو راهی تا کور شدن و قوز درآوردن نداری..._

هر دو به این طرز فکر خندیدیم.

_ اگر بداند تو چه دنیای با قالی و کتابهایت داری..._

نگاه آزاده، نگاهی رشد یافته و به عمق رسیده بود.

جادوی عشق او را نیز متحول ساخته بود.

_ با این دیدگاهی که تو به زندگی داری، از هر شرایطی

برای خودت یک بهشت می سازی..._

بار دیگر بغض به گلویم چنگ انداخت. باورم نمی شد

این آزاده است که روبه رویم نشسته بود. صدای آزاده

مرا از افکارم بیرون راند.

_ اگر مادر بداند این اتاقک متروک و تاریک، بهشت

توست دیوانه می شود. چقدر زندگی را آسان گرفته ای

الهه، چه راحت با هر شرایطی کنار می آیی.

به دستهایم آویخته بود، نگاهش غمگین و حسرت آلود بود. در جوابش گفتم:

زندگی به حد کافی سخت و شرایط ناگوار است. اگر ما هم آن را سخت بگیریم و شرایط را پیچیده کنیم، که دیگر زندگی نیست باید نامش را گذاشت جهنم. به همراه لبخندی محزون گفتم:

اما تو درست در وسط جهنم، برای خودت بهشت می سازی.

دوباره به دستانم آویخت.

به من هم یاد بده الهه، به من هم ساختن بهشت را یاد بده.

بغضم ترکید و اشکم جاری شد. فقط توانستم سرم را تکان بدهم. بار دیگر نگاهش را متوجه نگاهم ساخت. الهه چرا زودتر تو را نشناختم؟...

آنچه را که گفت لرزه به اندامم انداخت. قلبم از جا کنده شد. با صدایی که به وضوح می لرزید پاسخ دادم: وقتش همین حالا بود، ما درست به موقع همدیگر را پیدا کردیم.

با صورتی پر از اشک خندید، و در ادامه حرف من گفت:

و حتما با کمک یک معجزه...

حوالی غروب بود که سرانجان پدر با شانه های خمیده، بار سالها زندگی تلخ ا به دوش می کشید، پا به اتاقکم گذاشت. در نگاه بی فروغش هیچ برق امیدی ندیدم. واضح بود قضیه را می داند. امیدش به من نیز بر باد رفته بود. خودم را جمع و جور کردم و همچنان در کنار دار قالی نشستم. پدرم آن سوی اتاقک نشست و به دیوار تکیه داد. تسبیحش را بین انگشتانش می چرخاند و زیر لب زکری زمزمه می کرد. در سکوت به انتظار نشستم. سرانجام پس از دقایقی به سنگینی گفت:

داشتم با عمه ات صحبت می کردم...

صدایش گرفته و خشن بود و کاملاً خالی از امید. نگه‌مان به هم گره خورد. نفسم سنگین شده بود و ضربین قلبم داشت اوج می گرفت.

تصمیم دارد تو را برای حمید رضا خواستگاری کند...
 عمه چه زود دست به کار شده بود. می دانستم حمید رضا او را به زنگ زدن واداشته بود. همان اول صبح که داشتم خانه شان را ترک می کردم، حسابی عصبی و بهم ریخته بود. نگاهم را به زمین دوختم دیگر جرات نگریستن به چشمان پدر را نداشتم.

ظاهرا آرام می نمود اما می دانستم پشت این ظاهر سرد
 آتشفشان خشم و درد آماده فوران است. فقط تلنگری
 کافی بود تا پدر از خشم منفجر شود.
 _ الهه مگر تو نگفته بودی آقای نادری قرار است از تو
 خواستگاری کند؟...

پدر لحظه ای مکث کرد، سپس بلند تر از قبل گفت:
 _ آنوقت تو می روی برای عمه خودت را عزیز می
 کنی؟... می خواهی مرا جلوی دوست و همکار
 سرشکسته کنی؟... من قول تو را به نادری داده ام، حمید
 رضا این وسط چه کاره است؟... که مثل قارچ سر
 برآورده، او که یکبار جواب خودش را شنیده.
 نتوانستم همچنان ساکت بمانم. سکوتم به ضررم تمام می
 شد. باید از حق خودم دفع می کردم بنابراین با صدایی
 که سعی می کردم نلرزد گفتم:
 _ پدر شما که مبادله کالا نمی کنید به این و آن قول می
 دهید. من این حق را دارم که خودم برای زندگیم تصمیم
 بگیرم.

_ همین یک تلنگر کافی بود، پدر با خشم فریاد کشید:
 _ که خودت را با سر به چاه بیندازی؟... اگر می خواهی
 وبال سفره عمه شوی که کنار خودم بمانی هزار بار
 بهتر است.

اعصاب تحریک شده ای داشتم. به سرعت اشک به
چشمهایم نشست.
_وبال سفره عمه نمی شوم...
پدر نگذاشت ادامه بدهم، به وسط حرفم پدید و با تمسخر
پرسید:

_مثلا چه کسی قرار است یک لقمه نان جلوی رویت
ببندازد، آن پسرک لندهور؟...
از این که به حمید رضا توهین می کرد به خود پیچیدم.
_پدر قول می دهد من و حمید رضا ثابت می کنیم که با
دستان خالی هم می شود زندگی خوشبختی ساخت.
من نیز فریاد کشیده بودم کنترلم را از دست داده بودم.
نمی توانستم تحمل کنم جلوی رویم به حمید رضا توهین
کنند. حمید رضا عشقم بود. انگار به قلبم به روحم توهین
می شد.

پدرم از فریادم حیرت نکرده بود. از بس مادر بر سرش
فریاد کشیده بود به فریاد و جنجال عادت داشت. هنوز
داشت با تمسخر پوزخند می زد. جوابش همراه با
ناباوری بود و حسابی مرا از کوره به در برد.
_تو شاید بتوانی برای خودت یک زندگی کمابیش خوب
بساز، اما حمید رضا را شک دارم.

_ پدر شما که حمید رضا را نمی شناسید، چطور می
توانید در موردش چشم بسته قضاوت کنید.
خودم نیز حیرت کرده بودم داشتم به خاطر عشقم می
جنگیدم اما پدرم روی حرف خودش سوار بود.
_ الهه هیچ نیازی نداری این لندهور را به خودت ببندی
و یک عمر بارش را به دوش بکشی، مثل من شانه هایت
می شکند. ناهید می خواهد بارش را به دوش تو بیندازد.
می داند تو می توانی گلیمت را از آب بیرون
بکشی... الهه چشمانت را باز کن. تو که از روی
احساسات تصمیم نمی گرفتی، دختر عاقلی بودی... یا
نکند ناهید جادویت کرده...

با اعصابی بهم ریخته صدایم را سرم انداختم:
_ بس کنید پدر، این حرفا از شما بعید است. من تصمیم
خودم را گرفته ام، با حمید رضا ازدواج می کنم.
پدر که کمی آرام گرفته بود دوباره از جا پرید و فریاد
کشید:

_ نگفتم ناهید چیز خورت کرده،... مگر از روی نعش من
رد بشوی... تو زن نادری می شوی همین و بس.
چهره رنگ پریده آزاده و چهره های کنجکاو مادر و
عهدیه از پشت پنجره پیدا بود. سعی کردم برای آرامش
پدر، کمی بر اعصابم مسلط شوم. اگر قرار بود فریاد

بکشد و من نیز فریاد پاسخش را بدهم کار بالا می گرفت
و همسایه های فضول که همیشه پشت دیوار کشیک می
کشیدند به داخل خانه می ریختند.
با صدایی به دقت کنترل شده گفتم:

پدر خوب است که مرا می شناسید، من هم مثل
خودتان. اگر روی دنده لج بیوفتم، محال است کسی
حریفم شود. حرف من این است آزاده زن نادری می
شود نه من.

ناگهان پدرم انگشت تهدیدش را به سویم تکان داد:
حالا دیگر برایم خط و نشان می کشی؟!... فکر می کنی
من از این ادا اطوارها می ترسم؟ همان که گفتم... صادق
نادری تو را می خواهد و تو هم موظفی زنش بشوی.
پدر تنها می توانست در برابر من فریاد بکشد و انگشت
تهدیدش را تکان بدهد و اقتدار پدرانه اش را ثابت کند...
چون من همیشه مراعاتش را می کردم و به احترام پدر
و فرزندی ملایمت نشان می دادم. اما امروز میدیدم
ملایمت و مهار کردن اعصاب هیچ دردی را از من دوا
نمی کند. باید با قدرت و شجاعت جلوی پدرم می ایستادم
و حرفم را به کرسی می نشاندم. همه آن صفات خوب
داشت به ضررم تمام می شد. این از آن لحظاتی بود که
باید حد و مرزها شکسته می شد.

پای آینده ام در میان بود بنابراین چشمانم را بستم و با سماجت فریاد کشیدم:

«شما هم مگر نعش مرا بر دوش صادق نادری بگذارید. با پای خودم هرگز به خانه اش نمی روم. چشمانم بسته بود و دسته پدرم را نزدیک صورتم ندیدم. اما سیلی که به صورتم نواخته شد تا مغز سرم را تکان داد. گونه ام به گز گز افتاد و چند قطره خون از بینی ام روی لبانم چکید.»

اتفاقی را که افتاده بود باور نمی کردم، با حیرت نگاهم در نگاه پدرم قفل شد. دانستم آن گونه که تصورم را می کردم، از دواج با حمید رضا آسان نخواهد بود. صادق نادری تبدیل به یک مانع بزرگ شده بود. من آن مانع را دیدم، یک دیوار پهن و عریض و سر به فلک کشیده، که داشت بین من و حمید رضا کشیده می شد. آن دیوار را در نگاه سمج و عریض پدرم دیدم. فیاد پدرم از روی جنون و کر کننده بود.

«نعش را بر دوش نادری بگذارم بهتر از آن است که با پای خودت به لجنزار بروی.»

آزاده داشت پشت پنجره گریه می کرد و مادر سر تکان می داد. از نگاهش هیچ احساسی پیدا نبود. اما برق پیروزی در چشمان عهدیه پیدا بود.

گریه آزاده و نگاه عهدیه ، دیوانه ام کردند، من نیز از روی جنون فریاد کشیدم.
 _لجنزار، زندگی با صادق نادری ست که قرار است به زور وارد آن شوم... من زیر بار حرف زور نمی روم، من قادر به شکستن قلب آراه نیستم. ترجیح می دهم بمیرم.

بله حاضر بودم بمیرم تا آنکه مرا به زور به خانهداری بفرستند. آن هم با وجود عشق آزاده... یک عشق پاک و معصوم و جوان... از عواقب شکست خوردن این عشق می ترسیدم. گرچه اکنون نیز امیدی نبود اما نمی خواستم بار آن را یک عمر روی وجدانم حس کنم. نمی خواستم تباه شدن عشق آزاده را روی دستان خودم ببینم. در کنار همه اینها حمید رضا وجود داشت. حمید رضا به عشق من امید بسته بود. می خواست آینده اش را در دستان من بسازد. چطور می توانستم آن همه امید آن همه عشق آن همه خشبختی را نادیده بگیرم. قلبم از هم اکنون دلتنگ حمید رضا شده بود.

بار دیگر با سماجت فریاد کشیدم:

_پدر مطمئن باشید قبل از آن که فرصت کنید دستم را در دست آقای نادری بگذارید من خودم را می کشم.

لحتم بسیار جدی بود، خودم نیز حیرت کردم. پدرم جا خورده بود، به دنبال ذره ای تردید و یا ترس در چشمهایم می گشت، و آن را نمیافت. بنابراین لحتم ملایم تر شد، تصمیم گرفت از در دیگری وارد شود.

الهه من نمی فهمم چرا مثل جن که از بسم ا... فرار می کند، از پول و ثروت و رفاه و امکانات فراری هستی. در کنار زیبایی و برازندگی نادری، در کنار عشق و علاقه ای که به تو دارد، در کنار آن همه شعور و فهمیدگس سواد... ثروت و رفاه و آسایش خوابیده، نادری در کنار همه حسن هایی که دارد، مرد ثروتمند و با اصلاتی ست. تا به حال ازدواج نکرده و تنها انتخابش برای ازدواج تو هستی، خیلی هم خوب می داند دلایلیش برای ازدواج چه بوده، که تو را انتخاب کرده... هیچ معجزه ای نمی تواند آزاده را در برابر نادری جایگزین تو کند... و من هم به سادگی از کنار این موضوع نمی گذرم. وصلت با نادری یک افتخار بزرگ برای خانواده ماست.

بغضی به سنگینی یک کوه راه تنفسم را بسته بود. فقط به یک چیز فکر می کردم و آن این که نباید جا می زدم. باید محکم روی حرفم می ایستادم. در غیر این صورت

می باختم. زندگی ام را، عشقم را، آینده ام را، خوشبختی
ام را می باختم...

به سرعت تصویر حمید رضا با آن نگاه مخملی و پر
حرارت و سرشار از عشق جلوی چشمانم ظاهر شد. به
خاطر حمید رضا باید پیروز این میدان می شدم. پدرم
ایستاد و به عنوان حسن ختام با کلماتی شمرده گفت:

به حمید رضا جواب رد می دهی، نادری به زودی
برای صحبت و گفت و گو خواهد آمد. تو کور شده ای
سپید بختی را از سیاه بختی تشخیص نمی دهی، اما من
نمی گذارم چشم بسته برای آینده و ازدواجت تصمیم
بگیری و این فرصت طلایی را از دست بدهی.

پدر اتاقم را ترک کرد و با قدم های سنگین از در حیاط
نیز بیرون رفت، خشمی وحشی در رگ هایم می خزید و
خونم را به جوش آورده بود. من زیر بار حرف زور
نمی رفتم. به خودم قول دادم با خونم جلوی این ازدواج
تحمیلی و زور بایستم.

خواب به چشمانم نمی آمد. در درونم غوغایی برپا بود.
تصویر حمید رضا حتی برای یک لحظه از جلوی
چشمانم کنار نمی رفت.

حرفهای پدر در سرم می چرخیدند و انعکاس دیوانه کننده ای داشتند. هنوز جای سیلی پدر می سوخت و به همراه آن نیز قلبم می سوخت. جای سیلی پدر روی گونه ام کبود شده بود و ورم کرده بود. ورم به لبهایم رسیده بود. خدا را شکر کردم در آن لحظه عینک به چشم نداشتم، وگرنه عینکم نیز می شکست. داشتم در قلبم از صادق نادری متنفر می شدم. سایه تحمیلی اش روی زندگی و عشقماین نفرت را باعث شده بود.

نمی دانستم چگونه اما باید می ایستادم و مبارزه می کردم. اگر تسلیم می شدم و شکست را می پذیرفتم، تباه شدن چهار زندگی حتمی بود. زندگی خود، زندگی حمید رضا، زندگی آزاده، زندگی آقای نادری... نه، من چنین جنایتی را مرتکب نمی شدم. و چشم به راه معجزه های راه گشا می نشستم.

بله من تنها نبودم، خداوند را در کنار خود داشتم. یاد خدا همیشه روحم را سبک می کرد و بارهای سنگین را از روی قلبم بر می داشت. منتظر اذان صبح بودم تا برخیزم و به نماز بایستم و آرام شوم... آنقدر از این پهلو به آن پهلو چرخیدم، تا بالاخره آزاده که برای اولین مرتبه در کنارم خوابیده بود بیدار شد.

با صدایی خواب آلود پرسید؟

-تو هنوز بیداری؟...

حیرت کرده بود، خودش آنقدر معصوم بود که با آن همه دغدغه و گریستن های بی حد، به سرعت خوابش برده بود. هنوز بچه و کم سن و سال بود. به قول نادری هنوز نمی شد احساساتش را جدی گرفت.

در جوابش با صدایی دو رگه و گرفته گفتم:

نمی تو نم بخوابم، ذهنم آشفته است، هر چه سعی میکنم خواب به چشمم نمی آید.

-نگرانی؟...

لحنش آهنگ عجیبی داشت، صادقانه اعتراف کردم:

- بله نگرانم، نمی دانم چه میشود.

در کنارم تکانی خورد. سنگینی نگاهش را در تاریکی حس می کردم.

-الهه،...

-بله...

-می توانی مرا فراموش کنی، آن وقت راحت تر تصمیم میگیری.

من نیز نگاهم را در تاریکی به او دوختم. لحن عجیب و محزومش تکانم داده بود.

نه نمی توانم تو را فراموش کنم، تو وجود داری آزاده، سایه سنگینت روی این ماجرا حس می شود. نمی شود نادیدت گرفت.

آزاده با بغض و سماجت گفت: اما من وجود ندارم، حداقل برای آقای نادری،... او اصلا مرا نمی بیند، نه خودم را نه سایه ام را،... تو هم تو هم میتوانی چشم هایت را به روی من تتندی.

لحن صدای من نیز از بغض دو رگه و خشن شده بود.

-چشمانم را به روی تو بیندم، حمید رضا را چه کنم؟ آزاده همان طوری که تو آقای نادری را دوست داری، من حمید رضا را دوست دارم.

نفس آزاده بند آمد، با ناباوری پرسید:

-از کی حمید رضا را دوست داری، خیلی وقت است؟... یعنی منظورم این است از زمانی که اسمش روی عهده یود؟...

می خواست همدردی بیابد که قادر باشد درد او را بفهمد، این که کسی را دوسا داشته باشی و آن فرد، ناحواسته به دیگری تعلق داشته باشد. برای آنکه نا امیدش نکنم دست به دامان دروغی مصلحتی شدم.

- بله خیلی وقت است که ما همدیگر را دوست داریم.

در حقیقت نیز چنین بود، عشق ما چنان در تار و پود جسم
و روحمان ریشه دوانیده بود که نمی شد آن را به یکی
دوماه ربط داد.

انگار از عشق ما سالها می گذشت.

آزاده دستم را در دست فشرد. دستش سرد بود و لرزش
خفیفی داشت سر انجام کسی را یافته بود که با درد او
آشنا بود و غمش را می فهمید.

-خیلی دوستش داری الهه؟...

می خواست به وسعت عشقم پی ببرد.

به قلبم رجوع کردم، جواب از آنجا برخاست و نفس خودم
را نیز بند آورد.

-بله دوستش دارم، به حدی که نمی توانم بدون او زندگی
کنم.

واقعیت را میگفتم. ناگهان سرم را به سینه آزاده فشردم
و اشکم جاری شد.

-آزاده، تصویرش یک لحظه از جلوی چشم کنار نمی
رود، صدایش هر لحظه در گوشم می پیچد. نمی دانم
چکار کنم. خواب به چشم نمی آید.

حالا من شده بودم یک بچه معصوم و بی پناه
و پریشان،... و آزاده، سنگ صبورم.

اما آزاده یاد نگرفته بود دست به دامان دروغ های
 مصلحتی شود و دلداریم دهد. او نیز همراهم گریست.
 آزاده برایم کیسه یخ درست کرده بود و آن را روی گونه
 کبود و لب های ورم کرده ام می فشرد. و من نیز برایش
 از ادبیات و تاریخ شعر می گفتم. آزاده با اشتیاق گوش
 میداد و باسئوالات به جا و درستی که می پرسید توی
 ذوقم نمی زد. نشان می داد مشتاق آموختن است. اگر به
 خودم رفته بود این اشتیاق و اشتها تمامی نداشت، و تا پایان
 عمر همراهش بود. داشتماز بیوگرافیه نویسنده ای می
 گفتم که ناگهان ولوله ای در حیاط به پا شد. دل درون
 سینه ام فرو ریخت. حالا دیگر همه چیز را به خودم ربط
 میدادم، چون فقط ماجرای من اعصاب پدرم را حسابی به
 هم ریخته بود و او را نسبت به هر موضوعی حساس ساخته
 بود.

خمانطور که کیسه یخ روی صورتم بود، سرپا گوش
 شدم. صدای عمه. قلبم از حرکت ایستاد. یعنی چه اتفاقی
 افتاده بود؟...

عمه داشت به تندی با پدر صحبت میکرد، صدای پدرم
 نیز خشن و دورگه بود ریا، معلوم بود خیلی به خودش
 فشار می آورد تا از
 کوره بدر نرود.

گهگاهی صدای مادرم نیز به گوش می رسید. صدا از داخل حیاط بود، باهم کلنجر داشتند و چیزی نمانده بود به هم تپزند. کلمات گنگ و نامفهوم بودند، با دله‌های عجیب، کیسه یخ را به گوشه ای پرتاب کردم و تا سرعت به سوی حیاط دویدم.

تا چشم عمه به من افتاد، با قدم های شمرده به سویم روان شد و حتی مجال سلام و احوالپرسی به من نداد. معلوم بود از پدر و مادرم حسابی دلگیر و ناراحت است.

-بچه ام از دیروز تا حالا هزار بار زنگ زده، می خواسته احوال نامزدش رو بپرسد، هر بار یا جواب سربالا داده اید، یا متلک و بدو خوب بارش کرده اید...
عمه به سویم آفوش گوشود و ادامه داد :
-الهه جان، کجایی که گوشی را برداری؟ حمیدرضا که از دیروز تا حالا فکرش هزار راه رفته، بچه ام دارد از غصه دق میکند...

و ناگهان عمه در چند قدمی ام متوقف شد. سعی کردم صورتم را به سوی دیگر برگردانم اما دیگر دیر شده بود. نگاه عمه با وحشت به صورتم خیره شده بود. بغض گلویم را فشرده، اما اصلا دلم نمی خواست در آن وضعیت اشکم جاری شود.

-چه بلایی سرت آورده‌اند؟ بذار ببینم، ...
 عمه به دقت به واریسی صورتم پرداخت ،ورم حتی به چشم نیز شرایت کرده بود. رنگ به چهره عمه نمانده بود، نگاهش نیز دردمند و وحشت زده بود. تحمل ترحم و دلسوزی را نداشتم. دهان باز کردم چیزی بگویم و سر و ته قضیه را جوری هم بیاورم ،که باز هم همه مجال نداد، با صدایی دردمند نالید:
 -بمیرم برای بچه ام
 و سپس ناگهان به سوی پدرم چرخید و از خشم و درد منفجر شد .
 -امانتی بچه ام رو این طوری میخوای تحویلش بدهی ؟
 کبود و کتک خورده و زخمی ؟ الهی دستت بشکند داداش ، اگر می خواهی قلب بچه ام را بشکنی ، خدا قلبت را بشکند.
 ماردم به هراس افتاد. التماس کرد :
 -نفرین نکنید ناهید خانم ، شما را به خدا نفرین نکنید ،
 بین خواهر و برادر ، به خدا خوبیت ندارد ، بنشینید ،
 انشاءا... به توافق می رسید. الهه هم پا در یک کفش کرده و گفته فقط علی رضا ، دیروز خون پدرش را به جوش آورد که این اتفاق افتاد و کار به کتک و سیلی

کشید. عمه قصد کوتاه آمدن نداشت. همان طور با صدای بلند پر خاش می کرد.

-چرا باید کار به کتک و سیلی بکشد؟.... الهه حقیقت را گفته، شما که نمی دانید چه قدر همدیگر را دوست دارند،.... من داشتم اشتباه می کردم و آن یکی را برایش جفت و جور می کردم چه می دانستم عشقش الهه هست. و سرانجام پدر دیگر نتوانست اعصابش را مهار کند و همچنان ساکت بماند،..... صدایی که از پنجره اش برخاست شبیه رعد بود، و کمی عمه را به عقب راند.

-پسر تو غلط کرده عاشق دختر من شده.... دختر من هم غلط کرده پسر تو را خواسته، مگر دنیا سر راه هست که هر که هر چه دلش خواست بکند،... نه خواهر من، دنیا صاحب دارد، دختر من هرگز سر خود تصمیم نمی گیرد. او با کسی ازدواج می کند که به خاطر یک لقمه نان، دستش جلوی پدرش دراز نباشد. این پنبه را از گوشت به در کن خواهر،.... الهه را هرگز وبال سفره تو نمی کنم، او خواستگاری دارد که پسر تو اگشت کوچکش هم نمی شود.

نگاه عمه با ناباوری به چشمانم ریخته شد. با تکان سر، حرف پدر را نفی کردم. عمه جان تازه ای گرفت، می

دانست که نباید جا بزند و گرنه باخته بود ، و مرا به خواستگار پولدار فروخته بودند .

عزم راسخ عمه را در نگاهش دیدم و قلبم گرم شد. عمه تازه نفس تر از قبل فریاد کشید :

-حالا دیگر مرا از نعره هایت می ترسانی ، فکر می کنی می ترسم و جا می زنم ؟ کور خوانده ای ، الهه عروس من است ، او را به خانه ام می برم و به تو قول می دهم نتوانی یک کلمه حرف بزنی . خواستگاران پولدارت را برای بقیه دخترانت نگه دار ، الهه را من می برم مطمئن باش .

با چنان اطمینانی حرف می زد که برای لحظاتی کلمات در گلوی پدرم شکستند . نگاهی که در چشمان عمه نشسته بود خطرناک بود ، جدی و سمج و خطرناک .

-آن آشغال های پولدار و حرام خور را هم توی سر بچه من نزن ، خودت خیلی خوب می دانی ، ناخن چیده حمید رضا به صدتای آنها می ارزد ، اگر نمی دانی از الهه بپرس

نگاه عمه پیروزمندانه به نگاهم ریخته شد. رنگ به روی پدر نمانده بود . عمه به مقدساتش توهین کرده بود ،

.... به دوست ، همکار و داماد نورچشمی اش ، صادق نادری ،

دانستم در این نبرد تنها نخواهم بود ، عمه را در کنار خود داشتم ، و نیز حمید رضا را ، تنها نگاه حمیدرضا برای ادامه راه کافی بود .

عمه با اقتدار جلوی پدر ایستاد و حرفش را به کرسی نشاند ، در هر حال موفق شد پدر را به تردید بیندازد . پدر که آن همه ثابت قدم و استوار روی حرفش ایستاده بود و اجازه نمی داد جمله ای مخالف بشنود ، متزلزل شد و فرصت برای فکر کردن و سرو سامان دادن به اوضاع ، خواست .

وقتی که عمه خانه را ترک می کرد ، نگاه و بوسه مادرانه اش به دلم نشست . قول داد مرهمی جهت رفع کبودی صورتم بیاورد ، و از پدر قول گرفت ، اجازه بدهد جواب تلفن های حمید رضا را بدهم .

وقتی که عمه رفت ، آزاده توی گوشم زمزمه کرد : " این هم یک معجزه دیگر "لبخندی که بر لبانم نشسته بود شاد و سبکبار بود.

پس از رفتن عمه ، پدر مثل یک مار زهمی به خود می پیچید .

-همه چیز به خودت بستگی دارد الهه ، تو باید به حمیدرضا جواب رد بدهی ، مسئله باید بین شما دو نفر حل شود ، حداقل حمیدرضا دو کلمه درس خوانده ،

حرف حساب سرش می شود ، با ناهید که نمی شود حرف زد . کلنجا رفتن با ناهید باعث ابروریزی ست . فقط حرف خودش را می زند ، گوش شنوا که ندارد . در جواب پدر ترجیح دادم سکوت کنم ، حالا که می دانستم در این مبارزه تنها نیستم ، لازم ندیدم این همه اعصاب خودم و پدر را به هم بریزم . در هر حال ، مسئله حل می شد . سر موقع ، و آن گونه که باید اتفاق می افتاد . من چشم به راه معجزه ها بودم . صدای پدر مرا به خود آورد . صدای خشن و دورگه و بسیار عصبی .

-اگر می بینید جلوی ناهید کوتاه آمدم ، به خاطر حفظ آبرو بود . نعره و عربده کاری را از پیش نمی برد . اما مطمئن باشید توی این ماجرا هرگز کوتاه نخواهم آمد . همان که گفتم ، دست الهه را در دست نادری می گذارم . خنده ام را فروخوردم و نگاهم را به نگاه پدر ریختم . جلوی عمه کم آورده بود و اکنون داشت با خط و نشان هایی که می کشید جبران می کرد ، اما در نگاه پدر برق بخصوصی دیدم ، حرف نگفته ای که می خواست آن را در نگاهش بخوانم . انگار با من روی دنده لج افتاده بود . برق نگاهش سرشار از لجاجت و یکدندگی بود . گویی

می خواست با این برخوردش چیزی را به من ثابت کند ،
.....برخورد متفاوتی پیش گرفته بود .

و ناگهان پدرم برایم مفهوم پیدا کرد ، دل درون سینه ام
فرو ریخت . چرا پدر با عهده چینیین برخوردی نداشت
،چرا با آزاده نداشت ؟.....چرا فقط با من ؟.....و

جواب سوالم را به وضوح در نگاه پدر پیدا کردم . پدرم
امیدهای فراوانی به من بسته بود ، با دیده ای متفاوت به
من می نگریست . و اکنون با برخورد متفاوتش ، داشت
انتقام امید های را که بر باد داده بودم از من می گرفت .
دلَم به درد آمد . می خواستم به پدرم قول بدهم امیدهایش
بر باد نرفته اند ، و اگر فرصت بدهد من و حمیدرضا ،
همه ارزوهای دفن شده اش را به ثمر خواهیم رساند .
اما پدرم به من مجال هیچ قولی نمی داد ، می دانستم
جوابش چه خواهد بود ،یک نگاه ناباور و یک
پوزخند تمسخر آمیز ،

باید در طول زمان ، آنچه را که می خواستم ، به پدرم
ثابت کنم . پدرم هنوز داشت غر می زد و به خودش می
پیچید . سرانجام مادرم خودش را وسط انداخت و جای
خود را در این ماجرا باز کرد . هرچه به خودش قول
داده بود در اموری که به من مربوط می شود ،

هیچ دخالتی نکند و نظری ندهد باز هم نتوانست از کنار این ماجرا بی تفاوت بگذرد. رو به پدرم کرد و با طعنه گفت:

- هر چقدر هم خط و نشان بکشی و به خودت بیچی، بیفایده خواهد بود. تو که ناهید را میشناسی، هزار بار لجباز تر از تو و دخترت است. و تو هم که همیشه در برابر زن جماعت کم میآوری، پس بیخود خودت را خسته نکن، ناهید اگر آن دفعه ساده از سر موضوع گذشت، به خاطر این بود که حمیدرضا برایش فرقی نمیکرد، و دوما عهده نمیخواست...

اما حالا موضوع فرق میکند. هم الهه میخواهد، هم حمیدرضا،... نمیدانی از دیروز تا حالا چند بار زنگ زده،... اینبار دیگر نمیدانم با چه جوابی دست به سرش کنم.

باز هم شعله لجابت و یکدندگی در چشمان پدرم زبانه کشید.

- دست به سرش میکنم، هر طور شده سایه شومش را از روی زندگی دخترم کنار میزنم.

مادرم با بی حوصلگی پرخاش کرد:

- دخترم، دخترم، آزاده هم دختر توست. نکند فراموش کرده ایی؟!...

پشت این سوال خیلی حرفها پنهان بود، و پدرم خیلی خوب به آنها پی برد. اما با این حال با سماجت گفت: - تقصیر من چیست؟... نادری الهه را میخواهد، این میتواند یک شانس بزرگ برای الهه باشد. و من نمیگذارم این شانس را از دست بدهد.

پدرم مثل بچهها روی دنده لج افتاده بود و با این لج بازی داشت به راحتی با زندگی چهار نفر بازی میکرد. دیگر تحمل آن همه حرف زور را نداشتم. گوشه‌ایم را با دو دست گرفتم و از آن مهلکه گریختم. صدای مادرم که بلندتر از حالت طبیعی اش بود، بدرقه راهم شد.

- فعلا که دختر نور چشمت، این شانس بزرگ را نمیخواهد.

با دو دستی که به وضوح می‌لرزید، گوشی را از دست آزاده گرفتم و نگاهی سرشار از سپاس به او انداختم. و اتاق را برایم خلوت کرده بود، تا من بتوانم بدون حضور نگاههای کنجکاو، آزادانه صحبت کنم.

پشت خط حمیدرضا بود، و من سعی میکردم حداقل صدایم نلرزد. این روزها با اتفاقاتی که افتاده بود، اعصابم به شدت تحریک شده بود. گاهی اوقات لرزش

دستانم از کنترلم خارج میشد. با صدایی به دقت کنترل شده، سلام کردم، اما حمیدرضا حسابی به هم ریخته و آشفته بود، به جای جواب، با صدایی دورگه پرسید:

- الهه مادر چه میگوید؟... کتکت زده اند؟...

توقع نداشتم عمه با این سرعت خبر را به حمیدرضا برساند. آن اتفاق حقیقتاً بی اهمیت بود و ارزش بزرگ کردن نداشت.

لحظاتی در جواب ماندم، به دنبال کلمات درست می‌گشتم، اما حمیدرضا کاسه صبرش لبریز شده بود، با دلخوری مثل دیوانهها فریاد کشید:

- خوب جواب بده لعنتی،... شنیدم خواستگارهای پولدار جلوی خانه تان صاف کشیده اند،... همه اش به خاطر نادری است، مگر نه؟...

سرمای گزنده بی تنم را لرزاند. لحن حمیدرضا نیز گزنده بود. اعصابش حسابی خورد بود و میخواست دق و دلی اش را سر من خالی کند. به جز من کسی را نداشت که بر سرش فریاد بکشد و عقدههایش را خالی کند.

حمیدرضا هم مثل من اعصاب تحریک شده ایی داشت و غرور زخم خورده ایی،... خیلی خوب او را درک میکردم. اما نه حالا که من نیز اعصابی متشنج و به هم ریخته داشتم.

حساسیت حمیدرضا به نادری، داشت دیوانه کننده میشد، داشت به جنونم میکشاند. خیلی به خودم فشار آوردم که فریاد نزّم، اعصاب حمیدرضا به حد کافی متلاشی بود، با کلافگی نالیدم:

- حمیدرضا، هیچ اتفاقی نیفتاده،... نه از خواستگار پولدار خبری است، نه از آقای نادری،... سیلی از پدر خوردم که حقم بود، به حد جنون عصبانی اش کرده بودم، خواهش میکنم اینقدر این مسائل جزئی را بزرگ و پیچیده نکن.

اما حمیدرضا را نمیشد فریب داد. بوی دروغ به مشامش خرده بود. با عصبیتی آشکار پرخاش کرد:

- دروغ میگوئی الهه، با این که میدانی من از دروغ متنفرم، اما باز هم دروغ میگوئی،... نصف صورتت کبود و سیاه شده، دایی با مادرم در افتاده، کلی بد و بیراه به هم گفته اند، آن وقت مساله برای تو جزئی و بی اهمیت است. میشود بگویی مساله چه وقت قرار است برای تو اهمیت پیدا کند؟...

لحن حمیدرضا مرا ترسند. قضیه داشت جدی و خطرناک میشد. اما چه کاری از دست من ساخته بود؟... چرا همه سعی داشتند دق و دلیشان را سر من خالی

کنند؟... پدرم،... حمیدرضا،... و حتما فردا و پس فردا سر و کله آقای نادری هم پیدا میشد. حمیدرضا آنسوی خط، با سماجت منتظر جواب بود. اما من موضوع را به خط دیگری انداختم. هیچ جوابی برای گفتن نبود.

-توقع نداشتم عمه مو به مو ماجرا را برات بازگو کند، آن وقت،...

اما حمیدرضا اجازه نداد دروغی دیگر سر هم کنم، وسط حرفم پرید و با خشونت گفت:

- چرا طفره میروی الهه؟... آن چند کلمه حرف را هم به سختی از زیر زبان مادر بیرون کشیدم، حالا میخواهم مو به مو ماجرا را از زبان تو بشنوم، البته بدون دروغ. چاره یی نبود، حمیدرضا فریب نمیخورد. به هیچ وجه نمیشد او را از سر باز کرد. با سماجت منتظر شنیدن ماجرا بود. چاره یی جز گفتن حقیقت نبود. چشمانم را روی هم گذاشتم و با صدایی که لرزش خفیفی داشت گفتم:

- پای صادق نادری در میان است. مثل این که حسابی قاپ پدر را دزدیده،... همه ماجرا همین است. سعی کردم موضوع را به سادگی برگزار کنم، اما هر دو میدانستیم ساده نخواهد بود. از آن سوی خط هیچ صدایی

برنخاست. حمیدرضا در سکوت فرو رفته بود. فقط صدای فرو بردن نفسش را شنیدم. ترجیح دادم من نیز سکوت کنم. نمیشد روی اعصاب حمیدرضا راه رفت. آن هم با آن حساسیتی که به صادق نادری داشت. لحظاتی به سکوت گذشت، تا سر انجام حمیدرضا سوال بعدی را پرسید، صداش به وضوح میلرزید. میتوانستم نگاه داغ و وحشی، و رنگ پریدگی ترسناکش را در نظر مجسم کنم. با شنیدن صدایش که آن طور از روی خشم و یأس میلرزید، قلبم دیوانه ور به سویش پر کشید، - عالی است، نادری خیلی از من جلوتر است مگر نه؟... سرانجام قاپ تو را هم خواهد دزدید. دهانم از تعجب باز ماند، منظور حمیدرضا چی بود؟... صدایش خشم شدیدتری در گوشم پیچد: مطمئنم دیر یا زود برمیگردی و همه آن چرندیات را که به من گفתי و دلخوشم ساختی، پس میگیری. آن روز خیلی زود فرا میرسد مگر نه الهه؟... حالا دیگر خشمی وحشی در رگ های حمیدرضا می جوشید. خشم و یأس داشت به جنون می کشید. ناگهان سراپای من نیز داغ شد. موضوع حمیدرضا داشت برایم روشن میشد. او نمی خواست در کنارم بایستد، او می خواست در مقابلم بایستد. می خواست هر لحظه از

نادری یک پتک بسازد و بر فرقم بکوبد. می خواست هم خودش، هم مرا دیوانه کند. با این رویه ای که حمیدرضا قصد داشت در پیش بگیرد، هم خودش را می کشت هم مرا.

با بغضی مه در گلویم نشسته بودبه سختی داشتم می جنگیدم، اما شکست خوردم. بغض در گلویم شکست و صدایم لرزید، اشک های داغ، صورتم را سوزاند.
"حمیدرضا، چطور جرات می کنی اعترافات قلبم را چرندیات بنامی،... چطور جرات می کنی تا این حد تخفیرم کنی و به من توهین کنی؟..."

صدایم می لرزید، اشکم جاری بود، سر تا پای بدنم مرتعش بود، چیزی نمانده بود گریه ام به هق هق تبدیل شود، و من از لحظه لحظه این صحنه تکانده و ترحم انگیز متنفر بودم. از خودم به خاطر این همه ضعف متنفر بودم. اما دست خودم نبود. حمیدرضا بدجوری قلب و احساسم را جریحه دار کرده بود.

"اگر من به تو چرند گفتم، پس حرف های تو هم چرند بود،... تو فقط بزای دلخوشی مادرت آن همه چرندیات به هم بافتی، مطمئنم یک کلمه از آنها را حتی خودت باور نداری، پس توقع نداشته باش من آن ها را باور کنم. یک مشت چرندیات را!!..."

مثل دیوانه ها توی گوشه فریاد می زدم و اشکم صورتم را می شست. آزاده نیز داشت پشت پنجره ب همراه می گریست. رویاهایش را نقشه بر اب می دید. فریاد حمیدرضا حتی بلند تر از من بود:

"خفه شو لعنتی،... اگه یک کلمه توهین آمیز دیگر بشنوم خودم می آیم و خفه ات می کنم. تو هیچ حقی نداری عشق مرا تخفیر کنی، عشق من بزرگتر از آن است که حتی در صورت بگنجد... من مثل تو شریکی برای عشقم نتراشیده ام. من مثل تو قلبم و بین این و ان تقسیم نکرده ام. عشق من کامل و بی نقص است، تو حق ندازی آن را کوچک کنی و زیر پات بیندازی... حتی به تو اجازی نمی دهم که ان را کوچک ببینی.

قلبم داشت دوباره پاره می شد، حمیدرضا اگر دیوانه نبود، دیوانه کننده ی ماهری بود، خیلی خوب می توانست با اعصاب ادم بازی کند. صدای نگران عمه، که حمیدرضا را دعوت به آرامش می کرد، از آن سوی خط شنیده می شد. گریه ام شدید تر شد، چه قدر نیاز به آغوش تسلی بخش و مادرانه عمه داشتم. لیظاتی فقط هق هق کردم. فریادم در گلو شکسته بود. صدایم گرفته بود. خشمم به در و یاس بدل گشته بود. قلبم درد می کرد. غرورم درد می کید. خدایا این چه آتیشی بود که به جانم

افتاده بود؟... عشق خمیدرضا، آتشی مهیب و سوزاننده و
خطزناک بود.

آن سوی خط خمیدرضا نیز میگریست. گریه آرامش
کرد. پس از آن لخطاتی لحن پشیمان و عذرخواهش
درون گوشی پیچید.

"معذرت می خواهم الهه، باید مرا ببخشی، باید این
دیوانه زنجیری را ببخشی.

چه سزیه بخشش می خواست، بی هیچ مواخذه و باز
خواستی... وقتی صدایم از عمق گلو برخواست، خودم
نیز از گرفتگی آن، و لحن مایوس و دردالودم وحشت
کردم.

"حمیدرضا، تو قلب و روح و احساس مرا جریحه دار
کردی، تو غرور مرا شکستی، چطور می توانم عشقت
را باور کنم؟ چطور می توان؟..."

حقیقتا قلبم به تردید افتاده بود. کدام عاشق تا این حد
عشقش را نی رنجاند؟... حمیدرضا به سرعت به التماس
افتاد.

"باید ببینمت الهه... این تلفت لعنتی کار و خراب تر
کرد، باید رو در رو با تو خرف بزنم. خیلی حرفاست که
نگفته ام... اگر مرا نبخشی دیوانه می شوم الهه،...
میفهمی؟..."

نه دیگر نمی فهمیدم. چطور میتوانستم او را ببخشم؟ چه طور می توانستم آن همه مزخرفات را فراموش کنم؟... صدایی که از گلویم بر خواست، صدای من نبود، صدای قلب مجروح بود.

"بهتر بود به جای آن حرف ها به قلبم کارد می زدی" لحن شرمای گزنده ای داشت. حمید رضا فریاد زد: باسد تو را ببینم الهه،... خیلی زود.

اما قبل از پان که جمله اش به پایان برسد گوشی را گذاشتم. دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. ناگفتنی ها را گفت. در اولین قدم به غرورم زخم زد. قلبم را شکست دیگر چه حرفی برای گفتن باقی مانده بود؟ دلیلی نداشت مرا ببیند، غیر ممکن بود او را ببخشم. او قلب مرا تقسیم شده بین این و آن می دید، چه اصرار داشت یک قلب شده و یم عشق نیمه تمام را بخواهد؟... کاش این جمله را به او گفته بودم؟... اما حالا دیگر مهم نبود، هیچ چیزی مهم نبود. کابوس به پایان رسیده بود. کابوس عشق خمیدرضا به پایان رسیده بود،... مثل مرده ای متحرک، راه اتاقم را در پیش گرفتم. زبان ازاده بند آمده بود آن چه را که اتفاق افتاده بود باور نمی کرد. کنج اتاقم کز کردم و گریه وحشتناکی را آغاز کردم. نه،... کابوس تازه شروع شده بود!...

کسی دیوانه وار به در خانه می کوبید، نگاهم در نگاه ترسیده و نگران آزاده قفل شد،
"یعنی کیست؟..."

در مغزم افکار ترسناکی دور میزد. می ترسیدم خمیدرضا باشد. از آن دیوانه زنجیری همه کار بر می آمد و از آن بدتر، می ترسیدم اتفاقی برای پدر افتاده باشد.

اراده برای ام که افمار ترسناک را از ذهنم بیرون براند، با خنده ای تصنعی گفت:

نگران نباش ختما عهده است، رفته و معماری ها باز به او کم محلی کرده اند و حالا آمده دق و دلی اش را سر در حیاط خالی می کند.

مادر و عهده به منزل معماری ها رفته بودند، من نیز خنده ای مصنوعی تحویل آزاده دادم. اما حدس من درست تر از حدس آزاده بود.

عمه داشت پاشنه در را از جا در می آورد. انگار که مشتی آهنین به قفسه سینه ام بکوبند. نفسم بند آمد. دانستم از دست خمیدرضا خلاصی ندازم. نیمی از قلبم را از دانستن این مطلب شاد شد و به سوی خمیدرضا پر کشید. اما نیمی دیگر هنوز در خشم و یاس و جنون دست و پا میزد.

از این که حمیدرضا خودش نیامده بود خوشحال شدم، ممکن بود سینه به سینه پدر قرار بگیرد و آن نیمه قلبم راضی نبود خمیدرضا از پدر بد و بیراه بشنود. همین که عمه پا به درون خانه گذاشت، مادر و عهده هم پشت سرش رسیدند. عمه عصبی بود و زیر لب چیز هایی زم زمه می کرد. همین که نگاهش به چشمان قرمز و پف کرده ام افتاد، اشکش سرازیر شد.

"تو خمیدرضا آخر همدیگر را ی کشید، مثل قاطر یکدنده و لجوجید، چرا انطوری به هم می پرید که اینطور اشکتان در بیاید؟..."

مادرم با سوالی که در چشمش بود، داشت با رضایت به این صحنه می نگریست. خیلی دلش می خواست دخترانش را هر چه زود تر شوهر بدهد و به قول خودش، خرفش را از توی مردم جمع کند. نمی توانست خمل کند زن و راجی به او طعنه بزند و از ترشیده شدن دخترانش بگوید،... نگاه مادرم گویای همه چیز بود، همه در نگاه عمه فقط غم و دلتگرانی بود. او از غاقبت عشق من و خمیددزضا می ترسید،... حالا دیگر آنقدر ها به پایان خوش این ماجرا امیدوار نبود.

"الهه، من ه حریف خمیدرضا نمی شوم، تو کوتاه بیا،... طوری جوابش را نده که مثل مار به خودش بپیچد.

اعصابش ضعیف است، زود از کوره در می رود، اما خیلی زود هم پشیمان می شود. الهه، اگر او سنگ است تو سنگ نشو،... اگر قرار باشد همه سنگ شوند که دنیا به هم میریزد... بگذار این ماجرا به سر انجام برسد. عمه آغوش مادرانه اش را به سویم گشود و در آغوشم گرفت.

آن نیمه قلبم که عشق حمیدرضا را در خود جای داشت، آرام بود. خالی از هر گونه لجاجت و دلخوری،... ختی بریای حمیدرضا دلتنگ شده بود، اما نیمه دیگر هنوز سر ناسازگاری داشت و عاقبت همین نیمه برنده شد. در حالی که بغشم را فرو می خوردم از آغوش عمه بیزون خزیدم و در همان حال با صدایی دورگه گفتم:

"هنوز چیزی نگفته ام هزار بد و بیراه بارم می کند،... خوب است شما کنارش بودید و شنیدید چه گفت،..."
آزاده رفته بود تا ماجرا را برای مادر و عهدیه توضیح دهد، دور و برمان خالی بود.

عمه مثل کسی مه بچه ای را لوس می کند، دست نوازشی بر سر و صورتم کشید و پیشانی ام را بوسید و با لبخند محزونی گفت:

"از بس دوستت دارد عزیز دلم"
خنده ام گرفت. خنده من نیز محزون بود.

"عمه این چه دوست داشتنی ست؟"
 "خودت خوب می دانی که خیلی دوستت دارد، ... دوست
 داشتنش هم مثل بقیه کارهایش عجیب و غریب است."
 به همراه لبخند عمه، من نیز لبخند زدم، دلم نمی آمد عمه
 را از

خودم برنجانم. او مادرانه دوستم داشت و آرزویش این
 بود که مرا درخانه پسرش ببیند.

حالا داشت نیمه سازگار قلبم مغلوب می شد.
 مادر بر ایمان میوه آورد و با لبخندی رضایتمند، کنار
 عم نشست. حالا دیگر همه از ماجرا خبر داشتند و
 حتماً مرا مستحق آن فریادها می دانستند.

عمه نصیحتی مادرانه را شروع کرد:

- اگر تو کوتاه بیایی، حمیدرضا هم خواهی خواهی
 کوتاه می آید، مرد را باید ساخت و مثل موم توی دست
 نرم کرد، با آن عشق و علاقه ای که حمیدرضا به تو
 دارد حتماً غلام حلقه به گوش تو خواهد شد. فقط خونس
 را به جوش نیاور الهه، ... اگر ناراحت است و فریاد می
 زند خوب حتماً دلیلی دارد، دلیلش را پیدا کن و آرامش
 کن، ... اگر قرار باشد او فریاد بزند و تو هم فدیاد بزنی
 که همدیگر را دیوانه می کنید، ...

مادرم به سرعت خودش را وسط انداخت و در ادامه حرف عمه گفت:

- خدا از زبانت بشنود ناهید خانم، نصیحتش کن، از من که حرف شنوی ندارد،... همیشه کار خودش را کرده و بار خودش را برده،... نه از کسی صلاح و مشورتی خواسته نه نظر و عقیده ای پرسیده، هیچ،... خودسر و خودرأی،... فکر می کند با مرد زندگی اش هم می تواند حرفش را به کرسی بنشاند و حرف، حرف خودش باشد و زور بگوید. معلوم است هر کسی جای حمیدرضا باشد جوش می آورد و کارش به جنون می کشد. من که تمام و کمال حق را به حمیدرضا می دهم، چون دختر خودم را خیلی خوب می شناسم،...

در نگاه مادر برق ناشناخته ای بود که نفهمیدم چیست،.. اما از سردی نگاهش لرزه بر اندامم افتاد. نگاه مادر، غریب بود و انتقامجو،... انتقام چه چیز را داشت از من می گرفت، خودم نیز در جواب مانده بودم. به قول مادر، من کار خود کرده و بار خود برده بودم،... کارم به کار هیچ کس نبود، حیران بودم این همه دلخوری از کجا پیش آمده بود،... شاید اگر مثل عهده کارم به کارشان می بود و خونشان را در شیشه می کردم، اوضاع فرق می کرد و نظر مادرم مساعدتر می شد.

نگاهم با ناامیدی به نگاه عمه خورد. اما پاسخ عمه روحم را شاد کرد.

- من هم بچه خودم را خوب می شناسم، درخودسر بودن و حرف زورگفتن، هزار پله بالاتر از الهه است. من که تا حالا هرچه از الهه دیده ام، ملایمت و خانمی بوده،... حمیدرضاست که می خواهد زور بگوید و کله شقی کند،.. الحق که الهه هم خیلی خوب جلوی من ایستد،... - وا،... ناهید خانم شما که با این حرفتون تشویقش کردید،...

عمع دستی به شانۀ مادرم زد و با شادی کودکانه ای گفت:

- از من می شنوی زن داداش،... خیلی خوب به هم می آیند، دوتا قاطر چموش،... مادرم به همراه عمع قهقهه سر دادند و ناراحتی هایشان را خیلی زود به دست فراموشی سپردند و در چشمان هر دو، نگاهی آرزومند نشسته بود. رفتم کنار شیر آب نشستم و آبی به چشمان پف کرده و صورت اشک آلودم زدم. حالا دیگر آن همه گریه و غصه بیهوده به نظر می رسید. کاش همه کابوس ها این گونه دود می شدند و به هوا می رفتند.

عمه آمد و صورتم را بین دو دست گرفت، و با سوالش بار دیگر چشمانم را از اشک پر ساخت.

- حمیدرضا را می بخشی؟...

موج اشک به چشمان عمه میز هجوم آورد. بغض به گلویم چنگ انداخته بود. فقط توانستم با سر جواب مثبت دهم.

- پس بیا و خودت به او بگو که او را بخشیده ای، تا این را از زبانت نشنود، آرام نمی گیرد.

زبانم بند آمد، نمی دانستم چه جواب بدهم، نگاه شاد و امیدوار آزاده تشویق به رفتنم کرد. عمه ادامه داد:

- می خواست خودش به اینجا بیاید من نگذاشتم. بردن تو آسان ترست تا آمدن او، ترسیدم داداش با او درگیر شود.

خودم بد و بیراه و طعنه و کنایه ها را می توانم تحمل کنم، اما حمیدرضا زودرنج و عصبی ست،...

عمه طوری می گفت که انگار حمیدرضا را لای پنبه بزرگ کرده، درحالی که سوءتفاهم ها و رفتارهای

متفاوت خودشان، اعصاب حمیدرضا را نابود کرده بود.

من خیلی خوب می دانستم حمیدرضا مرا از روی

لاعلاجی می خواهد، او یک همزبان می خواست من نیز

یک همزبان می خواستم،... اگر سایه سنگین صادق

نادری بر روی عشق ما نیفتاده بود، کسی خوشبخت تر

از ما نبود،... حالا هم آن سایه شوم باید کنار می رفت،... هر طوری شده باید سایه آقای نادری را از روی عشقمان کنار می زدم. به سرعت آماده شدم و به همراه عمه پا از خانه بیرون گذاشتم.

از چهره مادرم چیزی خوانده نمی شد، نه مخالفت کرد، نه لبخند رضایتش را دیدم، فقط نگاهش در نگاه عمه حرف می زد،... دو زن سرانجام پس از سالها داشتند به تفاهم می رسیدند به خاطر بچه هایشان مجبور بودند. نفهمیدم از کوچه و پس کوچه ها چطور گذشتیم، سرم را بالا نمی گرفتم چون چشمانم هنوز آثار گریه در خود داشتند و نگاه و لبخند هر که از کنارمان می گذشت، کنجکاو و آزاردهنده بود،... در تمام طول راه سکوت کردیم، عمه اجازه داد در افکارم غرق شوم. و ناگهان لحظه ای که می خوستم پا به درون خانه عمه بگذارم، به یاد حاج آقا بهادری افتادم. عرق شرم تنم را شست. حاجی چه فکر می کرد؟... در مقابل نگاه پرسشگر حاجی چه می توانستم بگویم؟.. حتماً دچار لکنت زبان می شدم. ایستادم و نگاه نگرانم را به عمه دوختم، دهان باز نکرده، عمه سوالم را از نگاهم خواند.

- نگران نباش، حاجی خانه نیست، و تا برگردد هزار بار رفته ای،...

نفسی به راحتی کشیدم و وارد خانه شدم. دوباره نگاهم مجذوب باغ سرسبز و باشکوه شد.

- الهه، فکر نمی کنی حاجی هم حق دارد دو کلمه با عروسیش حرف بزند؟..

نگاهم به سوی نگاه عمه کشیده شد.

- به وقتش، عمه جان،... حالا خجالت می کشم.

عمه با لحنی آرزومند گفت:

- مطمئنم حاجی به داشتن عروسی مثل تو افتخار می کند.

نگاهم سرشار از سپاس به چشمان آرزومند عمه ریخته شد. با قدم هایی هماهنگ راهروی مشجر را پیمودیم...

محو عطر و طراوت آن بهشت شدمه بودم...

. ناگهان با دیدن حمیدرضا که لبه حوض بین گلدان های معطر و تازه آب داده شده نشسته بود و بی خبر از آن همه طراوت و تازگی محیط سرش را بین دستانش گرفته بود، ضربان قلبم اوج گرفت و تنفسم را دچار مشکل ساخت.

صدای شاد و لحن پیروزمند عمه، حمیدرضا را از دنیا خود بیرون کشید.

-این قدر زانوي غم بغل نگیر ، الهه ات را آورده ام ، حالا مثل قاطر کله شقي کنید و بر سر هم فریاد بکشید. تازه فهمیده ان این هم يك نوع خوش و بش جوان پسندانه است.

عمه با جنان لحنی گفت که به خنده امان انداخت. نگاه پر حرارت حمیدرضا تا مغز استخوانم را سوزاند. از نگاه خودم خبر نداشتم ، اما هر چه بود دست کمی از نگاه حمیدرضا نداشت. عمه تنهایمان گذاشت.

-می روم برایتان چای درست کنم ، مطمئنم يك دقیقه نگذشته حنجره هایتان را پاره کرده اید... اگر چیز گرمی به گلویتان نرسد صدایتان برای همیشه می گیرد... عمه قصد داشت سر به سرمان بگذارد اما نگاهش جدي بود ، جدي و نگران. توي گوشم زمزمه کرد : -بگذار او فریاد بزند و گلویش را پاره کند تو خانمی کن و با سکوتت شرمنده اش کن ، الهه جان ، فراموش نکن چه گفتم.

با لبخندی محزون به عمه قول دادم اما خودم نیز می دانستم آن يك قول حتمی نخواهد بود. حمیدرضا بلند قامت و خوش قیافه روبرویم ایستاده بود و داشت لبخند می زد. می دانستم لبخندش موقتی خواهد بود ، از نگاهش آتش می بارید.

عمه رفت و حمیدرضا به سویم قدم برداشت. اما نگذاشتم قبل از من صحبت کند و زبان عذرخواهی را بگشاید. با لحنی کنایه آمیز گفتم :

-گمان نکنم تو را بخشیده ام ... آمده ام تا برایم توضیح بدهی چطور يك مرد با تمام قلبش عاشق زنی با قلبی نصف و نیمه و تشسیم شده بین این و آن می شود؟.... این بار غرور زخم خورده ام داشت در چشمانم زبانه می کشید. حمیدرضا جرات نداشت در چشمانم بنگرد نگاهش را به دور دست ها دوخت و دستش را در موهایش فرو برد . فقط دو کلمه آن هم به نجوا گفت : - معذرت می خواهم.

-فقط همین ؟ معذرت می خواهی ؟ غرورم را زیر پا لگدمال کرده ایو حالا فقط معذرت می خواهی ؟ می دانی چقدر برایم گران تمام شده؟ ان هم از زبان تو که اصلا توقع نداشتم.

اشک چشمانم را پر کرده بود و صدایم می لرزید. اما صدای حمیدرضا هم دست کمی از صدای من نداشت. -گفتم که دیوانه شده بودم. اصلا نمی فهمیدم چه می گویم... حالا هم معذرت می خواهم اگر نمی توانی مرا ببخشی به صورتم سیلی بزن.

خواست دستم را بگیرد و روی صورتش بگذارد ، دستم را کنار کشیدم و با همان صدای لرزان گفتم:

-من که برای سیلی زدن نیامده ام ، آمده ام تکلیفم را بدانم ، حمیدرضا ما قرار است يك عمر زیر يك سقف زندگس کنیم ، عشق های کامل و بزرگ يك عمر دوام نیاورده اند چه برسد به يك عشق نصف و نیمه ...

کلمات از آن من نبودند خودم نیز از آنچه گفتم حیرت کردم اما در هر حال باید تکلیف را روشن میکردم. نگاه حمیدرضا دقیق و هوشیار شد . چانه اش لرزید و با لحنی گزنده گفت:

-آن سایه منحوس را از روی زندگی ات بردار ، تا عشقت را تمام و کمال باور کنم.

سایه منحوس ، سایه نادری ، ... سایه ای که داشت برای هر دویمان کابوس میشد. به تلخی گفتم :

-حمیدرضا هیچ سایه ای بر زندگی من نیست. تو این توهم را به وجود آورده ای تو اصرار داری که آن سایه را بر روی عشقمان بیندازی تو میخواهی از عشقمان يك کابوس بسازی من که سایه ای نمی بینم.

نگاهم تلخ و درمانده بود. ناگهان مثل فنر از جا پرید. رنگش مثل گچ سفید شده بود.

-نمیبینی؟ نادری را مثل يك دیوار بین خودت و من
 نمیبینی؟ من از سایه حرف زدم در حالی که نادری سایه
 نیست يك حقیقت شوم است. فکر می کنی کلنجر رفتن
 دایی با مادر چه دلیلی می تواند داشته باشد؟ سیلی
 خوردن تو دلیلش چیست؟ و یا آن تردید لعنتی تو...
 -کدام تردید؟ من که تمام و کمال عشق تو را پذیرفته ام.
 بی آنکه بخواهم صدایم بلند شده بود. در مقابل حمیدرضا
 نمی شد کوتاه آمد. طعنه ها و کنایه هایش مثل سرب
 مذاب وجودم را به آتش می کشیدند. حمیدرضا فریادش
 به هوا برخاست.

-پذیرفته ای؟ کی؟ چه وقت؟ پس چرا صادق نادری
 هنوز حضور دارد؟ چرا گورش را گم نمیکنند؟ چرا رك
 و پوست کنده او را جواب نمی کنی؟ چرا او را از
 زندگی ات بیرون نمی اندازی؟ اگر تردید نادری پس
 چرا امروز و فردا می کنی؟

حمیدرضا از شدت خشم و درد می لرزید. دلم می
 خواست کمی وضعیتم را درك کند ، دام می خواست
 کمی فرصت به من بدهد... يك تنه در مقاب گردباد
 ایستاده بودم، گردبادی که داشت زندگی عزیزانم را
 تهدید می کرد. این طرف حمیدرضا ، آن طرف پدرم ،
 با دو عشق متفاوت ، عاشق هر دو بودم. نه می توانستم

به این سرعت همه امیدهای پدرم را به باد دهم... نه توان ایستادگی در مقابل حمیدرضا را داشتم. وسعت عشق حمیدرضا را درک می کردم ، خیلی خوب می فهمیدم چه میگوید... اما کاش او هم کمی مرا می فهمید، حساسیت عجیبش به نادری ، هم گوش های او را بسته بود هم چشم های او را... نه چیزی میدید و نه میشنید... سنگ صبورم را از دست داده بودم ، دوباره تنها شده بودم. دلم به حال خودم سوخت ، دوباره اشکم جاری شد. حمیدرضا با دیدن گریه ام عصبی تر شد. معلوم است باید گریه کنی. همیشه انتخاب سخت بوده ، بر سر دو راهی یعنی در جهنم. بین دو راه ، بین دو فکر ، بین دو روش زندگی ، بین دو عشق ، بین دو مرد ، گیر افتاده ای ، عذابش کمتر از جهنم نیست... بهت زده به دهان حمیدرضا می نگریستم ، مطمئن نبودم آن چه که می شنوم حقیقت دارد ، باور نمی کردم حمیدرضا آن حرف ها را بزند. سایه نادری داشت عشق ما را به جنون می کشید ، داشت خوشبختی ما را به کابوس بدل می نمود. داشت از سنگ صبورم يك هیولا میساخت.

-اما الهه نمی توانی تا ابد بر سر دو راهی بمانی سرانجام باید انتخاب کنی یا من ، یا نادری... قصد نداشتم

به تو فرصت انتخاب بدهم... اما يك عشق نصف و نیمه را هم نمی خواهم، من قلب و روح تو را تمام و کمال می خواهم . اگر تصمیم گرفتی دستت را در دست من بگذاری باید رضایت روح و قلبت باشد وگرنه همین زندگی جهنمی را بهتر می توانم تحمل کنم تا رقابت نادری را....

قلبم از خشم و درد و یأس به سختی فشرده می شد... با در ماندگی نگاهم را به نگاه پر حرارت و عصبی حمیدرضا آویختم. با نگاه داشتم به او التماس می کردم که آرام باشد اما راهی برای آرام و رهانیدن او از کابوس و یأس وجود نداشت الا اتمام حجت با نادری... تصمیم خودم را گرفتم ، حمیدرضا حق داشت باید کار را یکسره می کردم. بنار این با لحنی به دقت کنترل شده و با آرامشی تصنعی گفتم :

-من انتخاب خودم را کرده ام ، تصمیم گرفته ام ، راه زندگی ام مشخص و پیداست. خودم را بر سر دوراهی نمی بینم . همین فردا با نادری اتمام حجت می کنم. راه من و او از هم جداست. ا. میتواند آزاده را داشته باشد. گمان می کردم حمیدرضا با این حرف ها شاد می شود اما برخلاف انتظارم هیچ تغییری در او ندیدم . حتی عصبی تر از قبل پرسید :

-منظورت چیست که فردا می روی با نادری اتمام حجت می کنی؟

-میخواهم جنابعالی را از کابوس برهانم.

لحتم تلخ و گزنده بود ، حمیدرضا هم دیوانه بود هم دیوانه کننده ... داشت جانم را به لب می رساند.

-لازم نکردی خودت با نادری روبرو شوی ، تنها به دایی بگویی ، کافی ست.

حالا دیگر دیگ غیرتش به جوش آمده بود. خدایا چه آینده ای قرار بود در کنار حمیدرضا برایم رقم بخورد! می دانستم این ها حرف های حمیدرضا نیست...

حمیدرضا فکر روشن و بازی داشت تنها دلیلش می توانست حساسیت جنون آمیزش به نادری باشد...

-حمیدرضا ، باید کابوس نادری را رها کنی ، ممکن است نادری بخواهد با ما فامیل شود ، ممکن است یا آزاده ازدواج کند.

به شدت از حمیدرضا رنجیده بودم. اما سعی می کردم آزردگی ام را در بیانم پیدا نباشد. حمیدرضا با یک نگاه به چشمانم از جوش و تقلا افتاد و کمی آرام شد.

-آن وقت تو با آزاده قطع رابطه میکنی.

لحنش کمی شوخ و کمی جدی بود. حتی لبخندی محوی هم بر لبانش دیدم. خنده ام گرفت.

-حمیدرضا تو یا دیوانه ای یا دیوانه کننده...
او نیز لبخند زد. سرانجام آرام شده بود. اما نگاهش
همچنان داغ و سوزان بود.
-هر دو... و دقیقا از زمانی که با تو آشنا شدم.
-خوب است که از بچگی با هم بزرگ شده ایم ، زمان
آشنایی با تو را به یاد نمی آورم.
لحرم طنز آلود و تمسخرآمیز بود. اما لحن شوخ
حمیدرضا بار دیگر جدی شد.
-کاش زودتر تو را شناخته بودم ، مثلا پنج سال قبل...
-و آن وقت چه اتفاقی می افتاد؟
می خواستم کمی سر به سرش بگذارم و از آن حال و
هوا بیرونش بیاورم.
لبخند عاشقانه ای به رئیس زد و پاسخ داد :
-آن وقت گرفتار این حسادت دیوانه کننده نمی شدم و پنج
سال در عشق و خوشبختی جلوتر بودم.
خنده ام گرفت :
-چرند نگو حمیدرضا ... دو تا بچه بیست و دو ساله که
از عشق و خوشبختی چیزی نمی فهمند. حالا که عاقل
شده ایم به این مصیبت گرفتاریم وای به دو بچه نادون و
احساساتی....

حمیدرضا با صدا خندید ، خنده به چشمهایش نیز رسوخ کرد.

-تو شاید نادان بودی اما من نبودم. من از همان بدو تولد عاقل و باهوش بودم. یادم نمی آید درگیر حماقت های بچگی شده باشم.

داشت مرا دست می انداخت. نگاهش عشق و طنز را با هم در خود داشت. چقدر با لبخند و آن نگاه نرم و دوست داشتنی ، خوش قیافه می شد.... البته زمانی که از خشم به خود میپیچید نیز جذاب و دوست داشتنی بود. ابروهایم را بالا بردم و با لحن بخصوصی گفتم :

-آهان... پس در رشد جنابعالی نظم صورت نگرفته ، حماقت های کودکی حالا سر باز کرده اند...

حمیدرضا بیشتر خندید. قلبم به سویش پر کشید.

احساسات قلبی او نیز در نگاهش جاری بود.

-می دانستی حسادت يك بیماری خطرناك است؟ باور کن آدم را دیوانه می کند. هر چه تا به حال تجربه نکرده ام در زندگی با تو تجربه خواهم کرد.

نگاهش را سرزنش آمیز به نگاهم ریخت.

-دلیلی برای حسادتت وجود ندارد، من مطمئنم برای آنکه زهر چشم از من بگیری و گربه را دم حجله بکشی این نقشه را پیاده کرده ای.

ترسیدم به حمیدرضا بر بخورد اما او تازه داشت می خندید و خلقش باز شده بود.
 -من که برای زهر چشم گرفتن نیاز به نقشه ندارم . با يك سيلی جانانه حساب دستت می آید.
 بی آنکه بخواهم لحنم مغموم شد.
 -بگذار جای آن قبلی بهتر بشود بعد پای دیگری را وسط بکش.

نمی خواستم لحظه شاد و بی نظیرمان را هدر دهم اما دلم پر از غصه بود و حمیدرضا بهترین سنگ صبورم. مگر نه اینکه قرار بود شريك لحظه های غم و شادی هم شویم.

حمیدرضا با نگاهی جدی و غم زده به بازرسی صورتم پرداخت. سپس با اطمینان گفت :
 -این بار به خاطر من بود اما قول می دهم دیگر تکرار نشود دیگر اجازه نخواهم داد دست دایی روی تو بلند شود. زن من باید به دست خودم کتک بخورد نه مردم! شکلی به صورتم دادم که حمیدرضا را به قهقهه انداخت.

-بی مزه... فکر کردم می خواهی با من همدردی کنی ، صورتم را از ریخت انداخته اند و برایت مهم نیست؟

-گفتم که ... قول می دهم این بار خودم صورتت را از ریخت بیاندازم.

حمیدرضا داشت حسابی تفریح می کرد. خواستم ادایش را در بیاورم که ناگهان نگاهم به عمه افتاد که با لبخندی شاد بر ایمن چای و کلوچه می آورد. کلوچه و شیرینی های خانگی عمه نظیر نداشت.

فقط نگاه شاد و خوشبختم را به نگاه حمیدرضا گره زدم. گمان نمی کردم قلبم بیش از این گنجایش عشق و خوشبختی را داشته باشد.

صدای حمیدرضا مثل يك زمزمه روحم را نوازش داد :

-خوشحالم که اینجایی الهه... فراموش نکن خیلی دوستت دارم.

اشك خوشبختی چشمانم را پر ساخت. کنار گوشش زمزمه کردم :

-امیدوارم ده سال بعد هم سر اسن حرفت باشی چون قرار است به زودی بار و بندیلیم را جمع کنم و برای همیشه وبال گردنت شوم.

لبخن حمیدرضا شاد و خوشبخت بود.

-سخت منتظر چنان لحظه ای ام.

-چیه حمیدرضا ... به این سرعت پشیمان شدی، در چشکانت رگه هایی از ترس و پشیمانی می بینم... بیچاره

حمیدرضا، هنوز خودش را نمی تواند جمع و جور کند ،
 يك طوق لعنتي هم مي خواهد به گردنش بباندازد...
 نگاه حمیدرضا آزرده و سرزنش آمیز شد ، دستش را
 بلند کرد که مثلا به صورتم سیلی بزند
 -جرات داري يك دفعه ديگر مزخرفاتي را كه گفتي
 تکرار کن ، چنان کشیده اي مي خوري كه ...
 -كه چي؟ برق از سرش پيرد؟ يا عاشقي از سرش پيرد؟
 عمه با لبخندي شاد و نگاهی سرزنش بار مچ حمیدرضا
 را گرفته بود.

-به حق چيزهاي ندیده و نشنیده ، نه آن وقت كه با
 فريادهايتان گوش فلك را كر مي كنيد نه از حالا كه توي
 گوش هم پچ پچ مي كنيد... حرف زدنتان هم به آدم ها
 نمي خورد.

حمیدرضا از خنده منفجر شد. عمه توي گوشم زمزمه
 كرد :

-اين جانور را به دست تو مي سپارم ، اميدوارم آدمش
 كني.

لحن عمه شاد و خوشبخت بود. و نگاهش سرشار از
 تفاهم و سپاس به چشمانم ريخته شد. با خنده به عمه قول
 دادم. حمیدرضا داشت اعتراض مي كرد و انگشت تهديد

کان می داد. صدای زنگ تلفن باعث شد که باز هم عمه ما را تنها بگذارد.

-به عمه قول دادم که جانورش را آدم کنم.
-من هم به دایی قول می دهم طوق لعنتی اش را پس بفرستم.

و دوباره حمیدرضا به حالت صورت من خندید.
-دوستت دارم طوق لعنتی...!

تمام حجت با نادی را به عهده پدرم گذاشتم ، بار سنگینی بود که از عهده من خارج بود. حتی شانه های پدرم زیر آن بار خمید. امیدش تمامی به یأس تبدیل شد. با جسارت جلوی پدرم ایستادم و سرانجام حرفم را به کرسی نشاندم. نادی می توانست با آزاده ازدواج کند.

برای اولین بار رضایت را در نگاه مادرم دیدم. رویای مادرم داشت به حقیقت می پیوست.

امتحانات پایان سال بود و آزاده تمرکز درس خواندن نداشت. خیلی به خودش فشار می آورد ، خیلی برایش سخت می گذشت.

خصوصاً رفتار آقای نادری بر اعصابش تاثیر زیادی گذاشته بود. آقای نادری با آزاده مثل سایر دانش آموزان رفتار می کرد، نه درخشش نگاهی ، نه رفتار خاصی ،

... هیچ ، آزاده جلوی چشم روز به روز آب می شد و از دست من کاری برایش ساخته نبود.
 عهدیه هم در لاک خودش فرو رفته بود، رنگ عوض کردن های منصور و دمدمی مزاج بودنش کفر او را در آورده بود. دلم برای عهدیه هم می سوخت، داشته با دست خودش زندگی اش را به لجن می کشید، منصور با آن همه نقاب ، نه قابل اعتماد بود ، نه قابل شناخت.
 مطمئن بودم عهدیه ، با آن همه برخورد ، هنوز خود را با منصور غریبه می داند. منصور اجازه نمی داد کسی او را بشناسد، اجازه نمی داد کسی به او اعتماد کند، اجازه نمی داد کسی دوستش بدارد، ... عشق منصور به یک لجنزار شبیه بود.

خانه سوت و کور بود ، ساکت و افسرده ... دلم برای فریادهای مادر تنگ شده بود. حالا دیگر کسی سر به سر مادر نمی گذاشت و کلنجا نمی رفت.

پدر تبدیل به یک نیم رخ کم رنگ شده بود. همه امیدش را از خانه بریده بود. گاهی اوقات یک لحظه هم در خانه بند نمی شد. یا در مدرسه بود یا سرکار جدیدش . به تازگی کار دومی پیدا کرده بود. شانه هایش زیر فشار فقر و کمبود و نداره ، کاملاً خمیده شده بود. هیچ فروغی در چشمانش نبود. سال ها بود از شریک زندگی اش

قطع امید کرده بود، تنها نقطه مشترکشان ، بچه هایی بود که داشتند ، ... و حالا امیدش را از بچه هایش نیز بریده بود. گاهی که به این تلخی ها می اندیشیدم دلم از زندگی دردناک پدر و مادرم به درد می آمد. همزبان هم نبودند، و اگر روزگاری عشق زودگذری بینشان جرقه زده بود، سالها از خاموشی آن می گذشت. آن چه که اکنون بینشان جرقه زده بود ، سالها از خاموشی آن می گذشت. آن چه که اکنون بینشان می دیدم ، خاکستر سرد بود. خاکستر رویاها و آرزوهای سوخته ، حق هیچ کدامشان چنین زندگی خالی و بی درخ ششی نبود. هر دو می توانستند خوشبخت تر از این باشند، فقط اگر در ابتدای راه انتخابی درست کرده بودند، ... و یا شاید هم فرصت انتخاب به آنها داده نشده بود، برایشان انتخاب کرده بودند و چنین زندگی سرد و خالی را به آنها تحمیل کرده بودند.

افسردگی افراد خانواده ، مرا هم افسرده ساخته بود. خودم را درون اتاقم حبس کرده بودم و بی وقفه می نوشتم.

دنیایی که در نوشته هایم می ساختم ، زیبا و شاد و پرنقش و نگار بود، پر از چشم اندازهای قشنگ و نفس گیر ، برایم هزار بار واقعی تر از دنیایی بود که در

اطرافم می دیدم. به یک دنیا سوت و کور و بسته و بدبخت ، چه دل‌بستگی می توان داشت؟....
پشت میز کوچک نشسته بودم و بی وقفه می نوشتم.
اتاقک گرم بود . اما من حتی گرمای هوا را هم حس نمی کردم.

رمانم روی خط درست افتاده بود، این راه سرانجام به خانه رسید. شخصیت های تولد یافته ، و فضای تازه و نوی داستان مرا به سوی خود می کشید. دلم نمی آمد برای یک لحظه ، قلمم را زمین بگذارم . آن قدر در دنیای خودم غرق بودم که سنگینی نگاه پدرم را حس نکردم. با صدای سرفه ای به دنیای واقعی برگشتم. بر سر در اتاق ایستاده بود و بانگاهی مایوس و تو خالی به من می نگریست.

-آمده ام پیغام نادری را به تو بدهم.
دهانم خشک شده و قلبم از حرکت باز ایستاد. نگران پاسخ نادری بودم. خیلی دلم می خواست این ماجرا ختم به خیر شود. خیلی دلم می خواست نظر نادری به سوی آزاده جلب شود. اما جمله بعدی پدرم ، دنیا را بر سرم آوار کرد.

- او می خواهد خودش با تو صحبت کند، یک کلمه از آن چه که گفتم را قبول نکرد . حتی باور نکرد که تو به او پاسخ رد داده ای.

به جای نادری ، پدرم خشگمین و عصبی بود. زبانم یاری نمی داد چیزی بگویم.

-مرد بیچاره ... به روی خودش نیاورد . خیلی خودش را کنترل کرد ، اما من دیدم که در درون شکست، ...

پدرم می خواست وجدانم را آزاد دهد. می خواست از راه وجدان وارد شود . اما در همین راه نیز، حمیدرضا هزار قدم جلوتر از نادری ایستاده بود. در خود شکستن حمیدرضا ، دردناک تر و خطرناک تر بود.

- باورش نمی شد به خاطر یک بچه سربه هوا ، دست رد به سینه اش زده باشی.

آزاده را می گفت، ... منظورش از بچه سر به هوا آزاده است. پدر هنوز هم می خواست حضور و نقش پررنگ حمیدرضا را نادیده بگیرد. اما من به یادش آوردم.

-پدر، تنها آزاده در تصمیم گیری من نقش نداشت، ... پدر اجازه نداد ادامه بدهم. با پرخاش گفت:

- می دانم آن پسرک نقش پررنگ تری داشت.

- به آقای نادری دقیقاً همین جمله را می گفتید، ... مطمئناً درک می کرد. گمان نکنم مرد بی شعور و کوچک کغزی باشد. مرد ادبیات به عشق احترام می گذارد. به این طریق خواستم جواب توهین پدر را داده باشم. با آن که می دانس حمیدرضا نقش کلیدی در زندگی من دارد، اما باز هم او را پسرک می نامید. اما پدر جواب گزنده تری در آستین داشت.

- جلوی مرد محترمی، مثل آقای نادری، صحبت از آن پسرک، کمال بی ادبی ست.

رنگم به شدت پرید. حمیدرضا عشق من بود. پدر داشت به عشق من، به قلب و روح من توهین می کرد. دانستم این قصه سر دراز دارد، و من هنوز اندر خم یک کوچه بودم. بغض راه گلویم را فشرد و به سکوتم واداشت. پدر ناراحتی ام را دید و به روی خود نیاورد. حتی حس کردم خوشحال شد....

می خواست هر طور شده مرا از تصمیم منحرف کند، با زور، با خشونت، با پرخاش، با تهدید، با توهین، با قلقلک دادن وجدان، با کلک.... با هر چه که به فکرش می رسید.

- فردا منتظرمان است ، با هم به خانه اش می رویم. به خاطر یک سری مسائل ، نخواست اینجا بیاید ، مرد با شعور و فهمیده ای است.

لحن پدر نیش دار و آلوده به طعنه و کنایه بود. نفهمیدم به کی طعنه زد، ... اگر منظورش حمید رضا بود که او هنوز به خانه ما پا نگذاشته بود... شاید هم منظورش منصور معماری بود.

- پدر این آقای باشعور و فهمیده شما ، اگر از همان اول ، قدم هایش را دقیق و حساب شده بر می داشت شاید ماجرا پایان متفاوتی داشت.

- شاید اگر ، ... بس کن کن الهه ، او که نباید تا ابد تاوان یک اشتباه جزئی را پس دهد. خیلی زود به اشتباهش پی برد.

پدرم به میان حرفم پریده بود و با خشونت حرف می زد. نا امیدانه می خواست که من از تصمیم برگردم ، ... اما من نمی توانستم ، به خاطر حمیدرضا...

- شاید شما به آن بگویید جزئی ... اما از نظر من نادری مرتکب یک اشتباه بزرگ شد. امروز خواستگاری کرد، فردا خواستگاری را پس گرفتن ، دختری جوان با قلب و احساسات جوان را بی خود امیدوار ساختن ، ... سپس ناامید کردند ، ... امروز این حرف را زدند ، فردا همان

حرف را نقض کردند پدر چگونه می شود به حرف صادق نادری اعتماد کرد و به آن دل بست؟ ... شاید فردا برگردد و تمام آنچه را به من گفته پس بگیرد، آن وقت تکلیف چیست؟ ... من اجازه نمی دهم با آینده ام چنین بازی زشتی شود.

پدرم نگاه شعله ورش را به چشمانم دوخت و سپس رو به آسمان توبه و استغفار نمود. صدایش یاس و ناامیدی را فریاد زد:

- چطور می توانی چشمانت را ببندی و این طور قضاوت کنی، ... این قدر ابلهانه و پیش پا افتاده، .. الهه تو فهم داری، درک داری، با چشم باز به دور و برت نگاه می کنی، اتفاقات را سبک و سنگین می کنی، ... ان وقت توی این ماجرای مهم و حیاتی، که می تواند برایت فرصتی استثنایی باشد، باید کور شوی و خودت را به نفهمی بزنی و این قدر ابلهانه و پیش پا افتاده فکر کنی؟ ... این وسط، اشتباه را آزاده کرد، خودت هم خیلی خوب می دانی، ... و حالا هم باید تاوان اشتباهش را پس دهد

به سرعت پرسیدم:

- و اگر تاوان اشتباهش سنگین باشد؟ اگر نتواند آن را پس بدهد؟ ...

پاسخ پدرم مَثا چاقویی داغ در قلبم فرو رفت .
 - شک دارم اصلاً آزاده ، اشتباه و تاوان سرش شود...
 دختری به سن او ، دلش هزار جا دور می زند، ... این
 تویی که داری آزاده را بزرگش می کنی . تو می خواهی
 از او یک مانع باسازی.
 - پدر ، مانع وجود دارد و شما سعی دارید آن را نادیده
 بگیرید، ... مانع اصلی ، حمیدرضا است.
 فکر پدرم منقبض شد ، از لای دندان های کلید شده گفت:
 - آن یک مانع نیست به راحتی از سر راه برداشته می
 شود.

من هم با فکی منقبض و لحنی قاطع گفتم :
 - اما من مایل نیستم حمیدرضا از سر راه برداشته شود.
 من این مانع را دوست دارم.
 اولین باری بود جلوی پدرم حرف از دوست داشتن
 حمیدرضا به میان می آوردم. نگاه پدرم هم خشمگین
 بود، هم متعجب ، هم سرزنش بار.
 - هر غلطی می خواهی بکن، ... اصلاً برو خودت را
 آتش بزن، ... به من چه؟ ... فقط این را بدان جلوی من
 اسم این پسرک را نیاور.
 همخونش را پسرک می نامید ، و غریبه ها را آقا، ...

بار دیگر دلم شکست ، .. اما من مصمم بودم به پدر ثابت کنم انتخابم اشتباه نیست.

سرانجام روزی می رسد که پدر به حمیدرضا افتخار می کرد ، این را مطمئن بودم . صدای غضب آلود پدر مرا از دنیایم بیرون کشید.

- در هر حال ، ... فردا برو و خودت به نادری دلایلت را بگو ، شاید باورش شود.

بارد دیگر حس کردم زیر پایم خالی می شود.

یک بعداز ظهر گرم روزهای پایانی بهار بود. هوا عطر میوه به خود زده بود. دلم هوای عطرهای مدهوش کننده گل های بهاری کرده بود ، ... دلتنگ آن همه طراوت و تازگی بودم . دلتنگ باغ #### و باشکوه عمه بودم.

دلتنگ چشم های سیاه و نگاه پرتالهاب حمیدرضا بودم ، ... دلتنگی ، قفسه سینه ام را به درد آورده بود.

شانه به شانه پدر ، قدم به کوچه گذاشتم. کوچه خالی از هرگونه عطر و طراوت و تازگی بود. نگاهم به یاس روی دیوار همسایه افتاد، هوای دم کرده بعدازظهر آن را پژمرده کرده بود. دلم بیشتر فشرده شد. دلشوره و اضطراب ، تک تک سلول های بدنم را بی قرار ساخته بود. آزاده خبر داشت کجا می روم، نگاه او نیز ملتهب و نگران بود.

با لبخندی رنگ پریده ، او را از پایان ماجرا مطمئن ساختم . من می رفتم تا آقای نادری را قانع کنم که به آزاده فکر کند، معیارهایش را به خصوصیات آزاده نزدیک کند. آزاده را در ذهنش پررنگ کند ، و سعی کند خود را متقاعد کند که آزاده را دوست داشته باشد. من می رفتم که برای همیشه سایه سنگین آقای نادری را از روی زندگی ام و عشقم به حمیدرضا کنار بزنم. من می رفتم تا با همفکری آقای نادری ، برای چهار زندگی تصمیم بگیرم. هر لحظه ممکن بود از فرط دلشوره و اضطراب معده ام از دهانم خارج شود. سر در خانه صادق نادری ، چند نفس عمیق کشیدم و به خداوند بزرگ توکل کردم.

خانه نادری بنای زیبا و خوش ساخت ، میان باغ بزرگ و پردرخت بود. سبک باغ به دقت تزئین شده و نظم داده و دست کاری شده ، ... درخت میوه خیلی کم دیده می شد. همه جا گل ها و درخت های زینتی با نظم وحشتناکی صف کشیده بودند، ... چمن سبز و تازه آب داده شده ، گلدان های بزرگ و معطر ، ... سنگفرش ، چراغ های پایه کوتاه و پایه بلند ، ... استخری بزرگ که فواره های آن را باز کرده و اردک ها را به شنا و رقص

و داشته بودند، و دست آخر ساختمان سفید رنگ زیبایی که با غرور میان آن همه زیبایی سربرافراشته بود و خودنمایی می کرد. همه چیز نشان از ثروت و تجمل و شکوه داشت.

پدرم که برای اولین بار پا به خانه می گذاشت، مبهوت و خیران آن همه شکوه و زیبایی شده بد. باغبان خانه در را به روی ما گشوده بود، هنوز صاحب خانه به استقبالمان نیامده بود. پرد همچنان در بهت و حیرت به سر می برد. با صدایی از عمق گلو زمزمه کرد:

- با این همه ثروت، چه نیازی به حقوق معلمی دارد؟...
 - پدر، همه که قرار نیست به خاطر نیازشان، دست به کاری بزنند، ... جایی که نیاز حرف اول را نمی زند، عشق می زند. آقای نادری شاید عاشق معلمی ست.
 نگاه پدر به سویم کشیده شد.

- من فقط یک چیز را می دانم، و آن این که نادری فقط عاشق توست.

لبخند زدم. با لحنی شوخ، و در عین حال هشدار دهنده گفتم:

-پدري که دخترش را به عشق ترغیب می کند، تا به حال ندیده بودیم که دیدیم.

پدر اصلاً لبخند نزد. برایش شوخی بی مزه ای بود.

- از ## شیطان پیاده شو الهه، ... چنین عشق هایی که قرار نیست هر دم و هر ساعت برای آدم اتفاق بیفتد، ... من جای تو بودم این فرصت کمیاب را دو دستی می قاپیدم.

در جواب پدر فقط سکوت کردم، هر نوع کلمه ای خشم پدر را بر می انگیزت، ... حتی سکوتم نیز خارج از تحمل اعصاب خسته و فرسوده اش بود. با صدایی خفه و با خشونت گفت:

- باید مغز ## خورده باشی که این قصر باشکوه را رها کنی و به یاد هوا بچسبی، ... آن پسرک به جز باد هوا در جیب هایش چه دارد؟! ... با نگاهی بسیار رنجیده به پدرم نگرستم. صدایم نیز آزرده و رنجیده بود.

- پدر، من با جیب خالی حمیدرضا خوشبخت ترم، تا آن که زندانی حصارهای این قصر باشکوه باشم. من برای چنین زندگی هایی ساخته نشده ام، اصلا نمی دانم در قصر و در رفاه کامل چگونه باید زندگی کرد؟! ... پدر با خشونت حرفم را قطع کرد و به تلخی گفت:

- بگو لیاقت چنین زندگی هایی را نداری، تو باید کنج تاریک خانه ات کز کنی و گرسنه یک لقمه نان باشی،

... تجما ، رفاه ، آسایش ، زندگی بی دغدغه اصلاً به گروه خونی ما نمی خورد، ...

پدرم شکوه از زندگی خودش داشت. نالیدم:

-پدر بس کنید، خواهش می کنم.

- فکر کن الهه ، به راهی که می روی خوب فکر کن، ... همین اولین قدم ها سرنوشت تو را می سازند، کاری نکن که در سرازیری عمر ، مثل من پشیمان شود، گرچه خدا می داند که همان سال های اول فهمیدم که چه قدم اشتباهی برداشته ام، خواستم جبران کنم اما فرصت جبران به من داده نشد، ... تو متولد شدی ، و ناخواسته درگیر زندگی شدم، اما چه زندگی ای !

وجدانم تکان خورد ، پس من هم ناخواسته ، یکی از مسببان زندگی تو خالی و دردناک پدر و مادرم بودم ، ... پس چه قدم نحسی برایشان داشته ام ، ... نوزادی که زندگی ناخواسته ای را به والدینش تحمیل کند، ...

پوزخندی تلخ ، صورتم را از ریخت انداخت، بار این قصه هم به وجدان اضافه شد.

صادق نادری با لبخندی کاملاً تصنعی و نگاهی غمگین به استقبالمان آمد. به دقت اتوکشیده و خوش لباس و برازنده ، به طوری که در مقابلش احساس بی عرضگی و شلختگی کردم.

نگاه با نفوذ و نکته سنجش، همان ابتدا اعتماد به نفس مرا دچار مشکل ساخت. در مقابل این مرد، احساس حقارت می کردم، اصلاً راحت نبودم. سلامم را با نگاهی رتجیده پاسخ داد و سپس باب صحبت را با پدر باز کرد. رفتارش سرد و آزاردهنده بود. دلم می خواست هرچه زودتر این غائله خاتمه یابد و گورم را از این خانه گم کنم. اینجا مثل خانه عمه نبود، با اینجا غریب و بیگانه بودم. یک وصله ناجور... در حیرت بودم چطور نادری سر از خانه محقر ما درآورده... او باید با هم طبقه خودش می گشت...

آقای نادری، من و پدر را به سوی ساختمان اصلی که با سنگ مرمر سفید تزئین شده بود، هدایت کرد. فروغ، خواهر خوش برخورد و زیبای آقای نادری نیز به استقبالمان آمد. استقبال او گرم و دلنشین بود. اما در نگاه او نیز سرزنش و دلخوری دیدم.

وارد سالن زیبا و سرشار از تحملات شدیم. تابلوهای گران قیمت، اشیا گرانقیمت، مبل های خوش ساخت، فرش های خوش بافت... همه چیز بوی ثروت بسیار می داد. یک ثروت انبوه. چشم های پدرم خیره شده بود. شاید او هم از خودش می پرسید ما کجا و اینجا کجا؟...

البته این قسمتی از ثروت نادری ها بود. آن ها صاحب ویلایی در شمال، خانه ای در تهران، و چندین خانه و مغازه در کرمان بودند... البته تمام این آمار را پدر به من داده بود. اینجا هم علاوه بر این خانه، سه باغ میوه داشتند. ثروت نادری ها را دامادهایشان اداره می کردند، پیدا بود که تنها فرزند ذکور هیچ اعتنایی به آن همه ثروت و دارایی ندارد.

با اعتماد به نفسی که لحظه به لحظه کاهش می یافت، و این حس که در اینجا زیادی ام... روی یکی از مبل های سنگین آن سالن خیره کننده نشستم و نگاهم را به زمین زیر پایم دوختم. اصلاً احساس راحتی نمی کردم. این جا کجا و لبه سیمانی حوض خانه عمه کجا. از این قیاس خنده ام گرفت.

وقتی نگاهم را بالا آوردم. به نگاه آقای نادری که به دقت زیر نظرم گرفته بود، گره خورد. پدرم گرم صحبت با شوهر فروغ بود.

با نگاه پرسشگر و سمج صادق نادری تنها مانده بودم. نگاهش را با سوال مهمی که در آن بود، به چشمانم ریخته بود و حتی مژه نمی زد و اجازه نمی داد من هم مژه بزنم و یا نگاهم را بچرخانم. نگاهم به دام افتاده بود، داشت نفسم بند می آمد. نگاه نادری، جدی و ترسناک

بود. هزار برابر ترسناک تر از نگاه حمیدرضا... وقتی که به حمیدرضا قول می دادم، این نگاه را فراموش کرده بودم، قدرت تاثیرش را از یاد برده بودم... حس می کردم قلبم در قفسه سینه ام مچاله می شود.

فروغ به دادم رسید. لیوانی شربت تعارفم کرد و نگاهم را منحرف ساخت. مثل خرگوشی که افسون مار شود، افسون نگاه نادری شده بودم. قدرتی جادویی در خود داشت. به خودم قول دادم دیگر به چشمانش نگاه نکنم.

-جناب سالاری، اجازه می فرمایید به همراه الهه خانم کمی در باغ قدم بزنیم؟

کاش پدر می گفت «نه». تحمل نداشتم. اعتماد به نفسم تحلیل رفته بود. با بی چارگی نگاهم را به پدر دوختم. -خواهش می کنم آقای نادری... بفرمایید.

در یک لحظه نگاه پدر با نگاهم تلاقی کرد، التماس آمیز و هشدار دهنده بود. نادری ایستاد و من هم به تبعیت از او ایستادم و چادرم را مرتب کردم. پایه پای هم از در سالن بیرون رفتیم.

در گوشه ای خلوت زیر سایه بیدهای مجنون، خودش را روی نیمکت چوبی انداخت و زل زد به نگاهم... من زیر آن نگاه حتی جرات نداشتم آب دهانم را قورت دهم. همان طور بلا تکلیف و ناشیانه ایستاده بودم. هیچ کدامان رنگ

به چهره نداشتیم. با آن ضربان دیوانه وار قلب، حتما رنگم وحشتناک پریده بود. کتکش را از تنش بیرون آورد. یکی دوتا از دکمه های پیراهنش را باز کرد سپس دستور داد که بنشینم. من هم مطیعانه آن سوی نیمکت نشستم. کف دستانم عرق کرده بود. چه حضور سنگینی داشت، و یا ذهن من همه چیز را در کنار هم می گذاشت و در حال مقایسه بود. ذهنم در حال بزرگ کردن نکات مثبت حمیدرضا و نکات منفی نادری بود. نمی خواست تحت تاثیر شخصیت پرنفوذ نادری قرار بگیرد. -به من نگاه کن الهه...

باز هم یک دستور دیگر... لحنش آمرانه و خشن بود. مثل لحن حمیدرضا نیازمند و عصبی نبود. مثل حمیدرضا نومیدانه و از روی لاعلاجی مرا نمی خواست. وقتی نگاهم به نگاهش افتاد، حس کردم نگاه ها با هم برابر نیستند. او از بالا به پایین می نگریست و من از پایین به بالا... نگاهش مثل نگاه حمیدرضا نزدیک و قابل لمس نبود. یا شاید تصور من این گونه بود. ذهنم داشت فاصله می انداخت. فاصله ای غیر قابل جبران بین حمیدرضا و صادق نادریانتخابم را کرده بودم. تصمیمم را گرفته بودم. به حمیدرضا قول داده بودم... من اولین قدم ها را در مسیر تازه زندگی ام

بر داشته بودم، راه برگشتی نبود... بنابراین حق نداشتم تحت تاثیر شخصیت نادری قرار بگیرم... حق نداشتم نادری را در ذهنم پررنگ کنم، به نکات مثبتش فکر کنم... حق نداشتم اجازه دهم تردید بار دیگر قلبم را به اسارت خود درآورد. باید این مرحله به سلامت طی می شد... من به حمیدرضا قول داده بودم کاملاً بی خطر عبور کنم. صدای خوش آهنگ و گوشنواز آقای نادری مرا از دنیای خودم خارج ساخت.

لحنش سرد و آزرده بود، خشم پنهانی در خود داشت: آقای سالاری چه می گوید الهه؟! ...حرف هایی می زند که قابل باور نیستند... گویا قصد داری به راه خود بروی... گویا از خوشبخت ترین زن دنیا شدن انصراف داده ای...

همان طور که لحنش گزنده بود، نگاهش نیز گزنده بود... نگاهش داشت آزارم می داد. خودم را جمع و جور کردم و نگاهم را به نقطه ای دیگر دوختم... ذهنم به دنبال کلمات مناسب می گشت... کلماتی که سرد باشند، گزنده باشند و زهرناک... و در عین حال جوابی دندان شکن...

لحن آمرانه اش بار دیگر مرا از جا پیراند:
-اول توی چشم هایم نگاه کن بهد جواب بده.

نگاهم با خشم به چشم هایش ریخته شد. فکر می کرد کیست؟! ... انگار با که خدمتکارش طرف شده بود، لحن طلبکارانه، نگاه طلبکارانه... ذهنم هنوز به دنبال کلمه می گشت... و ناگهان کلمات زهر آگین بر زبانم جاری شدند:

-نمی توانم توی چشمهایتان نگاه کنم و همچنان اعتماد به نفسم را حفظ کنم، نگاهتان قابل تحمل نیست... انگار به یک لجن نگاه می کنید.

از انقباض عضلات فکش دانستم که جواب دندان شکنی به او داده ام... نمی توانستم آن همه دستور را تحمل کنم، و آن نگاه آزار دهنده را... خشم وحشی در چشمانش زبانه می کشید، رنگ پریدگی اش وحشتناک بود. اما صدایش همچنان محکم و قاطع بود، اجازه نمی داد صدایش تحت تاثیر احساسات درونی اش قرار بگیرد:

-به قصد تلافی چه چیز آمده ای، نمی دانم و نمی خواهم بدانم. اگر خواستم که به اینجا بیایی به خاطر آن بود که از زبان خودت جوابت را بشنوم. البته قبل از آن باید دلیلت را بگویی و به حرف های من گوش کنی... هیچ جای دنیا بی دلیل کاری نمی کنند... اینکه نمی شود برگردی و به طرف «نه» بگویی و راحت را بکشی و

بروی یک کلمه از آن چرندیات را باور ندارم. باید دلیل بیاوری، دلیل قانع کننده...

لحنش به دقت کنترل شده بود اما نگاهش گویای همه چیز بود، نگاهش را جنون آمیز به نگاهم ریخته بود. خیلی خوشحال تر می شدم به جای آن لحن سرد و کنترل شده بر سرم فریاد بکشد و حتی سیلی به صورتم بزند و از آن چه که می خواستم بگویم هر اس داشتم اما کلمات ناخودآگاه بر زبانم جاری شدند:

-چه دلیلی قانع کننده تر از آزاده... پای یک عشق بزرگ در میان است، اگر چشمان شما بسته است، من آن را به وضوح می بینم.

یا نگاهی حق به جانب نگاهش کردم، لحظاتی با بهت نگاهم کرد. در چشمانم در جستجوی چیزی بود. وقتی آن را نیافت، با تردید پرسید:

-تو که این مزخرفات را جدی نگفتی؟

-مگر من با کسی شوخی دارم؟

بدجوری بهم برخورد کرده بود. حرف هایم برایش یک مشت مزخرفات بود. نمی دانم چه اصراری داشت پای صحبتم بنشیند. ناگهان بنای خندیدن را گذاشت، به صدای بلند و مثل آدم های ناباور می خندید، آشکارا داشت مسخره ام می کرد. خودم را باخته بودم، کفرم در آمده بود، عصبی و

ماتم زده به دنبال راه فراری می گشتم. می خواست با اعصابم بازی کند، می خواست تحقیرم کند، این را از خشونت می که در نگاهش بود فهمیدم:
 -خدای من الهه... این افکار بچه گانه چیست؟... کدام عشق بزرگ؟... تو به احساسات یک دختر بچه می گویی عشق بزرگ؟... امیدوارم جدی نگفته باشی.
 نزدیک بود گریه ام بگیرد. هنوز داشت می خندید و حسابی با به قول خودش مزخرفات من، تفریح می کرد. هنوز نگاهش داشت در چشمانم به دنبال رگه هایی از شوخی و طنز می گشت. با سماجت گفتم:
 -اما آزاده بچه نیست...
 به سرعت حرفم را قطع کرد و با خشونت گفت:
 -بس کن الهه، این چرندیات را تمام کن. از این راه به نتیجه نخواهیم رسید. دلیل قانع کننده ای بیاور.
 حس کردم وزنه ای سنگین به قفسه سینه ام اصابت کرد و نفسم را بند آورد. انگار با مشتی آهنین به سینه ام کوبیده باشند. با این روش هرگز نمی توانستم صادق نادری را قانع کنم تا دست کم به آزاده فکر کند، امیدهایم یکی پس از دیگری داشت بر باد می رفت. صادق نادری روشی را در پیش گرفته بود که می خواست نگذارد من به دلیل قانع کننده ای برسم. می خندید و آشکارا مسخره

ام می کرد تا اعتماد به نفسم را بگیرد و زبانم را بند آورد. از همین ابتدا کلمات را به سختی پیدا می کردم. یک دلیلم آزاده بود، دلیل دیگرم این است که شما مرا نمیشناسید، من هم شما را نمیشناسم، وقتی دو نفر به سختی همدیگر را میشناسند، عشقشان نمیتواند عمق داشته باشد. هیچ تضمینی بر دوام چنین جرقه های زودگذری نیست.

منتظر بودم خنده اش را از سر بگیرد و پاسخ دهد «گاهی همین جرقه های زودگذر به شعله هایی گرم و امیدبخش تبدیل میشوند.» اما برخلاف انتظارم، نه خندید، نه برق تمسخر در نگاهش درخشید. برعکس با نگاهی جدی و ترسناک نگاهم کرد. لحن صدایش نیز جدی و ترسناک بود.

گمان میکردم در این مورد به نتیجه رسیده ایم. چندین بار گفته ام و باز هم میگویم، من تو را بهتر از خودت میشناسم الهه،... با زوایای روح آشنا هستم، رویاها و آرزوهایت را میشناسم، تو را شبیه خود دیده ام که دل به تو بسته ام، قلب و روح و ذهن من شبیه توست، من و تو خیلی خوب میتوانیم همدیگر را درک کنیم. خوشبختی و دوام عشق، در همین درک دوطرفه و تفاهم است. باید حرف هم را فهمید و گمان میکنم من و تو این قسمت از

راه را به سلامت طی میکنیم،... میماند شناخت من، که گمان نکنم معمای مجهولی باشم، شناخت من آسان است، چون نقاط مشترک زیادی با تو دارم... لحظه ای مکث کرد، نگاهش در نگاهم گره خورده بود، جدیتش را از دست داد و دوباره شوخ و خندان شد. دوباره با نگاهش ریشخندم کرد.

این دلایل مسخره را بگذار کنار الهه،... دلیلی بیاور که قابل قبول باشد،... از قیافه ام، از اخلاقم، از رفتارم ایراد بگیر،... میتوانی رک و پوست کنده بدون این مقدمه چینی ها بگویی که هیچ علاقه ای به من نداری که پای دیگری در بین است. نیازی به این همه حاشیه و مقدمه نیست. نگاه شوخش در کمتر از یک لحظه، ابری شد و بر چشمانم سایه افکند. دست و پایم را گم کردم. صحبت‌مان حتی گذرش به مسیری که برنامه ریزی کرده بودم نیفتاد. او انگشت روی واقعیت مطلب گذاشته بود، اما من جرأت تأیید نداشتم، باز هم طفره رفتم.

شما مرا از روی نوشته هایم میشناسید، درست است؟... یک سؤال واضح که نیاز به پاسخ نداشت.

اما نوشته های من گویای واقعیت های روح من نیستند،...

با گنجی و سردرگمی نگاهم کرد. باز هم در نگاهش
ریشخند و تمسخر دیدم.
_منظورم این است که...

وسط حرفم پرید با ریشخند پرسید:

_ امیدوارم منظورت این نباشد که قلمت دروغ مینویسد...
با تمسخر نگاهم کرد. احساس خیلی بدی داشتم. آرزو
میکردم این کابوس هرچه زودتر به پایان برسد و نفسی
به راحتی بکشم،... چقدر حضور حمیدرضا احساس
راحت و دلچسب بود، چقدر در کنار حمیدرضا احساس
آرامش میکردم. تصمیم داشتم همه حقیقت را برایش رو
کنم،... حتی از حمیدرضا بگویم،... تصمیم داشتم به
طریقی آزارش بدهم،... حالا که او آشکارا مسخره ام
میکرد و آزارم میداد مطمئن نبودم حتی بتوانم یک دقیقه
دیگر آن نگاه آزارنده و تحقیر کننده را تحمل کنم.
با قاطعیت نگاهش کردم و پاسخ دادم:

_ دقیقا منظورم همین است، شما الهه ای را میشناسید که
من نیستم.

دوباره شروع به خنیدن کرد، اما این بار خنده ای عصبی
سر داد.

_ توضیح بده الهه، باور کن اصلا نمیفهمم چه میگویی.

هنوز داشت میخندید. اما خنده اش با نگاهی که در چشمانش نشسته بود نمیخواند. دو چیز متفاوت بودند، دو مفهوم متفاوت داشتند. شعله ای از خشم و یأس و جنون در عمق چشمانش میسوخت.

اگر قرار باشد به هر چه که من میگویم این طور بخندید، ترجیح میدهم سکوت کنم. باخسونت دستور داد:

چرت و پرت نگو که بخندم... منطقی و شفاف حرفت را بزن. کسی که قلم به دست دارد گمان نمیکنم با کلمات مشکلی داشته باشد.

بغضم را فرو خوردم و سعی کردم همچنان آرام بمانم. سرانجام این کابوس تمام میشد. وقتی سکوتم ادامه یافت، خودش سعی کرد موضوع را باز کند.

نمیفهمم قلم چطور میتواند دروغ بنویسد، آنچه که روی کاغذ نوشته میشود از روح و ذهن و قلب سرچشمه میگیرند. شخصیت نویسنده را بازگو میکنند. با خواندنشان میتوانی طرف را بشناسی، این که چگونه فکر میکند. به چه فکر میکند، نگاهش به زندگی چه نوع نگاهی ست، ارزشهایش در زندگی چه هستند،... و نوشته های تو به تمام این سوالات پاسخ دادند. الهه،... مطالبی که به دل

مینشیند از دل نشأت گرفته،... نمیتواند دروغ و
غیر واقعی باشد. دل هرگز دروغ نمیگوید.
رنجیدگی بسیاری بر نگاهش سایه افکنده بود.
ناگهان سوالی پرسید که مثل پتک بر سرم فرود آمد.
_ همه اینها حرف مفت است، اصل مطلب چیز دیگری
است، شاهزاده رویاها سوار بر اسب سپید از راه
رسیده، مگر نه؟...

عرق سردی بر تمام بدنم نشست. زیر نگاهش جرأت نفس
کشیدن نداشتم، قلبم کف دستانم میتپید. احساس مجرمی را
داشتم که برای اعتراف به گناه، کلمات مناسب
نمیابد. صدایش خشن و عصبی، گوشم را آزار داد، خیلی
سعی میکرد جلوی خودش را بگیرد تا فریاد نزند.
_ نکند آن شخص وارث خوش شانس و احمق معماری
هاست،... همان پسره خوش گذران و سبک مغز؟...
به سرعت به دفاع از منصور برخاستم، مگر خودش که
بود که به همه به چشم موجودات بی مصرف و لجن
مینگریست. چه نگاه مزخرفی به آدمهای اطرافش
داشت،... دلم میخواست بدانم جدا از علاقه مندی من، در
نظرش چگونه ام؟... به من با چه نگاهی مینگرد؟...
_ شما به چه حقی نسبت به آدهای اطرافتان این گونه
قضاوت میکنید؟... هر کسی روش خودش را برای

زندگی دارد،... شاید روش من و شما هم در نظر دیگران مزخرف بیاید، آیا شما اجازه می‌دهید دیگران به روش زندگی شما بخندند و به شما توهین کنند؟...
بی آن که بخوهم صدایم بالا رفته بود، و جنونی آنی در چشمانم زبانه میکشید. منصور معماری داشت با خواهرم وصلت میکرد. نادری حق نداشت با چنین نگاه مزخرفی به او بنگرد.

صادق نادری در حالی که رنگ به چهره نداشت، خنده تمسخر آمیز و آزار دهنده ای را آغاز کرد.
_ بی خود سنگ آن پسرک احمق را به سینه زن، خودت خوب میدانی حتی آبرو برای اسم و رسمش باقی نگذاشته،... لحظه ای مکث کرد و سپس بالحنی سرد و خشن گفت: _ باور نمیکنم منصور معماری باشد، که اگر بود جای هیچ گونه ترس و نگرانی نبود.
درست منظورش را نفهمیدم، با این حال گفتم: _ این شما هستید که اصرار دارید پای یکی را وسط بکشید. در حالی که هیچ کس در زندگی من نیست من اگر به شما جواب منفی دادم، دلیل داشتم.

سرانجام از کوره در رفت، قدرت کنترل و تحملش تمام شده بود. با خشونت پر خاش کرد: _ پای این دلایل مسخره را وسط نکش الهه،... چرا رک و راست حرفت را

نمیزنی،... چرا لقمه را دور سرت میچرخانی؟!... تنها
دلیلت همان است که گفتم،... پای یک حریف نیرومند قدر
در بین است.

حواسش خوب کار میکرد، حضور یک حریف نیرومند و
قدر را حس کرده بود، دلیلی برای انکار ندیدم، او
سرانجام به ماجرا پی میبرد، چرا از زبان خودم
نشنود؟!... در کنار تمام دلایلم، حمیدرضا نیز حضور
داشت،... در واقع حمیدرضا بزرگترین دلیل بر تصمیم
گیری بود. تصمیم گرفته بودم آینده ام را با کمک دستان
حمیدرضا بسازم. صادق نادری لااقل این حق را داشت
که آن را بداند و از زبان خودم بشنود.

تنها یک نگاه به چشمانم نگاه صادق نادری تغییر کرد و
آتش خشم و یأس و نومیدی در چشمانش زبانه کشید تا ته
ماجرای او خوانده بود. نگاهم همه حدسش را تأیید کرده
بود. اجازه نداد با زبان حدسش را تأیید کنم. با صدای
آشکاری که میلرزید پرسید:

او کیست؟...

با صدایی که از آن خودم نبود پاسخ دادم:

پسر عمه ام.

رنگش مثل مرده سفید شده بود. از رنگ خودم خبر نداشتم. اما وضعیت دست کمی از او نداشت. حال مرگ داشتم، احساس کسی که به چوبه دار نزدیک میشود،... اصلا دلم نمیخواست گفتگویمان به این مسیر بیفتد، برنامه ریزی ام چیز دیگری بود، آمده بودم تا آزاده را در ذهنش جا بیندازم، خبر نداشتم به این مسیر مزخرف خواهیم افتاد. اصلا آمادگی آن را نداشتم که از حمیدرضا برایش بگویم.

با دلشکستگی نگاهم کرد، او نیز آماده شنیدن چنین حرفهایی نبود. از عمق علاقه و دلبستگی اش به خودم خبر نداشتم، اما نگاه دلشکسته و رنجیده اش مرا ترساند. ستون مهره هایم از نگاهش لرزید. نگاهش خالی شده بود و روی صورتم ثابت مانده بود. اما میدانستم به فضای خالی مینگرد صورتم را اصلا نمیدید.

اسمش چیست؟...

سؤال عجیبی بود، چرا میخواست این چیزها را بداند؟... صدایش آرام و ملایم شده بود، به نرمی به جای پاسخ پرسیدم:

چرا میخواهید بدانید؟... مگر برایتان مهم است؟ ناگهان نگاهش هشیار شد، از فضای خالی به چشمانم دوخته شد. لحنش نیز از افسردگی درآمد.

-البته که برایم مهم است. می‌خواهم بشناسمش. می‌خواهم بدانم چقدر تو را می‌شناسد. نه یک شناخت معمولی. بلکه شناختی که من از تو دارم. می‌خواهم بدانم چقدر روح و قلب و ذهن تو را می‌شناسد. می‌خواهم مطمئن شوم از روی یک احساس انی و زودگذر تصمیم نگرفته باشی. خوشبختی تو برایم خیلی مهم است. و این را خیلی خوب میدانم. هر کسی نمی‌تواند تو را خوشبخت کند. هر کسی روح و ذهن و قلب تو را نمی‌فهمد.

کورسویی از امید در عمق چشمانش جرقه زده بود. امیدوار بود از این راه بتواند وارد شود و به نتیجه دلخواه برسد. چقدر رفتارش سیاستمدارانه و مصالحت‌آمیز بود. هر چقدر هم که دلش می‌خواست بر سرم فریاد بکشد و با خشونت و تندى حرف بزند باز هم سعی میکرد آرام باشد و خودش و مرا دچار تشنج نسازد. درست برعکس حمیدرضا.

با تصور رفتار حمیدرضا در چنین موقعیتی خنده ام گرفت. اگر حمیدرضا بجای صادق نادری بود و در چنین وضعیتی قرار میگرفت حتما تا بحال انقدر در جوش و خروش و تقلا دست و پا زده بود و فریاد کشیده بود و به روشهای مختلف تهدیدم کرده بود که به حال جنون افتاده بودم.

خنده محوم از نگاه تیز صادق نادری دور نماوند. منتظر جواب بود و نگاهش را با سماجت به نگاهم ریخته بود. با اندک اعتماد به نفسی که برایم باقی مانده بود با ملایمت پاسخ دادم:

-نامش حمیدرضا است. حمیدرضا بهادری... از بچگی همدیگر را میشناسیم... با هم بزرگ شده ایم. نگاه اتشین و عصبی اش اجازه نداد جمله ام را به پایان ببرم... و ادار به سکوتم کرد.

-چرند است الهه. حرفه‌ایت چرند است و خودت خیلی خوب این را میدانی... دو نفر که از بچگی با هم بزرگ شده اند که قرار نیست همدیگر را بشناسند. تو را من میشناسم. من میدانم در مغز و روح و ذهن تو چه میگذرد. حمیدرضا چه کاره است؟ آیا او اصلاً پی برده تو چقدر متفاوت هستی؟ و چقدر متفاوت فکر میکنی؟ برای آنکه حرصش را در بیاورم پاسخ دادم: من هیچ تفاوتی در خودم با دیگران نمی بینم. یک ادم کاملاً معمولی هستم.

لحظاتی با نگاه عجیب نگاهم کرد و سپس در حالی که لبش را با دندان میگزید با پوزخند گفت: جالب است. پس این پسر عمه خوش شانس هنوز پی نبرده قرار است چه شانس‌های به او رو کند.. خوب ادمی که فرق میان گوهر و

مهره را نمی شناسد بهتر است همان خرمهره نصیبش شود. تو چرا خودت را جلویض ضایع میکنی؟ با رنجش و عصبانیت و تحقیر نگاهم کرد و بار دیگر پوزخندی زد. درونم با شعله ای از خشم میسوخت و نمی دانستم چگونه مهارش کنم. هجوم اشک به چشمانم را حس مس کردم حمیدرضا را کوچک شمرده بود و تحقیر کرده بود و مسببش خودم بودم. حالا دیگر دستاویز به دستش افتاده بود. برای مسخره کردن... برای کوچک شمردن... تصمیم گرفتم تا حد توانم از حمیدرضا دفاع کنم. به او چنین حقی نمی دادم که به حمیدرضا توهین کند و حمیدرا را زیر پایش ببیند.

ناگهان کلمات بر زبانم جاری شدند. کلماتی کاملا متفاوت:

شما هر چه میخواهید بگویید... اما من حمیدرضا را دوست دارم.

او که با نگاه پیروزمندانه و لبخندی محو تمام حرکاتم را زیر نظر گرفته بود و آرام و خونسرد و بی خیال می نمود ناگهان دچار برق گرفتگی شد.

خودم نیز باورم نمی شد ان جمله را من گفته ام.

صدایم به گش خودم نیز عجیب و نامانوس آمد. مثل برق گرفته ها لحظاتی مبهوت نگاهم کرد سپس رنگش

کبود شد مثل کسی که دچار خفگی شده باشد. مثل کسی که به مقدساتش توهین کرده باشند... حرفم برایش سخت گران آمد. مثل سیلی خورده ها با خشمی وحشی از جا پرید رو فریاد کشید:

-اگر یک بار دیگر ان جمله مزخرف را از زبانت بشنوم دهانت را گل می گیرم.

سخت ترسیده بودم به دنبال راه فرار می گشتم. ترس نیروی زانوانم را از بین برده بود. قدرت سر پا ایستادن نداشتم. چیزی نمانده به صودتم سیلی بزند. زبانه بند آمده بود. با ان قد بلندش مثل دیواری سهمگین جلویم ایستاد و در حالی که شانه هایم را تکان می داد انگار که می خواهد جملاتش را در مفرم فرو کند با خشونت گفت:

-جمله ات را پس می گیری. هرگز چنین مزخرفاتی نشنوم. اگر می خواهی از ارم بدهی روشهای فراوانی هست اما نه با این مزخرفات... تو چطور میتوتتی چنان ادم مزخرفی را دوست بداری؟

شانه هایم را از بین دستان قدرتمندش رها ساختم و با صدایی که اشکارا می لرزید به تندى گفتم:

-شما که او را نمی شناسید از کجا می دانید که ادم مزخرفی است

-اینقدر از او حرف نزن. نمی خواهمدیگر حتی یک کلمه از او بشنوم حالم را به هم می زند.
کنارم روی نیمکت نشست و در سکوتی تلخ فرو رفت سرانجام اشکم جاری شد. سخت ترسیده و وحشت زده بودم. تحمل ان بغض سنگین و ان همه توهین و تحقیر کار دشواری بود. گریه ام بیصدا بود اما نادر صادقی متوجه شد. سریع زبان به عذرخواهی گشود. صدایش غمگین و دلشکسته بود:

-معذرت می خواهم الهه. اصلا نمی خواستم سر لز چنین وضعیتی در اوریم. گمان می کردم اگر با خودت صحبت کنم به نتیجه دلخواه خواهم رسید. جواب منفی ات برایم غیر قابل هضم بود. می خواستم دلایلت را بشنوم اما همه دلایلت به نظرم مسخره آمد. و این دلیل اخری دیوانه ام کرد. باور کن امدگی شنیدنش را نداشتم...

از پشت پرده اشک به چشمانش نگریستم. نگاهی مجروح و زخم خورده داشت. به غرورش زخم خورده بود. به او گفته بودم که کس دیگری را دوست دارم و این برایش گران تمام شده بود. قلبش شکسته بود. احساس گناه مثل ماری سمی در رگهایم خزید

-آماده بودم که بشنوم که دوستم نداری. که به من علاقه نداری. تنها دلیل قانع کننده میتوانست همین باشد. نه این

که دیگری را دوست داری. این دیگر خارج از تحمل بود.

با نگاهی مجروح و بسار رنجیده نگاهم کرد. انگار با نگاه التماس میکرد اعتراف کنم که دروغ گفته ام. به هیچ وجه نمی توانست حضور فردی دیگر را در زندگی ام تحمل کند.... احساسش درست شبیه احساس حمیدرضا بود. او نیز از من قول گرفته بود سایه شوم صادق نادری را از روی زندگی ام کنار بزنم...

احساس خیلی بدی همه وجودم را پر ساخت. حس کردم ازدواج نیز دارد به یک نبرد بزرگ به یک آزمون سخت تبدیل می شود. سنگلاخی دشوار و ناهموار داشت مار به مبارزه می طلبید. آن تصور زیبا و عاشقانه ای که از ازدواج داشتم در کمتر از یک ثانیه ناپدید شد. اینجا هم زندگی داشت مرا به نبردی بزرگ دعوت می کرد. یاد گرفته بودم به لبخند روزگار نمی توان دل بست و اطمینان داشت. آن زمان که دارد به رویت لبخند می زند پشت سر برای دیدنت چنگالهایش را تیز میکند.

در سکوت اشکم بی محابا جاری بود. احساس گناه و احساس عذاب وجدان گلویم را می فشرد. بر سر دو راهی گیر افتاده بودم. کاش می توانستم همانجا بایستم. ماجرا را در همین جا متوقف سازم. قدرت ادامه

نداشتتم. گمان می کردم حمیدرضا اسیب پذیر است اما صادق نادری هم اسیب پذیر از اب در آمده بود. نمی توانستم یک عمر با احساس عذاب وجدان زندگی کنم. در ماندگی و استیصالم را در نگاهم خواندو حرفی زد که بر شدت کریه ام افزود. نگاهش را به چشمانم ریختو با لحنی که گریه ای پنهان در خود داشت زمزمه کرد: -گر چه برایم سخت است اما از تو می خواهم با چشمانی باز انتخاب کنی. و در کنار چشمان باز به آنچه که قلبت نیز می گوید توجه نشان دهی... پس از مکثی کوتاه ادامه داد -در حقیقت خواسته قلبت مهمتر است... عمیقا نگاهم کرد و سپس لبخند غمگینی زد -انتخاب با خود توست. اصلا هم به عذاب وجدان و گناه فکر نکن... هر کسی در این بین اسیب ببیند خیلی زود بهبود می یابد... اصلا به آن فکر نکن... فقط به قلب و مغز و روح خودت فکر کن. این که در کنار کدامیک میتوانی به معنی واقعی کلمه خوشبخت زندگی کنی... فقط همین.

از پشت پرده اشک و با نگاهی سرشار از سپاسگذاری به چشمان نجیب و مهربانش نگریستم چه بزرگوار بود از استیصال و در ماندگی نجاتم داد

لحن غمگینش مثل اهنگی زیبا در گوشم نواخته شد:
 -اگر انتخاب تو حمیدرضاست برای من نگران نباش. من
 به تنهایی خو گرفته ام سالها با ان زیسته ام. نمی خواهم
 وجدانت از ارت دهد و زندگی را به کامت تلخ کند چون
 روحیه حساست را خیلی خوب می شناسم.
 حالا دیگر چشمان او نیز مرطوب بود. در بین گریه
 خندیدم و گفتم:

-من نقشه شما را می دانم. شما با این بزرگواری و
 گذشت عمدا دارید محبتتان را در قلبم عمق می بخشید و
 برای همیشه این خاطره را در ذهنم حک می کنید... فکر
 نکنید نمی دانم.

چشمانش برقی از خوشحالی زد:

-و مطمئنا موفق شدم مگر نه؟

در پاسخش خندیدم. او نیز خندید. اما چشمانمان همچنان
 اشک الود بود.

-دلتم نمی خواهد از من برنجید.

با نگرانی نگاهش کردم

-نمی رنجم الهه. این زندگی توست. انتخاب توست. حق

توست. من چه حقی دارم؟

دوباره نگاهش در نگاهم خندید

-اسیب میبینم اما درمان میشوم. مطمئن باش. یک سری وعده و وعید به قلبم داده بودم که باید انها را پس بگیرم. فقط همین.

-متاسفم

-از کجا اینقدر مطمئنی و تاسف می کنی؟...شاید به سوی خودم برگردی...شاید انتخاب درستت من باشم باز هم در بین اشکها خندیدم. آیا خبر داشت با این رفتار و کلماتش مرا به چه جهنمی می اندازد؟...صدایش خوش آهنگ تر از همیشه در گوشم پیچید:

-الهه دلم نمی خواهد ارتباطمان همین جا به پایان برسد من تازه تو را پیدا کرده ام . اگر همسرم نمی شویمی خواهم همصحبتم باقی بمانی. گهگاهی یکی دو کلمه حرف که دلم از بی هم زبانی نیوسد. روزگار را چه دیدی شاید با شوهرت رفاقتی هم به هم زدیم. موقعی که این جملات را می گفت لحنش غمگین بود.وقتی که سکوتم را دید با نگرانی پرسید:

-ببینم حمیدرضا از ماجرای من چیزی می داند؟...به او گفته ای؟

سرم را با تاسف تکان دادم

-متاسفانه گفته ام او همه چیز را می داند.

-خیلی بد شد می توانستیم رابطه دوستانه ای با هم داشته باشیم.

با حیرت نگاهش کردم. از افکارش سر در نمی آوردم. تا یک دقیقه پیش بخاطر حمیدرضا مثل دیوانه ها بر سرم فریاد می کشید حالا از رفاقت با حمیدرضا سخن می گفت. برایم جالب بود دبانم بدنبال چیست؟

-چیه الهه؟ طوری نگاه می کنی انگار که دیوانه شده ام باور کن عقم سر جایش است فقط نمی خواهی کورسوی امیدم را خاموش کنم...گاهی جرقه ای کوچک به شعله های بزرگ تبدیل میشود.

نگاهی شوخ در چشمانش نشسته بود و داشت لبخند می زد. اما لبخندش پریده رنگ بود.

ناگهان همه چیز برایم روشن شد. معنی نگاه شوخ و لبخندش و تغییر ناگهانی اش...مثل ترقه از جا پریدم صدایم لرزش خفیفی در خود داشت:

-شما چه فکر کرده اید آقای نادری؟!...که من به شوهرم خیانت میکنم؟

حتی از ادای این جمله قلبم سرشار از نفرت شد. قصد نادری تحقیر و کوچک شمردن من بود و بس...ناگهان حس کردم پنجه ای آهنین بازویم را فشرد و نگاهی مثل چاقویی داغ در چشمانم فرو رفت.

_ تو چه فکر کرده ای الهه؟ که من تا این پستم؟.. که تو را تشویق به خیانت کنم؟

صدایش از فرط خشونت می لرزید:

- تو چه برداشتی از من داری؟ چرا اینقدر خودت را به نفهمی می زنی؟ دیوانه می شوم وقتی کسی از حرفم برداشت مزخرفی می کند.

با شرمندگی عذرخواهی کردم. لحظاتی دلخور از من سکوت کرد اما سکوتش زیاد طول نکشید.

- الهه خواهش میکنم درکم کن. از این کلنجار رفتنهای بیهوده متنفرم. از اینکه خودم را دیوانه کنم تا مطلبی را در مغز طرف جا بیندازم.

- پس به همین دلیل ترجیح می دهید تنها زندگی میکنید؟ نگاه غمگینی به چشمانم انداخت

- شانس این را نداشته ام تا کسی را بیابم که درکم کند. با کمی جستجو حتما پیدا میکردید.

نگاه غمگینش بیرنگتر شد. انگار که به تاریکی زل زده باشد.

پیدا کردم اما مثل اینکه او را از دست داده ام.

نگاهم را پایین انداختم و با زمزمه گفتم: منظورم سالها قبل بود.

- هیچ وقت بخت با من یار نبوده است.

صدای او نیز به زمزمه می مانست. لحظاتی به سکوت گذشت. هر کدام در افکار خودمان غرق بودیم. ناگهان پرسید: الهه یک قول به من می دهی؟
-چه قولی؟

نگاه نگرانم نگاهش را می کاوید:
-به من قول بده قبل از هر تصمیمی همه جوانب را بدقت بسنجی... به آینده ات از هر زاویه ای نگاه کن. بعد تصمیم بگیر.

لحظاتی مکث کرد خواستم بگویم من تصمیم را گرفته ام. انتخاب من حمیدرضا است. حمیدرضایی که به من نیاز دارد... اما ترجیح میدهم سکوت کنم. لحن غمگین و زمزمه وارش مرا از دنیای خود خارج ساخت:
-قصدم این نیست که خودم را تحمیل کنم...
نگاهش در نگاهم قفل شده بود
-اما گاهی یک مشکل جزیی مالی عشقهای بزرگ را به ورطه نابودی کشانده است.

دانستم چه می خواهد بگوید با فکی منقبض گفتم: من و حمیدرضا تصمیم گرفته ایم با دستان خالی زندگی مان را بسازیم. در ضمن من با قناعت و نداری و کمبود بزرگ شده ام. با خانه های بزرگ و ثروت های انبوه احساس غریبی می کنم.

به خوبی کنایه ام را دریافت. اما بجای غضب در چشمتش برق نومیدی و درد درخشید. به تلخی گفت: ان پسرک کم سن و سال چگونه میتواند تو را بفهمد! درک کند! بشناسد... تو را من میشناسم الهه... دوباره داشتیم سر جای اولمان باز می‌گشتیم. با استیصال نگاهش کردم و نالیدم: آقای نادری تمامش کنید خواهش میکنم... با تاسف سرش را تکان داد. ادامه دادم: حمیدرضا خیلی خوب مرا میشناسد ما حرف یکدیگر را می‌فهمیم جرات پیدا کردم. سعی کردم حرفم را صادقانه بزنم: -اگر شما الهه را در یک مشت نوشته پیدا کرده اید و شناختید او الهه را در خودم پیدا کرد و شناخت به سرعت گفت: عجب بچه زرنگی! با این حساب نمی‌توان به انتخابت خورده گرفت. تو بهترین انتخاب را کرده ای! پوزخندی تلخ بر لبانش نشسته بود. نگاهش جدی بود ناگهان پرسید: - و حتما حمیدرضا گفته که من الهه ی واقعی را نمی‌شناسم و آن چه که شناختم رؤیای تو بوده، نه خود تو... درست است؟

او حقیقت را می گفت ، دلیلی نداشت انکار کنم. فقط سرم را به تأیید تکان دادم.

- جالب است ، با تمام زرنگی ام از یک یک بچه رو دست خورده ام.

چه اصراری داشت.. حمیدرضا را بچه خطاب کند در حالی که فقط شش سال از حمیدرضا بزرگ تر بود.

باز هم بینمان سکوت برقرار شد من داشتم کلمات را سبک سنگین می کردم تا بلکه موضوع صحبت را به آزاده بکشانم. من به آزاده قول داده بودم نظر آقای نادری را در موردش بپرسم. باید حتما با یک جواب درست به خانه می رفتم.

و ناگهان سؤال خود به خود بر زبانم جاری شد.

- آقای نادری به آزاده چه بگویم؟...

می دانست در چه مورد.

- بگو نادری حوصله ی بچه بازی ندارد یا بچه های هم سن و سال خودت بازی کن.

نگذاشت چیزی بگویم. نگاه خسته و افسرده اش ساکت کرد.

- عقلت کجا رفته دختر؟... بروم یک بچه را به ریشم ببندم تا همه به من بخندند؟... تازه به امید کدام فکر و عقیده مشترک؟... یا 17 سال تفاوت سنی و این همه

اختلاف فکر و خواست و رویا ، من و آزاده قرار است به کجا برسیم؟... به کدام راه مشترک... و یا کدام جهت فکری مشترک؟... این ماجرا سر تا پا مضحک و خنده دار است ، آدم عاقل خودش را مضحکه مردم نمی کند. پوزخندی تلخ بر لبانش نشسته بود همه امیدهایم بر باد رفت.

غیر ممکن بود صادق نادری نظرش نسبت به آزاده تغییر کند و از عقیده اش برگردد.

- اما آزاده شما را خیلی دوست دارد.
از لحن التماس آمیزم بدم آمد.

اما وقتی که به یاد آزاده و آن همه عشق و آرزو می افتادم دلم به درد می آمد.

صادق نادری مثل کسی که حوصله اش سر رفته باشد ، نگاهم کرد موضوع اهمیتی برایش نداشت. صدایش نیز خسته و بی حوصله بود.

- و خیلی زود هم فراموش می کند. به تو قول می دهم .
تب تند را جدی بگیر . خیلی زود عرق می کند.

با ناامیدی نگاهش کردم. سر انجام ایستاد و کتش را روی شانه اش انداخت. گفت و گو به پایان رسیده بود.

- خسته ام الهه خسته و فرسوده. التماس می کنم با این چرندیات خسته ترم نکن.

در سکوت ، راه ساختمان را در پیش گرفتیم. حرفی برای گفتن باقی نمانده بود اما من تصمیم گرفتم آخرین تیر ترکشم را نیز رها کنم.

شاید به هدفی می نشستو

- آقای نادری پس از این جدایی دردناک ، چگونه می خواهید با خانواده ما ارتباط برقرار کنید؟ از چه راهی؟...

نگاهش چشمان جستجوگرم را جستجو کرد...

- این جدایی برای شما هم دردناک است؟...

دوباره قصد داشت از سوال من طور دیگری نتیجه بگیرد. در حالی که خیلی خوب می دانست منظور من چیست. با بی حوصلگی گفتم:

-آقای نادری، سوال را با سوال نمی دهند.

-جایی که لازم باشد می دهند، حالا سوال مرا بده.

بی صبرانه منتظر جواب بود انگار که جوابم برایش حیاتی ست به ناچار گفتم:

-بله، برای من هم دردناک است. خستگی و فرسودگی شما آزارم می دهد.

-پس در تصمیمت تجدید نظر کن.

پوزخندش نشان می داد چندان هم جدی نیست. نمی خواست خود را به من تحمل کند. هیچ کس نمی خواست

خود را به دیگریتحمیل کند. باز هم خودش فرو رفت،
 قدم خایش را به آهستگی برمی داشت. اما من مصر بودم
 حرفم را به کرسی بنشانم. از کجا معلوم؟! ... شاید به
 نتیجه می رسیدم. بنابر ایندر سایه خنکدرختان ناروان
 ایستادم و با سماجت گفتم:

-آقای نادری، حداقل از زاویه دیگری به قضیه بنگرید،
 شما می توانید، ...

نگذاشت جمله ام را تمام کنم، با اعصابی خرد گفتم:
 -بله، من می توانم با این ازدواج، خوشایند شما شوم،
 بنابر این ارتباطمان همچنان محفوظ خواهد ماند، ...
 انقباضی در عضلات صورتش رخ داد:

-اما من چنین ازدواج مسخره ای نخواهم کرد، رله
 ارتباط دیگری پیدا می کنم.

این در نیز بسته شد. بغض گلویم را فشرد. هجوم اشک
 را به چشمانم حس کردم. بیچاره آزاده، ...

قدم هایم کند و خسته بودند، انگاری باری به سنگینی
 کوهبر شانه هایم گذاشته بودند، از صحبت با نادری،
 فقط غصه اش نصیبم شد، به نتیجه دلخواه نرسیده بودم.
 نه جوابی برای پدر داشتم، نه جوابی برای آزاده، ... باز
 نگاه منتظر و مشتاق آزاده جلوی چشمان زنده شده، و باز
 دلم به درد آمد. نادری نیز قدم های کندی برمی داشت.

جلوی پله ها ناگهان ایستاد، با نگاهی دقیق اجزای صورتم را از نظر گذراند و سپس بی هیچ کلامی از پله ها بالا دوید.

نگاهش تار و پود وجودم را لرزاند. بیماری ام با یک سر درد معمولی شروع شد، همان سر دردهایی که اکثر مواقع با آنها دست در گریبانم. اما هیچ مسکنی موثر واقع نشد.

دردهایی کور کننده در مغزم می پیچید. در ابتدا آنها را جدی نگرفتم، اعصابم حساسی بهم ریخته بود و یر درد از آنها ناشی می شد، اما وقتی که تهوع، کم اشتهایی و خوابهای پر از کابوس نیز به آنها اضافه شد، سرانجام پایم به مطب پزشک باز شد.

خیلی خوبمی دانستم ریشه بیناری ام در کجاست، .. تعادل بین جسم و روانم به هم ریخته بود. بزرگترین بیماری ها ریشه در عدم تعادل جسم با روان دارند.

ذهنم حساسی در هم ریخته و مغشوش بود. اضطراب هولناک به قلبم چنگ می زد، ... آرام و قرار نداشتم، و همه این ها اثر سوء بر جسم گذاشته بود. بر سر دوراهی انتخاب مانده بودم، بیماری ام از دو دلی و تردیدم ریشه می گرف، جدا از قصه حمید رضا و صادق نادری، این بار سوال بزرگتر و مهم تری در

مغزم پر رنگ شده بود، این که ازدواج قرار است مرا به چه سمت و سوئی بکشاند؟... این که اصلاً کارم درست است یا غلط؟

اگر حمید رضا نقاب بر چهره داشته باشد؟... اگر ازدواجم یک اشتباه از آب در آید؟...

مادرم کمتر بهایی به بیماری ام نداد، آن را طبیعی می دانست، عقیده داشت همه دخترها قبل از ازدواجشان، چنین بحران هایی را پشت سر می گذارند،... حالا یکی کم رنگ تر و یکی پر رنگ تر. اما پدرم حالم را می فهمید، تردید را در نگاهم می خواند، به حالم دل می سوزاند، گمان می کرد بر سر دو راهی انتخاب صادق نادری و حمیدرضا، مانده ام،... خبر نداشت در ماندگی ام ریشه دارتر است،... من مانده بودم بروم، یا نروم،... اولین کسی که از بیمار شدنم خبردار شد و به عیادتم آمد، صادق نادری بود. آزاده با چهره ای بی رنگ، به اتاقم دوید و دسته گلی که آقای نادری برایم آورده بود را به دستم داد.

-این دسته گل را باید حمید رضا می آورد، نه آقای نادری.

زخم زبان می زد، می خواست به یادم آورد در کجا ایستاده ام و قرار است به کدام راه بروم،... اما من

چیزی را فراموش نکرده بودم. حمیدرضا را انتخاب کرده بودم چون به هم خیلی شبیه بودیم،... چشم هایم را به روی نقاط تشابه ام با آقای نادری بسته بودم، عمداً بسته بودم.

آزاده به طعنه نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. خوشحال بودم که بیماری، رنگ پریدگی و سفیدی بیی حد چهره ام را توجیه می کند،... صدای خوش طنین صادق نادری، اعصابم را متشنج کرد،... با دستانی که به وضوح می لرزید چادرم را مرتب کردم با تشکر و خوش آمد گویی، پا به حیاط گذاشتم،... بستری در اتاقم برایم پهن نبود. نگاه صادق نادری با نگرانی آشکاری که در آن بود موشکافانه سر تا پایم را در نوردید، و بر تشنج اعصابم افزود.

پدرم آرزومندانه نگاهم کرد و لبخند غمگینی زد. سر در نمی آوردم چرا روی دنده ی لج افتاده ام و چین بخت سپیدی را نا دیده می گیرم.

-می بینم هنوز سر پایید،... آقای سالاری طوری از بیماری شما گفت که تقریباً مطمئن بودم در حال نوشتن وصیت نامه ای، چیزی هستید!...

لبخندی زیبا بر چهره اش پخش شد، اما نگاهش از نگرانی و اندوهی آشکار، پر بود. پا به اتاق پذیرایی گذاشت، در همان حال در جوابش گفتم:

- مطمئن باشید و صیت نامه ام را نوشته ام، ثروت انبوهم را به خواهرانم بخیده ام، و به خاطر آن که سلسله پادشاهی ام جانشین ندارد و محکوم به انقراض است، عمیقاً اظهار نگرانی کرده ام.

این بار با صدا خندید و نگاهش را به نگاهم گره زد. اما روی صحبتش با پدر بود.

-می بینید آقای سالاری،... حاضر جوابی اش حرف ندارد!

پدر بار دیگر لبخند غمگینی زد، حس کردم خنده نادری نیز غمگین است.

-می توانید از من به عنوان جانشین نام ببرید.

در عمق کلمات و نگاهش حرف نگفته ای بود که تا اعماق وجودم را لرزاند. در جوابش سکوت کردم، در حقیقت چیزی به ذهنم نرسید.

به پشتی تکیه داد و نگاهش را به چهره ام دوخت.

-امروز بهترید؟... از رنگ و رویتان که چیزی پیدا نیست.

باز هم حرف نگفته ای در لحن و بیانش بود،

-بله، حس می کنم حالم بهتر است.
 لبخند مرموزی چهره اش را روشن کرد، منظورش چه بود؟... یعنی گمان کی کرد با دیدن او حالم بهتر شده است،... خنده ام گرفت، نگذاشتم به این خیال بماند.
 -در ضمن، به خاطر گل‌های زیبایی که آوردید، متشکرم.
 لبخندش پررنگ تر شد و نگاهش روشن تر.
 -قابل شما را نداشت،... برای کسی که خودش گل است، آوردن گل خطاست.

مثل جوان های هفده ساله صحبت می کرد، اینبار خودش نیز خنده اش گرفت. نگاهم دور اتاق چرخید، ما را تنها گذاشته بودند. پس صادق نادری حرف هایی برای گفتن داشت.

سرمای گزنده ای از ستون مهره هایم گذشت. اعصابم به هم ریخته تر از آن بود که تحمل ناگفته های نادری را داشته باشم.

مادرم چای، میوه و شیرینی آورد و پس از رد و بدل کردن تعارفات معمولی با نادری، در حالی که نگاهی مرموز در چشمانش نشسته بود، اتاق را ترک کرد و تنهایمان گذاشت.

نادری هدیه ای نیز برای مادرم آورده بود و او را سر شوق آورد،... کلماتش در نهایت ادب و صداقت بودند،

چه خوب می توانست با همه ارتباطی صمیمانه برقرار کند و قضاوت ها را به نفع خودش تغییر دهد، آن یک نعمت و توانایی نادر که من از داشتنش محروم بودم. زمانی که مادر اتاق را ترک می کرد، محبتی مادرانه و یک دنیا اعتماد در نگاهش بود،... محبت و اعتمادی که کمتر در نگاهش می دیدم. پس از رفتن مادر، نگاهم بار دیگر به نگاه نادری گره خورد. نگاهش اعماق وجودم را کاوید.

-برای شما هم هدیه ای آورده ام که امیدوارم مورد پسندتان واقع شود.

از داخل کیفش دو کتاب بیرون آورد. برای آنکه چیزی گفته باشم و تشکری کرده باشم به زمزمه گفتم:
-چرا زحمت کشیدید؟... گل هایی که آوردید بهترین هدیه بود، شما هدیه ای بهتر از گل سراغ دارید؟
با زیرکی لبخند زد و یک ابرویش را بالا انداخت.
-پس یادم باشد، از نظر شما گل بهترین هریه است.
کادوی عروسی تان را گل می آورم.

داغ مرا تازه کرد، کلمه ی عروسی لرزه بر اندامم می انداخت. به دقت، تحولات درونم را از آینه چشمانم زیر نظر داشت. کتاب ها را به سویم گرفت.

-بگیرید. گل هایی که برایتان آوردم دردی از شما دوا نخواهد کرد، اما این ها دوا خواهند کرد.

نیش کلامش را به خوبی دریافتم، آن قدر کلافه بودم و با خودم کلنجار داشتم که به سرعت مقابلش جبهه گرفتم.

-کدام درد؟

نگاهم در نگاهش قفل شده بود. به هنگام پاسخ به سوالم حس کردم عضلات فکش منقبض شدند.

-کافیست به تصویر خودت در آینه نگاه کنی، آن را به وضوح خواهی دید.

طعنه ای در نگاهش بود که داشت مثل سوهان، روحم را می تراشید.

-شما به عیادت بیمار آمده اید آقای نادری،... توقع ندارید که برایتان برقصم؟

طعنه در نگاهش نمایان شد.

-قصد نداری این کتاب ها را از دستم بگیری؟

کتاب ها را گرفتم. نگاهم به جلد و نامشان افتاد. سرکی هم به داخلشان کشیدم و سپس بار دیگر نگاهش در نگاهم قفل شد. از این که آن قدر خوب مر می شناخت حیرت کرده بودم، چه خوب به منشاء درد و بیماری ام پی برده بود.

-درست حدس زده م مگر نه؟

بله، درست حدس زده بود. کتاب ها در مورد اعجاز تفکر مثبت، معجزه های خود باوری،... و قدرت تخریب افکار منفی و به خصوص قدرت ویرانگری تردید و بر سر دوراهی ماندن و نداشتن ایمان و شهامت کافی برای تصمیم گیری و پا در راهی نهادن و مدد گرفتن از الطاف پروردگار بحث می کردند. بله، دقیقاً به هدف زده بود. با این حال غرورم نمی توانست مسئله به آن واضحی را بپذیرد. با لجاجت پرسیدم:

- شما از کجا آن قدر مطمئنید که بیماری من ریشه در افکارم دادر؟

- از آنجا که همه ی بیماری ها ریشه در افکار آدم ها دارند!

لحظه ای مکث کرد، سپس ادامه داد:

- ذهن منفی، بیماری است ذهن سرشار از ذغدغه و تردید و اضطراب، بیماری راست. نگو که دروغ می گویم.

با حرارت صحبت می کرد؛ و با حنی تند.

- ذهن مغشوش و منفی گرای تو باعث اضطراب و کم خوابی تو شده، که آن نیز کم اشتهایی ضعف و تهوع برایت آورده، خوب بیماری یعنی همین.

حوصله ی شنیدن این چرندیات را نداشتم. کاش به من راه حلی نشان داد. با کلافگی به میان حرفش دویدم و گفتم:

-خواهش می کنم تمامش کن. بیماری من به خودم مربوط است.

به سرعت حرفم را قطع کرد و با لحنی خشمگین گفت:
-اگر بیماری تو به من مربوط نبود، الان اینجا نبودم.
با استیصال پرسیدم:

-چه ربطی به شما دارد؟

فریادش را در عمق گلو خفه کرد و با صدایی دو رگه پرخاش کرد:

-بس کن الهه،... این قدر خودت را به آن راه نزن. نگو که قسمت بزرگ پریشانی تو من نیستم، تو بر سر دو راهی مانده ای که یک راهش به من ختم می شود.
باز هم درست می گفت، مثل همیشه.

-و لابد آمده اید به این بیماری و پریشانی دامن بزنید.
اگر هدفتان از آمدن به اینجا این بوده، به شما تبریک می گویم کاملاً موفق شده اید. انگار همه مدت، منتظر کسی بودم تا بتوانم دق و دلی ام را سرش خالی کنم و سرانجام او را یافته بودم، صادق نادری روبرویم نشسته بود، کسی که مرا بهتر از خودم می شناخت، کسی که بهتر از

خودم می دانست در مغزم و روحم چه می گذرد،.. کسی که بهتر از خودم درک می کرد، و بهتر از خودم می توانست به الهه سرگشته و بر سر دو راهی مانده کمک کند.

صادق نادری روبرویم نشسته بود و من می توانستم تصویر واقعی خودم را در آینه چشمانش ببینم. تصویری واقعی، در آینه ای که هرگز دروغ نمی گفت. شاید همین برایم عذاب آور بود، شاید به خاطر آن که صادق نادری، با نگاه جستجوگرش درونی ترین رازهایم را می خواند، در کنارش احساس امنیت نمی کردم. من هنوز آن شجاعت را نداشتم که نقاب از چهره برگیرم و خودم باشم،... هنوز شجاعت رویارویی با خودم را نداشتم، حال آن که در کنار صادق نادری، در کنار نگاه عمیق و کاونده اش، که به اعماق روحم راه می یافت، مجبور بودم خودم باشم. تنها دلیل فرارم از صادق نادری، همین بود. بقیه بهانه بودند.

-می دانید چشمان شما بی رنگ ترین آینه ای است که به عمرم دیده ام، افکار شما و هر آن چه را که در ذهنتان می گذرد دقیقاً منعکس می کنند،... با صداقت تمام. دنبال کردن خط فکری شما، از آینه چشمانتان، برایم جالب است. تردیدها، ترس ها، درگیری ها و دلیل تراشی ها.

-درگیری ها؟...

-بله، کاملاً واضح است که حسابی با خودتان درگیرید.
حرف حساب جواب نداشت. سکوت کردم، اما او آمده بود که حرف بزند، آمده بود تکلیف مرا با خودم روشن کند.

-حرف بزن الهه،... من نیامده ام اینجا به تماشای یک مجسمه سنگی بنشینم.

نگاهش نگران و کاونده بود.

-هیچ گره ای خود به خود باز نمی شود، برای باز شدن باید تلاش کرد.

باز هم در برابرش جبهه گرفتم. دلم می خواست با اعصابش بازی کنم.

- کدام گره؟... نمی فهمم از چه صحبت می کنید.

- از گره کور زندگی تو... باز کن لعنتی.

سر انجام اعصابش بهم ریخت. اعصاب من هم به هم ریخته بود. هیچ کدام حوصله نقش بازی کردن و تظاهر به خونسردی را نداشتیم.

- زندگی من هیچ گره کوری ندارد، نمی دانم شما چه اصراری دارید که ...

به سرعت حرفم را قطع کرد و به تندگی گفت :

- چه اصراری؟... چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

برق نگاهش هشدار می داد که اگر باز خودم را به بی خبری بزنم توی گوشم سیلی خواهد زد. نگاهش جدی و هشدار دهنده بود.

بنابراین کوتاه آمدم.

- الهه گره های کور را باز کن... نگذار زندگی ات به یک کلاف سر در گم تبدیل شود.

- تو باید قدم های بلندی در زندگی ات برداری ، فراموش کرده ای؟...

- نه فراموش نکرده بودم اما مثل اینکه آقای نادری فراموش کرده بود که من هم انسانی آسیب پذیر مثل همه انسان ها هستم که در روح و ذهن و قلبم ممکن است اتفاقاتی بیفتد که تعادل زندگی ام را به هم بریزد... او فقط قدم های بزرگ را می دید و بس.

در حالی که هر انسانی ، قبل از برداشتن قدم های بزرگ ، باید تمرین کند . زمین بخورد ، قدم های کوچک بردارد و یا حتی اشتباه کند...

وقتی که سکوتم را دید ادامه داد :

- می دانی لذت بخش ترین و به یاد ماندنی ترین لحظات زندگی کدام لحظه ها هستند؟

با کنجکاوی نگاهش کردم وقتی که توجه را در نگاهم دید سعی کرد تأثیر بیشتری به لحن و کلماتش بریزد - لحظات تصمیم گیری لحظاتی که جرأت و شهامت می طلبند.

باز داشت طعنه می زد او برای عیادت از من نیامده بود آمده بود با پندهای قرون وسطایی حوصله ام را سر ببرد.

آمدم اعتراض کنم و جوابش را بدهم که نگذاشت. - برایم پشت چشم نازک نکن الهه... می دانم که همه این درس ها را از حفظ بلدی نیامده ام تکرار را مکررات کنم ،... آمده ام به تو یاد آوری کنم گاهی برای کشف چیزهایی تازه و نو باید از راه های تکراری گذشا... چیزهایی که در نگاه قبلی به چشم نیامده امد... - مثلا کدام چیزها؟

با لحن عصبی آن سؤال را پرسیدم چون دقیقا منظورش را فهمیده بودم.

به همراه نگاه زیرکانه ای پاسخ داد . - خیلی خب می دانی که از چه حرف می زنم. از شجاعت تصمیم گیری ، که تو فاقد آنی. خون داغ در رگ هایم سرعت بیشتری یافت. این یک حقیقت تلخ بود که او مثل یم پتک بر سرم کوبید.

نگرانی و حرارت نگاهش بر سرعت جریان خونم می
افزود.

- تو آن را نداری الهه... قبول کن شهادت تصمیم گیری
نداری ، باید شجاع بود و دل به دریا زد ، به آن امید که
نجات غریق از راه برسد.

البته اگر شنا بلد نباشی.

- که نیستم.

لبخند غمگینی به رویم زد ، لبخند من نیز غمگین بود.
- تو مطمئنی که شنا بلد نیستی؟ تو که هنوز دل به دریا
نزده ای ، فقر در یک قدمی دریا ایستاده ای و با سماجت
تکرار می کنی که می ترسی ، اگر ترس را در خودت
بکشی اتفاقات قشنگ تری می افتد.

- اما من میدانم که شنا بلد نیستم ، اگر غرق بشوم چه؟
مثل ترقه از جا پرید :

- خدای من الهه ! تو خدا را فراموش کرده ای؟ ضمانتی
بالا تر از دستان معجزه گر خداوند؟ نگذار آن ترس لعنتی
ایمانت را ضعیف کند.

همه ما به نوعی دل به دریا زده ایم ، من ، تو ، خانواده
ات ، دوستانت... همه.

فقط ازدواج را دریایی متلاطم نبین ، همه ی زندگی
دریایی متلاطم است. گروهی شنا بلدند شنا می کنند ،

تلاش می کنند و بایاری خدا به سمت ساحل می رسند ،
 اما گروهی شنا بلد نیستند ، گروهی به دستان یاری گر
 آمدن نجات غریق نجات ایمان دارند.
 پس نجات غریق از راه می رسد ، این گروه به واسطه
 ی ایمانشان به ساحل می رسند.
 اما گروهی که نه شنا بلدند ، نه چشم انتظار آمدن نجات
 غریقند ، آن قدر دست و پا می زنند تا غرق شوند.
 نگاهش در نگاهم قفل شده بود و انگار او نیز حس کرده
 بود که باری از روی شانه هایم برداشته شد. چون
 لبخندش درخشان شد.
 - حرف تازه ای نزدم مگر نه؟ اما نیاز داشتی آن ها را
 از زبان یکی بشنوی. تا بتوانی تصمیمت را بگیری ،
 همه ما گاهی نیاز داریم آنچه را که می دانیم از زبان
 دیگران بشنویم تا باورشان کنیم،...
 من نیز لبخند زدم و لبخند من هم اندوه یک ساعت قبل را
 نداشت.
 - آمده ام اینجا تا کمکت کنم ، آسان تر تصمیم بگیری
 مطمئن باش کسی از انتخاب تو ضربه نخواهد دید. درد
 آغاز و پایانی دارد ، تمام می شود.
 حتی درد عاطفی..

همه به نوعی با دردها و ضربه ها کنار می آیند. عذاب وجدان را در انتخاب سهیم مکن ، این زندگی تو ، و حق انتخاب توست. با امید و ایمان ، قدم ها را یکی پس از دیگری بردار.

- حتی اگر اشتباه کنم؟...

در عمق نگاهش خستگی و کلافگی را دیدم.

- نگو ، اشتباه الهه! سعی نکن زندگی ات را بین تصمیم

های درست و اشتباه تقسیم کنی ، اگر زندگی ، راه

اشتباهی را جلوی پایت می گذاشت ، ته قضایا به دنبال

درسی بگرد که سعی داشت به تو بیاموزد ، گاهی

موهبت ها از بطن فاجعه ها متولد می شوند... همیشه به

خودت فرصت جبران بده.

سعی کن اولین درسی که از یک تصمیم اشتباه می

آموزی این باشد ، که خودت را ببخشی.

کلماتش مثل یک مسکن قوی در روح اثر می کرد و به

من جرأت و شهامت می بخشید.

- همیشه آدم هایی را که پس از یک فاجعه شروع داشته

اند ، تحسین کرده ام.

نگاهم در نگاهش خندید.

- نکند انتظار دارید من هم به این لیست اضافه شوم؟

چشم غره ای رفت و به همراه لبخندی از سر آسودگی
خیال نالید :

- خدای من الهه ، تو از زیر بنا ویرانی! کسی به تو
نگفته ، یا جایی

نخوانده ای که قبل از هر گونه تصمیم باید ذهنیت آدم
نسبت به انتخابی که می کند مثبت باشد؟

من هم با آسودگی خیال خندیدم. واقعا سبک شده
بودم، صادق نادری چه دورنمای زیبایی از زندگی برای
خودش کشیده بود. چیزهایی می دید که من آرزوی
دیدنشان را داشتم، به قول خودش از عمق

مصیبت، و موهبت بیرون می کشید. آرزویم این بود که
چنین نگاه و ذهنیتی به زندگی داشته باشم و نداشتم. شاید
یکی از دلایلی که باعث می شد خودم را در برابر
صادق نادری هیچ بیندارم، همین نداشته هایم بود. او همه
چیز داشت و من هیچ چیز نداشتم.

صادق نادری موقع خدا حافظی، با لبخندی ملایم در کنار
گوشتم زمزمه کرد:

امیدوارم دفعه بعد که می بینمت تا این حد زشت و رنگ
پریده و نزار نباشی.

آدم اعتراض کنم و جوابش را بدهم که با لبخندی بزرگ
و درخشان به سوی ماشینش دوید.

وقتی که اتومبیلش دور می شد، برگشت و نیم نگاهی به سویم انداخت. حس کردم علیرغم همه حرف هایی که زد و توصیه هایی که کرد، نگاهش غمگین بود. روی زنگ سوم، گوشی تلفن را برداشتم، گرچه یک هفته از بیماری ام می گذشت اما هنوز هیچ گونه حیاتی در نگاه و لحنم وجود نداشت. علیرغم تمام توصیه های آقای نادری، هنوز در برزخ دست و پا می زدم. حمید رضا هر روز زنگ می زد و از حال من پرسید، یکی دو بار هم منصور از حال پرسیده بود، او هم به خاطر بیماری ام، خود را نگران نشان داده بود. حقیقتاً از پا درآمده بودم. طبق معمول هر روز، انتظار داشتم صدای حمید رضا درون گوشی بپیچد. اما صدای متفاوت و خوش طنین بود. ضربان قلبم تند شد... قلبم زودتر از مغزم صدا را شناخت.

مثل اینکه قصد نداری پا را از بیخ گلویت برداری. چیه الهه، هنوز با خودت دست به گریبانی؟.... صادق نادری بود، چشم هایم را بستم و اجازه دادم صدایش مثل یک آرامبخش به جریان خونم تزریق شود. امیدوار بودم حداقل امروز با صدایی سالم و پر نشاط طرف شوم، نه با صدای مرده ای که انگار از قبر فرار کرده، این هم دلمردگی دارد مرا می ترساند، الله.

همان طور که چشمانم بسته بود سعی کردم برایش توضیح بدهم، اما توضیحم به سوال تبدیل شد.

شما به جای من، آقای نادری، فرض کنید همه ی زندگی تان بر سر یک دوراهی گذاشته شده که یک راهش به آدمی ختم می شود که برای نجات زندگی اش به شما امید بسته و سخت به شما نیاز دارد، و انتهای راه دیگر آدمی ست که شما به او نیازمندید...

لحظه ای سکوت کردم، از آن سوی سیم هیچ صدایی بر نمی خواست، حتی صدای نفسش به دقت گوش می داد... به اعتراف من... اعترافی که شاید او را هم با خودش دست به گریبان می کرد.

من بر سر دوراهی قرار گرفته ام که یک راهش عشق است و یک راهش از خود گذشتگی....

باز هم صدایی از آن طرف بر نخواست، عمیقا سکوت کرده بود. شاید اعتراف من غیر منتظره بود، شاید انتظار شنیدن آن را ندشت، من با این اعتراف اکثر حرفهایی را که به او زده بودم و ظاهرا به آنها اعتقاد داشتم نقض کرده بودم. برای آنکه راحت تر موضوع را هضم کند ادامه دادم:

حمید رضا به من امید بسته، برای نجات زندگی اش، برای آن که دستان مرا هم برای هموار کردن راه

زندگی اش در کنار دستانش داشته باشد. اما وقتی که به قلبم رجوع می کنم حکایت غریبی دارد... نتوانستم ادامه بدهم، بغض گلویم را فشرد و اجازه دادم قطره های اشک گونه هایم را خیس کنند. لحظاتی بی پایان به سکوت گذشت، گر چه حتی صدای نفس کشیدنش را هم نمی شنیدم، اما حضورش به قلبم گرمی می بخشید. باز هم صدای من بود که سکوت را شکست.

آقای نادری، حمید رضا به من نیاز دارد و من به شما... لطفا شما بگویید که چه کار کنم؟...

سرانجام، وزنه ای از روی قلبم به زمین افتاد و قلبم سبکبار شد. با این اعتراف، احساس مطبوعی در جریان خونم چخش شد. حس کردم حالم بهتر شده است، گرچه با وضعی رقت بار هق هق می کردم. بالاخره صدای صادق نادری از آن سوی سیم بلند شد. خفه، دورگه و مرتعش. انگار پا از بیخ گلوی من برداشته شده بود و بیخ گلوی او گذاشته شده بود.

باید تلفنی این اعتراف را می کردی؟... نمی توانستی ان روزی که به عیادتت آمدم این حرف ها را بزنی؟... نه، نمی توانستم.

واقعا نمی توانستم در چشم هایش نگاه کنم این حرف ها را بزنم.

اما من این اعتراف تلفنی را قبول ندارم،...حقیقت از نگاه آدم ها پیدا است باید با نگاه ای حرف ها را به من بزنی.

یعنی نزده ام؟...

در جوابم سکوت کرد، با عصبانیت پر خاش کردم:

-شما فکر می کنید من به شما دروغ گفتم؟

باز هم سکوت بود به احساساتم توهین شده بود. از

عصبانیت می خواستم یقه خودم را پاره کنم.

امیدوار بودم حرفهایم را با قلبتان بشنوید.

این را گفتم و به سرعت گوشی رو گذاشتم. وقتی که پس

از یک گریه طولانی، سرم را بالا گرفتم، نگاهم با نگاه

آزاده، که مثل یک مجسمه سنگی رو به رویم ایستاده

بود، تلاقی کرد. واضح بود که هم چیز را شنیده است.

بسیار پریده رنگ و نگاهش آزاده بود.

نگاه از آده مثل یوغی بر گردنم افتاد. گرچه از زخم

زبانهایش گریختم، اما از نگاهش نتوانستم.

با احساس محکومی که به سوی چوبه دار می رود از

جلوی نگاه بی فروغ آزاده، و پوزخند عهدیه گذشتم و پا

از خانه بیرون گذاشتم.

ساعاتی پس از غروب بود، صادق نادری به همراه پدر، جلوی در خانه، انتظارم را می کشیدند. صادق نادری همه را برای شام به خانه اش دعوت کرده بود، اما فقط من و پدر می رفتیم،... بقیه مخالف بودند، حتی مادر... به ارامی روی صندلی عقب اتومبیل نشست مو ماشین راه افتاد.

جرات نداشتم به آینه جلو بنگرم، گرچه فضا تاریک و سوت و کور بود، اما سنگینی نگاهش را حس می کردم. نقشه جالبی کشیده بود،

دعوت برای شام،... تنها برای یک هدف، این که از نگاهم دروغم را بخواند.

این بار فروغ و شوهرش از ما پذیرایی کردند،... فروغ راز برادر را میدانست، بنابراین آقای نادری برای رفتار عجیب و غریبش مجبور نبود به او توضیح بدهد. شاید هم به همین دلیل آقای نادری، فقط از او خواسته بود مسئولیت پذیرایی از ما را به عهده بگیرد.

سر میز شام، نه من به غذایم دست زدم، نه آقای نادری....

همه به مشغولیت ذهنی ما پی برده بودند، برای اولین بار پس از مدتها دیدم که پدرم با اشتها غذا میخورد، برق خاصی در نگاهش بود. انگار از ماجرا خبر داشت پس

از شام آقای نادری از پدرم اجازه خواست که برای
 برای دیدن کتاب خانهاش بیرد.
 آن شب فکرم درگیر تر از آن بود که از دیدن جزئیات
 زیبایی خانهاش لذت ببرم. دیوارهای کتاب خانه، پوشیده
 از کتاب بود، در وسط مبلهای چرمی گذاشته بودند و یک
 میز شیشه ای، که روی آن گلدانی پر از رزهای زرد و
 سرخ قرار داشت. گلها تازه و معطر بودند. بی اراده لبخند
 زدم.
 نشستم و آقای نادری روبرویم نشست. جدی و ترسناک به
 نظر میرسید و کمی رنگ پریده و همچنان برازنده و
 جذاب.
 لحظاتی به سکوت گذشت. نگاه من به دستانم دوخته شده
 بود و نگاه او به چهره ی من. سرانجام او سکوت را
 شکست.
 -خوب،..... ادامه بدهید، حرفهای زیادی برای گفتن
 داشتید،...
 نگاهم را بالا آوردم و به چشمانش نگریستم. در عمق
 چشمانش، چیزی تغییر کرده بود، چیز که هنوز نمیدانستم
 چیست؟
 -حرفی برای گفتن نمانده، همه را گفتم،.... اما شما باور
 نکردید.....

بسیار جدی در چشمانم خیره شد و با لحنی که انگار به زیر دست فرمان میدهد، گفت:
 - آنها را تکرار کنید. شاید باور کنم.
 پوزخندی محو بر لبانش دیدم، او داشت با احساسات من بازی میکرد، احساس تحقیر و سر خوردگی کردم، و زمانی که حس کنم تحقیر شدم، داد از کلهام بلند میشود.
 چشمانم را بستم و صدایم را روی سرم انداختم:
 - بس کنید آقای نادری، این نمایش مسخره را تمام کنید. من از شما فقط یک راه حل خواستم، همین.
 ناگهان مثل ترقه از جا پرید، صدایش دورگه و خشن بود. تازه فهمیدم چقدر عصبی ست، آن قیافه ی عصا قرت داده، محض نمایش بود، فقط یک ماسک موقت.
 - این قیافه ی حق به جانب را به خودت نگیر، به تو اجازه نمیدهم مرا هم در برزخ خودت گرفتار کنی.
 چیزی در درونم فرو ریخت، چیزی شبیه به یک دیوار، دیواری که به آن تکیه داری و ناگهان فرو میریزد،... با بهت زدگی نگاهش کردم.
 - این حرف چه معنی داره؟
 به سویم نیم خیز شد و نگاهش را بیشتر در چشمانم براق کرد.
 - تو از من یک راه حل خواستی، درست است؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم.
 -و در ضمن گفتم که راه حمیدرضا، راه از خود
 گذشتگی، و راه من راه عشق است، درست؟
 باز هم سرم را به تایید تکان دادم، اما از نگاهش
 گریختم، چون شعله ای عمیق در چشمانش میسوخت.
 -من برات راه حل موثر تری دارم، قبول یا ردش با
 خودت است.
 شمعی در قلبم روشن شد، می دانستم دیواری که به آن
 تکیه دارم، ناا شکستنی ست.
 -به من نگاه کن. دستورش را اطاعت کردم.
 -حرف اول و آخر من این است حمیدرضا را کامل و
 تمام کنار بگذار، به قلبت خیانت مکن.
 به سرعت به میان حرفش دویدم:
 -اما حمیدرضا به من امید بسته.
 -حرفم رو قطع نکن لعنتی، کسی که به جای خدا به بنده
 ی خدا امید میبندد، عاقبت کارش از همین جا
 پیدا است. اگر به قلبت پشت کنی، به حمیدرضا هم خیانت
 کردی، حمیدرضا را نمیدانم اما من مرگ را به زندگی
 همراه با ترحم و از خودگذشتگی، ترجیح میدهم.
 زبانش میگزید و میسوزاند و زخم می گذاشت.

-جای خالی عشق را هر احمقی حس میکند، این حق حمیدرضا ست که از ازدوجش عشق و خوشبختی بخواهد، این حق را از او نگیر، بگذار بختش را جای دیگر بیابد.

انتظار شنیدن چنین راه حلی را نداشتم، پاسخ منفی من به حمیدرضا مثل این بود که به او تیر خلاصی شلیک کنم.
-اما آقای نادری، شما که حمیدرضا را نمیشناسید، از روحیه ی در هم و شکسته ش خبر ندارید، او نمیتواند،.....

با خشونت حرفم را قطع کرد:

-چه به تواند چه نتواند، تو نمیتوانی به خودت به من، و به حمیدرضا خیانت کنی، نادیده گرفتن قلبت، برابر است با نادیده گرفتن من، و من چنین اجازه ای به تو نمیدهم.
حمیدرضا یا از این ضربه میمیرد، یا راه نجات خودت را مییابد، و قوی تر از قبل، دنبال بختش میگردد.
با استیصال سرم را تکان دادم، من حمیدرضا را میشناختم، نه او.

-شما متوجه نیستید آقای نادری، حمیدرضا طوری به من چسبیده که، انگار که به رشته ی حیاتش چنگ زده، اگر این رشته را پاره کنم، هیچ وقت خودم را نخواهم بخشید، من میدانم چه بلایی سر حمیدرضا خواهد آمد.

صادق نادری با کلافگی دستش را بین موهایش دواند و برای لحظاتی، فقط خیره نگاهم کرد. انگار ذهنش به دنبال کلمات میگشت. پس از دقایقی مکث، با صدائی گرفته زمزمه کرد:

-اما اگر دلت در گرو باشد، حمیدرضا خیلی زود متوجه خواهد شد. آن وقت ضربه ی شدید تری خواهد خورد، آن ضربه برای مردی که از ازدواجش، توقع عشق و خوشبختی را دارد، نابود کننده است. خواهش میکنم حرفم را بفهم الهه.

یک دنیا خواهش و تمنا در نگاهش بود. از من میخواست که منطقی تر فکر کنم، منطقی تر تصمیم بگیرم، مصلحت هر سه نفرمان را در نظر بگیرم.

چشمانم از اشک پر شد، با در ماندگی نالیدم:
-می گیبی چی کار کنم؟ شما یک راهی جلوی پایم بگذارید.

با قاطعیت گفت: -من که گذاشتم، به خودت و به قلبت خیانت نکن.

اما مگر میشد؟ تنها به تکان دادن سرم بسنده کردم.

صفحه 396 تا 399

-این خیانت ، در نهایت ، خیانت به حمیدرضا خواهد بود.
 درست می گفت ، تا به این لحظه در این مورد فکر
 نکرده بودم . اینجای قضیه را ندیده بودم . من از زاویه ای
 به این موضوع نگاه می کردم که در نظر من يك فضیلت
 می آمد ، از خودگذشتگی ، ایثار ، برای نجات يك
 زندگی ، اما صادق نادری ، زاویه ای دیگر انشانم داده
 بود ، از خودگذشتگی ، تبدیل به خیانت شده بود ، همان
 فضیلت ، از زاویه ای دیگر ، رذیلت دیده می شد . آقای
 نادری درست می گفت ، اگر حمیدرضا می فهمید که
 قلب من حکایت دیگری دارد که حتماً پی می برد ، آن
 وقت چه؟ ... آن ضربه ویرانگر را باید چه می کردم ؟
 صدای آرام بخش صادق نادری در گوشم طنین انداخت :
 -می توانی به حمیدرضا توضیح بدهی که آدم ها تغییر
 می کنند ، قبلاً گفته ای دوستش داری ، حالا که
 احساساتت را سبک و سنگین کرده ای ، می بینی دروغ
 گفته ای ، اگر آدم عاقلی باشد ، درک می کند .
 پوزخندی تلخ ، صورتم را از ریخت انداخت .
 -بدبختی اینجاست که او دیوانه است ، گمان نکنم درک
 کند .
 شعله ای از عمق چشمان نادری زبانه کشید .

-پس با دیوانه دمخوري ، اصلاً مي خواهي من با او صحبت کنم ؟

-نه ، ... کار خودم است ، يعني مشکل خودم است.

-ولابد به من ربطی نداره!

با تظاهر به رنجیدگی نگاهم کرد... اما چیزی در نگاهش تغییر کرده بود ، اندوه ، جاي خود را به شعله اي گرمابخش داده بود ، لبخندش درخشش خاصی داشت ، به عنوان بخشی از وجود خودش ، به من نگرست . تحمل آن نگاه برایم سخت بود . قلبم داشت از قفسه سینه ام بیرون مي زد.

-مي خواهم این را بدانی الهه ، که به خودم تعلق داري ، این را از پیشانی نوشتم خوانده ام.

پدرم از نگاه آرام من ، و لبخند درخشان صادق نادري ، به ماجرا پی برد و لبخند سبکباري زد . سرانجام ، ماجرا ختم به خیر شده بود.

صادق نادري هنوز شیرینی خبر خوبمان را در دهان نگذاشته بود که مجبور شد برای برداشتن گوشی تلفن ، از جا برخیزد . شیرینی را داخل ظرف گذاشت و با عذرخواهی کوتاهی به سمت تلفن رفت.

آقای نادري ، پدر را صدا کرد . تلفن کننده با او کار داشت . نمی دانم چرا به دلشوره افتادم و چیزی در

دروم ریخت . صدایی درون گوشم زمزمه می کرد که
 اتفاق ناگواری افتاده است .
 -دوباره که رنگت را باخته ای ... مادرت بود ، شاید کار
 مهمی داشته باشد .
 -این موقع شب؟

ناخودآگاه نگاه هر دویمان به ساعت روی دیوار افتاد .
 ساعت يك بامداد بود ، نگاه نادری نیز رنگی از نگرانی
 به خود گرفت .

پدر گوشی را گذاشت و پشتش لرزید . صدای تلویزیون
 اجازه نداد مکالمه اشان را بشنوم . وقتی به سویمان
 چرخید ، از پریدگی رنگش وحشت کردم . پس اتفاق
 ناگواری افتاده بود .
 -پدر؟

صدا در گلویم شکست .

-اتفاقی افتاده آقای سالاری؟

صادق نادری به سوی پدر رفت تا زیر بازویش را
 بگیرد . اما پدر آن لطف را رد کرد . سرانجام صدایی
 از بیخ گلوی پدر برخاست .

-برای آزاده اتفاقی افتاده.

تق، ... چیزی در مغزم ترکید ، چیزی شبیه بادکنکی از
 ترس و وحشت و احساس گناه ، ... چنگالی آهنین ،
 گلویم را سخت چسبید ، ... احساسی شبیه خفه شدن به
 من دست داد . دانستم رنگم به کبودی می گراید ، چون
 صادق نادری داشت با وحشت نگاهم می کرد .
 نه ، ... خدای من ، نه ، چه اتفاقی؟
 باز هم صدای پدر به زحمت برخاست ، مثل بهت زده ها
 نگاه می کرد .
 -قرص خورده ، ... می خواسته خودش را بکشد ، ...
 مادرت از بیمارستان زنگ می زد . دارند معده اش را
 شست و شو می دهند .
 دستم به سوی دهانم رفت ، گویی داشتم صحنه وقوع يك
 تصادف مرگبر یا برخورد شدید يك اتومبیل را به
 دیواری سخت ، تماشا می کردم . احساس مرگ ، به من
 دست داد ، چون چنگال آهنین عذاب وجدان ، داشت با
 بی رحمی گلویم را می فشرد ، تویی این ماجرا فقط من
 مقصر بودم . فقط جای پای من بر پیشانی این اتفاق ، پر
 رنگ بود .
 آزاده ، صادق نادری را می خواست ، به هر قیمتی که
 شده ، ... و من آرزویش را از او گرفتم . امید را در

وجودش کشتم . نگاه بی فروغ آزاده لحظه ای رهایم نمی ساخت .

نمی دانم چگونه سر از خیابان در آوردم . داشتم می دویدم ، به سوی بیمارستان ، ... شاید هم از احساس گناه و وحشتی که داشت مرا می کشت فرار می کردم . باز هم نمی دانم چطور سر از ماشین نادری در آوردم . مثل نوار ، مدام تکرار می کردم :

-من مقصرم ، ... مقصر منم ، ... من آزاده را کشتم . ناگهان فریادی در گوشم پیچید و مرا متوجه زمان کرد . بس کن الهه ، ... تویی این اتفاق هیچ کس مقصر نیست . مقصر ، حماقت و بچگی خودش است . صادق نادری اگر چه رنگش به شدت پریده بود ، اما کاملاً بر اوضاع مسلط بود و مثل من ، گرفتار پنجه های بی رحم احساس گناه نشده بود . او بیشتر عصبانی به نظر می رسید تا نگران .

با صدایی هیستریک فریاد زدم :

-چطور می توانی چنین حرفی بزنی؟ کسی ات ناامید نشود ، و خودش را در پایان راه نبیند ، دست به خودکشی نمی زند . آزاده حساس بود ، من امیدش را گرفتم ، من او را به خط پایان رساندم . و ناگهان سیلاب اشک از چشمانم جاری شد .

فروغ ، سرم را روی شانه گرفت و به آرامی زمزمه کرد :

-گریه کن عزیزم ، گریه کن ... سبک می شوی.
آزاده از خطر جسته بود ، به موقع به دادش رسیده بودند ، ...

خبر سلامتی آزاده ، پنجه های بی رحم را از دور گردنم باز کرد و راحت تر نفس کشیدم . وحشت کشنده از روی قلبم برداشته شد و من این بار از روی شادی گریستم . انگار از توی سیاهچال بیرونم کشیده بودند!

مادرم روی نیمکت راهروی بیمارستان با حالی نزار نشسته بود و گریه می کرد ، شیون می کرد و چیزهایی را زیر لب زمزمه می کرد.

مطمئناً مرا نفرین می کرد و برای آبروی ریخته اش دل می سوزاند . اگر صادق نادری حضور نداشت ، همه آن نفرین های زیر لبی را پتک می کرد و بر سرم می کوفت . هنوز برنامه هایی برای صادق نادری

داشت . پدرم مشغول آرام کردنش بود ، هنوز خودش از بهت بیرون نیامده بود.

با کرختی سرم را چرخاندم ، نگاهم با نگاه منصور تلاقی کرد . پس منصور آنها را به بیمارستان رسانده بود ، داشت جور عجیبی نگاهم می کرد . سعی داشت با نگاه چیزی

به من بگوید، زیاد به نگاهش دقت نکردم، مهم نبود.
 کمی آنطرف تر عهده با پوزخند معروفش ایستاده بود.
 آن پوزخند مرا به شک انداخت که نکند این بچه بازی ها
 از روی برنامه قبلی بوده؟!!

اگر تکه های پزل را کنار هم می چیدم، معما حل
 بود... اما نچیدم. برای من سلامتی آزاده از هر چیزی
 مهمتر بود. به خاطر این نعمت یک عمر شکر گزار
 بودم.

اتفاق امشب درس بزرگی به من داد، اینکه نور، هوای
 تازه و آزادی، چه موهبت های بی نظیری هستند.
 صادق نادری با گنجی نگاهم کرد. داشتم توی حیاط
 بیمارستان قدم می زدیم. چیزی به صبح نمانده بود، آزاده
 را ساعت 9 صبح مرخص می کردند.

این چه ربطی دارد؟

صدایش خسته بود. من هم خسته و کوفته بودم. شب
 سختی بر ایام گذشته بود، شبی همراه با کابوس.
 ربطش به این است که وقتی پنجه های آهنین عذاب
 وجدان از گلویم برداشته شد تازه قدر اکسیژن و نور را
 دانستم، من امشب تا یک قدمی حفره تنگ گور رفتم.
 در نهایت کلافگی، با صدایی دو رگه پر خاش کرد:

اینقدر چرند نگو الهه... یک بچه بازی احمقانه را انقدر بزرگنکن.

به سرعت حرفش را قطع کردم:

اما همین بچه بازی احمقانه، اگر از شوخی می گذشت، مرا هم با خودش می کشت.

خوب که چه؟ حرف حساب تو چیست؟

در عمق صدایش ترس بود، او میدانست حرف حساب من چیست.

من نمی توانم با شما ازدواج کنم، حداقل با وجود آزاده نمیتوانم.

فکش منقبض شد و نگاهش مثل چاقویی داغ در قلبم فرو رفت.

فکر می کنی انقدر احمق که یک بچه را به ریشم

ببندم؟ بچه ای که امشب ثابت کرد احمق هم هست؟...

اما این مشکلی رو حل نمی کنه، آزاده فقط نمی خواهد عشقش را در دستان زن دیگری ببیند، همین.

صادق نادری با کلافگی خندید. خنده اش بیشتر عصبی ام کرد.

بله... به همین سادگی!

آشکارا مسخره ام می کرد.

اصلا آن بچه می داند عشق چیست؟

نگاهش، نگاهم را کاوید، با نگاه التماس می کرد که
عاقل باشم، تحت تاثیر این بچه ها قرار نگیرم.
_ حماقت نکن الهه... تب تندش خیلی زود عرق می کند،
به تو قول می دهم.

موج اشک بار دیگر به چشمم هجوم آورد.
_ من می ترسم آقای نادری، اگر این اتفاق باز هم تکرار
شود؟ اگر اینبار به موقع به دادش نرسند؟
سکوت دردناک صادق نادری، ترسم را هزار برابر
کرد.

از نگاه درمانده و محزونش گریختم.
_ عجله داری الهه... باید می گذاشتی روزگار، خودش
کارها را اصلاح کند....

پدرم با شانه های فرو افتاده و نگاهی غمگین، این را
گفت و از جلوی اتاقم گذشت.

«اما آخر چقدر صبر؟ چقدر بلاتکلیفی و خون دل
خوردن؟ چقدر به صادق نادری و ازدواج غیر ممکنش
فکر کردن؟...»

داشتم دیوانه می شدم. کنج اتاقم زانوی غم به بغل گرفته
بودم و با خودم حرف می زدم، اشکی برای گریستن
نمانده بود.

آن روز صبح به حمید رضا پیغام داده بودم که می تواند رسماً به خواستگاری ام بیاید. آن روز صبح لبخند را بر لبان مادرم، و برق پیروزی را در چشمان آزاده و عهدیه دیدم بودم... آن روز کاخ آرزوهایم خراب شده بود. ازدواجم با حمید رضا بسیار ساده و بی تشریفات صورت گرفت.

جشن کوچکی در باغ زیبا و باشکوه عمه گرفتیم و پا به مرحله جدیدی از زندگی گذاشتیم. با وجود آنکه جشنمان بسیار ساده و مختصر بود، اما تعداد مهمانان کم نبود. خانواده معماری، خانواده بهادری، خانواده خودمان و خانواده صادق نادری...

آقای نادری همانطور که گفته بود راه ارتباطی دیگری پیدا کرده بود. رفاقت عجیبی با پدرم بهم زده بود و آنطور که مدر می گفت بسیاری از گره های کور مشکلات مالی پدر را گشوده بود. پدرم از زیر بار سنگین و نفس گیر وام قرض، کمر راست کرده بود و جان تازه ای یافته بود. شب ازدواج منصور معماری به من هدیه ای چشمگیر داد، هم صادق نادری... اما فک حمید رضا فقط با دیدن هدیه آقای نادری منقبض شد. توی گوش من زمزمه کرد:

مثل اینکه این سایه شوم دست بردار نیست. می
خواهد قدم به قدم خوشبختی امان را تعقیب کند، من می
ترسم الهه....

با نگاهی مضطرب نگاهش کردم، در لباس دامادی
بسیار برازنده و زیبا شده بود. چهره مادر و عمه از
خوشحالی می درخشید.... حتی پدر و حاج آقا بهادری نیز
شاد و راضی می نمودند. سرانجام توانسته بودم خودم را
در دل حاج آقا جا کنم.
در حالی که سعی می کردم صدایم بسیار آرام و طبیعی
باشد گفتم:

ترس تو هیچ دلیلی نمی تواند داشته باشد جز اینکه به
من اعتماد نداری...

حمید رضا همچنان آرام کنارم ایستاده بود، پس از شنیدن
حرفم انقباض عضلاتش را حس کردم، نگاهم به
چشمانش نبود. افزودم:

حمیدرضا تصور این سایه شوم را از ذهنت کنار بزن،
وگرنه زندگی امان را تباه می کند، چند بار بگویم،
صادق از زندگی من بیرون رفت، آن برگ، ورق
خورد.

با خشونت زمزمه کرد:

امیدوارم.

از نگاهش آتش می بارید، عمیقا نگاهم را جست و جو می کرد، می خواست تاثیر هدیه نادری را بر قلبم بداند. اما هیچ وقت جواهر تاثیر آنچنانی بر من نداشتند. او اخر شب تعدادی از دوستان حمید رضا دوره اش کردند و من جا ماندم.

تصمیم گرفتم گوشه ای بنشینم و جمعیت شاد و شلوغ را تماشا کنم. عهدیه و سمیرا و آزاده می رقصیدند و مجلس را گرم می کردند. نمی دانم چه معجزه ای داشت صادق نادری را در ذهن و قلب آزاده کم رنگ می کرد. با کنجکاوی آزاده را زیر نظر گرفتم. لباس خوش دوخت و زیبایی به تن داشت و مثل گبهای بهاری شکفته بود. بسیار با طراوت و سرشار از شور و هیجان به نظر می رسید. نگاهش گوشه ای از باغ را زیر نظر داشت. نگاهم به آن سو کشیده شد، در امتداد نگاه آزاده به گوشه ای از باغ نگریستم و ناگهان نگاهم همانجا ثابت ماند. پسر جوان و خوش قیافه ای آنجا ایستاده بود و به آزاده لبخند می زد. پسرک به نظر خیلی آشنا می آمد و ناگهان نفسم بند آمد. او شباهت فوق العاده ای به صادق نادری داشت.

یعنی چه نسبتی با او داشت؟...چه اتفاقی افتاده ود؟...
 _تب تند خیلی زود عرق می کند الهه...نگفته بودم؟...

صدا از تاریکی می آمد. به سرعت به پشت سرم نگریدم. سایه ای پشت درختها دیدم. به پشت سرت نگاه نکن الهه، نگاه تیز و موشکاف حمید رضا همه جا در تعقیب توست. می خواهی شب زفاف را برایت جهنم کند؟...

صدای خوش آهنگ نادری بود. بالودگی و تمسخر این جملات را بر زبان راند. ضربان قلبم اوج گرفت. با نگاهم حمید رضا را با دوستانش یافتم و اصلاً حواسش به من نبود. دانستم آقای نادری قصد مسخره کردنم را دارد. به آرامی برخاستم و به سوی صدا رفتم، دامن بلند و حجیم لباسم مانع از تند راه رفتنم بود. صادق نادری به درختی تکیه داده بود و داشت سرپایم را برانداز می کرد. او در تاریکی ایستاده بود و من در روشنایی... جایمان را عوض کردیم تا از تیررس نگاه های کنجکاو و فضول در امان بمانیم. نگاه نگران پدرم مواظبمان بود. گویی نادری هر کار می کرد، قبل از آن به پدر می گفت. بلند قامت و جزاب، روبرویم ایستاده و دستش را زیر بغل برد.

لبخند می زد و شوخ می نمود، اما نگاهش حکایت دیگری داشت.

هددیده اتان خیلی زیبا بود ، متشکرم .
 نگاه سرزانش تا اعماق قلبم نفوذ کرد . حتی در آن
 تاریک و روشن محیط ، درخشش نگاهش پیدا بود .
 عکس العمل حمید رضا چه بود ؟.....
 با صداقت گفت :
 زیاد خوشش نیامد .
 احمق است ، امیدوارم از حماقتش خبر داشته باشد .
 با رنجیدگی نگاهش کردم .
 آقای نادری ، شما هم بودید حساسیت نشان می دادید .
 حمید رضا از ماجرا خبر دارد .
 خوب ، خبر داشته باشد . این که دلیل نمی شود نجابت و
 خانمی تو را زیر سوال ببرد
 صدایش خشن بود ؛ به ملایمت گفت :
 اگر شما جای حمید رضا بودید و دقیقا همین موقعیت مرا
 که روببروی شما ایستاده امو گرم صحبت هستم ، می
 دیدید اولین واکنشتان چه بود ؟.....
 لبخند زد ، اما هنوز گرمای نگاهش را حس می کردم .
 با اولین کاردی که به دستم می رسید ، سرت را از تنت
 جدا می کردم .
 لحنش تمسخر آمیز بود . پیدا بود چنین تصویری برای
 واکنش حمید رضا داد .

شما چه می خواهید بگویید آقای نادری ؟

با صدایی دو رگه این سوال را پرسیدم ، تحمل نداشتم
 انجا بایستم و اجازه دهم به مقدساتم توهینکنند .

حمیدرضا شوهرم بود ، عشقم بود ، همه زندگی ام بود .
 همه حرف من این است الهه ، اجازه ندهم حماقت های
 حمید رضا دست و پا گیرت کند . ستاره تو نور
 درخشانی دارد . پشت یک مشت حماقت های بچه گانه
 ان را پنهان نکن .

باز هم منظورش را نفهمیدم ، با این حال دامنم را جمع
 کردم و خودم را آماده رفتن نشان دادم .

برو ، حالا است که متوجه شوند سیندرلا را دزدیده ام
 داشت می خندید ، چه زود خلقتش عوض می شد . هنوز
 قدمی برنداشته بودم که باز هم صدایش متوقفم ساخت .

راستی ، بی وفایی روزگار را به چشم دیدی ؟.....

ازاده را می گفت . با کنجکاوای نگاهش کردم . لبخندش
 اسوده و سبک بال بود .

افتخار دارم خواهرزاده ام نادر نادری را به شما معرفی
 کنم . به زودی یکی از خویشاوندان نزدیکتان خواهد شد .

با تحسین و شگفتی مگاهش کردم .

پسر کدام یک ؟.....

پسر غزاله بیستو یک ساله است ، دانشجوی مدیریت بازرگانی ، درست مثل خواهر شما سرشار از شور و هیجان جوانی است .
 دهانم از حیرت باز ماند .
 پس سرمنشا معجزه شما بودید ؟.....
 نگاهش در نگاهم رقصید .
 معجزه ای که روح تازه ای در کالبد ازاده دمید .
 چاره ای نبود ، باید راهی می یافتم تا دست از سر من پیر مرد بردارد . و در ضمن ، احساس شکست هم نکند .
 نادر تصویری از جوانی خود من است .
 لبخندش به دلم نشست . به همراه بغضی که در گلویم نشسته بود زمزمه کردم .
 نمی دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم ، شما خانواده مرا نجات دادید .
 اشاره غیر مستقیمی نیز به پدر و مشکلات مالی او داشتم .
 نگاهش به چشمانم نفسم را بند آورد . با لحنی مخصوص زمزمه کرد :
 به این امید که شما هم زندگی مرا نجات دهید ،
 دهان باز کردم که بپرسم « چگونه » ؟ به سرعت افزود :

ارزو می کنم در زندگی جدیدت به خوشبختی و سعادت
 که لیاقتش را داری بررسی شب به خیر .
 و رفت با قدم هایی تند و سریع ، از من دور شد و
 اندوه غریبی را در قلبم به جا گذاشت . وقتی که برایم
 ارزوی خوشبختی می کرد ، قطرات اشک را در
 چشمانش دیدم .

پدرم دستم را در دست حمید رضا گذاشت ، پیشانی هر
 دویمان را بوسید و در حالی که بغض کرده بود برایمان
 ارزوی خوشبختی کرد . احساس گنگ و مبهمی داشتم .
 قلبم سنگین بود . ترس از آینده ای مجهول و ناشناخته ،
 زیر پوستم خزیده بود . احساس مسئولیت یک زندگی ،
 بر شانه هایم گذاشته شده بود ، از این می ترسیدم که
 نتوانم زیر این بار نفس گیر تاب بیاورم .

عمه زیباترین و دلپاز ترین اتاق خانه اش را برای من و
 حمید رضا اذین بسته بود . نگاهم در اتاق گردش کرد .
 اولین کاری که کردم پنجره بزرگی را که به سوی باغ
 گشوده می شد ، باز کردم . هوای لطیف و تازه ، همه
 اتاق را پر کرد .

چشم انداز بی نظیری در تاریکی شب نیز پیدا بود .
 جلوی پنجره ایستاده و به شب چشم دوختم . مرحله تازه
 ای از زندگی ام شروع شده بود . جلوی پنجره ایستادم و

به شب چشم دوختم . مرحله تازه ای از زندگی ام شروع شده بود. راه های هموار و ناهموار ، فراز و نشیب های بی شمار ، لحظات غم و شادی ، دلنگرانی ها ، دلخوشی ها ، اشک ها ، لبخند ها ، و خلاصه راهی که نمی شناختم و اولین قدم را در آن گذاشته بودم

راهی که باید طی می شد قلبم دلواپس و نگران بود . انسان از ناشناخته ها می ترسید . حضور حمید رضا را در کنارم حس کردم . او نیز در سکوت به شب خیره شد . کمی به من نزدیک تر شد و با مهربانی نگاهم کرد . احساس امنیت کردم . قلبم آرام شد .

حمید رضا در پیمودن راه ، همراه و همگامم بود . کسی کنارم نشست و از خواب بیدارم کرد . با حیرت چشم گشودم . انتظار داشتم در اتاق محقر و آشنای خودم باشم . گوشه ای کز کرده ، به همراه استخوان هایی دردناک

اما اولین چیزی که دیدم صورت خواب الود و لبخند شاد و پرطراوت حمید رضا بود تازه یادم آمد کجا هستم و چه خبر است ،

ببخش که بیدارت کردم ، ان قدر معصوم و عمیق خوابیده بودی که دلم نمی آمد بیدارت کردم ، اما چاره

ای نیست . ساعت یازده است و مادر تا به حال سه بار صبحانه را پشت در اتاقمان آورده
 اه از نهادم برخاست .

حمید رضا ، تا به حال سابقه نداشته تا این وقت روز بخوابم ، زودتر بیدارم می کردی ، نمی خواهم به دیر از خواب برخاستن عادت کنم . روزم را از دست می دهم .

به سرعت برخاستم و به مرتب کردن موهایم پرداختم . حمیدرضا همان طور که دراز کشیده بود نگاهم می کرد

الیه ، به من یه قول می دهی ؟
 برخواسته بود و داشت به خودش در آینده نگاه می کرد .
 از داخل اینهنگاهش را به چشمانم ریخت . قلبم تکانی خورد . به رویش لبخند زدم و پرسیدم :
 چه قولی ؟

روبرویم قرار گرفت و مستقما به چشمانم نگریدم .
 نگاهش بسیار جدی و ازارنده بود .
 به من قول بده هیچ گاه از جواهراتی که نادری به تو هدیه داده ، استفاده نکنی .

دهانم از تعجب باز شد که سوال بپرسم ، انگشتش را روی لبانم گذاشت و با التماس گفت :

دیدنشان از ارم می دهد الهه خواهش می کنم در کم کن .

صدا در گلویم شکست ، به ناچار سکوت کردم . حمید رضا منتظر نماند از من قولش را بگیرد . حرفش را زده بود و همان برای من کافی بود . او اخلاق مرا خیلی خوب می شناخت . لبخند محزونی زد و در حالی که از نگاه من می گریخت با عجله و شتاب از اتاق بیرون رفت ، کابوسی هولناک ، برای ازار لحظه به لحظه من می ساخت .

شاید منظور صادق نادری از حماقت ، همین بود . نگاهم در آینه به چشمانم گره خورد ، خدا نکند حمید رضا از حماقتش خبر داشته باشد .

سه هفته از ازدواجمان می گذشت . احساس سعادت و خوشبختی ، قلبم را اکنده بود . بساط نویسندگی ام را برداشتم و پا به باغ سبز و چشم نواز عمه گذاشتم . این خانه و این باغ باشکوه مال من نیز شده بود . قرار بود با عمه زندگی کنیم .

بساطم را روی تخت چوبی ، در نزدیکی جوی اب ، در سایه درختان میوه گذاشتم و روحم را سپردم به آن همه طراوت و زیبایی ،

فصل فصل میوه بود ، عطر میوه همه باغ را پر کرده بود . چشمانم را بستم و روحم را به جریان اب سپردم . می خواستم بنویسم ، نیاز به کلمات داشتم . نیاز به حس داشتم .

به جز صدای طبیعت ، سکوت بود و سکوت ، یک صبح زیبای دلپذیر ، در خانه تنها بودم . حمید رضا بانک بود ، حاج اقا مغازه و عمه برای خرید رفته بود . به جز صدای پرندگان ، وزش نسیمی ملایم و جریان اب ، هیچ صدایی خلوتم را به هم نمی ریخت . برای خودم دنیایی ساخته بودم . وقتی که روحم سرشار شد ، کلمات ، خود به ود ، جاری شدند ، بی آن که قلم را زمین بگذارم ، چندین صفحه نوشتم . قلبم احساس پرواز داشت ، سعادت زیر پوستم جریان یافته بود .

ان چنان در دنیای خودم غرق بودم که صدای قدم هایی را که به سویم می آمدند نشنیدم . سیاسی عمه در سکوت ان سوی تخت چوبی نشست و به کارم خیره شد . سردر نمی آورد چه می نویسم و چرا می نویسم . به گمان او نوشتن مخصوص بچه مدرسه ای ها بود و از دقت نوشتن من مدت ها می گذشت .

چه می نویسی الهه جان ؟ تو که درست را تمام کرده ای ، این نوشته ها برای چیست ؟

با لبخندی حیرت زده به سویم نگریمت . نگاهش بیانگر
 آن بود که از این نوشته ها و ساعت ها در لاک خود فرو
 رفتن و به کنج خلوتی خزیدن خوشش نمی آید.
 کجایی الهه؟ خیلی کم پیدایی؟ دلم خوش بود
 هم صحبتتم می شوی ، مونس دلم می شوی ، اما حالا می
 بینم همیشه با یک مشت کاغذ و ر می روی ، بریز
 دور این کاغذ های به درد نخور را !
 قلبم در پنجه ای آهنین فشرده شد . چه توقعی داشتم ؟
 عمه نیز مثل مادرم ، مثل تمام کسانی که ارزو داشتند
 این یک مشت کاغذ را مچاله کنم و درون آتش بریزند ،
 ... عمه نیز مثل بقیه ،
 شاید ته دلم امیدوار بودم عمه کنارم بنشیند و حد اقل
 بپرسد چه می نویسی الهه؟ برایم بخوان ، می
 خواهم بدانم ، نه آن که خودش قضاوت نادرستی کند
 ، و نوشته های محبوب و آینده سازم را به درد نخور
 بنامد ... چون عمه را خیلی دوست داشتم ته دلم انتظار
 رفتار متفاوتی داشتم
 با آن جملات ویران کننده و نگاه ویران کننده و نگاه پر
 توقع ، همه امید هایم بر باد رفت ، ... و اخوردم گویی
 اب سرد به سرم ریختند . عمه و اخوردگی ام را دید و
 سعی کرد از در دیگری وارد شود .

الهه جان ، به خاطر خودت می گویم ، به این کاغذ بازی ها عادت می کنی و فردا و پس فردا که بچه دار شوی ، این عادت بلای جانت می شود . نمی گذارد از بچه ات ، از زندگی ات لذت کافی ببری .

همه لبخندی زد و ورفت که ناهار درست کند . من هم باید به کمکش می رفتم ، ... اما نیروی زانوانم تمام شده بود ، نشسته بودم و مثل مصیبت زده ها به نوشته هایم می نگریستم . به یک مشت کاغذ به درد نخور ، پوزخندی تلخ صورتم را از رخت انداخت .

چه بدبخت بودم مو ، من بدون کاغذهای به درد نخور نمی توانستم زندگی کنم ، خوشبختی ام با این نوشته ها کامل می شد ، این ها قسمتی از روح من بودند . بخشی از وجودم ، امید فردایم و آن وقت عمه از من می خواست به این کاغذ بازی ها خاتمه بدهم .

نگاهم به دور دست ها خیره ماند ، ولی هوای همان اتاق محقر و محبوب خودم را کرده بود. حد اقل انجا می توانستم ساعتها بنویسم بی آن که کسی حتی ضربه ای به در اتاقم بزند .

تمام صبح را در آشپزخانه به هدر دادم . با عمه شیرینی خانگی پختیم ، ناهار آماده کردیم و ساعت ها پشت سر

مردم حرف زدیم و وراجی کردیم . عمه شاد بود ، گل از گلش شکفته بود ، سرانجام همصحبتش را یافته بود . از این در و آن در حرف می زد ، به مردم وصله می چسباند و غیبت می کرد . حوصله ام حسابی سر رفته بود . اما چاره ای نبود ، عمه روحیاتم را نمی شناخت ، باید نقش گوش شنوا را خیلی خنب بازی می کردم ، و گهگاهی همصحبت عمه می شدم ، حالم داشت از خودم به هم می خورد

نگاهم از پنجره اشپزخانه به باغ چشم نواز و با شکوه افتاد . به ان بهشت کوچک ، چقدر دلم می خواست بین در ختان ، کنار جوی اب می نشستم ، و روحم را می سپردم به جریان طراوت طبیعت روحم را می سپردم به کلمات ، به دنیای زیبای فکری خودم ، اما افسوس ، این حسرت با من بود تا لحظه مرگ

اهی حسرت الود کشیدم و عمه متوجه شد .
 نبینم اه بکشی عمه جان ، چیزی شده ؟

به زور لبخندی زدم .

نه عمه جان ، چیزی نیست ، داشتم فکر می کردم .
 باز نگاه عمه تیز و کنجکاو شد .
 به چه فکر می کردی ؟

دست به دامان دروغ شدم . چاره نبود .

به پدر و مادرم ، به بچه ها
و باز لبخند زدم . حس کردم لبخندم لوس و رنگ پریده
بود . لبخند عمه نیز لوس و رنگ پریده بود . انگار او
هم داشت نقش بازی می کرد .
هنوز چیزی نشده دلت برای خانه تنگ شده ؟ نکند
حمید رضا دسته گلی به اب داده ؟..... من که اخلاق
حمید رضا را میشناسم . نمی خواهد از من پنهان کنی .
عمه نمی دانست تنها دلیلی که مرا به این خانه و
اشپزخانه وصل می کند . باعث می شود این همه
اراجیف را بشنوم و باز هم دلخوش باشم ، عشق حمید
رضا ست . عشق حمید رضا قلبم را گرف می کرد و
زندگی را برایم کامل می نمود .
نمی دانم در نگاهم چه بود که عمه سکوت کرد و از
سوالش گذشت . شاید وسعت عشقم را به حمید رضا در
نگاهم دیده بود .
تلفن زنگ زد ، مهناز بود و عمه رفت تا سر صحبت را
با دخترش باز کند . روزنه ای کشوده شد و من از آن
فرار کردم . ببرای کمی اکسیژن برای نفس در هوای
ازاد ، ... روح من عادت به آن همه خفقان نداشت . نگاه
عمه ، کلمات عمه ، همصحبتی با عمه ، قفسی تنگ و

خفقان اور برای روح ساخته بود . به هوای تازه ، به چند لحظه تنهایی نیاز داشتم .

به سوی باغ دویدم ، خودم را در بین درختان گم کردم و ان گاه اشک داغ و سوزان ، صورتم را پوشاند . بر تنهایی و بی همزبانی خودم گریستم . گوشه خلوت و امنم را از دست داده بودم .

قبل از آمدن حمیدرضا، دوش گرفتم، تا متوجه نشودم گریسته ام. عمه متوجه نشد، حسابی از شیطنت ها و شیرین کاری های بچه های مهناز تعریف کرد و اخر سر تشویق کرد که هر چه زودتر بچه دار شوم. ارزش داشت بچه حمیدرضا برایش شیرین کاری و شیطنت کند. با بغضی که در گلو داشتم لبخند زدم و نگاه اشک الودم را از نگاهش دزدیدم.

اما در نگاه ژرف و موشکاف حمیدرضا که تا اعماق روح نفوذ می کرد، کاری از دستم ساخته نبود. به حمام رفتم تا قرمزی چشمانم توجیه شود.

لباس زیبایی پوشیدم و کمی ارایش کردم. هرگاه صدای پای حمیدرضا در حیاط خانه می پیچید ضربان قلبم اوج می گرفت و سعادت زیر پوستم جریان می یافت. حضور حمیدرضا قلبم را آرام می کرد، غصه هایم را تسکین می بخشید و باعث می شد پنجره ای همراه با چشم اندازی

بی نظیر به سوی زندگی، در روح گشوده شود همیشه تا جلوی در به استقبالش می رفتم، کت و کیف دستی اش را می گرفتم و با نگاه و لبخند و کلماتم، خستگی را از تنش می زدودم. اما امروز، روز خوبی را پشت سر گذاشته بودم، روزم هدر رفته بود، احساسات متفاوت به قلبم چنگ انداخته بود، احساس بدبختی کرده بودم و گریسته بودم.

به عمه كمك مي كردم و سفره ناهار را مي چیدیم که ناگاه حمیدرضا را با نگاهی جستجوگر روبه رویم یافتیم يك سوال بزرگ در نگاه حمیدرضا بود. خودم نیز حیرت کردم، انقدر حواسم پرت شده بود که صدای قدم های تسکین بخش دوحم را نشنیده بودم. حمیدرضا آمده بود بی آن که من به استقبالش بروم و خستگی را از تنش بیرون کنم، و حالا داشت با نگاهی خسته بر اندازم می کرد. نگاه جستجوگرش يك لحظه نگاهم را رها نمی کرد. با حیرت و حواس پرتی پرسیدم: -کی آمدی حمیدرضا؟... پس چرا من متوجه نشدم؟... -لابد مشغله ذهنی ات زیاد بوده! لحنش تلخ و گزنده بود. به گزندگی زمانی که از صادق نادری حرفی به میان می آمد. از نگاهش گریختم و به مرتب کردن سفره پرداختم.

نگاه طلبکارانه اش از ارم می داد. خیلی پرتوقع شده بود، هر چه من بیشتر به او محبت می کردم، توقع او بالاتر می رفت. به محبت های من به چشم وظیفه می نگرست.

با رنجیدگی به سوی اشپزخانه رفتم،... و حمیدرضا در حالی که کتش را روی یک شانه انداخته بود و هنوز کیف دستی اش را به دست داشت، او نیز رنجیده بود. شاید توقع داشت به خاطر این سهل انگاری از او عذر خواهی کنم. عمه و حاج اقا هر دو متوجه شدند و خنده پرسروصدایی را آغاز کردند.

عمه با نگاهی شاد به چشمانم و با صدایی بلند که عمداً می خواست حمیدرضا نیز بشنود، گفت:

-الهه جان، برو از دلش در بیاور، بچه ام هنوز عادت نکرده پشت چشم بر اش نازک کنی.

حاج اقا نیز در ادامه حرف عمه، نیمی شوخی و نیمی جدی، گفت:

-بگذار عادت کند خانم جان، فردا که بچه ها بیایند دختر بیچاره فرصت این ناز خریدن ها را ندارد.

از لحن عمه و حاج اقا خنده ام گرفت، داشتند حسابی تفریح می کردند، عمه سالاد را از دستم گرفت و مرا به دنبال حمیدرضا روانه کرد.

-تا نرویی، نمی آید ناهار بخورد، تو که اخلاقش را می شناسی الهه جان....

باز هم لبخند عمه به نظرم لوس و پریده رنگ آمد. قسمتی از خانه به من و حمیدرضا تعلق داشت که تا حدودی مجزا از بقیه ساختمان بود. تقریباً می شد نام آن را یک سوئیت کوچک نامید. سوئیت ما شامل یک اتاق نشیمن، یک اتاق خواب، و یک آشپزخانه کوچک بود که تا به حال هیچ وقت در آن آشپزی نکرده بودم. راه اتاق خواب را در پیش گرفتم. حمیدرضا بی آن که لباس عوض کند خودش را روی تخت انداخته بود و به سقف می نگریست.

معلوم بود مسئله مهم تری فکرش را به خود مشغول کرده، متوجه حضور من شد، اما به روی خودش نیاورد. هنوز از دستم دلگیر بود. رفتم و پایین تخت نشستم و عمداً سکوت کردم. می خواستم خودش شروع کند. انتظارم چندان طول نکشید. با لحن گزنده ای پرسید: -الهه، صادق نادری از زندگی من چه می خواهد؟... قلبم به طپش افتاد. کابوس در تعقیب بود، برای ویران ساختن کاخ خوشبختی ام. دهانم به سرعت خشک شد، مثل ماهی که از آب بیرون بیفتد. -منظورت چیست؟...

دلنگرانی به قلبم چنگ انداخته بود، اما با رنجیدگی نگاهش کردم. حمیدرضا داشت کوچک ترین مسئله زندگی مان را به صادق نادری ربط می داد. اما فریادش، قلبم را از جا کند. مسئله مهم تر از این حرف ها بود. مثل دیوانه ها فریاد زد:

- امروز، نادری، حواست را پرت کرده، مگر نه؟ ...
خون در رگ هایم منجمد شد. خدایا حمیدرضا داشت با ابرویم بازی می کرد. داشت نادری را توی دهان عمه می انداخت تا از آن پتکی برای لحظه به لحظه کوبیدم بسازد. با صدایی خفه و دورگه پر خاش کردم:
- ان فقط يك حواس پرتي بود، داشتم به صبحي که هدر داده بودم فکر می کردم، بنابراین نفهمیدم کی ام دی؟ ... نمی دانم چه اصراری داری همه چیز را به صادق نادری ربط دهی. مدت هاست حتی سایه او را ندیده ام.

نگاهم چنان سرد و منجمد و رنجیده بود که حمیدرضا با دیدن آن عقب نشست. متوجه شد زیادی تند رفته است. با بدبختی دستش را در موهایش فرو برد و در سکوت، سرش را بین دستانش گرفت. اما من نتوانستم سکوت کنم، سوالات زیادی در مغزم می جوشید.

-منظورت از این که نادری حواسم را پرت کرده، چه بود؟...

از روی تخت بلند شد و روبرویم ایستاد.

-یعنی تو امروز با نادری حرف نزدی؟...

مثل ماده مذاب در خودش می جوشید. رنگ به چهره

نداشت. سرم را بین دستانم گرفتم و نالیدم:

-حمیدرضا، باور کن مدتهاست که او را ندیده ام.

-تلفنی لعنتی، تلفنی...

کنارم روی تخت نشست و باز هم به موهایش چنگ

انداخت. منظورش چه بود؟...

چه می خواست بگوید؟... در پاسخش فقط با نگاهی

بیرنگ و تو خالی نگاهش کردم. سنگینی نگاهم را حس

می کرد اما جرات نگرستن به چشمانم را نداشت. سعی

کرد توضیح بدهد. صدایش ارتعاش داشت. دلم فشرده شد.

-امروز دایی آمده بود بانگ، قسط و امش را بپردازد، از

کارم پرسید، این که راضی هستم یا نه، و در امدم چقدر

است،... و سرانجام پس از کمی از این شاخه به ان شاخه

پریدن، موضوع کار کردن تو را مطرح کرد. گفت که يك

لیسانسه ی فیزیك، ان هم با سوادى كه الهه دارد، حیف

است در خانه و ان هم با كارهاي روزمره و

تكرارى، هرز برود....

حمیدرضا کمی مکث کرد، نگاهش را به چشمانم دوخت
ادامه داد:

-با پارتي بازي نادري براي شغل دبيري جور کرده
اند،... در همان دبیرستانی که نادری تدریس می
کند. قرار است تو فیزیک درس بدهی. به قول دایی جاننت
عالی است مگر نه؟

از نگاه حمید رضا آتش می بارید. لحنش تلخ و گزنده
بود، حس کردم قلبم می خواهد از دهانم بیرون بیورد.
خودش را دیوانه وار به قفسه سینه ام می کوبید. احساس
تهوع داشتم. صدای حمیدرضا مثل پتک بر سرم کوبیده شد.
-بدبختانه من این حق و از خودم سلب کردم که مانع از
کار کردن تو شوم. عجب حماقتی کردم این شرط ضمن
عقد تو را پذیرفتم.

پوزخندی تلخ بر لبانش نشست.
-می خواستم مثلاً روشنفکریم را ثابت کنم که من با کار
بیرون از خانه همسرم موافقم.

و ناگهان دوباره فریاد حمید رضا مغز سرم را به
ارتعاش درآورد. مطمئن بودم عمه با کنجکاوی پشت در
گوش ایستاده است.

-اما من نمی خواهم همسرم بیرون از خانه کار کند،
الهه، نمی خواهم وقتی خسته از سر کار برمیگردم تو را

هم خسته و بی حوصله ببینم... می خواهم شادابی و نشاطت خستگی را از تنم بیرون کند، من تو را تمام و کمال برای خودم می خواهم.

وقتی که حمید رضا نگاهش را به چشمانم ریخت، نفسم بند آمد. نگاهش سرشار از عشق و جنون و شیفتگی بود، به همان اندازه هم ترس در نگاهش موج میزد.

ناگهان به من نزدیک شد و ضربان قلبم بالا رفت. همیشه در حصار بازوان نیرومندش احساس امنیت می کردم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و به ضربان قلبش گوش دادم. خوشبختی من اینجا بود، در کنار مردی که دوستش داشتم، در زندگی با مردی که دیوانه وار دوستم داشت و به من نیاز داشت. نیاز برای تمامی زندگی،... و دوست داشتن و عشق بی حد و اندازه ای که گاهی به جنون و آزار می کشید.

اما من حمیدرضا را دوست داشتم با تمام دیوانگی هایش دوست داشتم. در زندگی جدیدم تنها تکیه گاهم عشق حمیدرضا بود. ضربات قلبش مغشوش و ناآرام بود. نیاز به کلماتی آرام بخش داشت. همانطور که سر به سینه اش داشتم به آرامی زمزمه کردم:

-من حتی اگه بخوام نیز نمی توانم فیزیک تدریس کنم.

تصمیم داشتم از راز هولناکم پرده بردارم. هنوز جرات نکردم در موردش چیزی به کسی بگویم حتی به حمیدرضا... اما حالا وقتش بود. سرانجام حمیدرضا باید می دانست... دلیلی نداشت چیزی از او پنهان بدارم، او مرد زندگی ام، عشقم بود.

حمیدرضا با کنجکاوی نگاهم کرد و پرسید:
-منظورت چیست؟

دل به دریا زدم و گفتم:

-من مدرک لیسانس ندارم.

نگاه حمیدرضا به رویم ثابت ماند. به سرعت پشیمان شدم. اما این راهی بود که باید می رفتم، اولین گام را در آن برداشته بودم. امید برگشتی نبود، بنابراین سعی کردم موضوع را برای حمیدرضا باز کنم.

-من دانشگاه را نیمه تمام رها کردم بنابراین نه مدرک فیزیک دارم نه سوادش را.

حمیدرضا با ناباوری نگاهم می کرد به گوشه‌هایش اطمینان نداشت.

-اما همه فکر می کنند که..

-بله، همه و بخصوص پدرم فکر می کند که من دانشگاه را تمام کرده ام. در حالی که من چنین کاری نکرده ام.

برای هزارمین بار قلبم سرشار از حسرت و پشیمانی شد. همیشه حسرت این کار نکرده را می خوردم. ناگهان با درماندگی سرم را روی شانه حمیدرضا گذاشتم و نالیدم:

-حمیدرضا به عقیده تو آیا کارم درست بوده؟.. در لحظه ای که داشتم برگه انصرافم را امضای می کردم به درستی کارم ایمان داشتم، به فیزیک هیچ علاقه ای نداشتم. کلاسهای درس برایم عذاب آور بود، نمراتم افتضاح بودند، هیچ امیدی به پیشرفتم نبود. من به دانشگاه رفته بودم که قدم مثبتی در زندگی ام بردارم، که آینده ام را تضمین کنم، اما هیچ تضمینی در کار نبود. من داشتم پسرفت می کردم. عذاب هزینه ای که به خاطرم داشت دور ریخته می شد نیز مثل یک کابوس به همراه بود. بنابراین تصمیم درست را گرفتم، انصراف دادم. اما همانجا ماندم و تظاهر به درس خواندن کردم ولی در حقیقت کار می کردم. کتابخانه می رفتم و در انجمن های شعر شرکت می کردم. این راه راه آرزوهایم بود. خیلی کتاب خواندم، خیلی چیزها آموختم. خیلی بیشتر از محیط درس و دانشگاه..

نگاهم در نگاه حمیدرضا قفل شد.

-حمیدرضا تو خودت درس خوانده‌ای، خوب میدانی کتابی که به دست می‌گیری اگر مورد علاقه ات نباشد، خواندن چقدر عذاب آور می‌شود... نمی‌توانستم ادامه بدهم، همه چیز به يك كابوس شبیه شده بود. بغض گلویم را می‌فشرداما جلوی ریزش اشکم را گرفتم. حمیدرضا با صدایی به دقت کنترل شده کنار گوشم زمزمه کرد:

-وقتی که خودت به درستیه کارت ایمان داری، چرا باید به قضاوت دیگران اهمیت بدهی؟ هر کسی نگاه خودش را به زندگی دارد، شاید کاری از نظر تو درست ولی از نظر نگاه من اشتباه محض باشد. به آنچه که قلبت می‌گوید شك نکن... وقتی که قلبت می‌گوید کارت درست بوده، چرا باید حسرت و پشیمانی جایی این ایمان قلبی را بگیرد؟... تو چکار به قضاوت دیگران داری الهه؟... مطمئنم این حسرت و پشیمانی به خاطر ترس از قضاوتی است که دیگران قرار است از کار تو بکنند؟... آنطور که پیداست قضیه تا بحال سري مانده.

حمیدرضا با نگاه و لبخندی شوخ نگاهم کرد. با تمام قلبم احساس آرامش کردم و اجازه دادم اشکم جاری شود. این اشک شوق بود. شريك زندگي ام چه خوب زبانم را می‌فهمید و درکم می‌کرد. برخلاف انتظارم حمیدرضا

اصلا یکه نخورد، و با چه کلامات عمیقی تسکینم بخشید. اشک بی محابا جاری بود، روحم سبک شده بود. راز هولناکم را فاش ساخته بودم و با عکسالعما متفاوتی روبه رو شده بودم. وزنه ای سنگین از روی قلبم برداشته شده بود. حمیدرضا کارم را تایید کرده بود. حسرت و پشیمانی را برای ابد از قلبم بیرون راندم و جای آن را به احساس خوشبختی و آرامش بی حد و مرز دادم.

حمیدرضا متوجه گریه ام شد.
 -حالا چرا گریه می کنی؟...کسی که در راه آرزوهایش قدم برداشته که نباید احساس تاسف و پشیمانی کند یا نکند به خاطر صبحی که هدر داده ای گریه می کنی؟
 -راستی نگفتی که چطور صحبت را به هدر داده ای؟
 لحن مسخره حمیدرضا حرصم را در آورد. بازویش را نیشگون گرفتم و به سینه اش کوبیدم. دیوانگی های حمیدرضا حد و مرز نداشت. صدای خنده بلندش فضایی اتاق پر کرد.

بالاخره آرام شده بود. خطر از سرش گذشته بود اما در لحن صدایش چیزی بود که آزارم میداد. می خواست همه چیز را به تمسخر بگیرد.

-حمیدرضا جدي مي گويم از اينکه صبحم را هدر داده‌ام
اصلا احساس خوبی ندارم.

-مثلا مي خواستي چکار کنی؟

سرش را خم کرده بود تا به چشمانم بنگرد. وقتی که به
چشمانش نگرستم نفسم بند آمد، برق پیروزی در نگاهش
می درخشید و یا شاید برق برتری، نمی دانم... در هر
حال برق عجیبی در چشمانش دیدم نمی دانم که قلبم را
تکان داد و از اینکه رازم را به او گفته بودم سخت
پشیمانم کرد.

-يك خانوم خانه دار که نباید وقتش را هدر شده ببیند، تو
از دواج کرده ای الهه، زندگی جدیدی را شروع کرده
ای. تا جایی که یادم میاید در زندگی مجردی ات هم وقت
تلف شده زیاد داشتی. بگو که هیچ چیز راضیت نمی کند.
دوباره رگه هایی از خشونت در نگاهش پیدا شد. با
استیصال سرم را تکان دادم و گفتم:

-حمیدرضا خواهش می کنم بفهم چه می گویم، وقتی که
می گویم صبحم را هدر داده ام یعنی اینکه نتوانستم حتی
يك خط بنویسم.

-یعنی چه که نتوانسته ای،... مگر کار خانه چقدر وقتت
را
می گیرد؟...

با بی حوصلگی به سوی کمد لباسهایش رفت حتی
 نمیخواست کلمه ای در این مورد بشنود
 -مشکل من کمبود وقت و پخت و پز و رفت و روب
 نیست عمه کوچکترین فرصتی برای برای هیچ کار به
 من نمی دهد.

بی آنکه بخواهم صدایم بالا رفته بود نگاه
 حمیدرضائیز و کنجکاو و هشدار دهنده به نگاه کنجکاو
 ریخته شد .

منظورت از این حرف چیست؟؟...
 بیشتر میخواست بپرسد این چه ربطی به مادر من دارد
 ؟؟؟..... همانطور که مستقیم نگاهش میکردم با قاطعیت
 گفتم :

تو ادعا داشتی ما خوب میشناسی باید بدانی چه چیز مرا
 راضی و خشنود نگاه می دارد. حال من از تکرار
 روزمرگی به هم میخور هدوقتی که نتوانم قلم به دست
 بگیرم و بنویسم یعنی اینکه مرده ام. لحنم تلخ و گزنده
 بود اما لازم بود باید از حق خودم دفاع میکردم حاضر
 بودم از زندگی بگذرم اما از قلمم هرگز... این ازدواج
 مرا از قلمم جدا ساخته بود حس میکردم قسمت بزرگی
 از روحم را در خانه پدرم جا گذاشته ام بدون قلمم

احساس سعادت و خوشبختی ناقص و نیمه تمام و بی روح بود.

حمیدرضا با کلافگی و نگاهی ابری پیراهنش را روی تخت انداخت و به سویم آمد انگار که یک طوفان سهمگن به سویم می آمد شان هایم ا گرفت و مرا از روی تخت بلند کرد سخت به او برخورد بود.. اما من نیز رنجیده و کلافه بودم این زندگی نبود که از ازدواج و عشقم انتظار داشتم .. حمیدرضا صورتم را بین دستانش گرفت و مجبورم کرد به چشمانش بنگرم هر اسی سخت در نگاهش موج میزد با ملایمت گفت:

-خوب بنویس... تو چیکار به مادرم داری می تونی برایش توضیح بدهی او درک می کند. نگاهم، نگاهش را به دام انداخت به تلخی پرسیدم:
-واقعا درک می کند؟ ... به یاد نمی آورم تورا درک کرده باشد.

با بدبختی نشست و سرش را میان دستانش گرفت.
-می گویی چکار کم الهه؟... الهه زندگی هیچ وقت ان طور که انتظار داریم نیست. همیشه ناکامی هست، همیشه بدبختی، .. مرا ببین، حسرت ادامه تحصیل به دلم مانده فعلا درگیر کاری هستم که کوچکترین علاقه ای به آن

ندارم فکر می کنی من از روزمرگی و تکرار خوشم می آید؟! اما چاره چیست؟!... باید با رسم زندگی ساخت پس بگو چرا هر وقت از سر کار می آمد انقدر خسته و بی حوصله و کلافه بود. دلم به حالش سوخت. اما دلم بیشتر به حال خودم سوخت حمیدرضا میتوانست بدون تحصیلش زندگی کند اما من بدون قلمم حس می کردم قسمت بزرگی از زندگیم را گم کرده ام، اصلا احساس زنده بودن نمی نمی کردم کنار حمیدرضا نشستم و دست در موهای انبوهش کردم نگاه شیفته اش را به نگاهم ریخت عاشق این نگاهش بودم اما سعی کردم از این لحظه تحت تاثیر نگاهش قرار نگیرم باید حرفم را میزدم نگاهش در نگاهم سخت شد

"پیشنهادت چیست؟!... می گویی چکار کنم، چه کاری از دست من ساخته است؟!..."

خدا را شکر کردم که این سوال را پرسید:

"من باید بنویسم، قالی ببافم، گوشه خلوتی داشته باشم، و در این خانه نمی شود.

سر انجام از این بهشت بی نظیر چشم پوشی کردم. برای من هم داشت به جهنمی تبدیل می شد. بهشتی که در پان روحی به اسارت رفته باشد، جهنمی عذاب آور است. و

روح من به اسارت رفته بود. عمه نمی گذاشت حتی یک دقیقه هم از ان خود باشم.

حمیدرضا با نگاهی ترسناک نگاهم کرد.

"یعنی چه در این خانه نمی شود؟..."

کمی مکث کرد تا کلمات در ذهنش جا بیفتد، انگار

مطمئن نبود درست شنیده است. پس ادامه داد:

"منظورت چیست که می خواهی قالی ببافی؟... در خانه

پدرت می گفتم می خواهی استقلال مالی داشته باشم، این

جا که از همه لحاظ مستقلی، ... پول من و تو که

ندارد!...

به سرعت میان حرفش دویدم و گفتم:

"مسئله پول نیست، قالی به من آرامش می دهد، روحم

را ارم می کند.

به تلخی گفت:

"مثل این که تنها چیزی که به تو آرامش نمی بخشد،

حضور من در زندگی ات است،"

"خمیدرضا خواهش می کنم موضوع را به راه های

دیگری نینداز، حرف من این است که من در این خانه

آرامش ندارم، مستقل نیستم، حس می کنم بخشی از روحم

را گم کرده ام.

با کلافگی به حمیدرضا نگاه کردم. چیزی در نگاه حمیدرضا تغییر کرده بود. انگار داشت موضوع را از زاویه دیگری می نگرید.

"اللهه، تو ازدواج کرده ای، پا به یک زندگی تازه گذاشته ای، واقیت زندگی تو این ایست، نمی توانی زندگی جدیدت را با زندگی گذشته ات مقایسه کنی، باید نوع نگاهت را عوض کنی، باید به زندگی تازه ات خوبگیری.

حمیدرضا با نگاهی هشداردهنده نگاهم کرد و به سختی خونسردی اش را حفظ نمود. پشت ان ظاهر خونسرد و نگاه به دقت مهار شده، اتش فشانی می دیدم. اما من قصد کوتاه آمدن نداشتم این راهی بود که باید تا به انتها می رفتم. باید به آن چه که می خواستم می رسیدم. این زندگی ای نبود که من می خواستم. در پاسخش به سردی گفتم:

"مثلا من به چه خوبگیرم؟... به کارهای تکراری و حرف های مزخرف؟..."

خمیدرضا آمد عکس الامل نشان دهد که من نگذاشتم، و با صدایی مرتعش ادامه دادم:

"کارخانه را می شود در یکی دو اعت انجام داد، ذنه این که تمام روزت را به خواطر ان هدر بدهی، خمید

رضا، برای یک مشت کار تکراری و دور خود چرخیدن، خرف های مفت و مزخرف ردن، به این و آن وصله چسبانیدن و پشت سر مردم غیبت کردن، پا به این خانه گذاشته ام. من آمده ام که خوشبخت زندگی کنم. انطور که دلم می خواهد زندگی کنم، از پنجره خودم به زندگی نگاه کنم، نه آن که نگاه و روش زندگی دیگران به من تخمیل شود،... حمید رضا من در این خانه دارم به روش عمه زندگی می کنم، نه به روش خودم. صدایم بلند شده بود. داشتم تقریبا فریاد میزد. برام مهم نبود عمه بشند یا نشنود. من حق خودم را از زندگی می خواستم. روزهایم پر شده بود از خسرت همان دکمه تاریک و کوچک خانه پدري.

در حالی که اشک چشمانم را پر کرده بود، نگاه دردمندی به حمیدرضا انداختم، حقیقتا نیز روح درد می کشید اما حمید رضا نگاه دردمندم را ندید. همه حواس او به الهه بود که سر به عصیان گذاشته بود.

به همین زودی خسته شدی مگه نه؟... از چشمت افتادم ری، حمید رضا از چشمت افتاده. ازدواجت عشقت، زندگی تازه ات همه و همهف کمرنگ شدن مگه نه؟... روح تنوع تلب تو را خیلی خوب می شناسم، هیچ چیز راضیت نمی کند، حالا هم به دنبال بهانه می گردی،...

را حقیقت را نمیگویی الهه؟! ... چرا خودت را زیر اسم مادر من پنهان می کنی؟! ... شک دارم که تو حتی روش زندگی ات را پیدا کنی چه برسد به این که با ان روش زندگی کنی. می دانی مشکل تو چیست؟! ... این که تو خودت هم نمیدانی چه می خواهی و چه راضیت می کند، ... همه این ها بهانست، ... فقط بهانه، ... حمیدرضا قصد نداشت به من حق بدهد. از راه دیگری وارد شده بود، می خواست همه چیز را به پای دلزدگی و عصیانم بگذارد، این که ناسازگار از اب در آمده ام، دنبال بهانه می کردم، داشت همه چیز را وارونه جلوه می داد. با این که روحم را می شناخت، می خواست اعتراضی بشنود، ... با این که مادرش خیلی خوب می شناخت، نمی خواست حق را به من بدهد، خودش را به ندیدن و نشنیدن زده بود. اندیشه ای زهرناک داشت در مغزم پا می گرفت، این که حمیدرضا دروغ گفته و اصلا مرا نمی شناسد! ...

در حالی که ستون مهره هایم از سرمای گزنده منقبض شده بود، نگاهم را به نگاه ترسناک حمیدرضا دوختم. اعصاب حمیدرضا حسابی بهم ریخته بود. گرسنه بود، خسته بود، بالااجبار روزهایش را با کاری که دوست نداشت هدر میداد، ... من نیز سوهان روحش شده بودم.

اما ناچار بودم. من زندگی و عشق و سعادت را در کنار قلمم می خواستم. بدون قلمم زندگی ام چوچ بود. کاش حمیدرضا حرفم را می شنید،... کاش حالم را می فهمید،...

"حمیدرضا اگر می خواهی خودت را به نشنیدن و ندیدن بزنی و فقط حرف و خناسته خودت برایت مهم باشد، مطمون باش از ازدواج با من پشیمان می شوی. سر انجام ضربه نهایی را فرود آوردم. "تو که مثل اکثر مرد ها فکر و عقیده ات فقط در مرحله حرف باقی میماند و فرصت و جسارت عمل نمی یابد،... پس چرا دم از متفاوت بودن می زنی؟... متفاوت بودن یعنی این که متفاوت فکر کنی و متفاوت عمل کنی، که من حتی شک دارم تو متفاوت فکر کنی، عمل پیشکش،..."

لحتم تلخ و گزنده بود و کلماتم از ان تلخ تر و گزنده تر،... اما برای بیدار کردن حمیدرضا لازم بود ضربه ای بیدار کننده وارد می کردم... و ضربه های بیدار کننده همیشه دردناکند،..

حمیدرضا مانند گردباد در خودش می پیچید، دستش را بلند کرد تا به صورتم سیلی بزند، اما با دیدن نگاه سرد و نافذم دستش در هوا معلق ماند. نگاهی که در چشمانم

نشسته بود جراتش را گفت و مجبورش کرد یکی دو قدم عقب بنسیند. نگاهم هشدار دهنده و ترسناک بود،... و لحن صدایم مانند زمستان، سرد.

"حمیدرضا اگر به همین رویه ادامه بدهی، مطمئن باش هم آرزو های خودت را دفن می کنی هم آرزو های مرا!.."

همانطور که خشم در نگاهش زبانه می کشید فریاد زد: "می گویی چه کار کنم?... خودت راه حلی جلوی پایم بگذار.

با خونسردی عجیب گفتم:

"با فریاد و جنجال و سر و صدا، یه هیچ راه حلی نمی رسیم، باید با هم حرف بزنیم. باید از نو همدیگر را بشناسیم، باید خواسته هایمان را مطرح کنیم و به یک راه حل مشترک برسیم.

حمیدرضا از خونسردی من حیرت کرده بود، لحظاتی با نگاهی آتشین نگاهم کرد و سپس با خستگی، خودش را روی تخت انداخت.

"منظورت این است که ما هم دیگر را نمی شناسیم!... که زندگی ما هیچ را مشترکی ندارد!.."

"منظور من این است که ما داریم خواسته یا نا خواسته به انسان های دیگری تبدیل می شویم."

نگاه حمیدرضا رگه هایی از ترس به خود گرفت:
 " چرا واضح حرغت را نمی زنی؟...
 راست می گفت من داشتم تفره می رفتم، مطرح کردن
 اصل موضوع جرات و جسارت زیادی می خواست که
 زیر نگاه حمیدرضا ان را از دست داده بودم. به هر تقدیر
 دل را به دریا زدم و گفتم:
 " حمیدرضا، من اید روز ها به سختی خودم را می
 شناسم، حس می کنم الهه ای که تو عاشقش بودی در
 خانه پدرم جا مانده،... برای خودم غریبه شدم ام، و
 تعجب می کنم تو چه گونه هنوز می توانی دوستم
 بداری؟ چگونه هنوز متوجه تغییرات نشده ای؟.."
 نگاهم در نگاه حمیدرضا قفل شد. ترس در نگاه
 حمیدرضا بزرگ و بزرگتر می شد.
 " این روز ها دارم از خودم می پرسم آیا تو اصلا مرا
 می شناسی؟...
 نفس حمیدرضا در سینه اش حبس شد. رنگش به شدت
 پرید. اما این باعث نشد حرفم را نیمه تمام رها کنم.
 حمیدرضا تو آگه مرا می شناختی، متوجه این تغییرات
 هم می شدی،... الهه ای که با تو زندگی می کند، الهه ای
 نیست که عاشقش بودی، تو روحیه متفاوت مرا تحسین
 می کردی، خودت را متفاوت می دانستیو ارزویت این

بود که زندگی متفاوتی را با هم شروع کنیم. زندگی که در آن تکرار و خستگی و دلزدگی و فرسودگی نباشد،... اما همه این آرزوهای قشنگ، فقط در مرحله حرف باقی ماند، هیچ کدام به عمل نرسید. حالا زندگی ما پرشده از تکرار و خستگی و دلزدگی و فرسودگی،... تو هم سعی داری خودت و مرا در این چرخه فرسودگی جا بیندازی، .. سعی داری از من انسان دیگری بسازی. خودت را نمی دانم اما می خواهی من همه تفاوت هایم را کنار بگذارم و به این روزمرگی خوب بگیرم. در حالی که خبر نداری تفاوت در خون ادم است. من می توانم عوض شوم و به انسانی که تو می خواهی تبدیل شوم. روزمرگی از من یک مرده متحرک می سازد. من زندگی ام را در کنار آرزوهایم می خواهم. اگر قرار باشد آرزوهایم را دفن کنم، ترجیح می دهم بمیرم." نگاهم سخت و نفوذناپذیر به نگاه حمیدرضا دوخته شده بود.

" حمیدرضا تا آن جا که یادم می آید تو عاشق همین روحیه من بودی، روحیه ای متفاوت و مبارز،... در حالی که امروز می بینم تو هم از متفاوت بودن و متفاوت زیستن گریزان هستی. حرف و عمل تو مرا سر در گم کرده، نمی دانم به حرفت ایمان بیاورم یا عملت،...

حرف و عملت یکی نیست. زندگی ات مطابق با افکار و ایده هایت نیست. حس می کنم حمیدرضایی را که می شناختم و عاشقش بودم این روز ها در کنارم نمی بینم. ما هر دو داریم به ادم های دیگری تبدیل می شویم. ادم هایی که خود را مجبور می بینند در چرخه روزمرگی، آرزو های خود را دفن می کنند،..."

دو قطره اشک بزرگ بر گونه هایم چکید.

"اما من زندگی ام را با آرزو هایم می خواهم..."

در چشمان حمیدرضا نیز اشک می جوشید.

"تصور تو از زندگی غلط است الهه... تو ان را زیبا و

رویایی می بینی، در حالی که زشت و بی رحم است.

مجبور می شوی تن به کار هایی بدهی که هیچ دوست

نداری... مجبور می شوی نوع نگاهت را عوض کنی،

در افکارت دست ببری، آرزوهایت را تغییر دهی، و یا

حتی از آن ها صرف نظر کنی و یا به قول تو ان ها را

دفن کنی... همه این بلا ها را زندگی به سرت می آورد.

وقتی که در واقعیت زندگی می افتی، امقدر زشتی می

بینی که همه زیبایی ها را فراموش می کنی."

حمیدرضا سرش را با بدبختی تکان داد و شروع به بستن

دکمه های پیراهنش کرد. نگاهی که در پشمان حمیدرضا

دیدم سخت تکانم داد،... حمیدرضا داشت از آرزوهایش

و افکار متفاوتش دست بر می داشت . این را از نگاهش خواندم.

بنا بر این به دنبال کلمه ای می گشتم که امید را در روح حمیدرضا زنده کنند و کمی تکانش دهند.

"هیپ اجباری در کار نیست حمیدرضا،... خیلی ها هم زندگی کرده اند؛ هم ارزوهایشان را به سمر رسانده اند، باید پشت کار داشت، باید سمج بود، باید شجاع جلو رفت . زندگی تو را مجبور نمی کند ارزوهایت را دفن کنی،

روشی که در زندگی پیش می گیری سرنوشت آرزو هایت را در رقم می زند، و آن روش بستگی به خودت، به اراده و پشت کارت و به خواسته قلبی ات دارد. اگر از ته قلب چیزی را به خواهی و با ایمان و اراده به

سویش گام بر داری، بی تردید به آن خواهی رسید. اگر تو اعتقاد داری که "زندگی" می تواند "انسان" را تغییر دهد و به انسانی دیگر بدل سازد، اعتقاد من بر این است که "انسان می تواند "مسیر زندگی" را تغییر دهد و به راهی بیندازد که راه رویا و خواسته هایش است."

عضلات صورت حمیدرضا مثل سنگ سخت شده بود. "شاید تو فکر کنی که من شقاوت و بی رحمی زندگی رادست کم گرفته ام، اما به تو می گویم که تو هم

توانای های بی شمار وجود توانایی های بی شمار
 انسان را دست کم گرفته ای."

حمیدرضا لحظاتی در سکوت فقط نگاهم کرد. نگاهش
 از خشم به غم و از غم به افسردگی تغییر یافت. انگار
 که با خودش زمزمه می کند گفت:

" سر انجلم تو هم به رخم کشیدی، سرانجام از زبان تو
 هم شنیدم،.."

قلبم تکان خورد. با در ماندگی پرسیدم:

" از چه حرف می زنی؟... من چه چیز را به رخت
 کشیدم؟..."

غم و افسردگی حمیدرضا قلبم را لرزاند. انگار
 سایه ای بر نگاه و چهره حمید رضا افتاده بود. ترسی
 مبهم قلبم را انباشته بود. حمید رضا با کلافگی دستش را
 در موهایش فرو برد و نالید:

همین بی ارادگی ... سست عنصري... نداشتن
 پشتکار... جدیت... بی عرضگی... از وقتا که یادم
 می آید حاجی مرا با این صفت صدا می کرد. شاید واقعا
 بی ارده ام چون تو هم آن را در من پیدا کرده ای.
 قلبم سخت فشرده شد. سرانجام بحث و گفتگو متن به
 زخمی عمیق و ریشه دار رسید. نمی خواستم به اینجا
 بیانجامد، قصدم این بود که چشمان حمیدرضا را باز کنم

، مثل این که زخمی قدیمی و دردناک را باز کردم. مغزم به تکاپو افتاد. به دنبال کلمات تسکین بخش و به دنبال کلماتی که سر و ته قضیه را هم بیاورند می گشت.

-حمیدرضا من که نگفتم تو بی اراده ای ... منظر من این بود که توانایی های خودت را دست کم نگیر...

وسط حرفم پرید و فریاد کشید :

-چرا این قدر با کلمات بازی می کنی؟ این دو جمله چه فرقی با هم دارند؟

داشت دیوانه ام می کرد ، قصدش نیز همین بود. همیشه روی حرف خودش سوار بود. پرخاش کردم :

-چطور فرق ندارند؟ چرا این قدر خودت را به نفهمی می زنی؟ این نتیجه ای نبود که می خواستم از حرف هایم بگیرم ... یعنی روش تو همین است؟ سریع بحث و گفتگویمان را به يك زخم بکشانی و وادار به سکوت می کنی؟ چرا تحمل نداری به اعتراض و به دلایل اعتراض گوش کنی؟ من می خواستم به این نتیجه برسم که هر چه زودتر باید از این خانه برویم... می توانیم خانه ای کوچک اجاره کنیم ... در هر حال باید برویم ، بیش از این تحمل ندارم بار زندگی ام را بر دوش دیگران ببینم و به روش زندگی دیگران زندگی کنم... از اینجا می رویم

تا من به روش خودم زندگی کنم و تو هم به روش خودت.

نگاهش مثل مته داغ چشمانم را سوراخ کرد. به تلخی و گذر زندگی پرسید :

-می شود بپرسم من به روش زندگی چه کسی زندگی کنم؟

مثلا می خواست زبانم را بند بیاورد. اما من جوابش را در آستین داشتم.

-وقتی دائم با این و آن مقایسه می شوی یعنی اینکه روش زندگی ات با روش زندگی دیگران مقایسه می شود.

بنابراین ناخودآگاه تحت تاثیر زندگی های موفق قرار می گیری و سعی می کنی به همان راه قدم بگذاری... پس می توان گفت در مسیری که خودت دوست داری گام بر نمی داری.

حمیدرضا باز هم به تلخی و گذر زندگی گفت :

-مگر اشکالی دارد در مسیر زندگی های موفق گام بردارم؟

آشکارا مسخره ام می کرد. به عمد کلمات خودم را به کار می برد. من نیز با نگاهی عصبی و لحنی گزنده پاسخ دادم :

-زندگی هایی هستند که از نگاه عده ای موفقتند ، و از نگاه تو منجلا ب... زندگی هایی هستند که برای قدم گذاشتن در مسیر آنها نیاز داری وجدانت را کنار بگذاری ، کر شوی ، کور شوی ، سنگدل باشی ، پوست کلفت باشی ، و هزار و یک عیب و ایراد دیگر ، تا به مقصد برسی. میتوانی برای رسیدن به مقصد ، دیگران زمین بزنی ، له کنی از سر راه برداری ، ... و یا از آنها نردبان ترقی برای صعود خودت بسازی ؟ می توانی حمیدرضا؟

سکوتش به من جرأت بیشتری بخشید. تا به نتیجه دلخواهم نمی رسیدم دست بر نمی داشتم عمیقاً به فکر فرو رفته بود.

-هر کسی روش خودش را برای زندگی و رسیدن به موفقیت دارد. روشی که با عقل و شعور و احساسات و آرزوها و بار وجدانش مطابقت دارد. شاید مسیری که به او بال پرواز داده بال پرواز تو را قیچی کند و تو را باسر به زمین بزند.

نگاه حمیدرضا تغییر یافته بود. داشت با تحسین و اعجاب به من می نگریست.

-پس عقیده داری من هم به روش خودم زندگی نمی کنم؟

لحنش نیز رگه هایی از شگفتی به خود گرفته بود. با نگاهی بی گناه و معصوم جواب دادم :
-اگر راهی که می روی ، راه خودت بود ، شاد و سرزنده بودی و روز به روز خسته و درمانده نمی شدی و حتی با وجود من ، زندگی را زشت و بی رحم نمی دیدی.

سرانجام لب های حمیدرضا به لبخند گشوده شدند.
-خیلی زرنگی الهه... مثل يك ساحره زرنگ و مکاری... بسیار خوب همین فردا به دنبال جایی برای زندگی می گردم.

با خوشحالی در کنارش جای گرفتم و با مهر نگاهش کردم. او نیز با محبت نگاهم کرد.
گرمای نگاهش حرارت عجیبی را در رگهایم جاری ساخت.

نگاه او نیز گرم و پر تمنا بود. نگاهم به سرعت به ساعت کنار تخت افتاد. دو ساعت از وقت ناهار می گذشت.

-الهه یعنی این خانه تا این حد دلت را زده؟
-این چه حرفی ست حمیدرضا؟ این خانه مثل بهشت است اما بهشتی که در آن احساس اسارت دارم نه آزادی.... عمه کوچکترین فرصتی برای نوشتن حتی يك

خط... و یا کمی فکر کردن ، به من نمی دهد. تنها راه
چاره این است که از اینجا دور شوم که صد درصد
دلخوری هم پیش می آید.
-وچدر هم تو از ایجاد دلخوری می ترسی!
حمیدرضا پوزخند زد و رفت که ناهارش را بخورد.
-دارم ار گرسنگی می میرم. تو هم بیا... می دانی که باید
کنارم باشی.
حس کردم طعنه ای در کلامش نهفته است و ی شاید هم
تمسخری...

با افکاري در هم و احساسی ناخوشایند ، من نیز راه
آشپزخانه را در پیش گرفتم. امیدوار بودم حمیدرضا
پیامم را دریافت کرده باشد... حمیدرضا همیشه خودش
را به آن راه می زد اما پیامم ها را خیلی خوب می
گرفت... حتی پیام های در پرده را ... و امروز من زیر
نام عمه به حمیدرضا فهمانده بودم این قدر به پر و پای
من نیچد و فرصتی برای يك خط نوشتن به من بدهد.
حمیدرضا نیز وقتی که در خانه بود همه وقتم را می
گرفت.

وقتی که برای ناهار ، سر سفره در کنار حمیدرضا
نشستم ، نگاه سرشار از تحسین حاج آقا بهادری به
نگاهم آویخت. نگاهش دلگرم کننده بود.

اما عمه کینه توزانه همراه با دلخوری نگاهم می کرد. مدت ها بود لبخند و نگاهش به نظرم لوس و پریده رنگ می آمد. معلوم بود تا به انتهای ماجرا را می دانند. نگاه حاجی تشویقم می کرد و نگاه عمه برحذر می داشت. اما من مصمم بودم بهشت خودم را برای زندگی بیابم. من به پرواز می اندیشیدم.

عکس العمل عمه بر خلاف انتظارم سکوت محض بود. نه گفت بمانید و نه گفت بروید و نه حتی پرسید چرا میروید؟... او همه چیز را میدانست، و شاید پیش خود به دلایل عجیب و غریبی رسیده بود. اما رفتار حاج آقا تحسین برانگیز و دل گرم کننده بود.

به سرعت بر ایمان خونه ای کوچک با اجاره بهائی مناسب پیدا کرد و حتی لوازم ضروری که مورد نیازمان بود و نداشتیم، بر ایمان تهیه نمود. حمیدرضا این رفتار را به حساب خیلی چیزها گذاشته بود الی به پای محبت پدری. حمیدرضا عقیده داشت حاج آقا خیلی وقت است آرزو میکند او گورش را آن خانه گم کند، اما من رفتار حاج آقا را به پای محبت پدریاش گذاشته بودم. چون نگاهش گرمی بخش بود و تلاشش تشویق کننده..... در نگاهش آرزوی پدری نشسته بود، که امیدوار است پسرش را روی پای خود ایستاده، موفق سرزنده و مرد

ببیند..... و این آرزوی زیادی برای یک پدر نبود. کاش حمیدرضا با این نگاه پدرش را مینگریست. خیلی بی سر و صدا به خانه ی جدیدمان نقل مکان کردیم. عمه در سکوت ایستاد و تماشایمان کرد. حتی جواب خداحافظ ایمان را نداد. با بغضی که در گلو داشتم از او عذر خواهی کردم، دوستش داشتم، برام مثل یک مادر بود. اما مادری که از روی سنت، از روی عقایدش، ناخواسته زنجیر به پای بال و پرواز فرزندش میبندد. مثل مادر خودم،... مثل هزاران مادر دیگر..

نگاهم به نگاهش افتاد و ترسی وحشی ستون مهره یایم را لرزاند، کینه ای ریشه دار در نگاهش پا میگرفت. همان کینه ای که روزگاری به مادرم داشت،... عمه داشت درهای قلبش را بسویم میبست... روحم فشورده شد. دلم برای آغوش مادرانه اش تنگ میشد. کاش عمه درکم میکرد. کاش روحیه عجیب و متفاوت و لعنتی مرا درک میکرد. وقتی که از آن بهشت باشکوه پا بیرون میگذاشتم. نگاه سرشار از دل تنگی و حسرت حمیدرضا که گوشه کنار باغ را میکاوید، لرزه بر اندامم انداخت.

آیا تصمیم درستی گرفته بودم که داشتم حمیدرضا را از بهشتش، از باغ محبوبش، از جویبار و درختانی که به آنها خو گرفته بود، جدا میکردم؟

از عاقبت این کار ترسیدم. حمیدرضا سر به عصیان میگذاشت. از همین حالا دلتنگ و بی قرار مینمود. اما نگاه گرم حاجی تشویق میکرد که این راه را تا به انتها بروم و نترسم. وقتی پا از آن خانه بیرون گذاشتم، گریستم.

اولین کسی که در خانه ی جدیدم به دیدنم آمد آزاده بود. شادتر، با نشاطتر و شلوغتر از همیشه دوباره به اصل خودش برگشته بود. مدتی به خاطر عشق صادق نادر، سر به راه شده بود، اما عشق نادر نادری او را سبکتر و شلوغتر و پرسر و صدا تر از همیشه ساخته بود. مثل اسپندی که روی آتیش ریخته باشند، آرام و قرار نداشت. همیشه از شلوغی و تحرک آزاده لذت میبرد.

وقتی که بیاد رزهای عشق پر سوز و گداز آزاده میافتم حیرت میکردم. آن سکوت عرفانی، آن آرامش مصنوعی، آن همه اندوهی که هیچ ریشه و عمقی نداشت..... آزاده باید چه رزهای سختی را پشت سر گذاشته باشد.

به یاد حرف صادق نادری افتادم، فریب این تب و هیجانات زودگذر را نخورید، خیلی زود سرد میشوند،.....

و حالا با گذشت کمتر از چهار ماه، از آن همه سوز و گداز جز یک مشت خاکستر سرد چیزی بر جای نمانده بود.

آزاده در مرتب کردن خانه و چیدن وسایلم، کمک کرد و بی وقفه حرف زد. از همه چیز و همه کس، خبرهای دست اولی که در آستین داشت، و لذت میبرد آنها را به اطلاع من برساند، چون من از همه ی آنها که در دورور خود میدید بی خبر بودم.

در مدت سه ماهی که در خانه ی عمه بودم، خیلی کم خانوادهم را دیده بودم. نه من رابطه ی جالبی با آنها داشتم، و نه آنها رابطه ی جالبی با عمه و شوهر عمهام داشتند. بنابراین رفت و آمدمان خیلی محدود و انگشت شمار بود. اما حالا که مستقل شده بودم حتما بیشتر به دیدن میآمدند.

،مادرم از همان ابتدا مخالف رفتنم به خانه عمه بود. و همین طور آزاده که از نگاه جدی و روحیه ی عصبی حمیدرضا حساب میبرد. حتما به دیدن میآمد، و قطعاً زمانهایی که حمیدرضا خانه نبود.

پس از ساعت ها و راجی سرانجام آزاده ساکت شد. در حقیقت خسته شد، و یا بقول خودش فکش درد گرفت. از عهدیه و منصور معماری گفت و این که هنوز تصمیم به ازدواج ندارند و سمیرا مثل استخوان لای زخم، رابطه ایشان را تیر و تار میکند. از خودش و نادر نادری گفت، نادر قدمش به خانه باز شده بود، تصمیم داشتند در بهار ازدواج کنند. از رفاقت عجیب صادق نادری با پدر گفت، و گزارش خیلی اتفاقات دیگر، و آخر سر با سوالی عجیب غافلگیرم کرد:

-الهه، تو خوشبختی؟

حس کردم از سوالش منظوری دارد.

-البته که خوشبختم، چطور؟

مثل غزال، زیبا و سرکش بود. کمی از شربتش نوشید و سپس با لحنی دلسوزانه گفت:

-حمیدرضا مرد رمانتیکی نیست، مگر نه؟

با لبخندی خوش و پریده رنگ در جوابش گفتم:

-حمیدرضا مرد زندگیست، و من دوستش دارم.

-او هم تو را دوست دارد؟

حس کردم از طرف کسی مامور پرسیدن این سوالات است. این پرسشها از آن خودش نبودند. لحنم تند و خشن شد.

-البته که دوستم دارد این چه سوالی است آزاده؟
 کمی رنگ به رنگ شد و به من من افتاد:
 -معذرت میخوام الهه، مثل آدمهای فضول به جانت افتادم.
 کمی مکث کرد، و سپس با ناراحتی و مثل کسی که
 نمیتواند جلوی زبانش را بگیرد، ناگهان گفت:
 -اما صادق نادری میگوید حمیدرضا مرد زندگی هم
 نیست.

انگار با مشت به سینه ام کوبیده باشند، نفسم بند آمد. رنگم
 به کبودی گرئید...

-زندگی من به صادق نادری چه ارتباطی دارد؟
 خشمی وحشی در چشمانم زبانه کشید، آزاده با ترس و
 احساس گناه گفت:

-نمی خواستم ناراحت کنم الهه،.....نیامده بودم
 که،.....

به سرعت به میان حرفش دویدم و با خشونت بار دیگر
 پرسیدم:

-گفتم این فضولها چه ارتباطی به نادری دارد؟
 رنگ به چهره ی آزاده نمانده بود. او سرسختی مرا
 میشناخت، وقتی که به مقدساتم توهین میشد مهار نشدنی
 میشدم. دیوانه سر سخت، مهار نشدنی،.... آزاده میترسید

این ماجرا به حمیدرضا و صادق نادری بکشد، با استیصال و با نهیات ملایمت گفت:
 -الهه، آقای نادری دوستت داره، خودت هم خیلی خوب این را میدانی، طبیعی ست که نگران زندگی تو باشی.
 امیدوار بود با این کلمات آرام تر شوم. اما خشمی عجیب در رگ های بدنم جریان یافته بود. با نهایت خشونت و در حالی که احساس خفگی میکردم و صدایم دورگه شده بود، پرخاش کردم.

-این نگرانی نیست، فضولی ست. سرک کشیدن به زندگی دیگران است،.... چرا دست از سرم بر نمیدارد؟.... من که به راه خودم رفتم، چرا راهش را از من جدا نمیکند؟ ترس و نگرانی بزرگی در چشمان آزاده نشسته بود. با نگاهش التماس میکرد آرام باشم. در حالی که هیچ آرامشی در کار نبود. صدایم لحظه به لحظه بالا تر میرفت،....

اعصاب خسته و فرسوده‌ام در خانه ی عمه فرسوده تر شده بود. اصلا فکر نمیکردم اگر حمیدرضا برای کمک به من سرزده بیاید و این مزخرفات را بشنود، چه میشود،.... در آن لحظه به هیچ چیز فکر نمیکردم جز خشم شدیدی که به صادق نادری داشتم.

،-می دانی هدف او چیست؟می خواهد شکستم را ببیند و بعد به ریشم بخندد،می داند که حمیدرضا حساس است،می خواهد از همین حربه برای متلاشی کردن زندگی ایمان استفاده کند.به او جواب منفی دادم، غرورش جریحه دار شده تا به من زخم نزند دست از سرم بر نمیدارد.

و ناگهان هجوم اشک را به چشمانم حس کردم.بغض سنگین راه نفسم را بسته بود.آزاده دستان مرتعش ام را در دست گرفت و سعی کرد آرام کند.

-اشتباه میکنی الهه،آقای نادری دوستت دارد.عشق عجیبی به تو دارد.همیشه نگران توست.در طی این سه ماه که تو را ندیده،هزار بار احوالت را از این و آن پرسیده،.....همیشه میپرسد که تو خوشبختی؟شادی،غمگینی؟..همیشه میپرسد خوب مینویسی؟

روح در پنجه ای آهنین فشرده شد.....نه من خوب نمینوشتم،یعنی اصلا نمینوشتم.

در جواب این سوال،احساس سر شکستگی کردم.

-عهديه نام این عشق را گذاشته عشق

افلاطونی،.....آقای نادری که از از سلامتی روح تو میپرسد،کاری به سلامتی جسمت ندارد...به قول

عهدیه، عاشقی که اجازه میدهد عشقش به دیگری تعلق داشته باشد.

از پشت پرده ی اشک به چشمان آزاده نگر ایستم. آزاده با نگاهش التماس میکرد حرفهایش را باور کنم. شاید باور نکنی، اما صادق نادری همه ی افکار و عقیده ها را نسبت به تو عوض کرده. این روزها مادر نسبت به تو جور دیگری فکر میکند.... آقای نادری چهره ی تو را آن طور که هست شناسانده، با تمام افکار عجیب و قریب و تفاوت هایت، حالا همه تو را بهتر و عمیق تر از سابق میشناسند.

مثل مجسمه ی مومیایی نگاهش میکردم. نگاهم بیان کننده ی هیچ چیز نبود، مطلقاً هیچ چیز، چون مطلقاً هیچ چیز حس نمیکردم. هجوم احساسات ضدّ و نقیض مرا به مرز جنون بی حسی کشانده بود. فقط چند کلمه از گلوی به بغض نشستهام خارج شد. توضیح بده آزاده، بیشتر توضیح بده. آزاده نیز از پشت پرده ی اشک مرا مینگریست.

-گفتنیها را گفتم. آقای نادری نگران توست، نگران روحیه یت، نگران زندگیت، نگران نوشتنت،.... بیشتر از همه نگران نوشتن توست، میخواهد بداند در زندگی جدیدت

چقدر فرصت نوشتن داری،.... و حمیدرضا تا چه حد
مشوق در این کار است.

الهی تو حق نداری همه ی این دلنگرانیها و دلسوزی ها
را حمل بر فضولی و سرک کشیدن در زندگیت
بدانی. صادق نادری عشق و نگرانی را نسبت به تو از
هیچ کس پنهان نمیکند، به قول خودش عاشق ستاره ای
پر نور در آسمان ادبیات ایران است، عاشق یک استعداد
کمیاب و بی نظیر،.... و این نه خجالت دارد و نه گریز
و نه پرهیز،...

الهی تو حق نداری به صادق نادری توهین کنی، و یا
عشقش را دست کم بگیری، آقای نادری عشق زیبایی
دارد. او عاشق روح توست.
صدای آزاده طور دیگری به گوشم رسید، انگار انعکاسی
از صدای خوش آهنگ و دلنشین صادق نادری را با
خود داشت. ضربان قلبم اوج گرفت. صدای آزاده از
فاصله ای دور به گوشم میرسد.
- او هیچ چشمداشتی به زندگی تو با حمید ندارد. او فقط
نگران توست، می خواهد تو خوشبخت باشی و عالی
بنویسی.

جای خشم احساسی عجیب، قلب و روحم را پر
کرد،.... احساسی متفاوت نسبت به صادق نادری همراه

با نوعی ناباوری،... و اندوهی عمیق،... من در طی این سه ماهی که از دواج کرده بودم، به سختی دستم بسوی قلم رفته بود،... و همان چند خطی که نوشته بودم نیز به درد نخور و مزخرف بودند،... نه امید کننده بود، ستاره ی درخشان، رو به افول بود.

لبخند تلخی صورتم را از ریخت انداخت و آزاده آن را دید.

-به چی میخندی؟

-به خودم و به جوابی که قرار است به زودی به آقای نادری بدهم.

نگاه آزاده تیز و کنجکاو شد، واضح بود که گزارش این دیدار را به اولین کسی که خواهد داد آقای نادری بود. با اشتیاق پرسید:

-چه جوابی؟

-من در طی این سه ماه حتی دست به قلم نبرده ام. نگاهم یک دنیا غم در خود داشت. آزاده با لحنی که سعی میکرد دلسوزانه باشد پرسید:

-حمیدرضا اجازه نمیدهد؟ نمی دانم چه اصراری داشت گناه همه چیز را به گردن حمیدرضا بیندازد. با کلافگی گفتم:

-حمیدرضا خیلی هم خوشحال میشود، فرصته را نداشتم.

-یعنی چی فرصتش را نداشتی؟ یک سوال کاملا مزخرف.

-آزاده، من دقیقا به همین خاطر از آن خانه بیرون آمدم. از آن بهشت به این آلودگی تنگ و تاریک آمادهام تا بتوانم بنویسم.

آزاده باز هم گیج بود، قضیه را نمیفهمید. سعی کردم قبل از آنکه سوال مزخرف دیگری بپرسد برای توضیح بدم. -برای نوشتن گوشه ی خلوتی میخواهی و فرصتی که فکر کنی، مطالعه کنی، و سکوتی که در آن مغزت به کار بیفتد، هیچ کدام از اینها را در خانه ی عمه نداشتم. شده بودم هم صحبت بی چون و چرای عمه....

آزاده پوزخند زد و در حالی که چشمانش میدرخشید با لحنی شاد گفت:

-و چقدر هم تو خوب میتوانی نقش یک هم صحبت بی چون و چرا را بازی کنی،... و چقدر هم از این هم صحبتی لذت میبری.

طعنه میزد، روحیاتم را خیلی خوب میشناخت. می دانست بیشترین چیزی که حوصله مو سر میبرد، همین هم صحبتی بی چون و چراست. فرو رفتن به قالب و نقشی که از آن خودت نیست، و کوچیکترین شباهتی به تو ندارد،.....

آزاده خندید و مرا نیز به خنده انداخت.
 - عمه بیچاره، با چه امیدی عروس به خانه آتش
 برد. عهده را الان میبرد راضی تر بود.
 راست میگفت، عهده با روحيات عمه سازگار تر
 بود. دختری بود که میشد با او از هر داری سخن گفت و
 مطمئن بود که گوش میکند، عهده در پر چانگی و شایعه
 پراکنی و سرک کشیدن به زندگی این و آن، حریف قدری
 برای عمه بود.

در کنار هم سازگاری عجیبی میتوانستند داشته باشند، اما
 من گاهی اوقات به آنچه عمه میگفت گوش نمیدادم، و
 خیلی وقتها باعث دلخوری و سر خوردگی عمه میشدم.
 من آن عروسی نبودم که عمه انتظار داشت. از خودم
 پرسیدم:

- واقعاً اگر عهده عروس عمه میشد به این سرعت چنین
 دلخوریها و کدورتها پیش میآمد؟... آیا همه راضی تر
 نبودند؟..

به حالتی پکر همین سوال را از آزاده پرسیدم.
 - دیوانه شودی الهه؟ میخواهی با این سوالات خود خوری
 راه بیندازی؟

تو با حمیدرضا زندگی میکنی، چه کار به عمه
 داری. درست میگفت، زندگی من با حمیدرضا مهم بود، نه

با اطرافیان حمیدرضا، ساعت، زمان آمدن حمیدرضا را نشان میداد آزاده بلند شد که برود.
 دلم گرفت، چرا نمیخواست با شوهرم روبرو شود.
 -بمان وقت نهار است، کجا میروی؟....میخواهم هنر آشپزیام را نشانت بدهم.
 پوزخندی زدم و آزاده خندید. هر دو میدانستیم که آشپزی من مزخرف است، آزاده از من جلوتر بود، حد اقل او سعی کرده بود تمرین کند و یاد بگیرد.
 _ دلم برای حمیدرضا می سوزد، به چه روزی افتاده پس از دستپخت محشر عمه، با آن شیرینی های مشهور خانگی اش، مجبور است دستپخت رو کم کنی تو را بخورد.
 باز هم آزاده به خنده ام انداخت، ... اما در کنار آن دلنگرانی عجیبی نیز به جانم افتاد.
 آزاده چشم مرا به روی حقیقت دیگری باز کرد، من نه تنها حمیدرضا را از بهشتی که در آن زندگی می کرد دور ساخته بودم، بلکه هرگز نمی توانستم دستپخت بی همانند، و خانه داری سرشار از نظم عمه را برایش جبران کنم.

آزاده متوجه نگاه نگرانم شد، و موقع رفتن توی گوشم
 زمزمه کرد:
 _ اگر دوستت داشته باشه، این چیزها برایش مهم نخواهد
 بود.
 گاهی اوقات، جرقه هایی از هوش، که در مغز آزاده می
 زد، متعجبم می ساخت.
 زمانی که آزاده رفت، تازه یادم افتاده سؤال اصلی را از
 او نپرسیدم ...
 " چرا صادق نادری فکر می کند حمید رضا مرد زندگی
 نیست؟ "

حمید رضا از غذایی که به هزار زحمت پخته بودم، فقط
 سه چهار قاشق خورد، دلم گرفت. اما اصرار بر
 خوردنش نکردم. خودم نیز نمی توانستم از آن بخورم،
 مزخرف از کار درآمده بود.

دلم هوای دستپخت محشر عمه را کرده بود. به خودم
 قول دادم هر طور هست آشپزی را یاد بگیرم، حتی اگر
 شده منت کشی کنم و دستور پخت را از این و آن بگیرم.
 حمید رضا لبخند محزونی به رویم زد و توضیح داد
 اشتهایی برای خوردن ندارد، لحنش پوزش خواه بود، هم
 او اشتهایی برای خوردن نداشت، هم غذای من مزخرف
 بود. واضح بود دلتنگ خانه است. و دلتنگی های بی

شمار دیگری که هیچ دلیلی برای هیچ کدامشان نداشت. از روحیه متزلزل و شکستنی حمیدرضا می ترسیدم، می ترسیدم دوباره در لاک خودش فرو رود. برای آن که او را سر شوق بیاورم، از او در مورد تصمیمش برای تحصیل و امتحان فوق لیسانس پرسیدم. بی هیچ هیجانی در نگاهش، شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

__ امتحان مشکلی ست، باید از تمام وقتت برای درس خواندن استفاده کنی، که من نمی توانم، یعنی فرصتش رو ندارم، پس هیچ امیدی نیست. نگاه حمید رضا داشت به همان نگاه افسرده و خالی از امید روزهای قبل از ازدواج برمی گشت... با دلنگرانی گفتم:

__ می توانی فرصتش را به دست آوری حمیدرضا، برای ناامید شدن زود است، می توانی کارت را عوض کنی. برق خشم در نگاهش درخشید. از دست من عصبانی بود، به او حق می دادم، او دلایل بی شماری برای عصبانی بودن داشت.

__ مزخرف نگو الهه، در این قحطی کار، کار از کجا گیر بیاورم؟ طوری می گویی کارت را عوض کن که انگار در یک کشور پیشرفته و مرفه زندگی می کنیم و

کارت را می توانی بر حسب علاقه و سلیقه ات انتخاب کنی، چشمانت را باز کن و به دور و برت خوب نگاه کن، همه از بی کاری و بی درآمدی رو به مرگند. حق را تمام و کمال به او دادم. به دست آوردن کاری که چرخ زندگی ات را بچرخاند به مبارزه ای خستگی ناپذیر نیاز داشت.

حمیدرضا از پنجره نگاهی به باغچه کوچک و بی درخت خانه مان انداخت و آه کشید. مطمئناً دلش هوای آن بهشت #### را کرده بود. برای آن که به یادش بیاورم، به زمزمه گفتم:

_ حمیدرضا، امیدوارم فراموش نکرده باشی، من و تو دست به دست هم دادیم و قول دادیم با همین دستان خالی، زندگی امان را بسازیم.

نگاهش به آن باغچه خشک و خالی، خیره مانده بود و صدایش ضعیف تر از یک زمزمه بود.

_ گفتنش آسان است، اما وقتی که پای عمل وسط می آید

...

نگذاشتم ادامه بدهد، آیه یأس خواندن آغاز شده بود، او داشت روحیه مرا نیز با این مزخرفات خراب می کرد. اجازه ندادم به میان حرفش پریدم و به سرعت گفتم:

_ بله، وقتی که پای عمل، وسط می آید، تو جا می زنی، سخنور خوبی هستی، اما همه افکار و اعتقادات قشنگت فقط در مرحله حرف باقی می مانند...

با نگاهی محزون و عصبی به سویم برگشت، می دانستم در کلمات، کم نمی آورد. بنابراین خودم را آماده کردم تا در برابرش حرفم را بزنم، حمید رضا گهگاهی نیاز به ضربه ای بیدار کننده داشت.

_ یعنی تو در مرحله عمل نمی مانی؟ ندیده ام تا به حال از تو شاهکاری سر بزند.

ضربه مثل پتک بر سرم فرود آمد. مثل این که او داشت ضربه بیدار کننده را فرود می آورد. سهل انگاری ها و امروز و فردا کردن ها و اهمال کاری های من حقیقتاً به ضربه ای بیدار کننده نیاز داشت، آن لحن تلخ و گزنده حقم بود تا به حال شاهکاری از من سر زده بود که از دیگری انتظار شاهکار داشتم. زبانم بسته شد، سکوت کردم.

_ تو با این همه شعار، حتی درست را نیمه کاره رها کردی، الهه، قبول کن همه در مرحله عمل می مانند. شعار دادن آسان است، اما اگر بتوانی حتی یک قدم در جهت هدفت برداری شاهکار کرده ای.

حمیدرضا با قیافه ای حق به جانب نگاهم کرد و سپس پشتش را به من کرد، باز هم نگاهش به باغچه خشک و خالی خیره ماند. صدایش بلندتر از یک زمزمه نبود. _ زندگی، کسانی را که می خواهند مبارزه کنند، انتخاب کنند، خودشان مسیر و افسار زندگی اشان را در دست بگیرند، خیلی زود در هم می شکنند و خرد می کند، این یک جنگ تن به تن است و حریف، قدر و نیرومند، اندیشیدن به پیروزی، فکر ابلهانه ای است. باید تسلیم بود، باید پذیرفت، باید سر سپرد. شنا کردن در خلاف جهت آب، دیوانگی ست، حماقت محض است. خدایا چه می شنیدم؟ به گوش هایم اطمینان نداشتم. سایه ای از یأس و ناامیدی، چهره حمیدرضا را از درخشش انداخته بود. نگاهش، مات به باغچه خیره بود. ستون مهره هایم لرزید، ترس خونم را از جریان انداخت. صدای حمیدرضا انگار از فاصله ای دور به گوشم می رسید:

_ کاش می توانستم با خودم و با این زندگی لعنتی کنار بیایم، آن وقت این همه عذاب نمی کشیدم و در این جهنم دست و پای نمی زدم. من می دانم هر چه تقلا کنم باز آب مرا با خود خواهد برد، اما به تسلیم محض بودن نیز نمی توانم تن بسپارم. این وسط، با این افکار گوناگون و

زجر دهنده، برای خودم جهنمی ساخته ام. نه این را میخوام، نه به آن خواهم رسید،... نمیدانم چکار کنم الهه،... این آتش دارد وجودم را میسوزاند، گمان می‌کردم در کنار تو و با عشق تو به آرامش میرسم، اما اشتباه می‌کردم. من عشق را هم در کنار آرزوهایم میخوام. اعتراف خرد کننده و تکان دهنده ای بود. حس کردن تکیه گاه عشقم شکست و فرو ریخت،... حمید رضا چه زود داشت شعله عشقمان را خاموش می‌کرد..

ناگهان مطلبی در ذهنم انعکاس یافت و تمام بدنم را عرقی سرد پوشاند. به یاد آن جمله معروف صادق نادری افتادم، «تب های تند خیلی زود عرق میکنند و سرد میشوند» به عشق حمیدرضا شک کردم،... دهانم خشک شد، ضربان قلبم بالا گرفت، ترسی وحشی به قلبم چنگ زد. خانه عشقم را نقش بر آب میدیدم. هر اسان نگاه حمیدرضا را به سوی خودم برگرداندم. صدایم می‌لرزید. قلبم ضربان سختی داشت.

حمیدرضا چطور میتوانی از اشتباه حرف بزنی، وقتی که هیچ تلاشی در جهت آرزوهایت نکرده ای؟!... تو هنوز مسیری نرفته ای تا بدانی اشتباه رفته ای یا نه،... چطور میتونی نرفته قضاوت کنی؟!... وجدانت را در دست بگیر، از خودت بپرس آیا واقعا به آب زده ای و

در خلاف آب شنا کرده ای تا ببینی دیوانگی و حماقت محض است؟ آیا واقعا با آن قدر و نیرومند در افتاده ای تا بدانی چقدر زور بازو دارد تا چه حد قادر است استخوانهای تو را بشکند و در هم بریزد؟... نه حمیدرضا، تو هیچ کدام از این کارها را نکرده ای، تو چشم بسته قضاوت میکنی، آن هم یک قضاوت غلط، از روی یک مشت حرف، یا به قول خودت شعار،... تو آرزوهایی داری، اما با حرف به آنها نخواهی رسید، و خودت هم این را میدانی، عمل لازم است باید آن مبارزه تن به تن را به جان بخری...

نگاهم در نگاه یخ بسته حمیدرضا ثابت شد.

و تو میترسی،... امیدوارم حداقل به این نتیجه رسیده باشی که میترسی،...

نگاه منجمد حمیدرضا نوب شد و جای آن را شعله خشم گرفت. مثل دیوانه ها فریاد کشید:

تو چطور جرأت میکنی مرا ترسو بنامی؟... وقتی که مرا نمیشناسی و زبانم را نمیفهمی، پس ساکت باش. حمیدرضا قصد داشت حرمت را بشکند و عشقمان را به لجن بکشد،... به قول خودش از دواجش اشتباه بود. اما من اجازه نمیدادم به این سادگی چشم به روی همه چیز ببند. من نیز با لحنی گزنده فریاد کشیدم:

_ چرا حرفم این همه آشفته ات کرد؟... چون حقیقت محض بود مگر نه؟... چون حقیقت تلخ است و حقیقت تلخ و دیوانه کننده دیگری هم در مورد تو وجود دارد،... تو در کنار ترسو بودن، بی اراده هم هستی، تو نه اراده پا گذاشتن به مسیر رویاهایت را داری، نه جرأتش را. بی ارادگی که یک بیماری شایع است، اما ترس، نمیدانم از چه میترسی؟... از مسیری که هنوز ندیده ای و نمیشناسی؟... یا از شکستهای احتمالی که ممکن است گریبانانت را بگیرد؟...

حمیدرضا با نگاهی حیرت زده و جنون آمیز نگاهم میکرد. هیچ واکنشی از خود نشان نمیداد. شاید آنچه را که میدید و میشنید باور نداشت.

_ تو چه توقعی داشتی؟... میخواستی از ازدواج با من چه نصیبت شود؟... اراده و جرأت را باید در درون خودت رشد دهی، آنها را نمیتوانی از کسی کسب کنی، هیچ کس قادر نیست آنها را به تو بدهد. حالا که ازدواج هم نتوانسته در تو تغییری ایجاد کند و نگاهت را به زندگی عوض کند، به تو اجازه نمیدهم حرمت عشقمان را بشکنی و آن را به گند بکشی.

حمیدرضا هنوز هم مجسمه وار ایستاده بود و ناباورانه نگاهم میکرد. وقتی کلماتم را هضم کرد، مثل بمب منفجر

شد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. صدایش آشکار
 می‌رزید، نیمی از خشم، نیمی از ترس.
 _ببین چه کسی حرف از حرمت شکستن و به گند کشیدن
 می‌زند؟!... تو اگر حرمت عشقت را می‌خواهی، پس این
 چرندیات چیست به خورد شوهرت می‌دهی؟...
 _اینها چرندیات نیست، حقیقت محض است و خودت هم
 خیلی خوب این را میدانی.
 سیلی ای که به صورت‌م نواخته شد، چشمانم را به روی
 خیلی از حقایق باز کرد.
 _خفه شو و بگذار حرفم را تمام کنم،... اگر تا امروز به
 عشق تو ایمان نداشتم و امیدوار بودم که دست یاری
 بخش تو از منجلا بی که در آن دست و پا می‌زنم نجاتم
 می‌بخشد، امروز امید و ایمانم بر باد رفت،... امروز به
 عشق تو شک کردم، همان طور که تو مدتهاست به عشق
 من شک کرده ای.
 نگاهش در خود لذت انتقام داشت. انگار با شکستن
 من، برمیخواست و جانی تازه می‌گرفت. جای سیلی اش
 نمی‌سوخت، جای سیلی اش بر روح می‌سوخت. افکار
 ترسناک و در هم و برهمی، مغزم را انباشته
 بودند. انعکاس صداها در مغزم وحشتناک بود، داشتم به
 مرز جنون میرسیدم.

حمیدرضا لحظاتی با نگاهی عجیب، که آن را هرگز
 نمیشناختم، نگاهم کرد و سپس رفت و کنار باغچه خشک
 و عاری از گیاه، نشست و نگاه بی روحش را به آجرهای
 دیوار دوخت. خانه کوچکی بود، دیوارهای آجری و
 بلندش، زندان را در ذهن، تداعی میکرد. درست برعکس
 خانه بزرگ عمه، که هیچ حصار و دیواری در آن پیدا
 نبود. من به خانه های کوچک و دیوارهای بلند عادت
 داشتم، اما حمیدرضا درد میکشید. خصوصاً با درد
 بزرگتری که من به او تحمیل کرده بودم. حمیدرضا نشان
 داد که تحمل شنیدن انتقاد را ندارد.
 سوالی در مغزم، انعکاسی شوم یافت، «اصلاً او تحمل چه
 چیز را دارد؟...»
 با درماندگی از پنجره کوچک، نگاهش کردم. داشتم در
 شناخت روحیه متغیر و عجیب او به بن بست
 میرسیدم. تمام ترندهایم به نتایج اشتباه
 میرسیدند،... امروز قصدم ایجاد ضربه ای بیدار کننده در
 روح او بود، اما مثل این که به جای بیدار شدن، در خود
 شکست و فرو ریخت. این نتیجه هولناک، روحم را
 سرشار از نگرانی و دلواپسی کرد.
 سرانجام سوال ترسناک را از خودم پرسیدم،... حمیدرضا
 که بود؟ چرا در شناختش عاجز مانده بودم؟ به یاد حرف

خودش افتادم؛ «آدمها را باید از روی چهره واقعی اشان شناخت، نه از روی نقابهایی که به چهره میزنند» سوالات بی شماری در مغزم طنین انداز شد، چهره واقعی حمیدرضا کدام است؟... آن که عاشقش هستم؟... یا این که به صورتم سیلی زد؟...
 آیا حمیدرضایی که دوست میدارم، تنها یک نقاب، یک فریب نبود؟

روزهای جهنمی را پشت سر می گذاشتم، و قتم به کلنجار رفتن با سوالهای بی شمار هرز میرفت و باز دستم به قلم نمیرفت، خودم را در حصار این دیوارهای آجری زندانی کرده بودم تا بنویسم، اما دریغ از یک خط،... روحیه حمیدرضا نیز روز به روز بدتر میشد، و در کنار خود روحیه مرا هم خراب میکرد. روزی هزار بار آرزوی آرامش و آسایش فکری خانه پدری را میکشیدم. حمیدرضا با رویه ای که در پیش گرفته بود داشت ته مانده عشقمان را میکشید. هر روز مجبور بودم قلبم را کند و کاو کنم و از زیر بار سوالات و حشتناک و بی حس کننده، جرقه ای از عشق به حمیدرضا بیابم، با آن قلب یخ بسته ام کمی گرم کنم، تا بلکه تا پایان روز دوام بیارم، وگرنه با آن قلب منجمد، زنده ماندنم غیرممکن بود.

حمیرضا داشت مرا هم در کنار خودش میکشست، همان ترس که زمانی عمه تجربه کرده بود. حالا من هم تجربه میکردم. شبیه مرگ تدریجی بود، دردناک و عذاب آور، ... حمیدرضا روز به روز عصبی تر و افسرده تر و نگران کننده تر میشد. از همه چیز ایراد میگرفت، از خانه، که شبیه زندان بود، از محیط کارش که حتی یک ساعت تحمل آن را نداشت، از درسهایش که حوصله خواندنشان را نداشت. از ادامه تحصیل که پوچ و بیهوده به نظر میرسید، از آرزوهایی که رنگ میباختند و در روح حمیدرضا حفره هایی پر نشدنی و زخم هایی جبران ناپذیر بر جای می گذاشتند، از روزهای خسته کننده و تکراری از آشپزی من، از خانه داری ام، از لباسهایی که میپوشیدم، از آرایشی که میکردم، ... جزئی ترین مسائل را بزرگ میکرد و از آنها برای کوبیدن پتک میساخت. اولتیماتوم داده بود همانطور که از خانواده او بریده ام، با خانواده خودم نیز قطع رابطه کنم، ... من کنج خلوتم را بیشتر دوست داشتم، به شرط وجود آرامش و آسایش فکری، که همان از من دریغ شده بود.

چهره ها و نقابهای رنگ به رنگ حمیدرضا سردرگم ساخته بودند. تکلیفم را نمیدانستم، هیچ چیز واقعی به نظرم نمیرسید. همه چیز ساختگی بود. شاید من دوست

داشتم این گونه به اوضاع بنگرم، سعی ام بر این بود که ماجرا را جور دیگری ببینم. نمیخواستم به این سادگی ناامید شوم، ناامیدی، نابودم میکرد، هنوز میخواستم حمیدرضا را دوست بدارم. از نگاه من، عشق ما هنوز شعله ور بود، من رنگ عوص کردنهای حمیدرضا را واقعی نمیدیم. آنها ساختگی بودند، برای دلسرد کردن من، ... برای این که ببرم و بروم، ... حمیدرضا از خودش ناامید شده بود، نمیخواست من هم به پایش هدر بروم، ... او ازدواجش و عشقش را در کنار آرزوهایش میخواست ...

این گونه به ماجرا نگاه میکردم، نمیتوانست جز این باشد، نقابهای رنگارنگ حمیدرضا همه ساختگی بودند، عشق ما خاموش نشدنی بود. روز جمعه بود، يك جمعه ي سرد و ابري و غم انگیز، ... حمیدرضا به خانه عمه رفته بود. اما من جایی را نداشتم که بروم. دلم از تنهایی و بی کسی خودم به درد آمد. تا به حال هیچ گاه اتفاق نیفتاده بود که از تنهایی و بی همزبانی، برای خودم دل بسوزانم، ... تا به حال قلمم را داشتم و کلماتی که روحم را آرامش می بخشیدند و با من حرف می زدند، تا به حال تنها و بی همزبان با دیوار های آجری خانه خلوت نکرده بودم.

سینه ام سنگین بود، نیاز شدیدی به گریستن داشتم، سرم را بر زانو گذاشتم و گریستم.

گریه می کردم چون خودم را بی عرضه می دیدم، من نتوانسته بودم زندگی ام را نگه دارم،... شوهرم را از خودم نا امید کرده بودم، عشقم را فراری داده بودم، همه را از خودم رنجانده بودم، تنها رها شده بودم،... منی که رویای يك زندگی متفاوت در سرم می پروراندم نتوانسته بودم حتی يك زندگی معمولی برای خودم بسازم،... رویایم نقش بر آب شده بود.

به هر راه نجاتی که متوسل می شدم نتیجه معکوس می داد. همه چیز وارونه بود، هیچ چیز آن قدر واقعی به نظر نمی رسید که بتوان آن را باور کرد.

ساعت ها نشستم گریه کردم و فکر کردم. ساعاتی از ظهر گذشته بود که ناگهان شعله ای کوچک اما نجات بخش زیر پوستم خزید، همیشه پنجره ای هست که بتوان آن را به سویی نور و روشنی و هوای تازه گشود،... همیشه پنجره ای هست که از آن بتوان مناظر چشم نواز را دید و به زندگی سلامی دوباره گفت،... من آن پنجره را از یاد برده بودم. دست های یاری گر پنهانی را از یاد برده بودم. خود را رها شده می پنداشتم، در حالی که دست هایی معجزه گر در کنار خود داشتم، من بارها از

آن دست ها معجزه دیده بودم. می شد به آن ها تکیه کرد و مطمئن بود که به سلامت گذشت،....

مصمم شدم با یاری دست های معجزه گر، آن پنجره را در روح بگشایم، روح من نیاز به مناظر چشم نواز تازه داشت. این زندان با دیوار های آجری اش، نه تنها جسم مرا، که روح را به اسارت گرفته بود.

اگر تا به حال دوام آورده بودم، عالی نوشته بودم، شاد زیسته بودم، فقط به خاطر همین طرز تفکر بود، من پنجره های بی شماری را در روح گشوده بودم، اما اجازه داده بودم حمیدرضا آن ها را یکی یکی ببندد و مرا به بن بست بکشاند،... عشق اجازه داده بود روح در دسترس او قرار بگیرد،... چنین عشقی ارزانی روح های کوچک و قلب های کوچک،... قصد داشتم روح را پرواز دهم تا بلکه عشقم نیز اوج بگیرد، همیشه عشق های بزرگ تاثیر گذار بوده اند، عشق کوچکم قادر به نجات زندگی حمیدرضا نبود، شاید نیمی از سر خوردگی حمیدرضا به خاطر کوچکی عشق من بود.

شعله ای که زیر پوستم خزیده بود، زبانه کشید و قلب یخ زده ام را گرم کرد و گرمای لذت بخشش را در رگ های بدنم جاری ساخت.

دیوار های آجری، زشتی و دلگیری خود را از دست دادند و از آسمان ابری بوی باران و طراوت و سرزندگی آمد،... زندگی لبخند خود را نشانم داد . لبخند زندگی زیبا بود.

غذای مختصری درست کردم و آن را با لذت خوردم . خوشمزه بود، حیرت کردم،... تحول آغاز شده بود. برای اولین بار از دست پختن لذت بردم. احساس خوبی همه ی وجودم را فرا گرفت. من قصد داشتم زندگی ام را متحول سازم ، اما قبل از آن باید خودم متحول می شدم و تحول آغاز شده بود،...

بعد از ناهار دوش گرفتم و سپس به سوی کاغذ ها و قلم رفتم، قلمم از من دور شده،... آن فقط يك و هم و گمان باطل بود، وقتی که کلمات به زیبایی هر چه تمام تر در کنار هم نشستند، آن گمان باطل شکست.

در دنیای جادویی کلمات غرق بودم که ناگهان صدای در خانه، دنیایم را بر هم ریخت،... حمیدرضا گفته بود تا شب بر نمی گردد، اما هنوز شب از راه نرسیده برگشته بود؟ واضح بود هیچ کجا آرام و قرار ندارد ، نه در کنار من، نه در کنار مادرش، نه در کنج خلوت خودش، حمیدرضا نمی دانست چگونه به آرامش برسد، باید راه را نشانش می دادم.

محض احتیاط و فقط به خاطر آن که حمیدرضا دوست نداشت بدون حجاب در را به رویش بگشایم، روسری کوچکی روی سر انداختم و به سوی در رفتم. بلوز آستین کوتاه چسبان و شلواری به همان رنگ و جنس و دوخت به پا داشتم،... چون پاهایی کشیده و هیکلی متناسب داشتم ، حمیدرضا دوست داشت همیشه مرا در بلوز و شلوار های تنگ و چسبان ببیند،...

روسری کوچک نتوانسته بود موهای بلند و باغی ام را بپوشاند، می دانستم حمیدرضا عصبانی می شود وقتی که سر و وضعم را ببیند،... جمله اش در مغزم طنین انداخت، این چه سر و وضعی ست شاید پشت در من نباشم،... تا آمدم به این موضوع فکر کنم ، در باز شده بود و من خود را با صادق نادری رو در رو یافتم. لحظاتی بهت زده و ناشیانه رو به روی هم ایستادیم و به چشمان هم زل زدیم.

او بود که اولین واکنش را از خود نشان داد. وقتی که تعارفی نشنید، بی هیچ کلامی پا به داخل خانه گذاشت و در را بست.

رنگ به چهره ام نمانده بود. دیگر تحمل نداشتم به چشمانش بنگرم. نگاهم را به زمین زیر پایم دوختم، تازه

یادم آمد هنوز سلام نکرده ام، در واقع هیچ کلمه ای بین ما رد و بدل نشده بود.

به آرامی سلام کردم و خوشامد گفتم. نه جواب سلامم را داد، نه جواب احوالپرسی ام را، همان طور ایستاده بود و نگاهم می کرد. جرات نداشتم به چشمانش بنگرم، اما سنگینی نگاهش را حس می کردم، احساس خیلی بدی داشتم، اگر حمید رضا سر می رسید و ما را در آن وضع می دید. خصوصا مرا، چه فکر می کرد؟...

خصوصا با آن همه حساسیت که حمیدرضا نسبت به نادری داشت، ... حتما دیوانه می شد، و با قضاوت های عجیب و غریبش، مرا هم دیوانه می کرد، ... نمی خواستم به آن فکر کنم، این افکار فلج کننده را از ذهنم کنار زدم، ترس از اتفاقی که هنوز نیفتاده، فلج کننده تر از خود اتفاق است. سعی کردم در زمان حال باشم، نه در وحشت آینده، ... آقای نادری

تنها آمده بود، کاش با پدر، یا حداقل با ازاده آمده بود، آن وقت حرف و حدیث کمتری پشت سرم شایع می شد. نزدیک شش ماه بود او را ندیده بودم، آخرین دیدار ما در شب ازدواج اتفاق افتاده بود. از آن زمان دیگر نگاهم به نگاهش نیفتاده بود.

بار دیگر جرات پیدا کردم و به چشمانش که دقیقاً شبیه چشمان خودم بود، نگاه کردم و تعارف کردم که وارد اتاق کوچک پذیرایی ام شود. اتاق کوچکی که تنها سعی ام را به کار برده بودم تا زیبا و ارسته و دلنشین به نظر آید. خودم در آن احساس آرامش می کردم، حمیدرضا نیز سلیقه ای را که در آن به کار برده بودم، دوست داشت. مطمئن بودم آقای نادری نیز ذوق هنری ام را خواهد پسندید.

برق عجیبی در نگاهش بود، سرتا پایم را برانداز کرد و سپس پا به اتاق کوچک اما دوست داشتنی ام گذاشت. در همان اولین نگاه برق تحسین در نگاهش درخشید، اما هنوز هیچ کلامی به زبان نیاورده بود. معذب بودم، در برابرش تکلیفم را نمی دانستم، سردم شده بود، می لرزیدم، نگاه کاونده او سرمای بیشتری در خونم می ریخت تا هوای سرد و ابری و گرفته... رفتم برایش چای و شیرینی اوردم، و چادر سپیدی بر سر انداختم. -نمی خواهید چیزی بگویید؟... حرفی کلمه ای، چیزی،... بعد از شش ماه، دیدار قشنگی نیست. برق عجیب نگاهش تیز و برنده تر شد. جذاب تر از همیشه به نظر می رسید. کت و شلوار خوش دوخت تیره ای به تن داشت.

سرانجام زبانش باز شد، و صدای خوش آهنگ و پر
طنینش در گوشم پیچید.
-باز جایی شکرش باقی است که حساب روزها و ماه ها
را داری!
-آمده اید زخم زبان بزنید؟
با رنجیدگی نگاهش کردم. لبخند زد، اما لبخندش تلخ و
ازارنده بود. به طعنه گفت:
-نه آمده ام ببینمت... ستاره سهیل شده ای!
نگاهش در نگاهم قفل شد و با لحنی بخصوص پرسید:
-فکر نمی کنی شش ماه کافی باشد؟...
به زودی لبخند زدم و پاسخ دادم:
-من شرایطش را نداشتم دیدار تازه کنم، شما که می
توانستید....
چقدر سخت بود زیر نگاه کاونده و نکته سنج صادق
نادری، به دنبال کلمات مناسب گشتن. به سرعت به میان
حرفم پریدم و به تلخی گفتم:
-منظور من آن نمایش مسخره ای است که زیر نام
ازدواج، به راه انداخته ای، فکر نمی کنی شش ماه کافی
باشد؟...

ستون فقراتم تیر کشید. منظورش چه بود؟... با صدایی مرتعش همین سوال را از او پرسیدم به جای توضیح، سوال گیج کننده دیگری پرسید:
- الهه فکر نمی کنی تا به سیم آخر زدن، راه درازی نمانده؟...

مثل مرده ها رنگم پرید و سرد و بی حس شده بودم، نالیدم:

- نمی فهمم چه می گوئید... واضح حرفتان را نمی زنید.
- حرفم واضح است. تا خودت و آن پسرک بدبخت را به جنون نکشاند، دست از این نمایش مسخره بردار.
نگاهش مثل چاقویی داغ، قلب و روحم را از هم شکافت. پس از شش ماه با چنین پیام دردناک و عذاب آوری به دیدنم آمده بود. انگار به قصد تلافی آمده بود. به تلافی غروری که جریحه دار شده بود و آن طور که پیدا بود هنوز بهبود نیافته بود، آمده بود به غرور من، به قلب و روح من زخم بزند. هنوز گیج بودم، هنوز نمی فهمیدم.
- من نمی فهمم شما چه می گوئید.
مثل ترقه از جا پرید، عصبی به نظر می رسید، معلوم بود اعصابی خسته و فرسوده دارد.

-چطور نمی فهمی؟... تو به يك ديوار سست تکیه داده ای، به زودی بر سرت ویران خواهد شد. آمده ام چشمانت را به روی خطری که در تعقیب توست، باز کنم.
-کدام خطر؟... کدام دیوار سست؟...
با بدبختی نگاهش کردم، نمی فهمیدم منظورش چیست؟... شاید هم نمی خواستم بفهمم، مثل دیوانه ها فریاد کشید:

-بس کن الهه، این نمایش مسخره را تمام کن، تو و حمیدرضا برای هم ساخته نشده اید. ان پسرک دیوانه است و دارد تو را هم دیوانه می کند، فکر می کردم با این ازدواج، روحیه اش درست می شود، تغییر می کند، مرد عشق و زندگی می شود، مسیر درست را در زندگی پیدا می کند،... اما هیچ کدام از این ها اتفاق نیفتاد، خودش هم به همین امید به دستان تو اویزان شد، که از این جهنم فکری و ذهنی او را نجات دهی، دستان تو را قدرتمند می دید که خود را به آنها اویخت.

زلزله ای در درونم اتفاق افتاد. باورم نمی شد افکار و حدسیات ساعت ها و روزهایم را از زبان کسی بشنوم که ماه ها او را ندیده بودم. او چگونه به ذهن و فکر من راه یافته بود؟... امکان نداشت من از دغدغه ها و دلنگرانی هایم با کسی درد دل کرده باشم.

پس او چگونه همه چیز را می دانست؟... مطمئن بودم نادری قادر به خواندن افکار دیگران نیست. ناگهان فکری وحشتناک در ذهنم جرقه زد و دنیا را بر سرم خراب کرد. صادق نادری همه این اتفاقات را به چشم می دید، این افکار و حدسیات من نبودند، واقعیت داشتند، در دنیای خارج از فکر و ذهن من داشتند اتفاق می افتادند. حقیقت، مثل ضربه ای سهمگین به قفسه سینه ام برخورد کرد و نفسم را بند آورد.

این دیوانه کننده بود که تمام افکار ترسناکم، صورت حقیقت به خود بگیرند... نمی توانستم آن ها را در دنیای واقعی ببینم و بشنوم... هضم این حقیقت ترسناک، غیرممکن بود. آقای نادری آمده بود به من هشدار بدهد، آمده بود چشمانم را باز کند و راه را نشانم دهد. آمده بودم قبل از آن که به قعر دره سقوط کنم دستم را بگیرد...

پس همه چیز واقعی بود، دره مرگبار حقیقت داشت. رنگم مثل مرده، سفید شده بود، سرد سرد، مثل شوک زده ها به آقای نادری نگاه می کردم. باورش سخت بود، باور آن دره... باور مرگ عشق من و حمیدرضا... عشقی مه ان را ابدی می پنداشتم اما به هوسای کوتاه مدت شبیه شده

بود... صدای نادری از بین ابرها به گوشم می رسید، از فاصله ای دور...

-هم تو با فکری غلط وارد این زندگی شدی، هم حمیدرضا... کاش حمیدرضا را بهتر می شناختم، آن وقت شاید می توانستم جلوی اشتباه و حشتناک تو را بگیرم... گرچه تو از آن جمله آدم هایی هستی که کاری به نصیحت و پند و اندرز ندارند، باید سرت به سنگ بخورد، باید درد را حس کنی تا درست را از غلط تشخیص دهی،... اما حالا می بینم هنوز هم نمی خواهی قبول کنی که اشتباه آمده ای، به پرتگاه رسیده ای و هنوز به امیدهایی واهی دل بسته ای و همچنان به پیش می روی، آمده ام شانه هایت را بگیرم و تکانت بدهم تا بلکه چشمانت

باز کنی، و پر نگاه کنی،... الهه، در این زندگی جهنمی، چشمت رو بروی خیلی از حقایق بستی ای... تو به امید یک تکیه گاه محکم و امن، پا به زندگی گذشته ای، در حالی که حمیدرضا هم مثل تو به همین امید وارد این زندگی شده، او خود را به دستانت تو آویخت تا بلکه زندگی اش را نجات دهی. مثل کسانی که در خواب حرف میزنند، زمزمه کردم:

-من این موضوع را نمیدانستم، من حمیدرضا را کامل و قوی میدیدم. ما میخواستیم در کنار هم با تکیه بر دستان هم زندگی ایمان را بسازیم.

از پشت پرده ی اشک به چشمان نگران و عصبی صادق نادری نگرستم.

-این تفکر توست، چرا نخواستی تفکر حمیدرضا را بدانی؟

صادق نادری کلافه و عصبی بود، او خیلی چیزها میدانست، بیشتر از من، بیشتر از حمیدرضا، انگار تمام این مدت، زندگی ما را زیر ذربین گرفته بود.
-شما دو نفر بدون شناخت، پا به زندگی هم گذاشتید، نه تو او را شناختی، نه او تو را شناخت،..... طبیعی است که حالا به جای شریک زندگی، خود را با غریبه طرف ببینید.

اشکم جاری شد. اما من حمیدرضا را میشناختم. روحیاتش را میشناختم،...

به سرعت حرفم را قطع کرد و با کلافگی پرسید:
-اگر روحیاتش را میشناسی، چرا سعی نمیکنی کمکش کنی؟ او شیش ماه خود را به دستان تو آویخت، چرا سعی نکردی او را ببینی؟

کلمات صادق نادری با بی رحمی هر چه تمام تر، روحم را در پنجه های خود خرد میکردند، با در ماندگی، به همراه بغضی در گلو گفتم:

-اما من دستانی نیرومند ندارم، حمیدرضا اشتباه کرد. نگاهم به سوی دستانم کشیده شد، دستان کوچکی که قادر نبودند زندگی خودم را نجات بدهند،.... طنز ماجرا اینجا بود که سرنوشت غیر قبل تغییر، گریبانم را گرفت، منصور معماری هم میخواست به دستان کوچک من آویزان شود،.... از آن گریختم، اما از سرنوشتم نتوانستم بگریزم.

-بله حمیدرضا اشتباه کرد، همانطور که تو اشتباه کردی. نمی فهمیدم اشتباه من چه بوده است، نگذاشت سوالم را بپرسم.

به تندی و با حرارت ادامه داد:-

-تو هم اشتباه کردی الهه، به دیوار سستی تکیه کردی و گمان آنکه محکم و امن است، حمیدرضا میخواست تکیه کند، نه آن که به او تکیه شود، و همین او را ترساند و بیش از پیش از تو فراری داد. تو و حمیدرضا به مرحله ای رسیده اید که عشق هم نمیتواند زندگی یتان را نجات دهد.

مگر عشق، برای نجات یک زندگی کافی نبود؟... چرا میخواست هست و نیستم را بشکند و نابود کند؟... به تلافی چه چیز، مثل گردبادی ویرانگر، پا به خانها گذاشته بود؟

او که حتی برای ازدواجم آرزوی موفقیت کرده بود. در سکوت فقط نگاهش کردم، زبانم یاری نمیداد حتی کلمه ای بگویم. اما نگاهم گویا بود، او همه چیز را در نگاهم خواند، یک دنیا سوال را، و ناگفته هایی که شاید هرگز به زبان نمیآمدند.

مثل مار زخمی به خودش میپیچید، او که آماده بود زخم بزند، پس چرا این همه عصبی و کلافه بود؟ الهه،... چرا نمیفهمی؟... تا ضربه ی کاری نخورده ای، تا فرصتهای طلائی را از دست نداده ای خودت را از این فاجعه بیرون بکش....

باز هم با گیجی نگاهش کردم نمیفهمیدم و برایم مهم نبود،... حالا دیگر هیچ چیز مهم نبود. نگاه عصبی و نگرانش را تا اعماق نگاهم نفوذ داد، میخواست هر طور شده مطلب را به من تفهیم کند، او که آماده بود زخم بزند، پس چرا این همه برایم نگران بود؟ -الهه میفهمی چه میگویم؟... نه نمیفهمیدم، و دیگر نمیخواستم بفهمم،... او مثل گردبادی ویرانگر آماده بود

زندگیام را ریشه کن کند... نمی خواستم چنین اجازه ای به او بدهم.

مغناطیس نگاهش رهایم نمیکرد، سعی داشتم نگاهم را از نگاهش بردارم، اما نمیشد.

-لعنتی زندگی تو یک فاجعه است، دارد استعداد تو را میبلعد، دارد فرصتهای طلایی تو را می بلعد، دارد هویت تو را از تو میگیرد، الهه ای که من میشناختم کم رنگ شده،.... الهه ای که من امیدوار بودم در آینده بشناسم، دارد محو و نابود میشود،.... الهه، ضربه ی کاری را وقتی میخوری که دیگر فرصتی برای جبران نمانده باشد،... تا فرصت و راه گریزی هست،.... جان و هویت و استعداد و آینده و فرصتهای طلایی ات را بردار و بگریز،.... از این جهنم عذاب بگریز،.... در کمال بی حسی و بی تفاوتی گفتم:

-من از حمیدرضا نمیگریزم، من او را دوست دارم. مثل ترقه از جا پرید. با خشونت گفت:

-دیوانه، چه کسی از حمیدرضا حرف زد؟.... منظور من جهنمی است که او برایت ساخته، قبل از آن که دیر شود، باید جانت را برداری و بگریزی.

-من آدم که بمانم و زندگی گفتم. حتی در شرایط سخت، حتی در جهنم،... لحنم هنوز بی احساس و بی تفاوت بود.

انگار که موضوع برایم هیچ اهمیتی ندارد. صادق نادری لحظاتی در سکوت و با نگاهی عجیب نگاهم کرد، از فرط عصبانیت لبش را به دندان می‌گزید. نگاهش منجمد و نفوذ ناپذیر بود، مثل سنگ سرد و سخت،... چیزی نمانده بود به صورتی سیلی بزند. با لحنی تلخ و گزنده گفت:
-تو زندگی نمی‌کنی، تو فقط زندانی هستی، زندانی جهنمی که حمیدرضا برایت ساخته..

سر انجام نگاهم را به دستان مرتعش دوختم، و با بغضی که در گلو داشتم نالیدم:

-می‌گویید چه کار کنم؟..... چه کاری از دستم ساخته است؟

جرقه ای از امید در چشمان صادق نادری درخشید، سرانجام داشتم در مسیر درست می‌افتادم...
-گوش کن الهه، کاری از دست تو برای حمیدرضا ساخته نیست. حمیدرضا از نقطه نظر روانی به بن بست رسید، امیدوار بود حضور تو در زندگی اش، این بن بست را در هم شکند، و فرو بریزد که چنین اتفاقی افتاد. در حقیقت، فکرش از ریشه غلط بود، پس باید خودش

صفحه 473 تا 492

این بن بست را در هم بشکنند نه آن که از کسی چنین انتظاری داشته باشد، حالا که هنوز بن بست وجود دارد و تو آن فرشته نجاتی که انتظارش را داشت، از آب در نیامدی ... بار کمرشکن و نفس گیر زندگی خانوادگی و مسئولیت های بی شمار آن، دارد ته مانده روح و روانش را خرد می کند حداقل این بار را از روی شانه هایش بردار.

لحظه ای سکوت کرد و دوباره با نگاهی، نگاهم را به دام انداخت.

-احساس مسئولیت، او را خرد می کند. احساس شکست در عشق و زندگی، او را بیشتر خرد می کند. او هنوز خودش تکلیفش را با زندگی نمی داند، چگونه می خواهی برای تو زندگی بسازد؟ ...

-ما با هم زندگی امان را می سازیم، قرار نیست هیچ زمان او را تنها بگذارم. به او کمک می کنم. به او کمک می کنم تا از این بن بست ها رها شود.
دوباره کلافه و بی حوصله شد، به تندی پر خاش کرد:

-این قدر خودت را به نفهمی نزن، اعصاب درستی ندارم، بگذار برایت توضیح بدهم.
 اما من نمی خواستم هیچ توضیحی بشنوم. به سرعت به میان حرفش دویدم و گفتم:
 -چه توضیحی؟ ... شما که از زندگی ما خبر ندارید، اجازه نمی دهم کسی که هیچ، شناختی از زندگی ام ندارد، روی زندگی ام قضاوت کند و برایم تصمیم بگیرد.
 مثل دیوانه ها فریاد کشید:

-گفتم با اعصابم بازی نکن لعنتی ... به حد کافی داغانم کرده ای، ... دارم از دست تو دیوانه می شوم ... مثل آدم های کور، چشمانت را بسته ای و در این زندان، انتظار چه معجزه ای را می کشی؟ ... شش ماه است خانواده ات درست و حسابی تو را ندیده اند؛ شش ماه از هویت دور مانده ای، مطمئنم در طی این شش ماه؛ یکی دو خط که راضی ات کند، ننوشته ای. آن الهه، با آن افکار قشنگ، با آن قام جادویی کجا رفته؟ ... خودت بگو الهه رویاهایت این قدر کوچک بودند که اجازه دادی یک بیمار روانی آنها را در این چهار دیواری آجری دفن کند؟ ...
 خونم به جوش آمد، من نیز اعصاب فرسوده و خسته ای داشتم، فریاد کشیدم:

-حمید رضا روانی نیست، او شریک زندگی و عشق من است، و من تا لحظه آخر زندگی ام در کنارش می مانم. خشم و جنونی وحشی درچشمان صادق نادری زبانه کشید.

رنگش به شدت پریده و نگاهش به شدت نگران بود. دیگر کنترلی بر اعصابمان نداشتیم، بر سر هم فریاد می کشیدیم. اما قبل از آن که صدای فریادش را بشنوم، صدای فریادش را بشنوم، صدای خنده عصبی اش گوشم را آزار داد.

-مسخره است،... شریک عشق، شریک زندگی،... من حتی شک دارم شما دو نفر شریک این سقف باشید... صادقانه از تو می پرسم الهه، میدانی در فکر شوهرت چه می گذرد؟... آیا او از افکار تو خبر دارد؟... شک دارم. شما دو نفر شریک افکار هم نیستید، پس شریک زندگی هم نیستید، زندگی یعنی فکر، یعنی حس، یعنی راهی که بر مبنای حس و فکرت بر میگزینی و طی می کنی،... فکر تو و حمید رضا، حس تو و حمید رضا و راهتان ف فرسنگ ها از هم جداست. شما هیچ نقطه مشترکی با هم ندارید. با کمال بی رحمی، روحم را می شکست و به زیر پا می ریخت.

صادق نادری نشسته بود و به دقت زیر نظر م داشت. با
 لحنی تلخ و گزنده، شبیه به لحن خودش گفتم:
 -از نقطه نظر شما شاید من و حمید رضا هیچ نقطه
 مشترک با هم نداشته باشیم اما عشق ما هنوز گرم و
 شعله ور است، و فکر می کنم برای نجات زندگی
 امان، عشق کافی باشد. همه زندگی ها در آغاز دچار
 تزلزلند،... زندگی ما باید ریشه بدواند، برای هر گونه
 قضاوتی خیلی زود است.

همزمان ف هم برق تحسین در چشمان صادق نادری
 درخشید هم برق خشم و نومیدی. باز هم خنده عصبی
 اش فضای اتاق را پر کرد:
 آنیوا احساس زودگذر را عشق؟... تو اسم یک هیجان انی و
 احساس زوگذر را می گذاری عشق؟... حتی بین حیوانات
 هم چنین حسی وجود دارد.

نمی دانم از رنگ پریدگی وحشتناکم کمی عقب نشست،
 یا از نگاه وحشتناکی که چشمانم را از حقه در آورده
 بود!

به سرعت برق از جا پریدم، چادر سفید از روی سرم
 لغزید و بر زمین افتاد،... چنین توهینی را هرگز نمی
 دانستم تحمل کنم، اجازه نمی دادم عشقم را به لجن

بکشد، ... دست مرتعشم را به سوی در گرفتم و در حالی که صدایم می لرزید و دو رگه شده بود فریاد زدم:
 -از خانه من برو بیرون ... برو بیرون.
 او نیز ایستاده بود، اما از جا تکان نمی خورد. حتی حس کردم فریاد و حرکت من باعث شده ... خنده روی لباش بود. به طرفش هجوم بردم، چقدر دلم می خواست آن قدر به سینه اش می کوبیدم تا قلبش درد بگیرد، چقدر دلم می خواست کلماتی به ذهنم می رسید که قلبش را زخم بزنند، ... آستین کتش را گرفتم تا او را به سوی در بکشم. دیگر نمی توانستم، او را تحمل کنم. می خواستم به زور او را از خانه بیرون کنم. دیوانه شده بودم. او ایستاده بود و به این جنون وحشی که بر من مسلط شده بود می خندید. خنده اش آتش خشمم را شعله ورتر می ساخت. حسابی تفریح می کرد. سر در گم شده بودم. خشم من باعث تفریح او شده بود چیزی که بین من و حمیدرضا هرگز اتفاق نمی افتاد. چنین خشمی را حمیدرضا هرگز تحمل نمی کرد. با سیلی محمی فریاد اعتراضم را در گلو می شکست. اما صادق نادری ایستاده بود و فقط می خندید.
 -نمی روم الهه، به زور نمی توانی مرا از خانه ات بیرون کنی.

ناگهان دستم را گرفت و روی گونه اش گذاشت. با لحنی عجیب گفت:

-معذرت می خواهم به خاطر چرندیاتی که گفتم معذرت می خواهم.

نگاه سر در گم لحظاتی در نگاهش خیره ماند ته چشمانش شعله ای زبانه می کشید ،...دستم آتش گرفت، سوخت... آن را پس کشیدم.

در برابر رفتار متفانتش حیران مانده بودم، انتظار داشتم دیوانه شود به صورتم سیلی بزند، از خانه ام بیرون برود. اما او در کمال خونسردی، بالبخندی که گوشه لبش بود بار دیگر نشست و حتی شیرینی به دهان گذاشت، شرمنده شدم ، رفتار متفاوتش ، شرمنده ام کرد.

دستم بار دیگر به سوی چادر سفید رفت ، می خ.واستم خود را در ان پنهان کنم تا از نگاه موشکاف و شوخش در امان بمانم. همان طور که نگاهم را به فرش دوخته بودم با لحنی شرمونده و صدایی که به سختی شنیده می شد عذر خواهی کردم. در پاسخ ، فقط خندید.

-حرف های شما دیوانه کننده اند. از وقتی که آمده اید همه سعی اتان این بوده که مرا عصبی کنید.

در کمتر از یک ثانیه حالت نگاهش تغییر کرد.
-پس تو هنوز حرف های مرا جدی نگرفته ای؟

انقباضی در عضلات فکش رخ داد و همزمان در چشمان من نیز برقی از سماجت درخشید.
 - شما فقط آمده اید زخمی را که به غرورتان زده ام تلافی کنید به شما اطمینان می دهم موفق شده اید، به غرور من زخمی کاری زده اید.
 نگاهم به نقطه ای از فضای خالی خیره مانده و صدایم ته کشید.

- زخمی که به این سادگی ها بهبود نخواهد یافت.
 ناگهان پنجه نیرومندش بازویم را چنگ زد و وادارم ساخت به سویش بنگرم. برچهره اش ته رنگی سفید مانده بود. درد و خشم و یأس در نگاهش غوغا می کرد. سرانجام توانسته بودم قلبش را به درد بیاوریم. لحنش نیز درد آلود و مایوس بود.

- احمقی اگر گمان می کنی به تلافی غرور زخمی ام آمده ام. اگر می خواستم تلافی کنم در طی این شش ماه می آمدم و آرامش زندگی ات را می گرفتم. گرچه می دانم هیچ آرامشی در زندگی تو نیست. تعصب و حساسیت کودکانه شوهرت نسبت به من، می توانست تضمین کننده موفقیتیم باشد،... اصلا می توانستم خیلی راحت مانع ازدواجت شوم خودت خیلی خوب می دانی که می توانستم،...

نگاهش را جستجو کرد. بله خیلی خوب می دانستم که می توانست.

صدایش از خشم و درد و یأس دورگه شده بود.
 -آن وقت، صاحب جسمت می شدم و روحت دور از دسترسم باقی می ماند. مثل اکثر ازدواج های معمولی و خسته کننده و مرگ آور... که من از آنها متنفرم... همیشه یکی از آرزوهایم این بوده که اگر قرار باشد ازدواج کنم، از دواجم پیوند دو روح باشد نه دو جسم. و اگر در ازدواج با تو به زور متوسل می شدم، روح تو را برایش همیشه از دست می دادم، و برای من روح زیبای تو ارزشمندتر از جسمت بود، بیبی بنابراین تن به قضا و قدر دادم و از عشقم گذشتم... پس می بینی که بین این همه دلیل و منطق، جایی برای تلافی غرور زخمی باقی نمی ماند. امروز اگر سر از خانه تو بر آورده ام، به خاطر احساس خطری است که روز و شب رهایم نمی کند، تو را بر لبه پرتگاه می بینم، آمده ام چشمانت را به روی این خطر مهلک باز کنم، توقع نداشته باش تو را در خطر ببینم و مثل سنگ سر جایم بنشینم... تو پای دلتنگی، به پای بهانه کردن یک مشت چرندیات برای دیداری دوباره،... اما بی انصافی است اگر آن را به پای تلافی غروری زخمی بنویسی من تا روزی که مطمئن

نشوم پیوند نا پیوند قلب و روح خواهد بود، به پای این عشق و بی قراری و دلتنگی صبر می کنم. کلماتش آن بخش از روح را لمس کرد و مدهم گذاشت که توسط حمید رضا زخمی عمیق برداشته بود. ترسیدم ، روح من باید دور از دسترس او باقی می ماند. من با حمید رضا پیوندی مقدس بسته بودم، ندایی آزار دهنده از درونم برخاست «پیوند دو جسم».

از نگاه صادق نادری گریختم، طوری به چشمانم می نگریست که انگار تحولات درونم از زیر نظر دارد. سرانجام گفتم:

-یک کلمه از آن چه را که گفتید باور نمی کنم، اگر حرف شما حقیقت محض است، سرانجام خودم به آن خواهم رسید.

با کلافگی گفت:

-می ترسم وقتی به حقیقت بررسی که دیگر دیر شده باشد، روی دنده لج افتاده ای الهه، حرف مرا قبول نداری چون می خواهی با من لجبازی کنی، وگرنه حقیقت خیلی وقت است برایت روشن شده.

عضلات فکش همچنان منقبض بودند. نگاهش هشدار دهنده بود اما ته چشمانش التماس می کرد حرفش را باور کنم ، قبول کنم این لجبازی کودکانه را کنار

بگذارم. من پیام ها را خیلی خوب می گرفتم ، با این حال برای آن که حقیقت تلخ و وحشتناک زندگی ام را بر زبان نیاورم، مضطربانه گفتم:

-هیچ چیز برای دیر شدن فوجود ندارد. از سرنوشت هم نمی توان گریخت. حداقل من نتوانستم بگریزم....
به دقت گوش می داد. نگاهش با نگرانی نگاهم را جستجو می کرد. منتظر ادامه صحبتتم بود. نگاهم به سوی دست هایم کشیده شد. هر دو را بالا آوردم و جلوی صورتم گرفتم. به دقت نگاهشان کردم. نگاه جستجوگر آقای نادری نیز به دستانم دوخته شد.
با صدایی که به وضوح می لرزید، از او پرسیدم:
-شما در این دست ها چه می بینید؟
-منظورت چیست؟

-منصور معماری می خواست خودش را به این دست ها بیاویزد ، به قول شما حمیدرضا هم به همین امید وارد زندگی با من شد، از آن گریختم و گرفتار این شدم. نمی دانم چه معجزه ای در این دست ها پنهان است چرا خودم آن را نمی بینم؟ چرا این دست ها زندگی خودم را نجات نمی دهند؟... حمیدرضا که به قول خودش واقعیت ها را می دید، مرا آن طور که هستم ، با تمام نقطه ضعف هایم

می دید چگونه به دست هایی که هنوز خودم باورشان
ندارن ، امید بست؟...

نگاه سرشار از سوالم به نگاه ژرف و کاونده صادق
نادری گره خورد. دلنگرانی در نگاه صادق نادری
بزرگ و بزرگ تر می شد. چند بار سرش را با تاسف
تکان داد و زیر لب تکرار کرد:
-نقطه ضعف ، نقطه ضعف، ...

و ناگهان منفجر شد:

-دانستم حمصدرضا چگونه روح تو را به بند بکشد و به
این قفس بیندازد.

پوزخندی تلخ بر لبانش نشست. هنوز داشت سرش را با
تاسف تکان می داد.

-عجب احمقی ست حمیدرضا ،توان را از دستان تو می
گیرد ،بعد به آنها اویزان می شود،چه توقعی دارد؟...با
کدام نیروی مثبت قرار است او را بالا بکشی وقتی که
دست روی نقطه ضعف هایت می گذارد و انها را بزرگ
می کند؟...

لحنش تلخ و تمسخر آمیز شد ،از نگاهش نیز تمسخر می
بارید.

-مثلا نگاه واقع بینی دارد، واقعیتها را می بیند!...

داشت به من کنایه می زد من حمیدرضا را انتخاب کرده بودم چون نگاه واقع بینی داشت. دست رد به سینه صادق نادری زده بودم چون نگاه واقعیت های وجودی ام را نمی دید،... حس می کردم صادق نادری عاشق الهه ای ست که در ذهن خود ساخته، الهه ای که با من فاصله دارد.

-یعنی همه واقعیت وجود تو، نقاط ضعف توست؟... چون حمیدرضا ضعف های تو را می دید پس الهه زمینی را می دید، و من که سعی می کردم چشمم را به روی نقاط ضعف تو ببندم دل به الهه ای آسمانی بسته بودم که تو نبودی درست است؟...

بدبختانه حرفش درست بود.

-با یک دنیا تاسف باید بگویم، اشتباه وحشتناکی مرتکب شدم، الهه... و من حمیدرضا را به حد کافی نمی شناختم که جلوی این اشتباه را بگیرم. من الهه را با تمام توانایی هایش می دیدم و باور داشتم. الهه را پرنده ای می دیدم با دو بال قوی.. برای پرواز، باری اوج گرفتن... نگاهش در نگاهم قفل شد. چشمانش در اشک می درخشید، غمی به سنگینی کوه بر قلبم نشسته بود. با لحنی خشن ادامه داد:

غمی به سنگینی کوه بر قلبم نشسته بود. با لحنی خشن
ادامه داد:

-اما آن مردک کور در وجود الهه من هیچ چیز جز نقطه
ضعف ندید. شاید می خواست با بزرگ کردن ضعف
های دیگری، بر ضعف های خودش سرپوش
بگذارد. در هر حال پرنده مرا به قفس انداخت و دو بال
پروازش را قیچی کرد. امروز برای قفس شکستن آمده
ام الهه...

بضم ترکید و اشکم مثل چشمه ای جوشان جاری
شد. قطره های داغ و سوزان اشک گونه هایم را
سوزاندند. حس کردم اونیز نیاز شدیدی ب هگریستن
دارد اما نمی خواست جلوی من اشکش را رها کند به
سختی گریه اش را مهار کرده بود، مردان قوی در
خلوت خود می گریند... و مردان ضعیف... من گریه
حمیدرضا را بارها دیده بودم... در میان ریزش بی امان
اشک گفتم:

-اگر پرنده شما به قفس خو گرفته باشد آن وقت چه؟....
با ترس بزرگی در چشمانش موج می زد به سرعت
گفت:

-پرنده هیچ گاه به قفس خو نمی گیرد ، خصوصا اگر عاشق پرواز باشد. الهه، آمده ام به خاطرت بیاورم که چه رویاهایی در سر داشتی.
با سماجت گفتم:

-من رویاهایم را فراموش نکردم
-واقعا؟...پس اگر فراموش نکرده ای ، حتما در ذهنت کم رنگ شده اند، آن قدر کم رنگ که دیگر به چشم نمی آیند.

آشکارا مسخره ام می کرد، در جوابش ترجیح دادم سکوت کنم، حقیقت تلخ بود.
-چیه؟...سکوت کردی ،پس حقیقت دارد. رویای پرواز کم رنگ شده!...

نگاهش با سماجت به چشمانم ریخته شد.
- اما من نمی گذارم این زنجیرهای خیالی را از دست و پای پرنده ام باز می کنم.
با خشونت گفتم:

-من پرنده شما نیستم.
به سرعت حرفم را قطع کرد و بالبختی مرموز گفت:
-تو از همان اول متعلق به من بودی ، به اشتباه بر بام دیگری نشستی.

انگار از کبوتری دست آموز حرف می زد حرصم در آمد.

-نیت شما هم آشکار شد، آمده اید تا پرنده تان را پس بگیرید و از این قفس به قفسی دیگر ببرید.

-نه .. من آمده ام به پرنده ام یادآوری کنم دو بال قوی برای پرواز دارد بال پروازش را به سنگ ن.میدی و ضعف آدمی نیمه دیوانه نبندد. اگر پرواز نکند ، سقوط یک پرنده یعنی مرگ .. آن هم تریجی و دردناک ... می توانم پرنده ام را بر بام دیگری ببینم ، اما مرگش آرزوهایم را نابود می کند.

نگاهش به سیاهی پشت پنجره ثابت ماند، شب از راه رسیده بود و هنوز از حمیدرضا خبری نبود. اما امکان داشت هر لحظه از راه برسد. تصور آن لحظه مو بر تنم راست می کرد.

-من نمی توانم حتی یک لحظه بدون آرزوهایم زندگی کنم، بنابراین آمده ام از هوای تازه بگویم از رنگ آسمون بگویم ، از شادی و هیجان آمده ام از یاد رفته ها یاد آوری کنم بلکه پرنده ام ترغیب به قفس شکستن شود. -اما شما گفتید خودتان برای قفس شکستن آمده اید. -اگر مجبور شوم .اگر از عهده تو بر نیاید.

-نگاهم یخ بست. منجمد شد. تازه داشت یک چیزهایی
برایم جا می افتاد.
-شاید نخواهم قفس بشکنم.
-اگر ذره ای عشق پرواز در خونت باقی مانده باشد، می
خواهی .

نگاه سوزانش نگاه منجمدم را ذوب کرد. خسته بودم
در هم شکسته بودم نیاز به کنج خلوتی داشتم تا فقط فکر
کنم با کلافگی گفتم:

-پیشنهاد شما بای قفس شکست چیست؟
با لحنی مطمئن گفت:

-کوله بارت را بردار و پا از این زندگی بیرون بگذار.
دقیقا می دانستم منظورش چیست. بالحنی گزنده و تلخ
گفتم:

-و آن وقت ،لابد پا به زندگی شما بگذارم.
از نگاهم دانست که قصد دارم او را دست بیندازم به
سردی پاسخ داد:

-من یک بار از تو چنین خواهشی کردم و جوابم را
شنیدم. به میان حرفش پریدم و به تندی پرسیدم:
-پس چرا سعی دارید زندگی و خوشبختی مرا از چنگم
در آورید؟

نگاهش را به عمق چشمانم دوخت و بالحنی شمرده و هشدار دهنده پرسید:

-تو خوشبختی الهه؟... واقعا خوشبختی؟... اگر بدانم به قفس خوگرفته ای و حتی احساس خوشبختی می کنی دیگر حرفی برای گفتن باقی نمی ماند. اما قبل از آن که پاسخ مرا بدهی عمیقا به این سوال فکر کن از روحت از قلبت، از مغزت از آن الهه درونی و تقریبا دور از دسترس من این، این سوال را بپرس و پاسخ او را به من بده. جواب الهه لجباز و یک دنده را خیلی خوب می دانم.

من هم پاسخ الهه درونی را خیلی خوب می دانستم، حتی جرات نداشتم از او بپرسم خوشبختی الهه؟ همیشه ناله و فریاد اعتراضش در گوشم بود، نه الهه خوشبخت نبود، به قفس خو نگرفته بود، حتی احساس خفقان می کرد، رویاهایش به کابوس بدل شده بودند. در حال که با ریزش اشکم مبارزه می کردم، سرم را تکان دادم و با صدایی دو رگه گفتم:

-نه احساس خوشبختی نمی کنم، اما به این سادگی هم میدان را خالی نمی کنم. احساس خوشبختی، خیلی دیر به دست می آید. برای به دست آوردنش باید مبارزه کرد، باید صبور بود،... در ضمن کوله بارم را بردارم و کجا

بروم؟... کجا را دارم که بروم؟... هر جا بروم آسمان
همین رنگ است.

با یک دنیا اندوه بی کسی و تنهایی به چمشان صادق
نادری

نگریستم. در نگاه او نیز غم آشنای بی کسی و تنهایی
موج میزد. صدایش به گوشم غمگین و دلشکسته آمد.
- اشتباه میکنی الهه، آسمان رنگ آبی زیبایی دارد، اما
قفس تو، آسمانش سربی ست، غبار آلود است، بینایی را
دچار مشکل میکند، اکسیژن کافی برای نفس کشیدن
ندارد، تنها دستاورد این زندگی برای تو، خفقان و احساس
بیهودگی و سرانجام مرگ تدریجی ست. چنین آسمان
آلوده و گرفته ای، هیچگاه به او احساس خوشبختی
نمیدهد، حتی اگر تا پایان عمرت صبر کنی و سرپا
بایستی.

پیدا بود شناخت دقیقی از زندگی من دارد.
- نمیتوانم حمیدرضا را تنها بگذارم. او به کمک من نیاز
دارد، سرانجام موفق خواهد شد این بن بست روانی را
در هم بشکند. باید بخاطر حمیدرضا ادامه بدهم.
- دقیقا باید بخاطر حمیدرضا ادامه ندهی، بار مسئولیت را
از روی شانه اش بردار تا بتواند کمر راست کند، و نفس
بکشد و راه رهاییش را از بن بست بیابد.

حرفهای صادق نادری ثقیل بودند و غیر قابل
هضم. در حالیکه سخت به من برخورد کرده بود با حرارت
پرسیدم:

- کدام بار؟... کدام مسئولیت؟... من و حمیدرضا تعهد کرده
ایم باهم زندگی امان را بسازیم. حمیدرضا برای برداشتن
بن بستها و دیوارها، در کنار دستانش، دستان مرا نیز
دارد.

صادق نادری لبش را به دندان گزید و با لحنی تند گفت:
- لعنت به تو الهه... چرا نمیخواهی حرفم را بفهمی؟... به
چه زبانی به تو تفهیم کنم، حمیدرضا کمک دستان تورا
نمیخواهد، حتی کمک دستان خودش را نمیخواهد، آن وقت
تو از ساختن یکی زندگی صحبت میکنی؟ کدام زندگی
الهه؟ گمان نکنم این زندگی برای حمیدرضا معنا و
مفهومی داشته باشد. او حتی از دواجش را جدی
نگرفته،... به از دواجش بعنوان یک راه فرار از بن بست
و کشمکش های درونی اش می نگریست، حالا که هیچ
اتفاق شگرفی در روح و روانش نیفتاده، و در ضمن، تب
تندش سرد شده، میخواهد راه رفته را بازگردد. از این
رک تر و واضح تر نمیتوانم توضیح بدهم.
مثل مجسمه ای سنگی نشسته بودم و نگاهم بر چهره
صادق نادری ثابت مانده بود. دانستم باید چیزی فراتر

از این حرف و حدیث ها اتفاق افتاده باشد. با صدایی
 لرزان پرسیدم:
 - شما با حمیدرضا حرف زده اید؟ همه اینها را حمیدرضا
 به شما گفته؟... مگر نه؟...
 در جواب فقط سکوت کرد، نه تایید کرد، نه پاسخ منفی
 داد. فریاد زدم:
 - او که چنین دیدگاه مزخرفی نسبت به ازدواج داشت، چرا
 انگشت روی من گذاشت؟... چرا زندگی مرا وسیله بازی
 کرد؟...
 فریادم دردآلود بود. در غروری شکسته، درد زخم های
 عمیق و التیام نیافتنی،...
 صادق نادری ملتمسانه گفت:
 - آرام باش الهه، او خودش هم نمیدانست چه میکند، هنوز
 تکلیفش را با خودش، با زندگی اش، با تو، نمیداند... میداند
 راه را اشتباه آمده، وسخت پشیمان و در هم شکسته
 است،....
 بخاطر خودش پشیمان نیست، بخاطر تو پشیمان است، به
 دنبال راهی برای جبران میگردد.
 باز هم انقباضی در عضلات فک نادری اتفاق افتاد:

- او دوستت دارد، اما میداند این دوست داشتن، به ضرر توست. او نمیخواهد با آینده تو بازی کند، به قول خودش تا همین جا کافی ست.

- و فکر میکند تنها راه حل این است که راهمان را از هم جدا کنیم، چه راه حل سازنده ای!... اصلا چرا همیشه او باید فکر کند؟... به چه حقی برای زندگی من تصمیم میگیرد؟... چرا تکلیف زندگی ام را به عهده خودم نمیگذارد؟...

خشمی وحشی در وجودم میجوشید.
 آقای نادری با شرمندگی نگاهم کرد و با کلماتی شمرده گفت:

- او هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده، یعنی نمیتواند تصمیم بگیرد و به نتیجه ای برسد. بلا تکلیف و حیران و سردرگم میان زمین و آسمان معلق مانده... جدایی پیشنهاد من است.

- شما؟...

تقریبا این کلمه را به صورتش پرت کردم.

- فکر میکنم ما، خودمان بهتر میتوانیم مشکلمان را حل کنیم، نیازی به پیشنهادات شما نیست.
 با نگاهی منجمد بر اندازش نمودم.

- زندگی من به خودم مربوط است، به شما اجازه نمیدهم
برای زندگی ام تصمیم بگیرید، با حمیدرضا مشکلمان را
حل میکنیم.

- ایراد کار همین جاست، متأسفانه حمیدرضا هیچ تمایلی
به حل کردن مشکلاتان ندارد. تو چطور زنی هستی که از
روحیات شوهرت خبر نداری؟...

هنوز داشت پنجه بر روح خراشید و زخمی ام
میکشید، لحنش

آزارنده بود، نگاهش آزارنده بود، کلامش آزارنده بود.
-الهه، اگر این قدر از حمیدرضا دوری، که نمی دانی در
قلب و روح او چه می گذرد، من برایت می
گویم. شوهرت بین زمین و آسمان معلق مانده، حیران و
سرگردان است که چکار بکند، نه جسارت رفتن دارد و
نه انگیزه ماندن، شوهرت از نظر روحی شرایط مناسبی
ندارد. دارد نسبت به همه چیز بی انگیزه و بی تفاوت می
شود بدبختانه درد حمیدرضا درد بزرگی ست، او یک
روح بلند پرواز دارد و یک همت ضعیف،... متأسفانه
کنار هم نشستن این دو صفت، جهنمی عذاب آور برای
حمیدرضا ساخته اند. او باید خودش با این بحران کنار
آید، آن را پشت سر بگذارد و سر بلند بیرون بیاید،... هیچ

کاری از دست کسی برایش ساخته نیست. بزرگ ترین کمکی که تو می توانی به او بکنی، همین است که من می گویم، او را از عذاب معلق بودن خلاص کن، بگذار نفسی به راحتی بکشد و فقط دغدغه خودش را داشته باشد. اگر خودش جسارت ندارد تو به او جرأت بازگشت بده، مگذار راه به اشتباه رفته را بازگردد، کار درستی هم هست، نه فرصت های تو بر باد می روند، نه او بیش از این در این جهنم عذاب دست و پا می زند. او می ترسد الهه، می ترسد بچه ای از راه برسد و دست و پای هر دویتان را ببندد، می خواهد تا دیر نشده این اشتباه جبران شود.

سوالی افکارم را مغشوش کرده بود و نمی گذاشت درست فکر کنم.

- شما چگونه توانسته اید این همه اطلاعات از او بگیرید؟... به قول خودتان تعصب و حساسیت کودکانه ای نسبت به شما دارد.

با نگاهی معذب نگاهم کرد. چندان علاقمند نبود به این سوال پاسخ دهد.

- ما مثل دو دوست نشستیم و با هم صحبت کردیم.

لحنش متفاوت بود. حاوی پیامی در پرده،... اما فکر من مغشوش تر از آن بود که پیام را دریافت کند. با حیرت گفتم:

- اما حمیدرضا چشم دیدن شما را ندارد.
باز هم با همان لحن متفاوت گفت:
- حالا دارد.

با حیرت نگاهش کردم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟... جرات نکردم سوالم را بپرسم.
با کلافگی پر خاش کرد:

- نمی فهمی الهه، این قدر گیجی؟ حمیدرضا تا وقتی چشم دیدن مرا نداشت که پای تو در بین بود. قلب و روحش سرشار از عشق و غرور و احساسات بود، اما حالا دارد به بی تفاوتی می رسد، به بی حسی مطلق، تو را تقریباً از دست داده می بیند، وقتی که دیگر پای تو و عشق تو در بین نیست، دلیلی ندارد چشم دیدن مرا نداشته باشد. من و حمیدرضا کم کم یاد می گیریم که دوستان هم باشیم.
زخم عمیق دیگری بر جراحت های روح اضافه شد. قلب و غرورم در هم شکسته و از درد زیادی بی حس شده بود. به همراه ریزش اشک پرسیدم:
- حمیدرضا دقیقاً به شما چه گفت؟...

-او علاوه بر دغدغه های خودش، برای تو هم نگران است، عذاب وجدان دارد دیوانه اش می کند می خواهد به سوی الهه ای که بودی برگردی،...
-من در کنار حمیدرضا هم می توانم به سوی الهه ای که بودم برگردم.

با خستگی فراوان گفت:

-اما او این را هم نمی خواهد، موفقیت تو نابودش می کند، می خواهد از نور درخشان تو فاصله بگیرد. حتی همین مقاومت و صبوری و ایستادگی تو در برابر مشکلات و ناراحتی ها، باعث عذاب اوست. تو در برابر او خیلی پررنگی،... و این چیزی نیست که او می خواهد.
-از کدام نور درخشان می ترسد؟ هنوز که موفقیتی در بین نیست. می توانم کم رنگ شوم، به خاطر زندگی ام، به خاطر حمیدرضا.

صادق نادری بی رحمانه گفت:

-نه، نمی توانی کم رنگ شوی، حداقل در برابر حمیدرضا همچنان پررنگی، چون او نور درخشان تو را در پیشانی ات می بیند، نوری که خودش فاقد آن است، و همین یکی از بزرگ ترین آزار دهنده های اوست، امیدوار بود در جوار تو، و در پرتو نور درخشان تو، کمی پر رنگ

شود. خبر نداشت نقطه های کم رنگ در پرتوهای نورهای درخشان، از نظرها محو خواهند شد. نگاهش در نگاهم نیز و برنده شد.

-به همین خاطر سعی دارد نقاط ضعیف تو را در برابر چشمانت بزرگ کند، تا جلوی درخشش ات را بگیرد.
-کدام درخشش؟ من که اصلا از حرف های شما سر در نمی آرم.

با استیصال و درماندگی نگاهش کردم:
-آن را خواهی دید. من و حمیدرضا امروز درخشش ات را می بینیم، و تو فردا آن را خواهی دید.
با تاسف بر بدبختی خودم سرتکان دادم.
-اما من این نور ویران کننده را نمی خواهم، نوری که زندگی ام را متلاشی کند قرار است چه ار مغانی برایم بیاورد؟...چه فایده که خورشید بر ویرانه بتابد.
لبخند مرموزی گوشه لب صادق نادری نشست. جسم و روحش خسته بود، واضح بود قبل از این کلنجار رفتن ها، مدتی با حمیدرضا کلنجار رفته بود.

-حمیدرضا واقع بین تر از توست، هرچه کرد نتوانست مانع از تابش آن نور شود، بنابراین تصمیم گرفته از آن فاصله بگیرد. تو هم باید واقعیت را بپذیری، تو و حمیدرضا در کنار هم همدیگر را نابود می کنید، بهتر

است بگویم تو او را نابود خواهی کرد، پس به او اجازه بده برای بقای خودش هم که شده، فاصله بگیرد. با صدایی در هم شکسته پرسیدم: -پس از آن که فاصله گرفت، می خواهد چکار کند؟ -می خواهد خودش را پیدا کند یعنی در واقع اولین قدم ها را بردارد. همزمان بر لب های هر دویمان پوزخندی نشست. -کسی که هنوز راه رفتن بلد نبود، سعی کرد بدود، طبیعی ست که زمین می خورد. در ادامه حرفش با یک دنیا اندوه ناگفته، گفتم: -نه، سعی کرد مرا زمین بزند. قلب و غرور و روح هزار تکه شده، اگر حمیدرضا بتواند خودش را پیدا کند، گمان نمی کنم من بتوانم، ... با یک دنیا نگرانی حرفم را قطع کرد و با حرارت گفت: -نگاهت را به این موضوع عوض کن. تو کوره راهی را که به اشتباه پا در آن گذاشته ای بر خواهی گشت. این خیلی امیدوار کننده است. الهه، هنوز دیر نشده، فرصت های زیادی باقی ست. به درس هایی فکر کن که در این مدت آموخته ای، ... تجربه های جدیدی که کسب کرده ای، افکاری که در سر پرورانده ای، ... مطمئناً نگاهت عمق بیشتری یافته، قلمت رشد کرده، دیدگاهت

تغییر کرده،...حالا دوست داری پنجره های تازه ای بگشایی و مناظر متفاوتی ببینی و در هوای متفاوت تری نفس بکشی،...

خوب فکر کن الهه، در هر اتفاقی به دنبال مصلحت و برکتش بگرد،...آن وقت بزرگ ترین ضربه ها را خیلی راحت تحمل می کنی.

کلامش دلنشین بود.مثل مخدری قوی، آرامم کرد.اما هنوز قلبم در تقلا بود.

-با قلب شکسته و غرور زخمی ام چه کنم؟
با لحنی تسکین بخش و دلگرم کننده گفت:

-تو حمیدرضا را ببخش، حماقت هایش را به پای ناپختگی اش بگذار، مثبت فکر کن، خودت را آزارنده قلب و غرور شکسته و زخمی، خود به خود بهبود می یابند.گذشت زمان موثرترین مرهم است.الهه، تو باید این مرحله را طی می کردی، برای قلمت، رشدت، و نوع نگاهت به زندگی، همه این تجربه ها لازم بود.
آرام شدم.کلامش معجزه کرد.قلبم از تقلا افتاد.پنجره ای تازه به رویم گشوده شد.

وقتی وسایلم را جمع کردم و به خانه پدری بازگشتم،...هیچ کس تعجب نکرد، انگار منتظر چنین اتفاقی بودند، حتی نگاهشان آرام نداد.

صادق نادری همه توضیح ها را داده بود و شرایط را مساعد ساخته بود. این بار اتاق بهتری برایم آماده کرده بودند، اما من همان اتاق محبوبم را ترجیح می دادم. برایش دلتنگ شده بودم. وقتی که نگاهم با نگاه پدر تلاقی کرد، در عمق نگاهش هم غم دیدم و هم شادی. برای آزادی ام از آن اسارت شش ماهه شاد بود و برای فرصتهایی که بر باد داده بودم غمگین. تنها نگاهی که آزارم داد و ریشخندم کرد، نگاه منصور معماری بود. با نگاه سرزنشم می کرد و به ریشم می خندید. احساس پیروزی داشت. انگار در یک قمار بزرگ او برده بود و من باختی بودم.

اما روی هم رفته انتظار چنین برخوردهایی را نداشتم. بسیار صمیمانه مرا پذیرا شدند. حتی عهده در آغوشم گرفت و گونه هایم را بوسید. هیچ آزاری در نگاهشان نبود، هیچ سرزنشی، هیچ تمسخری، ... حتی به طرز غریبی شاد بودند. انگار معجزه ای به وقوع پیوسته بود و یا منتظر معجزه ای بودند.

وقتی که اتاق کوچکم را مرتب کردم، و همه تنهایم گذاشتند، آرامشی غریب روح و جسمم را سرشار نمود، انگار از کابوس هولناک بیدار شده بودم. چه شیرین بود بیداری، ... چه احساس دلپذیری داشت. در همان اتاق

آشنای خودم بودم، همان تنهایی دلپذیر،... می توانستم بنویسم، فکر کنم، مطالعه کنم، ساعتها در را به روی خودم ببندم بی آنکه حتی دستی به در بزند و آرامشم را بر هم زند. یک نعمت بزرگ، که حالا قدرش را می دانستم. پس از پشت سر گذاشتن کابوس! ناخود آگاه سرم را بر روی زانوانم گذاشتم و گریه شدیدی را سر دادم. الهه برگشته بود، کابوس تمام شده بود. همه چیز به حالت اولش بازگشته بود. همان اتاقک کوچکم، کتابهایم، میز تحریرم،... قرار بود دار قالی ام نیز برگردد.

مثل خواب زده ها برخورد استم و جلوی آینه بختم نشستم. آینه ای که بارها چهره حمیدرضا را در آن دیده بودم. هنوز بوی عطر حمیدرضا را می داد. هنوز حمیدرضا را در آن می دیدم که به رویم لبخند می زند و بوسه می فرستد. آینه ام لبخند حمیدرضا را در خود پنهان داشت، هراسان نگاهی به دور و برم انداختم. لباسی که به تن داشتم، لباسی بود که حمیدرضا برایم خریده بود. خیلی دوست داشت آن را به تنم ببیند، همیشه در این لباس تحسینم می کرد، هنوز حلقه ازدواجم را به انگشت داشتم، آمادگی اش را نداشتم آن را در بیاورم. به هر چه نگاه می کردم، خاطره ای از حمیدرضا جلوی چشمانم

ظاهر می شد، حتی کتابهایم خاطره ای از حمیدرضا را با خود داشتند،... گریه ام شدیدتر شد.

از وقتی پای طلاقنامه را امضا کرده بودم، حفره ای ترسناک، در قلبم دهان گشوده بود. طلاقم بی سر و صدا انجام شد. نه دخالتی، نه ممانعتی،... هیچ.

زمان که من و حمیدرضا تصمیم گرفتیم راهمان را از هم جدا کنیم، واکنش خانواده هایمان شگفت زده امان کرد. خانواده من خیلی راحت این موضوع را پذیرفتند و با آن کنار آمدند. حتی به نظر می رسید که منتظر چنین اتفاقی بودند،... ردپای صادق نادری همه جا به وضوح دیده می شد. واکنش عمه و شوهر عمه ام هم دور از باورمان بود. عمه هنوز از من دلخور و رنجیده بود، دل پر خونی از من داشت. در سکوت مرموز خود فرو رفت و کلامی بر زبان نیاورد. نگاهش به نگاه فاتحان جنگ می مانست. فقط نگاه مایوس و سرخورده حاج آقا بهادری تکانم داد. با نگاهش التماس می کرد بمانم، آخرین کلماتش هنوز در مغزم انعکاس داشتند:

- حمیدرضا احمق است، خام است، چشمهایش را به روی خیلی چیزها بسته است،... یک روز که چندان هم دور نیست، به خودش می آید و آن وقت می فهمد چه گوهری را از دست داده. آن روز روز مرگ

حمیدرضا است. نمی خواهم آن روز برسد الهه، من برای پسر م نگرانم. برای دیوانگیهایش، برای تصمیم گیری های عجولانه اش، برای این دردسرساز کردنهاش. او دیوانه است الهه. به پایش صبر کن. عاقل می شود و به خود می آید. من نمی فهمم چرا این تصمیم احمقانه را گرفته اید، شما که همدیگر را می پرستیدید. غیر ممکن است یک عشق بزرگ با این سرعت متلاشی شود.

امکان نداشت بتوانم دلیل این تصمیم عجیب را برایش توضیح بدهم، او قادر به درک آن نبود. ما هنوز همدیگر را دوست داشتیم، اما برای زندگی با هم ساخته نشده بودیم، حداقل حمیدرضا برای به دوش گرفتن مسئولیتها و بار زندگی ساخته نشده بود. به قول آقای نادری، روح حمیدرضا بلند پرواز بود و بال پروازش ضعیف. هیچ جا احساس رضایت و خوشبختی نمی کرد. در هر موقعیتی که قرار می گرفت باز هم احساس خفقان داشت و نارضایتی. حتی در کنار من، با آن عشق بزرگ. بدبخت بود. حتی در آغوش من احساس رضایت و خوشبختی را پیدا نکرد. او همت و اراده آن را نداشت تا به آرزوهایش چنگ بیاندازد. دیدگاه غلطی نسبت به خودش و آرزوهایش داشت. زیاده خواه بود. هیچ چیز راضی اش نمی کرد. پرواز در اوج آسمانها را می

خواست و در کنار این همه آرزو، خود را ضعیف می دید. نه اراده می کرد پنجره ای در روحش بگشاید که از آن منظره ای تازه ببیند و هوای تازه تنفس کند،... نه در دیدگاهش دست می برد و آن را تغییر می داد. او اوج را می خواست و نمی شد،... من حتی شک داشتم او در اوج هم احساس رضایت و خوشبختی کند. او نمی دانست آرزوی چه چیزی را دارد و می خواهد به چه چیزی برسد. فقط در خفقان بود. روحش را می جوید و لحظاتی را تلخ می کرد. بی آنکه تصویری از آینده پیش رو داشته باشد. دلم می خواست کمکش کنم، به او دیدگاهی تازه ببخشم، از او بپرسم از کجا معلوم در اوج آسمان هم

احساس بدبختی نکند. من خودم را می دیدم که احساس رضایت و خوشبختی ام زمانی بود که کنج خلوتی داشتم و آرامشی که بنویسم و فکر کنم و مطالعه کنم... روح من در خانه سبز و بهشتی عمه، در قفس بود و این اتاق نیمه تاریک، آزاد... در آنجا بدبخت بود و در اینجا خوشبخت،... چون روح منبع خوشبختی خود را می یافت، کلمات تشنگی روح را برطرف می ساختند، در حالی که در آن بهشت سبز و در آن خانه آجری، به عطش وحشی رسیده بودم.

بار دیگر نگاهم در اتاقم به گردش افتاد. روی تمام وسایلم حالت نگاه و طرح لبخند حمید رضا را می دیدم. پنجه قوی عذاب وجدان، روحم را فشرد. می توانستم با حمیدرضا بمانم. اما ترسیدم، ترسیدم حمیدرضا برای من نیز جهنم عذاب بسازد. همانطور که داشت می ساخت،...

در جهنم عذاب چه کمکی از دستم برای حمیدرضا ساخته بود؟... هنوز شش ماه نگذشته بود عشق و عاشقی ما رنگ باخته بود، يك عمر که جایی خود داشت. من بهترین کار ممکن را انجام دادم. از زندگی حمیدرضا خارج شدم، تا هم فرصتها از دست من خارج نشود هم از دست او. من فرصت سیراب کردن روحم را داشتم و او فرصت شناختن و پیدا کردن خودش را... کاش تکلیفش را با خودش روشن می کرد و به آرامشی می رسید. نگاهم در آینه به چشمانم افتاد به جایی چشمان خودم، چشمان سیاه و نگاه داغ و پرحرارت حمیدرضا را دیدم، حالا دیگر خوب می دانستم آن نگاه داغ و پرحرارت از عشق نبود از گرمای جهنمی بود که در آن دست و پا میزد.

نه الهه به خانه باز نگشته بود، انسانی جدید با تجربه ای جدید با افکاري جديد، با نگاهی جدید پا به اتاقلك محبوب من گذاشته بود.

در دنيای کلمات، در فوران کلمات به سرعت مي نوشتم و از دنيای واقعي بي خبر بودم. ساعتها در خلوت خودم غرق بودم بي آنکه صدای مزاحمي خلوتم را به هم بریزد... این نهایت خوشبختي ام بود، حالا قدر این سکوت و تنهایی و دنيای خیالی را مي دانستم. پس از هشت ماه دوری و عذاب و کابوس...

داشتم تجربه ام را مي نوشتم، چه چیزی تاثیر گذار تر از آنچه دیده ای، حس کرده ای، در آن دست و پا زده ای و با تمام وجودت آن را لمس نموده ای؟... چه زبانی دلنشین تر از آن؟... داشتم لحظات تلخ و شیرینی را که پشت سر گذاشته بودم در دنيای کلمات روح مي بخشیدم... تا از امروز، دوباره و دوباره آن، درسهای تازه تري بیاموزم. هنوز شعله عشق حمیدرضا در قلبم روشن بود و وجودم را گریه مي کرد. همیشه به معجزه عشق اعتقاد داشتم، اما هیچ معجزه های در عشق من و حمیدرضا اتفاق نیفتاد. چه معجزه های؟... وقتی حمیدرضا خودش به خودش کمک نمی کرد....

آنقدر از حمیدرضا نوشتم و نوشتم، تا سرانجام اشکم جاری شد، دلتنگ صدایش بودم، دلتنگ نگاهش بودم، دلتنگ ضربان پر تب و تاب قلبش بودم... دلم هوای لبخندش را کرده بود... گرچه می دانستم نیمی از لبخندهایی که به من زده بود تصنعی بود. یادم آمد گاهی اوقات که حمیدرضا لبخندی میزد، قلب من یخ میزد، اما برای لبخندهای تصنعی اش هم دلتنگ شده بودم. اشکم بی محابا جاری شد. بغضی به سنگینی کوه در گلویم نشسته بود.

-با این روش فقط خودت را عذاب میدهی، دلم خوش بود از جهنم عذاب نجاتت داده ام... نمی دانستم سایه حمیدرضا همه جا در تعقیب توست.

صدای خوش آهنگ اما اندوهگین صادق نادری بود. به سرعت سرم را از روی میز کوچکم برداشتم و او را از پشت پرده اشك در استانه در دیدم.

بدون تعارف داخل شد و روبه رویم نشست. با دستپاچگی خودم را جمع و جور کردم و اشکهایم را پاک کردم. سلامم زمزمه وار بود. هیچ صدایی از گلویم بر نمی خواست.

-چیه الهه؟!... این اشکها برای چیست؟!... امیدوارم غول عذاب وجدان دوباره گریبانانت را نگرفته باشد.

هیچ وقت از دلتنگیهایم برای حمیدرضا نمی پرسید. گهگاه می آمد و تسکین میداد. اجازه نمی داد با خودم و جهنم درونم تنها باشم... روزی هزار بار از خودم می پرسیدم، آیا کارم درست بوده یا نه؟... نیاز داشتم که کسی تسکین بخشد و کارم را تایید کند و همیشه در لحظات حیاتی صادق نادری با نگاه ژرف و کاونده، و کلمات تسکین بخش آنجا بود.

دقیقا کلماتی را می گفت که دوست داشتم بشنوم. آن قدر سوال می کرد و به این در و آن در می زد، تا مجبور شوم نا گفته ها و حرفهای تلمبار شده را بیرون بریزم و سبک شوم. اگر او نبود هرگز نمی توانستم این بحران را پشت سر بگذارم. حتما می شکستم اما او آمد و نیرو و مقاومت خفته ام را بیدار کرد و به من انرژی و فرصتی دوباره برای سرپا ایستادن و نشکستن می داد. اما همیشه در برابر ابراز دلتنگیهایم نسبت به حمیدرضا سکوت می کرد. شاید به احترام عشقی که هنوز شعله ور بود چیزی نمی گفت. او گهگاه سنگ صبور حمیدرضا نیز می شد. بی مقدمه گفتم:

-دلم برای حمیدرضا تنگ شده، برایش نگرانم،... حداقل می توانستم بمانم و سنگ صبورش باشم. در تنهایی خودش زودتر نابود می شود.

قطرات درشت اشك بر گونه هایم چکید. بغضم را فرو خوردم و میل به گریستنم را سرپوش گذاشتم.

صادق نادری لحظاتی در سکوت نگاهم کرد، از نگاهش چیزی خوانده نمی شد. انگار چیزی در نگاهش سرد و سخت شده بود. سپس صدایش فضایی اتاق را پر کرد:

-مثل اینکه تو نمی خواهی با این موضوع کنار بیایی که نابود شدن يك زندگی، بهتر از نابود شدن دو زندگی است. مثل این که نمی خواهی قبول کنی تو در حق خودت و حمید رضا بهترین کار ممکن را انجام داده ای، تا اینجا صدایش ملایم و سرد بود. اما ناگهان مثل آدمهایی خسته و کلافه فریاد کشید:

-دیگر تمامش کن الهه، خسته ام کردی، مثل اینکه خیلی دلت می خواست خودت را به زور به زندگی تکه پاره حمید رضا وصله کنی،...چ.ن ظاهرا او خیلی راحت تر توانسته با موضوع کنار بیاید.

نگاه رنجیده و سرزنش آمیزش را تا عمق نگاهم فرو کرد.

-و خیلی راحت تر توانسته تو را فراموش کند.

-این حرفها چه معنی دارد؟

لبخند تلخی زد و با کلافگی گفت:

-تصمیم دارند برای حمید رضا آستین بالا بزنند.

مثل برق گرفته ها نگاهش کردم.
 -این امکان ندارد، غیر ممکن است حمید رضا به این
 سرعت مرا فراموش کند.
 آنقدر مغزم لبریز از سوالات گوناگون بود که نمی دانستم
 کدام را اول بپرسم.
 -امکان ندارد حمید رضا دوباره بخواهد تن با ازدواج
 دهد.. آخر مگر او از ازدواج نگریخت چون تحملش را
 نداشت؟...چطور ممکن است...
 لحن کلافه و عصبی صادق نادری حرفم را قطع کرد.
 -ممکن است، چون حمید رضا به این نتیجه رسیده که
 حداقل خود را از يك زندگي نرمال و طبيعي محروم
 نکند.
 این حرف برایم خیلی گران تمام شد با بغض پرسیدم:
 -چرا در زندگي با من به این نتیجه نرسیده؟...
 سوالم هنوز ادامه داشت اما صادق نادری به سرعت
 جواب داد:
 -چون زندگي با تو نرمال و طبيعي نبود.
 موج اشك بار دیگر به چشمانم هجوم آورد. منظورش را
 نمی فهمیدم.
 -چرا نمی فهمی الهه؟... تو نرمال و طبيعي نیستی، از
 تکرار و روزمرگی و زندگيهاي خسته کننده

بیزاری... اگر يك روز به هدر برود، آسمان را به زمین می آوری، وقت مفید تو بین نوشته ها و کتابهای توست، پرسه زدن در دنیایی که خودت برای خودت ساخته ای، نه دنیایی که در اطرافت جریان دارد... و این دیوانه کننده است. تقریباً همه صفات تو برای آنها دیوانه کننده بود... حراف نبودی، تا يك هم صحبت خوب و شريك سرک کشیدن عمه خانوم در زندگی این و آن باشی. اهل برو بیای زنانه و غیبتهای در گوشی هم نبودی... آشپزی ات هم که مزخرف بود، خانه داریت هم که وضع چندان درستی نداشت. در خانه عمه هم که نماندی و در آن قفس آجری وضع بدتر شد. همیشه بی قرار و معذب بودی تا دنیای واقعی را بگذاری و به دنیای کلمات، دنیای زیبایی که برای آرامش روحت ساخته بودی پناه ببری. تا آرام بگیری و انرژی کسب کنی... حتی یکبار از خودت پرسیدی، حمید رضا قرار است به کدام دنیا پناه ببرد و آرام بگیرد؟... او که دنیای درونیش جهنم و غذاب بود، به دنیای تو هم راهی نداشت، از خودت پرسیدی حمید رضا به کجا پناه می برد؟.. تو حتی آغوش سردت را هم از او دریغ می کردی.

چشمانم با وحشت و شگفتی گشاد شدند. یعنی همه اینها را حمید رضا به او گفته بود؟... تا این حد مرا خوار و حقیر کرده بود؟...

متوجه نگاه حیرت زده و رنگ پریده ام شد. با صدایی که از آن خودم نبود گفتم:

-می توانست از آغوش سردم به خودم شکایت کند نه به شما، ...

لحرم تلخ و گزنده و هوشیار دهنده بود. عذر خواهانه نگاهم کرد.

-آن قدر پست نیست که چنین شکوه هایی کند، برای من حدسش آسان بود.

-چطور؟..

لبخند مرموزی زد.

-چون تو را خوب می شناسم.

به همراه پوزخندی تمسخر آمیز گفتم:

-حمید رضا هم خیلی خوب مرا می شناخت.

کنایه ام را خیلی خوب دریافت با این حال در ادامه صحبتیم گفتم:

- بله، اما بدبختانه وقتی که وارد زندگی با او شدی دریافتی او حتی نمی داند چه رنگی را دوست داری.

آشکارا هم مرا و هم حمیدرضا را مسخره می کرد. آدم جواب دندان شکنی به او بدهم که ادامه داد:
- متأسفانه من هم چنین جزئیاتی را نمی دانم اما از خیلی واقعیت های دیگر خبر دارم. و دنیای کلمات تو، سرخورده و حیرت زده ام نمی کند.
با لحنی یخ زده گفتم:

- قرار نبود دنیای کلمات من، حمیدرضا را سرخورده و حیرت زده کند. او حداقل این صفت مرا خوب می شناخت.

- بله قرار نبود، اما نتوانست با آن کنار بیاید، هر مردی در مواجهه با چنین دنیایی، تحملش را از دست می دهد. به سرعت منازعه را به زمین حریف کشاندم. با زرنگی گفتم:

- که شما هم از این قاعده مستثنی نیستید.
نگاه او نیز زرنگ و هوشیار بود. مدتی بود حرف ناگفته ای در نگاهش می خواندم. خوشحال بود حرفمان داشت به ناگفته ها می کشید.

با لحن مرموزی در پاسخ من گفت:
- چرا، من مستثنی هستم، آنها دنیای تو را تحقیر می کنند و من تحسین.

نگاهم مبهوت شد و زبانم بند آمد. کلماتش به حد کافی تأثیر خود را گذاشتند. وقتی که نگاهم به نگاهش افتاد ترسیدم. شعله های عشق همه نگاهش را پر کرده بود. برایم تداعی کننده نگاه سوزان و پر حرارت حمیدرضا بود. نمی خواستم آن را ببینم. برای آن که نگاه و کلامش را از بین ببرم گفتم: - از کجا معلوم که تحمل شما هم تمام نشود، حمیدرضا هم شش ماه دوام آورد. نگاهش تیز و برنده بود. - به تو اجازه نمی دهم مرا با حمیدرضا مقایسه کنی. یک جواب کاملاً بی و سر و ته و توهین آمیز. من هم با لحنی تیز و برنده گفتم: - حمیدرضا هم اجازه نمی داد او را با دیگران مقایسه کنم. خود را کاملاً متفاوت می دید. با کلافگی گفت: گاهی اوقات فراموش می کنم که در لجبازی و بازی با کلمات و جواب های بی و سر و ته دادن کم نمی آوری. بسیار خوب بگذار از راه واقعی اش وارد شویم. زنگ های خطر در گوشم به صدا درآمدند. - کدام راه؟

بسیار جدی به چشمانم نگریست و لحنش هم بسیار جدی شد.

- از زاویه دیگری به قضیه نگاه می کنیم، ... از زاویه نگاه پدر و مادر و خانواده ات، ...
حس کردم زمین زیر پایم دهان گشود و مرا بلعید. ماجرا داشت ترسناک می شد.
- پدر و مادرت جور دیگری به ماجرا نگاه می کنند.
از ترس سکوت کرده بودم، جرأت نداشتم حتی یک کلمه بپرسم.

بدبختانه خودم تا ته ماجرا را خواندم. فهمیدنش کار سختی نبود.

- خانواده ات با جدایی و بازگشت تو خیلی راحت کنار آمدند، با آغوش باز پذیرایت شدند، سعی کردند از کنار هر اتفاقی به سادگی و بدون ابراز شگفتی عبور کنند، سعی کردند نگاه و رفتارشان خالی از سرزنش و پیام های عذاب آور باشد، چون ردپای مرا در این ماجرا پر رنگ می دیدند.

خیلی خوب می دانستم منظورش چیست، با این حال با تظاهر به گیجی پرسیدم:

- چی می خواهید بگویید؟ .. واضح حرفتان را بزنید.

- خیلی خوب می دانی که چه می گویم، واضح تر از این هم نمی توانم حرفم را بزنم. آنها طلاق تو را پذیرفتند به قول خودشان با این ننگ کنار آمدند، به امید آن که من این ننگ را از پیشانی ات پاک کنم.

با آن که حدس زده بودم ماجرا از چه قرار است، باز هم رنگم به شدت پرید و صدایم به لرزش افتاد.

- گمان می کردم شما با آنها صحبت کرده اید. آنها سعی می کنند مرا بفهمند، با نگاه دیگری نگاهم می کنند. اینجا احساس آرامش می کنم و این احساس آرامش را مدیون شما هستم.

با نگاهی معذب و تلخ نگاهم کرد. واضح بود نمی خواهد در این مورد توضیحی بدهد. اما چاره ای نداشت، سوالات من رهایش نمی کردند.

- درست است، من با آنها صحبت کردم، خیلی هم صحبت کردم، اما تنها به زبانی که بفهمند و برایشان قابل درک باشد و خودت بهتر می دانی قابل درک آنها چه زبانی ست.

با لحنی مستأصل و درمانده گفتم:

- اما شما می توانستید آنها را روشن کنید، آنها روی شما خیلی حساب می کنند، حرفتان را چشم بسته قبول دارند،

شما به راحتی می توانید هر فکر و ایده ای را به آنها
قبولانید.

سرش را با تأسف تکان داد:

- نه الهه، از من معجزه نخواه، همان طور که از دست
تو کاری برایشان ساخته نبود، از دست من هم نیست،
آنها یک عمر خاموش مانده ند، یک شبه روشن نمی
شوند، حتی پدرت که خود را تحصیل کرده و روشنفکر
می داند.

با چشمانی که شبیه چشمان خودم بود نگاهم کرد و سپس
ادامه داد:

عقیده ای که با تار و پود ذهن و روحشان آمیخته شده،
هرگز قابل تغییر نیست.

بدبختانه درست می گفت، جای بحث نبود، بنابراین سؤال
اصلی را پرسیدم:

- می خواهم بدانم شما به آنها چه گفته اید؟...

کمی جابجا شد و مکث کرد. انگار به دنبال کلمات
مناسب می گشت.

- در قالب کلمات، دقیقاً هیچ. فقط به آنها فهمانده ام به
خاطر من، شرایط روحی تو را درک کنند و کاری به
کارت نداشته باشند.

- چرا به خاطر شما؟

خودم نیز از لحن تو خالی و بی تفاوتم حیرت کردم.
 - چون انتظار دارند بخت سیاه تو در پیوند با من، سپید
 شود.
 از کلمات و لحنی که به کار برده بود خنده ام گرفت. اما
 خنده ام به زهر خندی شبیه بود.
 لبخند او نیز غمگین و تلخ بود. لحظاتی بینمان سکوت
 برقرار شد. او سرش را پایین انداخته بود و عمیقاً در
 فکر بود. نگاهم به نیم رخ جذاب و زیبایض گره خورد،
 سنگینی نگاهم را حس کرد و با حرکتی سریع غافلگیرم
 کرد و نگاهم را به دام انداخت. وقتی که نگاه ها با هم
 تلاقی کرد، حس نگفته ای در خونم جریان یافت، از نگاه
 او خواندم که او نیز همین احساس را دارد. به سختی
 نگاهم را از نگاهش برگرفتم.
 - چیه الهه؟!.. هنوز هم باور نداری که من و تو برای هم
 ساخته شده ایم؟...
 صدایش لرزش خفیفی داشت، درحالی که از نگاهش می
 گریختم پاسخ دادم:
 - می ترسم، می ترسم برای شما هم همسر خوبی نباشم،
 خصوصیات یک همسر خوب در من پیدا نمی شود،...

- حرفم را به خودم برنگردان، تو به درد زندگی های معمولی نمی خوری، اما برای یک زندگی متفاوت بی نظیری، و من یک زندگی متفاوت می خواهم.
- حمیدرضا هم همین را می گفت.
- در کمتر از یک ثانیه نگاه هردویمان تغییر کرد. من، ناباور، و او کلافه از ناباوری من، ناگهان گفت:
- حمیدرضا دروغ می گفت.
- با بی رحمی سعی داشت به ته مانده عشقم به حمیدرضا ضربه بزند. می دانست تا این شعله خاموش نشود و خاکسترش ب باد نرود، جایی برای عشق خودش باز نمی شود. آدمم اعتراض کنم، اجازه نداد و با حرارت ادامه داد:
- حمیدرضا به حرفی که می زد اعتقاد نداشت، به کاری که می کرد اعتقاد نداشت، همیشه در نوعی ناباوری و بی اطمینانی بود، بنابراین می توان نتیجه گرفت که هر چه می گفت دروغ بوده، دروغ، با حرفی که از روی اطمینان گفته نشود، حلقه های یک زنجیرند.
- پس شما بهتر می توانید خودتان را جای من بگذارید، بعد از چنین تجربه تلخی، چگونه می توانید اعتماد کنید؟ چگونه می توانید .
- نگذاشت سوالم را کامل کنم، به سرعت گفت:

- نمی گویم چشم بسته اعتماد کن، آدمت را بشناس و بعد به او اعتماد کن. آن دفعه اعتمادت چشم بسته بود. تو حمیدرضا را نمی شناختی، شرط می بندم هنوز هم پس از شش ماه زندگی، او را نمی شناسی. من حمیدرضا را نشناختم، همان طور که منصور معماری را نشناختم. این جمله شوم هزار بار در مغزم انعکاس یافت. ناگهان به یاد نقاب ها و آدم های هزار چهره افتادم... آیا حمیدرضا نقاب به چهره داشت، یا من نقاب داشتم که زندگی ما ناشناخته ماند؟ ناخودآگاه گفتم:

- یعنی حمیدرضا نقاب به چهره داشت؟... وقتی نتوانی کسی را بشناسی به این معنی ست که او چهره واقعی اش را به تو نشان نداده، یعنی حمیدرضا چهره واقعی اش را پشت یک نقاب پنهان کرد؟...

نگاهم، سردگمی نگاه صادق نادری را جستجو کرد. قلبم به این سؤال پاسخ منفی می داد و انگار با نگاه التماس می کردم صادق نادری هم پاسخ قلبم را تأیید کند. او التماس را در نگاهم دید، اما تحت تأثیر آن قرار نگرفت، می خواست قضاوتش صادقانه باشد.

- احمقانه است اگر گمان کنی حمیدرضا نقاب به چهره داشته، یا نداشت،... چون نقاب داشتن یا نداشتنش مهم

نیست. مهم این است که حمیدرضا حتی اگر نقابی هم به چهره داشته عمدی نبوده خودش هم نمی دانسته نقاب به چهره دارد،... چون خودش هم از چهره واقعی خود خبر نداشته. بدبختانه حمیدرضا چهره واقعی خود را ندیده، واقعیت را از نقاب نمی تواند تشخیص دهد چون خود را نمی شناسد.

پاسخ قانع کننده و کاملی بود، با نگاهی سرشار از سپاس و تحسین نگاهش کردم. و ناگهان به یاد مطلبی افتادم. - راستی، از حمیدرضا می گفتید که قرار است برایش آستین بالا بزنند.

حالا دیگر موضوع آن قدرها هم برایم ثقیل نبود، راحت تر در موردش حرف می زدم. داشتم با آن کنار می آمدم. نگاه درخشانی در چشمان صادق نادری هویدا گشت. - نمی خواهی ابتدا موضوع خودمان را به نتیجه برسانی؟..

نکته ای تکان دهنده در سؤالش بود.

- من به نتیجه برسانم؟... مگر موضوع برای شما تمام شده است؟...

- طوری می بررسی تمام شده است، که هر که نداند گمان می کند بار اول است از تو خواستگاری می کنم، من

تقریباً تو را به دست آورده بودم، حمیدرضا تو را از من گرفت.

بی آن که بخواهم با لحنی تلخ گفتم:

- و شما هم دقیقاً همین کار را با حمیدرضا کردید.

ناگهان حالت نگاهش تغییر کرد، مثل سیلی خورده ها نگاهم کرد و با حیرت گفت:

- امیدوارم جدی نگفته باشی الهه.

نگاهم را جستجو کرد تا در آن رگه هایی از شیطننت و شوخی بیابد، اما نیافت.

- خدای من، چه قضاوت وحشتناکی، الهه، من تو را از حمیدرضا نگرفتم، و هرگز قصدم چنین کار ابلهانه ای

نبود. خودت خیلی خوب می دانی چه دلایلی تو را از حمیدرضا جدا کرد... امیدوارم این گناه را به گردن من نیندازی، چون تحملش را ندارم و نمی خواهم این تفکر احمقانه را بر زندگی ام سایه بیندازد. مجبوری این موضوع، نوع نگاهت را عوض کنی.

با نگاهی سرد و رنجیده نگاهم کرد و سپس دوباره بینمان سکوت برقرار شد. خودم می دانستم چه حرف احمقانه ای زده ام، به سرعت عذرخواهی کردم و از دلش در آوردم.

- باید مرا ببخشید، گاهی اوقات کنترل زبانم از دستم خارج می شود و حرف احمقانه و بی ربط می زنم، امیدوارم شما هم این حماقت ها را به پای احمق بودن و سطحی بودنم نگذارید.

سکوت کرد و چیزی نگفت. پس از لحظاتی دوباره پرسید:

- نگفتی راجع به خودمان چه فکر می کنی؟...

- نمی دانم، من نیاز به زمان دارم.

با درخشش عجیبی در نگاهش گفت:

- آن را خواهی داشت، هیچ عجله ای در کار نیست.

خوشحال بودم که درکم می کند و در تنگنا قرارم نمی دهد. به خاطر همه آرامشی که در خانه و خانواده داشتم مدیون او بودم، این مطلبی نبود که فراموش کنم.

راجع به حمیدرضا پرسیدی، راستی دلت می خواهد او را ببینی؟...

این بار حیرت زده برجا خشک شدم. منظورش چه بود؟...

- ببینم؟...

ابروانش را با بی تفاوتی بالا زد و با لحنی عاری از هر گونه احساسی گفت:

- می خواهد قبل از هر گونه تصمیمی تو را ببیند، نوعی اتمام حجت است، می گوید آخرین حرف هایش را به تو نزده...

- به جایش شما زدید.

- نه، من فقط حامل پیام او بودم، حرفهایش را خودش می خواهد بزند.

نوعی نگرانی در نگاهش بود، با احتیاط پرسیدم:
شما چه فکر می کنید؟...

- نمی دانم، تصمیم با خودت است. شاید به حال هر دویتان مفید واقع شود، شاید این نیم نگاه به پشت سر و از نظر گذراندن راهی که طی کرده اید، برای دقیق تر براداشتن گام بعدی اتان ضروری باشد.

سوالی آزارم می داد، سرانجام نتوانستم آن را نپرسم.
- واگر به جای این نیم نگاه به پشت سر، شعله ای که در قلب هر دوی ما، هنوز اندک جانی دارد ناگهانی زبانه بکشد.

دانستم نگرانی صادق نادری و نیز دقیقاً از همین موضوع است. اما در پاسخ من، موضوع را سیصد و شصت درجه چرخاند.

- چرا از زاویه دیگری به قضیه نگاه نمی کنی؟... آن روی سکه را ببین، شاید این آخرین حرف هان شعله

مزاحم را از بین ببرند و تکلیفتان را با احساس و قلب و زندگی اتان بهتر بدانید.

بله، از زاویه دیگری به قضیه نگاه کردم و باز هم رد پای صادق نادری را در آن پررنگ دیدم. شاید او از حمیدرضا خواسته بود آخرین حرف ها را به من بزند و اتمام حجت کند. یعنی فکر نمی کردم این شاید یک ریسک باشد؟...

نگاهش کردم، رگه هایی از نگرانی در نگاهش بود، اما آرام بود. ترس در نگاهش نبود. انگار می دانست قلب و روح من، پس از آن تجربه تلخ، هرگز مایل به بازگشت نیست. زندگی من و حمیدرضا شکسته بود و هزار تکه شده بود.

شاید صادق نادری از آن چه در روح و ذهن من می گذشت خبر داشت. سرانجام پس از لحظاتی کلنجار فکری، پرسیدم:

- کجا باید حمیدرضا را ببینم؟...

منظورم را دقیقاً درک کرد. من و حمیدرضا از هم جدا شده بودیم. حالا دیگر فقط دختر دایی و پسر عمه بودیم، یک نسبت فامیلی،... اجازه نداشتیم به عنوان دونفری که روزگاری شریک لحظه های هم بودیم، لحظه ای بنشینیم و با هم صحبت کنیم. سنت می گفت که حتی چشم دیدن

هم را نداشته باشیم. صادق نادری لحظه ای فکر کرد و سپس گفت:

- فردا در خانه من... فردا به دنبالت می آیم، به حمیدرضا هم می گویم بیاید. جمع دوستانه ای خواهد بود.

پوزخند زد و مرا به خنده انداخت.

- می توانید شیپورهای جنگ را خاموش کنید و برای هم دوستان خوبی باشید،...گاهی سنت شکنی بد نیست،... به دیدگاه باز و افکار روشنش افتخار می کنم. محدود و مزخرف نبود.

- واقعاً مسخره است دونفر که زمانی شریک روزهای هم بوده اند به نقه ای برسند که چشم دیدن همدیگر را نداشته باشند،... اما امکانش وجود دارد،... ممکن است جای عشق را نفرت پر کند،.. ممکن است به هم خیلی آزار رسانده باشند.

با نگاهی درخشان، اما ژرف نگاهم کرد.

- حداقل این را می دانیم که چنین حوادث ناگواری برای تو و حمیدرضا اتفاق نیفتاده... پس امید می رود در آینده جمع دوستانه ای داشته باشیم.

چه راحت حوادث را تجزیه و تحلیل می کرد و با آنها کنار می آمد. به رویش لبخند زدم، او نیز لبخند زد و از جا برخاست.

- می روید؟...

لحرم طوری بود که لبخند بر لبش نشاند.

- چیه الهه؟... نمی خواهی بروم؟... تسکین نیافته ای؟...

- حضور شما همیشه تسکین بخش است.

من نیز ایستادم و اجازه دادم نگاهم در نگاهش قفل شود.

نگاهش گرمای دلپذیری را در خونم جاری کرد.

ناگهان نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید:

- وقت داری؟... یا آن که می خواهی در دنیای کلمات

غرق شوی؟

- چطور؟...

- گفتم اگر وقت و حوصله اش را داری، برویم و گپی

بزنیم.

از خدا می خواستم، روحم در تلاطم و تقلا بود و هیچ

کجا آرام نمی گرفت، اتاقک به چشم قفسی تنگ و

تاریک می آمد. گاهی اوقات چنین حسی به من دست می

داد. نوعی تلاطم و بی قراری. بهترین کار را در همان

چرخ زدن دیدم. با خوشحالی گفتم:

- هم وقتش را دارم، هم حوصله اش را.

بهترین لباسم را پوشیدم و کمی آرایش کردم و وقتی که داخل ماشین زیبایم، در کنارش می نشستم، نگاه و لبخند رضایتمند پدر و مادر بدرقه راهم بود. قبل از حرکت، لحظه ای مکث کرد و فقط نگاهم کرد. سپس به همراه یک نفس عمیق گفت:

- اگر بدانی چقدر انتظار این لحظه را کشیده ام،.....
 يك صبح زیبای زمستانی، با آسمانی شفاف و هوایی فرح بخش بود. صدای پای بهار به گوش می رسید، همان صدای پای که من دیوانه شنیدنش بودم. بیدمشك ها شکفته بودند و عطرشان دیوانه کننده بود. یاد آور خاطره های زیبا و زشت سالی که بر من گذشت،...
 پنجره اتاق کوچکم را گشودم و به طلوع خورشید نگریستم. چه زیبا و رویایی بود. نگاهم گوشه و کنار حیاط را، همه زوایای آشنا را، کاوید. چه احساس دلپذیری داشت.

من به خانه بازگشته بودم. دلم می خواست آن احساس قشنگ را با کسی تقسیم کنم. اما شريك صحبتی نداشتم، شريك نگاهی نبود،...

کسی که نگاهم را امتداد دهد، و به آن چه که من حس می کردم و می دیدم، برسد. نبود.

در يك جمله، صادق نادری در کنارم نبود، تا با هم به این طلوع زیبا بنگریم و از حس مشترکمان حرف بزنیم. تنها صادق نادری به عمق نگاهم پی می برد و به آن چه حس می کردم می رسید.

او نیز گهگاه به طلوع و غروب خورشید می نگریست، وقتی که از این تفریح دلپذیر صحبت می کرد، در نگاه و لحن و کلماتش حس ملموس و آشنایی می یافتم. چگونه گمان می کردم حمیدرضا به احساس و نگاه من نزدیک تر است. او که حتی يك بار در کنارم به تماشای طلوع خورشید نایستاد!...

هنوز طلوع خورشید به پایان نرسیده بود که ناگهان خانه شلوغ و پر از صدا شد. آزاده از خواب بیدار شده بود، او این روزها در جوار نادر نادری، شلوغ تر و پر سر و صداتر و سر به هوا تر شده بود. با نادر شاد و خوشبخت بود. قرار بود مراسم ازدواجشان را در تعطیلات نوروز جشن بگیرند،... ازدواج عهدیه و منصور معماری هم در ایام نوروز بود. اما عهدیه مثل آزاده، شاد و سر حال و خوشبخت نبود. مرموز و خودخور شده بود.

واضح بود منصور آزارش می داد، رفتار کودکانه و دمدمی مزاج منصور هر کسی را می آزد. حضور

سمیرا سایه آزارنده و مزاحمی بر عشق و خوشبختی
 عهدیه انداخته بود. هر جا که منصور پا می گذاشت،
 رایحه ای از عطر سمیرا نیز با خود می برد. هنوز
 تکلیفش را با خودش نمی دانست، عهدیه، یا سمیرا؟!...
 چقدر از این چنین مردهایی بی زار بودم.



در ساعت مقرر صادق نادری به دنبالم آمد. بسیار جذاب
 و خوش لباس و برازنده می نمود. حضورش، قلبم را
 گرم کرد و به نگاه و لبخندش عمق می بخشید. به طرز
 مرموزی شاد بود. به پدرم گفت که
 قصد دزیدنم را دارد، توی گوش مادرم چیزی گفت و او
 را خندانند، و سپس سر به سر آزاده و عهدیه گذاشت.
 حضور گرم و دلپذیری داشت، که همه از آن لذت می
 بردند. نوعی حس به آدم منتقل می کرد که در برابرش
 خشک و معذب نباشی و احساس راحتی کنی. رفتارش
 هر کسی را به خود مجذوب می کرد، نمی دانم چرا
 زمانی حس می کردم حضوری سنگین و عذاب آور
 دارد،...

رفتارش را با رفتار حمیدرضا مقایسه کردم. حضور حمیدرضا همیشه در خانه آزارنده بود. لبخندها را خشک می کرد و نگاه ها را خالی از هر درخششی می ساخت. خانواده ام از رفتار و اخلاق حمیدرضا گریزان بودند. آن وقت ها که نامم با حمیدرضا برده می شد، هرگاه چنین نگاه رضایتمندی در چشمان پدرم ندیده و پیشانی مادرم در چنین نور خوشبخت و سعادت‌مندی ندرخشید.

- خوب، چه خبر؟...

پشت فرمان به سویم برگشت و نگاهش، نگاهم را نوازش کرد.

- خبرها نزد شما هستند.

خندید و گفت:

- نگران نباش، در سالن پذیرایی ام نشسته و انتظار ورود شاه بیت غزل زندگی اش را می کشد.

- مسخره می کنید؟...

با نگاهی عجیب نگاهم کرد.

- خودت چه فکر می کنی، باید مسخره کنم؟...

لحنش تمسخر آمیز نبود. در نگاهش هم هیچ تمسخری ندیدم. با

این حال گفتم:

- اگر شاه بیت غزل زندگی اش بودم، هنوز شش ماه نگذشته، زندگی امان متلاشی نمی شد.

نگرانی به نگاهش برگشت، پس از مکثی عمیق گفت:

- او آمده که همین را توضیح بدهد، اگر کمی صبور باشی، به جوابت خواهی رسید.

وقتی که روبروی حمیدرضا قرار گرفتم، همان شعله قدیمی در چشمانمان زبانه کشید. با تحسین براندازم کرد و من نیز با نگاهی مجذوب به او نگریستم.

مثل همیشه جذاب و خوش لباس، اما این بار لاغر، با همان چشمان مخملی و نگاه سوزان و پر حرارت بود. وقتی که نگاهمان در هم آمیخت بسیاری از لحظات و خاطرات مشترک جان گرفتند و بر لب هایمان لبخند نشاندد. خاطرات مشترک زیبایی داشتیم. سرشار از عشق و شوریدگی،..

- شاداب و با طراوت به نظر می رسی، هزار درجه متفاوت تر از الهه ای که در خانه من زندگی می کرد، خبری از پژمردگی و افسردگی نیست. خوشحالم که می بینم به اصل خودت بازگشته ای.

نمی دانم کلامش تعریف بود یا سرزنش، در هر حال با لبخندی گشاده آن را پذیرا شدم. خودش در کنار ظاهر

آراسته و لبخند تصنعی اش ، حال و روز درستی
نداشت.

خوشبخت نبود، مثل تمام زندگی اش،... اما داشت یاد می
گرفت که با این خوشبخت نبودن کنار بیاید. صادق
نادری به بهانه آوردن يك نوشیدنی گرم، با زرنگی
خودش را کنار کشیده بود، تا من و حمیدرضا بتوانیم
صمیمیت گشوده امان را بیابیم.

- اما تو انگار حال و روز درستی نداری، کی قرار است
اوضاع کمی رو به راه شود؟... خیال نداری با روزگار
آشتی کنی؟

لبخند تلخی زد.

- مثل این که روزگار سر سازگاری ندارد.

- می دانی که اگر به همین حال و روز ادامه بدهی،
نابود می شوی.

بانگاهی تهی نگاهم کرد.

- من نابود شده ام، الهه، هنوز ندانسته ای؟ شش ماه با
من زندگی کردی و زخم هایم را نشمردی؟... با آن زخم
های مهلك محال است جان سالم به در ببرم.

- به خاطر همین مرا از زندگی ات بیرون راندی؟
چنان نگاهم کرد که نفسم بند آمد. در نگاهش دنیایی
عشق دیدم.

- تو از زندگی من بیرون نرفتی الهه، من از زندگی تو بیرون رفتم.
- به سرعت حرفش را قطع کردم و گفتم:
- اما ظاهراً،...
- خواهش می کنم حرفم را قطع نکن، بگذار برایت توضیح بدهم.
- می توانستی آن روزها،...
- امروز بهتر می توانم توضیح بدهم.
- از روی خشونت و بی حوصلگی نگاهم کرد، در عمق آن چشمان مخملی، موجودی در هم شکسته و ویران می دیدم. صادق نادری آمد و برایمان شیر قهوه داغ با کیک آورد. شاید می دانست صبحانه نخورده ام. شیر قهوه ام را با لذت خوردم. عجیب بود، جو دوستانه و آرامی داشتیم، احساس آرامش می کردم. در نگاه هر دو مرد، تفاهم و درکی عمیق نشسته بود.
- صادق نادری شیر قهوه دیگری برایم ریخت، و با شیطنت نگاهم کرد. نگاهش به من بود و روی صحبتش با حمیدرضا،...
- برایش توضیح بده حمیدرضا،... این حس درماندگی و طرد شدگی اش، دل آدم را می سوزاند.

هم مسخره ام می کرد، هم به نکته ای ظریف اشاره می نمود. سعی او این بود که همه زوایای تاریک را برایم روشن کند، تا آسان درها را به روی گذشته ببندم، و گام در راه آینده و زندگی جدیدم بگذارم.

راست می گفت، حس طردشدگی عذاب می داد، برایم یک کابوس شده بود. با این حال با رنجیدگی گفتم:

- هر کسی که از یک بحران می گذرد حال و روز درستی ندارد، توقع دارید بر ویرانه های عشق و ازدواجم برقصم؟...

نگاه دو مرد در هم گره خورد، رنگ پریدگی وحشتناکی در چهره حمیدرضا دیدم، و سپس صدای غمگین و خسته اش فضای اتاق را پر کرد:

- کدام ویرانه؟... تو از کدام ویرانه صحبت می کنی؟

عشق من که به ویرانه تبدیل نشده، با شکوه تر از همیشه در قلب و روحم پا بر جاست، و جسمم را سر پا نگه می دارد. می توانم بگویم تنها دلیل زنده بودنم است، تنها انگیزه ای که اجازه می دهد به این زندگی مزخرف ادامه بدهم.

دهانم از حیرت باز ماند، آمدم سوالی بپرسم که ادامه داد:

- گمان می کنم منظور تو گریستن بر ویرانه های آن ازدواج مزخرف بود.
به شدت رنگم پرید. صادق نادری نشسته بود و تأثیر هر کلمه ای را بر نگاه و لحن و رنگ و چهره ام تعقیب می نمود.

به تلخی گفتم:

- نمی دانستم آن ازدواج در نظر تو مزخرف بوده، لااقل حالا که همه چیز تمام شده، نظرت را نمی گفتمی و می گذاشتی دورنمای زیبایی از ازدواجمان در ذهنم باقی بماند.

صادق نادری که در سکوتی مرموز فرو رفته بود و با نگاهس سخت و نفوذ ناپذیر به من و حمیدرضا می نگریست بی سر و صدا از سالن بیرون رفت و تنهایمان گذاشت. شاید نمی خواست بیش از این شاهد خرد شدن غرورم باشد. حمیدرضا که اعصاب خرد و خرابی داشت و واضح بود که روزهای مزخرفی را پشت سر گذاشته با کلافگی گفت:

- الهه، خواهش می کنم به توضیحاتم گوش کن، به تو قول می دهم به این نتیجه خواهی رسید که ازدواجمان مزخرف بوده، من و تو در کنار هم همدیگر را نابود می کردیم.

با گزندگی پرسیدم:

- حتی با وجود آن عشق بزرگ؟

کنایه ام را دریافت، با چشمانی شعله ور گفت:

- بله، حتی با وجود آن عشق بزرگ،... چون اگر ادامه

می دادیم چیزی از عشقمان باقی نمی ماند که ما را سر

پا نگه دارد. آن زندگی مزخرف داشت عشقمان را می

بلعید.

- نمی فهمم حمیدرضا، یعنی تو می خواهی بگویی برای

نگه داشتن عشقت نسبت به من، از زندگی با من صرف

نظر کردی؟

گیج شده بودم، با سر در گمی نگاهش کردم.

- چه تأکیدی روی این "من" داری،... بله، من برای نگه

داشتن عشقم از زندگی با تو صرف نظر کردم، چون ما

زندگی نمی کردیم، درست تر بگویم من هیچ وقت به یاد

نمی آورم که زندگی کرده باشم.

من فقط داشتم تو را و عشقم را نابود می کردم.

نمی فهمیدم چه می گوید، آخر چگونه امکان داشت.

کسی عاشق باشد و نخواهد با عشقش زندگی کند آن هم

به خاطر ترس از نابود شدن عشق!... همه چیز برایم

سنگین و ثقیل بود. لحن ملتمسانه حمیدرضا در گوشم

پچید:

- قبول کن الهه، که زندگی ما زندگی نبود. تو خوشبخت نبودی، من آن را حس می کردم، با قلبم حس می کردم که تو را خوشبخت نکرده ام. آدمی که خودش خوشبخت نیست، چگونه می تواند دیگری را خوشبخت کند، در توانم نبود. به تو شادی و خوشبختی ببخشم، ... چون خودم آن را نداشتم. تو در کنارم خوشبخت نبودی، در تقلا پرواز بودی و من زنجیر بر بال پروازت، ... مانده بودم چه بکنم، ... هم پریدن تو گلویم را می فشرد، هم عذاب وجدان نپریدنت، ... اگر زنجیر از بال پروازت باز می کردم و تو می پریدی، ... من جا می ماندم. من آرزوی پرواز دارم اما بال پرواز ندارم و اگر قرار بود تو پرواز کنی و من جا بمانم، مردن برایم بهتر بود. غبطه و حسرت پرواز تو مرا می کشت. وقتی که دیدم در کنارم تقلا پریدن داری و زنجیرهایی که من بر دست و پایت بسته ام نمی گذارند، ... دیدن آن همه تقلا در بین زنجیرها، عذابی می شد جهنمی و روحم را در چنگال خود می فشرد.

روزهای آخر، ترسی بزرگ تر به همه این عذاب ها و کابوس ها اضافه شد، ... حس کردم داری از من نا امید می شوی، حق هم داشتی، ... حس کردم داری درهای قلبت را به روی من می بندی، حق هم داشتی، ... من

داشتم آرزوهای تو را در قفسی آجری می کشتم و دفن می کردم. روزهای آخر حتی حس کردم کم کم داری از تقلا برای پرواز می افتی،... سراغی از قلمت نمی گرفتی و این سراغ نگرفتن، کم کم داشت به صورت یک عادت در می آمد. کم کم داشت آن چه که نباید، اتفاق می افتاد. الهه من داشت یاد می گرفت بوسه بر زنجیرهای دست و پایش بزند، و حتی آنها را با دیدی طبیعی بنگرد، و اینجا کابوس به اوج خود رسید، تحملش غیرممکن بود، الهه داشت از پروازش، از آرزوهایش، به خاطر عشق مسموم من می گذشت و به قفس آجری خو می گرفت، اگر چنین اتفاقی می افتاد، عشق من نیز می مرد، من الهه متفاوت را دوست داشتم، بنابراین به دنبال راه حلی افتادم و سرانجام آن را یافتم. مطمئن باش جدایی به نفع هر دوی ما بود.

اما من قانع نشده بودم. زندگی و ازدواجم را از من گرفته بود. او چه حقی داشت برای من تصمیم بگیرد و به تنهایی به یک راه حل برسد. پس حق من این وسط کجا بود؟

- حمیدرضا، باز هم می گویم تو اشتباه کردی، عجله کردی، به جای من تصمیم گرفتی، حق مرا زیر پا انداختی، من زندگی ام را دوست داشتم، ادامه می دادم،

مطمئن باش بوسه بر زنجیرهای دست و پایم نمی زدم، سرانجام راه حلی می یافتم. اما تو به من فرصت ندادی، فرصت هیچ کاری را ندادی. من تازه داشتم تو را می شناختم، زندگی ام را می شناختم، الهه را می شناختم. الهه ای که قرار بود در کنار حمیدرضا زندگی کند، و در کنار زندگی، زنجیرها را نیز از دست و پایش باز کند، اما تو به من فرصت ندادی حمیدرضا،... به تنهایی تصمیم گرفتی و به کار بستنی، حتی نخواستی به جای آن همه حرف های بیهوده و کلنجارهای فکری و زبانی، بشینی و دلایلت را برایم توضیح بده، اگر صادق نادری آن چند کلمه حرف را به من نزده بود، از رفتار و کارهای عجیب و غریب دیوانه می شدم. حالا بر می گردی و دلایلت را توضیح می دهی؟ پس از تقریباً دو ماه جدایی؟... می دانی آن روزها چه فکر می کردم؟ این که تو دروغ گفته ای، همه آن حرف های قشنگ، از عشق گفتن ها، فقط یک مشت دروغ و تظاهر بوده اند. گمان می کردم فریب یک نقاب را خورده ام، خودم را فریب خورده می دیدم، و از خودم متنفر شده بودم، از تو هم متنفر شده بودم،... اگر توضیحات آقای نادری نبود، این شعله کوچک هم در قلبم خاموش می شد، می بینی

حمیدرضا،... کاری که تو کردی به کشتن عشقمان
 نزدیک تر بود.
 چشمانش در اشک می درخشیدند. تنها صدایی که از
 گلویش برخاست زمزمه آرام عذرخواهی بود.
 - نمی توانم تو را ببخشم حمیدرضا، هیچ گاه نمی توانم
 تو را ببخشم.
 نگاهم با بی رحمی به نگاهش ریخته شد.
 - تو حق نداشتی به جای من تصمیم بگیری. حق با آقای
 نادری ست، من این حس طردشدگی را همه جا با خود
 دارم. تو حتی نخواستی به من توضیح بدهی.
 در حالی که صدا در گلویش می شکست به سختی گفت:
 - می ترسیدم متزلزم کنی، می ترسیدم پایم سست شود،
 باید با بی رحمی جلو می رفتم.
 لحظه ای مکث کرد و دوباره گفت:
 - در تمام حوادث و اتفاقات، مقصر اصلی خود تو
 هستی.
 انگار که به صورتم سیلی سختی زده باشد، مبهوت
 نگاهش کردم.
 - خودت به من این اجازه را دادی که به جای تصمیم
 بگیرم، من یک بار دیگر به جای تو تصمیم گرفته بودم
 یادت می آید؟...

بدبختانه یادم آمد.

- آقای نادری از تو خواستگاری کرده بود و تصمیم گیری را به عهده من گذاشتی.

- اما دلایل تو مرا قانع کرد.

- بله، چون من آنچه را که می خواستی بشنوی، بر زبان آوردم.

سیلی سختی بود، از سیلی هم دردناک تر، چه زیرکانه رو دست خورده بودم.

- آقای نادری، الهه را پرنده ای می دید پر کشیده و اوج گرفته، اما من چون خودم پرواز را باور نداشتم، از امنیت قفس گفتم و تو را از سقوط ترساندم، و تو هم چون خودت را باور نداشتی، به نقطه ضعف ها چسبیدی و از سقوط ترسیدی، بنابراین از آقای نادری که تو را قوی و مشتاق پرواز می دید، فاصله گرفتی و به من که مثلاً واقع بین بودم و در تو احساس امنیت به وجود می آوردم، پناه آوردی.

- تو اشتباه کردی الهه، آدم مردد و متزلزل باید به کوه تکیه کند، نه به نهالی بی ریشه، حمیدرضا به هیچ طریقی نمی خواست عینک بدبینی و خود کوچک بینی را از روی چشم هایش کنار بزند.

- اما تو هم می توانستی ریشه بدوانی، نهال سرانجام به درختی تنومند تبدیل می شود.
- بی آن که از طعنه ام خم به ابرو بیاورد، گفت:
- به شرط آن که باد آن را بر زمین نغلتاند.
- همیشه جوابی در آستین داشت. این روشش بود. با سماجت پرسیدم:
- کدام باد؟
- با حاضر جوابی پاسخ داد:
- باد ناموافق، ریشه من از ابتدا لق بوده، از همان بدو تولد.
- همیشه با این جواب های بی سر و ته، زبان آدم را بند می آوری،... واقعاً دیگر مانده ام به تو چه می توان گفت، چیزی که بر روح و روان معلقیت اثر بگذارد.
- لبخندی تصنعی زد و سرش را با تأسف تکان داد.
- می خواهم سعی کنم یاد بگیرم با این اخلاق سگی ام کنار بیایم... به یاد مطلبی افتادم.
- راستی، آقای نادری خبرهایی در آستین داشت.
- نگاهش به سرعت رنگ باخت.
- یک کلمه از آن مزخرفات را باور نکن.
- اما خودت گفته بودی نمی خواهی از یک زندگی طبیعی محروم شوی.

از لای دندان های کلید شده پاسخ داد:

- حاجی و مادر این چرندیات را به هم می بافند، نمی خواهم یک تجربه تلخ و کشنده دیگر به تجربیاتم اضافه شود، دیگر تحملش را ندارم.

با نگاهی ابری و صدایی گرفته گفتم:

- همه که قرار نیست مثل من ناسازگار و به دردخور از آب دربیایند، دست یک دختر به دردخور و سازگار را بگیر و زندگی تازه ای را شروع کن. آن یکی که قرار نیست عذابت دهد و برایت کابوس بسازد، مطمئن باش به قفس خو می گیرد و برایت یک دو جین بچه می آورد،... یک زندگی ساده و بدون تهدید و عذاب و کابوس.

بی آن که بخواهم لحنم گزنده و تلخ شده بود. حمیدرضا با رنجیدگی و کلافگی نگاهم کرد و با لحنی بی تفاوت گفت:

- هر کسی سرانجام به آن چه لیاقتش را دارد می رسد، لابد لیاقت من هم یک مرغ خانگی و یک دو جین جوجه است.

به سرعت شرمنده شدم. فراموش کرده بودم حمیدرضا قادر است تنها با کلمات آدم را دیوانه کند.

- معذرت می خواهم حمیدرضا،... منظورم این نبود.

با رگه هایی از شیطننت در لحن و نگاهش گفت:
 - چرا بود، بی خود چهره معصومانه به خودت نگیر.
 لحظاتی از نگاه هایمان با هم تلاقی کرد، ناگهان گفت:
 - جدا از تمام آن دیوانه بازی ها و حماقت ها و قدم های
 اشتباه، می خواهم بدانی الهه، که خیلی دوستت دارم و
 عشق توست که این نهال بی ریشه را سر پا نگه می
 دارد، گرچه متقابلاً به جز احساس بدبختی و اندوه به تو
 چیزی ندادم، اما به خاطر عشقی که به من دادی یک دنیا
 ممنونم.

نگاه ها همچنان در هم قفل شده بود. آتش از اعماق
 وجودمان زبانه می کشید، حمیدرضا مثل کسی که از
 خطری حتمی می گریزد، از این آتش سوزاننده گریخت.
 کنار پنجره ایستادم و رفتنش را نگاه کردم. قدم های
 سنگین، نگاه تاریک، روح در هم شکسته،... از خود
 پرسیدم:

- چرا حمیدرضا؟

صدایی کنار گوشم گفت: چون ضعیف است.
 حضور گرم و مؤثر صادق نادری را کنارم حس کردم.
 پشت سرم ایستاده بود و به رفتن حمیدرضا می
 نگرید. انگار که از سرنوشتم بیرون می رفت.
 ناخودآگاه گفتم:

- حمیدرضا اشتباه می کند، او هم به من خیلی چیزها داد، تجربه یک عشق و زندگی را، به من داد. نوعی نگاه تازه که خام نیست، سطحی نیست، مردد و احساساتی نیست. زندگی با حمیدرضا تجربه ای بود که باعث رشد شد، حس می کنم قوی تر شده ام و ثابت قدم تر، چون حمیدرضا این فرصت را به من داد که از تمام زوایا به خودم و به زندگی ام بنگرم، نه از زاویه ای بسته و محدود. الهه امسال با الهه سال گذشته، زمین تا آسمان تفاوت دارد. من بزرگ شده ام. نگاهم در نگاه صادق نادری قفل شد. در عمق نگاهش عشقی عمیق و بکر و دست نخورده یافتم. به آرامی گفتم:

- می بینی تفاوت ها چگونه ظاهر می شوند،... تو در این ازدواج قوی تر شده ای و حمیدرضا ضعیف تر،... مثل همیشه حق با او بود، من برای پرواز قوی تر شده بودم، و قرار بود به او، به کوه، تکیه کنم. حضورش قبلم را گرم کرد.

«پایان»